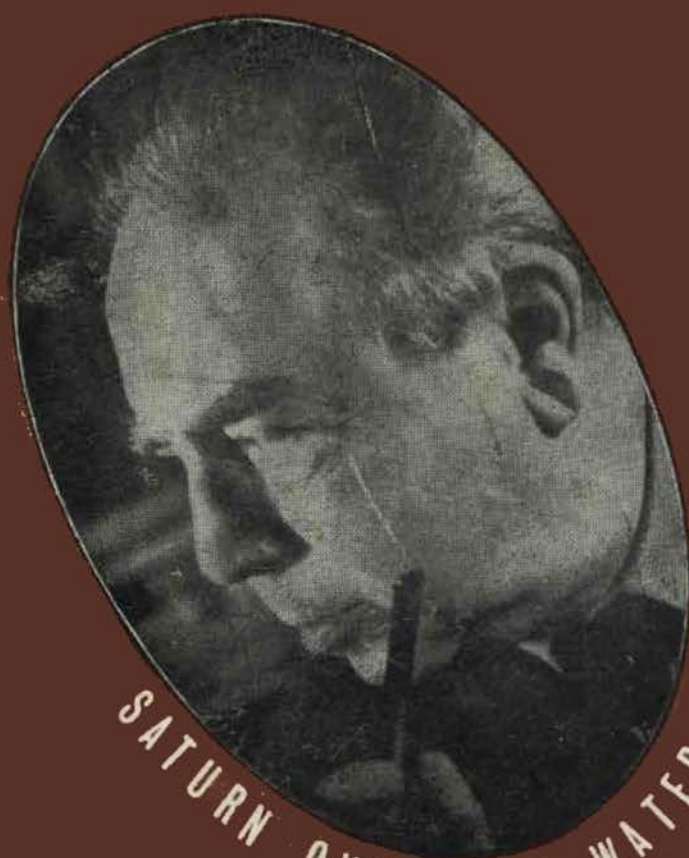


فتنه های بیدار



SATURN OVER THE WATER

جی. بی. پرسی
ترجمه ابراهیم یونسی

فتنه های بیدار

SATURN OVER THE WATER

«گیوان بر فراز آب»

ترجمه ابراهیم یونسی

اثر جی. بی. پریشلی

J. B. Priestley



تذکر

این کتاب يك اثر كاملا تخیلی است و در آن
باشخاصی که در قید حیاتند، و یا به سازمانهای موجود
کمترین اشاره ای نشده است. هر چند از محل های
واقعی در آن بسیار اسم برده شده است معینا چنانچه
تشابهی و یا کنایتی به اشخاص و یا سازمانهای موجود
در آن مشاهده شود يك امر تصادفی است، و مادام که
این اطمینان مورد قبول خواننده باشد گمان بر خوردن
به کسی نمیرود.

جی . بی . پریشلی

ما حینظران چه گفته اند؟

رمان جدید آقای پریلی، اثری است فوق العاده دلکش که لحن مطایبه آمیزش نتیجه گیری آنرا سخت قوت میدهد. «فته های بیدار» کشش و لطف و زیبایی بهترین اثر بوکان و خصوصیات بارز آثار پروفور هوپل، ولویس، خاصه ارزشهای اخلاقی و پامعنوی، آثار چارلز ویلیامز رایکجا در خود گرد میآورد ... و آقای پریلی قسمی راز، رازدرونی خود را بدان افزوده و بدینوسیله لطف و زیبایی شگرف به داستان داده است.

جان داوینپورت (آبزور)

براستی که داستانی دلکش است ... داستانی است زنده و باروح و سرشار از احساس که با نواختن سریع پیش میرود؛ بدیگر سخن، خواننده را در هواپیمای سریع الیری جای میدهد و به دیاری دور و مقصدی شگرف میبرد. کتاب پر از اشخاص و محلها و خاصه حوادثی است که در جنب و جوشندگی یکی پس از دیگری فرا میبرند و قهرمان داستان، و همراه با او خواننده را از کنار بستر بیماری در کمبریج بحرکت در میآورد و شتابان به نیویورک و پُرو و جنوب شیلی و کویزنلند در اقصی قسطنطنیه استرالیا میبرند ... حاصل کار، رمانی است که بقول معروف مانند بمب صدا میکند و غنای تخیل و پختگی اندیشه نویسنده آن یکبار دیگر خواننده را در فکر فرو میبرد.

جان ریموند (سندی تایمز)

داستانی است شگرف که بشیوه ای زیبا نگارش یافته است و با سرعتی شگفت پیش میرود و خواننده را با شور و التهابی فراوان در جریان خود قرار میدهد و با خود میبرد. جان بوکان، ری برادلی - داستانهای علمی، داستانهای پر از کشش و انتظار - باری، همه اینها برای آقای پریلی یکی است، چه میتواند در آن واحد وظیفه ده دوازده نویسنده را بر عهده گیرد و از عهده برآید.

تایمز

یکی از زیباترین رمانهایی است که مدتها بود نظیرش را نخوانده بودم ... کتاب آقای پریلی را کاملاً مقنع و متقاعد کننده یافتیم ... صحنه ها خواه در لندن، نیویورک، آمریکای جنوبی یا استرالیا بدقت وصف شده اند و چیزی غیر عادی نمی نماید. آقای پریلی در حقیقت امر، ما را با قهرمان داستان پیوند میدهد و همراه با او به سیاحت بدور جهان میبرد، و این سیاحتی است که وسعت و عظمتش کم از سیاحت کاپیتن کوک نیست - و در این کار راهنمایی بصیر و توانا و دانا است.

کتاب پر از تصاویر کوچک مردم و محلهایی است که همدارنگ و خاصه ای شگرف دارند و همین خاصه است که آنها را بنحو عجیبی واقعی و قابل قبول جلوه میدهد.

برنر سینگر (لیسنر)



انتشارات کوهرخای
تهران، پست ۲۱۵۴

۱۳۴۳

بهمن ماه

از این کتاب تعداد ۱۶۰۰ جلد روی کاغذ روزنامه و پانصد جلد روی کاغذ تحریر
۷۰ گرمی در چاپخانه تابش تهران چاپ شد

« وقتی هردو صحرا رسیدند قایل
خوشتن را بروی برادرش هابیل اداخت
و او را کشت . آنگاه خدا به قایل گفت
« برادرت هابیل را چکار کردی ؟ »
قایل در جواب گفت « من چه میدانم ،
مگر من نگهبان برادرم هستم ؟ »

مقدمه مترجم

شاید همه‌ی ما از بی‌مسئولیتی دیگران رنج می‌بریم ، دیگران نیز بنوبه
خود از بی‌مسئولیتی ما دلی پر خون دارند - و در این میان کسی خود را مقصر
نمیداند .

به عمرو ستم میکنند زید اعتراض نمی‌کند ؛ حقوق زید تضییع میشود عمرو
دم بر نمی‌آورد - چه بسا که تأیید هم می‌کند ... من و پسر خاله‌ام هم‌کلاس بودیم ...
در مدرسه هم همچنانکه میدانید ، دعوا وزد و خورد کم نیست - مدارس حالا را
نمی‌گویم ، چون به وضعشان آشنا نیستم - مدرسه‌ی ما هم از این حیث کم و کسری
نداشت ؛ بچه‌ها سر هیچ و پوچ بهم می‌پزدند و همدیگر را خونین و مالین می‌کردند ...
عصرها که بخانه می‌آمدیم جریان دعوای و زد و خورد های روز را برای مادر
بزرگمان تعریف می‌کردیم و در پیرامون اینکه فلان - که گردن کلفت بود - چگونه
بهمان رازیر مشت و لگد انداخته و خرد و خمیر کرده بود داد سخن میدادیم .
ضمناً باید اضافه کنم که اگر قضاوت خود را در لابلای نقل ماجرا وارد می‌کردیم -
که همیشه می‌کردیم - این قضاوت چیزی جز ستایش طرف غالب نبود - نمی‌دانم -
چرا ، ولی اینطور بود . مادر بزرگ ، اول از هر چیز به شیوه معمول خود و بلحنی
مادرانه و حاکی از دلسوزی « طفلك ، بیچاره بنده خدا ! » ئی تحویل میداد و
متعاقب آن زبان به نصیحت می‌گشود ؛

« اکه یکی از اون گردن کلفت‌هایی که می‌کین خواست یکی تونو بزنه همه
بریزین روسرش ، تا بفهمه که تنها نیستین ؛ یه دفعه که اینکارو بکنین دیگه همچو
غلطی نمی‌کنه .. »

ولی از شما چه پنهان ، پدر بزرگم با مادر بزرگم اختلاف سلیقه داشت - چون
واقع بین تر بود . میگفت « لاحول ولا ... زن ، به اینها چه مربوط ، بزار اینقدر
بزنی که جونشون در بیاد . نه پسر ، سرتون به کار خودتون باشه . بشما چه که فلانی
فلانی رومیزنه یا میکشه .. بکشه ، به جهنم که کشت . باشما که کاری نداره .. »
پسر خاله هم با مادر بزرگم اختلاف سلیقه داشت ... شاگردان کلاس هم این
طرز فکر را نمی‌پسندیدند ... من هم یکی دوبار که آزمودم ، فهمیدم که در عمل
جور در نمی‌آید ؛

دوسه باردعوا شد ... قوی ضعیف را بخاک کشید ... بنده سراپا بی تقصیر - که بعدها تقصیر کارشدم - بمیان عمر که دویدم و طی تشریفات کتک مفصلی نوش جان کردم ... و سرانجام کلاس با اتفاق آرا محکوم کرد باینکه «حق» نداشته ام بمیان عمر که بدوم ... باری ، کلاس بالاتفاق با مادر بزرگ اختلاف سلیقه داشت ... ولی این را نیز باید بگویم که از همان دعوای اول ، کار «بیخ» پیدا کرد . و آقای مدیر مداخله کرد ... مدعی و مدعی علیه معلوم بود ... اما بنده چکاره بودم ؛ بنده که مجری سیاست و فلسفه مادر بزرگ بودم به لقب «فضول باشی» ملقب شدم ... چون آقای مدیر هم معتقد بود که بمن مربوط نبوده ؛ دو نفر دعوایشان شده و بنده نمیبایست نخود آش میشدم .

باری ، آقای مدیر هم با مادر بزرگ اختلاف سلیقه داشت .

و این سابقه ای شد ؛ و از آن بعد هر وقت دو نفر دعوایشان میشد ، ذهن آقای مدیر ، ولودر آن حوالی و حدود هم نبودم ، فوراً متوجه نخود آش که بنده باشم میشد و بیام میفرستاد و چند کف دستی مرحمت میفرمود و روانه ام میکرد - حال آنکه مدتها بود اعتقاد به سیاست و فلسفه مادر بزرگ را بدور انداخته و معتقد شده بودم باینکه بمن چه که فلان بهمان رامیزند و در زیر مشت و لگدله میکنند ...

ولی از شما چه پنهان که همین «بمن چه ها» و بی اعتنائی ها راه را برای بوجود آمدن دسته ای باز کرد که گردن کلفت های کلاس باشند .

این چند نفر درس که نمیخواندند هیچ ، مانع کار دیگران هم میشدند ، و تازه از کلاس میخواستند که سر امتحان سؤالات را بآنها «برسانند» ... منافع دیگری هم داشتند که میباید رعایت میشد ؛ مثلاً اگر متلکی میگفتند و یا ، مزه ای میانداختند که خنک تر و بی مزه تر از خودش نبود ، همه کلاس باید قاه قاه میخندید - والا بد میشد . اگر ابرو درهم میکشیدند همه کلاس میباید درس کوت فرو میرفت ، و همدردی نشان میداد . قیافه بچه ها در اینگونه مواقع تماشائی بود ؛ مانند توله سگ خطا کاری که از زیر چشم صاحبش رانگاه کند پشت چشم نازک میکردند و زیر چشمی مثلاً نگاه «ممد آقا» میکردند تا ببینند آیا خلقتش بجا آمده است یا نه ...

همه ، این حقوق و امتیازات را برسمیت شناخته بودند ... لابد میخواهید بگوئید ، بیخود ؛ اصلاً نمیبایست بوجود میآوردید تا مجبور شوید برسمیت بشناسید . باشد ، من حرفی ندارم . ولی آخر این درد که از کلاس ما شروع نشد ؛ بابا بزرگ که در کلاس مادرش نمیخواند - حال آنکه معتقد بود که به او چه که فلانی را فلان میکنند ؛ او باید سرش بکار خودش باشد ...

بعدها فهمیدم که این درد سابقه طولانی دارد ؛

در کتاب مقدس میفرماید ؛

وقتی هر دو بطحرا رسیدند قابیل خویشتن را بروی برادرش

هابیل انداخت و او را کشت .

آنگاه خدا به قابیل گفت «برادرت هابیل را چکار کردی»

قابیل در جواب گفت « من چه میدانم ، مگر من نگهبان برادرم هستم؟ »

همانطور که ملاحظه میفرمائید قایل خود رامسئول و نگهبان برادرش نمیدانست ؛ کما اینکه ما هم خود را مسئول و نگهبان هموعان خود نمیدانیم ؛ فلان کسک که مثلاً حقوق خود را مطالبه میکند و یا از حقوق خود دفاع میکند ، و یا فلان اعتراض بحق و بجارا میکند تنها است - کسی مسئول و نگهبان او نیست ، زیرا بادیگران چه که اوحق خود را مطالبه کرده ، که فلان اعتراض بجارا کرده ، که این چیزها به پرقبای فلان « گردن کلفت » برخورد و او را برآشفته و به زجر و آزار او واداشته است ؛

و هر کس مثل رفقای کلاس ما فلسفه « ازمن بدر به جوال کاه » را بامنتهای دقت و احتیاط اجرا میکند - می نشیند و صبر پیش میگیرد و دنباله کار خویش میگیرد - حتی غرولند هم نمیکند ... زیرا حق اندیشیدن را از خود سلب کرده است . نتیجه ؛ نتیجه اینکه این شتر مست در خانه همه میخواهد ، و باز نتیجه اینکه محیطی بوجود میآید که در آن کسی به چیزی ایمان ندارد و محلی برای جولان زندگی و بازی احساس باقی نمی ماند ؛ آدمها بصورت رهبانهای بی خدا در میآیند ، بصورت اشخاصی در میآیند که جز نان بخور نمیر ، آبجو ، کیف پیک نیک و راکت تنیس .. چیزی ندارند . نان بخور نمیری دست و پا میکنند و میخواهند و باز در جستجوی نان بخور نمیری که حرکت روز بعدشان را تأمین کند بر میآیند ؛ آبجوئی مینوشند ، پیک نیکی میروند و یکی دو دور تنیس بازی میکنند - همین .

ولی در این ضمن ، گردن کلفت هائی - از قماش گردن کلفت های کلاس ما - که سخت چشم به منافع خود دارند - بیکار ننشسته اند - و مدام او را کنترل میکنند و همیشه همه جا با او هستند ؛ از طریق مطبوعات ، رادیو ، تلویزیون ، فیلم ، کلوب ... و آنی او را بخود نمیگذارند ؛ و او را با آنجا میبرند که خود میخواهند و کسی هم تصور نمی کند که او را با آنجا میبرند که میخواهند - چون اصولاً فکر نمی کند ، و بلکه خیال میکند که با آنجا میرود که خود میخواهد . مأمور ، در هر کاری که میکند به نفس امر ، به خوبی و بدی و نفع و ضرر آن نمیاندیشد ؛ گفته اند که فلان کار را بکنند ، و بنابراین انجام وظیفه می کنند - علی الخصوص که نگهبان دیگران هم نیست .

باری این گردن کلفتان ، یادسته جات خاص امروزی - که از نظر آقای پریسلی طلایه داران يك جنون سازمان یافته اند - جانشینان همان کشیشانی هستند که در قرون وسطی افکار را کنترل می کردند . چنین جنونی ، در این جهانی که در عین بزرگی فوق العاده کوچک است و در آن فواصل و مسافات معنا و مفهومی ندارد ، در این جهانیکه چند نفر در يك سر آن گرد می آیند تا مثلاً در آن سردیگر آن حوادثی بوقوع رسانند ، می تواند بشریت را با مصائب بزرگی روبرو سازد - خاصه که طلایه داران این جنون سازمان یافته سخت بکار خود واردند و از شیوه کار استادان فن « جودو » استفاده می کنند . بدین معنی که نیروهای جدید و ناشناخته و غریبی که مردم را متوحش سازد و وارد عمل نمی سازند و بلکه نیروهای موجود ، یعنی حرکت ذهن و فکر را در مجرای وجهتی میاندازند که خود میخواهند . میگوئید نه ، بفرمائید ، این شما و این کتاب و بقیه مطالبی که در مقدمه نمی گنجد ...

درباره نویسنده

جی. بی. پریسلی (John Boynton Priestley - ۱۸۹۴) راجعاً
میتوان موفق‌ترین رمان‌نویس مدرن خواند. بینش قوی و قدرت توصیف
نیرومند و قریحه‌ای دارد که قادر است هر موضوعی را با لطف و ملاحظت
بسیار و باستادی تمام پردازد.

قدرت آقای پریسلی، در زمینه رمان‌نویسی، در فرم‌های «پیکارسک»
و یا داستان‌های توده‌ای است - قالبی که فیلدینگ و اسمولت و دیکنز و
ثاکری بنیاد نهادند و به کمال رساندند: در این قسم کار، قهرمان، یا
پرسناژ اول داستان برامیافتد و به سفر میرود و ضمن راه به حوادث و ماجراها
و اشخاصی برمیخورد؛ و بدینسان عناصر لازم در پیرامون ستون فقرات
رمان، که خود داستان باشد، گرد می‌آید.

تردید نیست که اشخاص رمان‌های آقای پریسلی آنچنانکه باید
گسترش نمی‌یابند؛ بدیگرسخن، نقص کار آقای پریسلی در این است که
قهرمانان داستانهایش چنانکه باید و شاید در ذهن خواننده مستقر نمیشوند
و شکل و تصور خاصی از قیافه خود بدون می‌دهند؛ در عوض، لطف و ملاحظت
و گیرائی نقل داستان، این نقص را جبران می‌کند و طنزها و کنایه‌های لطیف
و اظهار نظرهای جالب ضمنی و شوخ طبعی و بینش خاص نویسنده، و خلاصه

مردم شناسی او، و اطلاعات وسیعی که از زندگی و زندگی طبقات مختلف مردم دارد آنچنان خواننده را زیر تأثیر میگیرد که مجال نمی‌یابد به وجود چنین نقیصه‌ای توجه کند.

باری، آقای پریسلی اولین اثر خود را «بنام کاراکترهای کمیک انگلیسی» در سال ۱۹۲۵ انتشار داد؛ پس از آن رمان «آدم در پرتو نور ماه» را به رشته تحریر کشید و متعاقب آن «در تاریکی جهل» را به عالم ادب عرضه داشت. در سال ۱۹۲۹ رمان عظیم و بی بدیل خویش، موسوم به «دوستان خوب» را منتشر ساخت. انتشار این رمان نام نویسنده آنرا در افواه انداخت و در همان شب اول انتشار، شهرت و معروفیتی عظیم نصیب وی ساخت. رمان دوستان خوب تا کنون چهل و سه بار به چاپ رسیده و ۵ بار به فیلم درآمده است، و بجرأت میتوان ادعا نمود که در تاریخ رمان نویسی جدید، هیچ رمانی به شهرت و موفقیت این رمان نبوده است.

اثر مهم دیگر آقای پریسلی «گذرگاه فرشتگان» است که گرچه موفقیت و شهرت آن هرگز به موفقیت و شهرت دوستان خوب نیست، برخی از منتقدان آنرا برتر از دوستان خوب میدانند.

آقای پریسلی نویسنده‌ای پر بار و کثیرالتألیف است و داستانهای بسیاری را به رشته تحریر کشیده است از آن جمله:

روز خوش، گردش در شهر، مردم سرود خوانی می‌کنند، تاریکی

مطلق در گرتلی، مردان روز رستاخیز، فستیوال در فاربریج، جادوگران،

روز شنبه در عالم آشکار، دوردست، قهرمان شکفت، سه مرد در لباس نو، مکان

دیگر، سی و یکم ژوئن، قواره‌های خواب و فتنه‌های بیدار.

آقای پریسلی در زمینه نمایشنامه نویسی نیز نویسنده‌ای چیره‌دست است
و نمایشنامه‌های بسیاری را به عالم تأثر عرضه داشته‌است از آن جمله :

کنج خطرناک ، آخر بهشت ، قبل از این هم اینجا بوده‌ام ،
زیرینه‌موی ، درخانه چطورند ؟ کورنیلوس ، مردم سرگردان ، به شهری
می‌آیند ، مستنطق ، رؤیای روز تا بستانی ، وطن فرداست و ...

کار بزرگ و تازه آقای پریسلی ادبیات و مغرب زمین است. در این کتاب
بی‌بدیل نویسنده آثار بیش از هفتصد شاعر و نویسنده و دراماتیس‌ت طراز اول
اروپائی را بررسی می‌کند. از ما کیاولی ، در قرن سیزدهم، شروع می‌کند
و بررسی و نقد ادبی خود را به آلدس هکسلی پایان می‌دهد .



ماجرا با تلفنی از بیمارستان آدنبروک (Addenbrooke) کمبریج شروع شد ، آنجا که دختر عمویم ایزابل (Isabel) بر اثر ابتلاء به سرطان خون مشرف به موت بود . بدیهی است بیمارستان نمی گفت که مشرف بموت است . بیمارستانها هرگز چنین چیزی را نمی گویند . اما من میدانستم که مشرف به موت است و خود او نیز میدانست . دانشمندانی که از بازی با این « بمبهای کثیف » لذت میبرند ادعا می کنند که خطری بر این امر مترتب نیست و برای اثبات این مدعا ارقامی نیز ارائه میدهند ، ولی قبل از آنکه این بمبها بکاربرده شوند من کسی را سراغ نداشتم که از سرطان خون مرده باشد ، حال آنکه اکنون دختر عمویم ایزابل ، تا آنجا که من خبر داشتم چهارمین کس بود . «انجمن سلطنتی پیشرفت علم» خود را بی اعتبار مییافت . من و ایزابل هیچگاه با هم زیاد صمیمی نبودیم ، اما در ایام کودکی با هم محشور بودیم و موقعی که بزرگ شدیم تماسمان را حفظ کردیم و علت این امر نیز بطور عمده علاقه ای بود که ایزابل به نقاشی داشت . با جوان خوب و اندک عبوسی موسوم به جوفارن (Joe Farne) فارغ التحصیل رشته بیوشیمی کمبریج ازدواج کرده بود . خویشاوندان نزدیکی که داشتیم همه در کانادا بودند و چون والدین او و من همه وفات یافته بودند لذا من ، در واقع ، نزدیکترین خویشاوند او در محل بودم . تصور میکردم علت اینکه با این شتاب به کمبریج احضار شده ام جز این نباشد . ولی همچنانکه بزودی دریافتم جریان باین سادگیها نبود . مواقعی که سرگرم نقاشی نیستم ، یعنی مواقعی که تا خرخره در مسائل حرفه ای فرو نرفته ام ، همیشه مایلم فکر کنم که زندگی ساده تر از آن است که پیش خواهد آمد . ولی خوب ، اگر اینطور فکر نمی کردم شاید دیوانه میشدم .

سفر ناخوشایندی بود . از کمبریج به رغم تمام جوانان خودآرا و خودساز و مدارس حقوق و کینگز کالج چاپل (King's College Chapel) آن خوشم نمی‌آید ، و آدنبروک نیز همیشه بنظرم جائی آمده است که در آن باید مرد . گفتند که تا آنجا که ممکن است عیادت‌م را طول ندهم و خانم‌فارس را ناراحت نکنم . رفتارشان چنان بود که گوئی کسی از پی‌ام نفرستاده است و بلکه خودم رفته‌ام که مثلاً چند دستگاه تلویزیون کرایه بدهم .

بهر حال ، بمدت ده دقیقه ، کمتر یا بیشتر ، با ایزابل تنهایم گذاشتند . اغلب اوقات ، حتی مواقعی که سرحال بود و ناراحتی و غمی نداشت افسرده و پریشان مینمود ، اما حال که مشرف به موت بود آدم دیگری بود . حالت چهره‌اش آرام و مطمئن ، اما بکلی پرت بود ، گوئی به دیار دیگری تعلق داشت . صحبت کردن برایش آسان نبود ، و وقت چندانی هم نداشتیم ، لذا حتی دقیقه‌ای از وقت را بیهوده تلف نکرد .

گفت « تیم ، (Tim) می‌خواهم خدمتی در حقم بکنی . از تو می‌خواهم که «جو» را برایم پیدا کنی . نه ، خواهش می‌کنم ، گوش کن . میدانم بلایی بر سرش آمده ، و اگر تاکنون نیامده ، باین علت بوده که نمیتوانسته . موقعی که آن کار را در «پرو» گرفت با او رفتم ، چون جریان طوری بود که مثل اینکه داشتیم بهم میزدیم . بعد فهمیدم که طوری نشده ، اما هنگامیکه به او نوشتم تا جریان را با او در میان گذارم «مؤسسه» نامه‌هایم را برگرداند . در این مورد چیزی نمی‌گویم چون آقای استورج (Sturge) مامور را برای توضیح خواهد داد . او مشاور حقوقی من است . بیا - اینهم آدرسش - و اگر موافقت کنی که بروی و جو را پیدا کنی - و باید موافقت کنی - تیم ، عزیز ، باید موافقت کنی - میتوانی همینکه از اینجا رفتی آقای استورج را ببینی - او جریان را برای توضیح خواهد داد - راجع به نوشته و پول و همه چیز ، برای توضیح خواهد داد .»

از سخن باز ایستاد ، نه اینکه منتظر بود که من جواب بدهم ، بلکه برای اینکه نفسی تازه کند . در این ضمن در میان کیف دستی‌اش به جستجو پرداخت . نامه‌ای چهارورقی از آن بیرون کشید که مینمود بارها دست بدست گشته است . از من خواست که صفحه آخر آنرا جدا کنم و پیش خود نگذارم . گفت « این مال شماست . بقیه‌اش راجع به خودم و «جو» است ، و این نشان میدهد که احساس می‌کرده کدورتی در میان ما وجود ندارد . تیم ، هنوز دوستم داشت . اما تردید نیست که پیشامد بدی برایش کرده . در این نامه نمی‌گوید که این پیشامد چه بوده . احساس می‌کنم که می‌خواسته ، اما نمی‌توانسته ،

چشمانش پراز اشك شد ودانه‌های اشك به سنگینی بر گونه‌هایش فرو غلتید. نمی‌توانست چنانکه باید صحبت کند ، و تنها چیزی که فهمیدم مطالبی در باره غرابت امر بود. حالا دیگر «جو» نبود؛ هنوز «جو»ی او بود . سپس بشیوه‌ای دلخراش خود را جمع و جور کرد و حتی لبخندی رنگ‌ورو باخته نیز بر لب آورد .

« تیم ، تو سابقاً دوست‌داشتی داستانهای پلیسی بخوانی . کارآگاهها را چشمان خصوصی میگفتی، نیست؟ حالا دیگر تو خودت چشم خصوصی خواهی بود ، ومن هم مشتریت . تیم ، خواهش میکنم ، جورا برایم پیدا کن و باو بگو که میخواستم راه بیفتم و به جستجویش بروم که این ناخوشی به سروقتم آمد و زمین گیرم کرد و دیگر نتوانستم تکان بخورم . تیم ، این کار را میکنی ؟ »

« بسیار خوب ، ایزابل ، اگر کاری که میخواستی همین است، بسیار خوب . »

« فعلا جزاین چیزی نمیخواهم . خدا عمرت بدهد ، تیم ! ولی ازاین چیزهایی که «جو» روی صفحه آخر نامه‌اش ، همان صفحه‌ای که بتو دادم ، با خط خرچنگ‌قورباغه نوشته چیزی سردر نمی‌آورم . فقط تعدادی اسامی است که هیچ‌معنا و مفهومی ندارند ، ولی میدانم که چیزهای مهمی هستند. اطمینان دارم که «جو» موقعی که نامه را مینوشته و چیزهایی را که میخواسته بمن بگوید گفته و نامه را تمام کرده سخت عجله داشته ؛ و همینقدر وقت داشته که این اسامی را هول‌هولکی بنویسد . چه معنایی میدهند ، و چه ارتباطی باو دارند ، و چه بسرش آمده، این دیگر با تو است . تیم ، سوای «مؤسسه» ، این اسمها تنها سر رشته‌ای است که در دست‌داری ، و بنابراین ، این يك ورق کاغذ چیز گرانبهائی است . »

پرستار، که شاید بانتظار یافتن جمله مناسبی که به بهانه آن داخل شود پشت درمانده بود گفت « خانم فارن ، استراحت بعد از ظهر شما هم چیز گرانبهائی است. »

« تیم ، قول‌دادی ، نیست ؟ »

« بله ایزابل ، قول‌دادم . »

« و حالا یگراست پیش‌آقای استورج خواهی رفت ؟ تیم، منتظر شماست. »

« از کجا میدانست که قبول می‌کنم ؟ »

« او نمیدانست - ولی من میدانستم. چشم ، خانم پرستار ، میدانم که

باید بروند. تیم ، خم شو ؛ سرت را پائین بیاور . و لبان سردش را با گونه‌ام آشنا ساخت . « به جوبگو ، که با آن نامه‌اش سعادت را بمن بازگرداند . »
« چشم ، ایزابل ، خواهم گفت . » دیگر او را ندیدم ؛ در حدود ده روز بعد چشم از جهان فرو بست ؛ و من حتی در مراسم تدفینش نیز حضور نیافتم .
و اگر زنده بود ، شاید نخستین کسی بود که قبول میکرد که دلایل و موجباتی برای عدم حضور در این مراسم داشته‌ام .

بعد از ظهری که در خارج بیمارستان انتظارم را می‌کشید سرد و مرطوب و تار بود . اوایل ژانویه بود . و من از قیافه و لمس آن بیزار بودم . هنگامیکه به دارالوکاله آقای استورج رسیدم خلقم آنقدرها بجا نبود . آقای استورج مردی بود جا افتاده و سالم و با نشاط ؛ چهره‌اش خطوطی تیز و عمیق داشت که به تیزی و عمق آهنگ صدایش بود . به یکی از تصاویر ساخته ریبرن* (Raeburn) شبیه بود ؛ یکی از همان تیپ‌هایی که امروزه فقط در میان حقوقدانان و قلیلی از پزشکان سالخورده میتوان یافت .

« پس به خانم فارن قول دادید که شوهرشان را پیدا کنید . بله آقای بدفورد؟ (Bedford) »

گفتم « بله ، مثل اینکه . ولی درست از جریان سردر نمی‌آورم . حقیقتش این است که هر قولی را در آن اطاق میدادم . »
« درست میفرمائید . ولی آقای بدفورد ، مطمئن باشید که بارگرانی را از خاطرشان برداشته‌اید . و بنده هم در خدمتتان هستم که تا آنجا که بتوانم تقاضایشان را توجیه کنم . تنها چیزی که بطور قطع میدانم این است که . . . » همچنانکه سخن میگفت پوشه‌ای را گشود « بله ، این است که شوهر خانم ، «جوفارن» که بیوشیمیست است ، قرارداد سه ساله‌ای با مؤسسه آرنالدوس (Arnaldos) ، در پرو ، منعقد کرد . این مؤسسه موسسه‌ای است تحقیقاتی که هزینه آنرا پیرمردی بنام «آرنالدوس» که از منابع نفت و نزوئلا ثروت سرشاری بچنگ آورده است تأمین می‌کند . و همچنانکه ممکن است از صحبت‌های خانم فارن استنباط کرده باشید او و شوهرش میخواستند از هم جدا شوند . و راستش ، میان خودمان باشد ، حتی صحبت طلاق هم در بین بود . و این امر ، بنظر من ، روشن میکند که چرا او بدانجا رفت و خانم فارن با او نرفت . اما چند ماه بعد ، خانم فارن نسبت باو احساس موافقی پیدا کرد ؛ احساس کرد که خود نیز در این میان همانقدر مقصر بوده است که او بوده ؛ و

* هنری ریبرن صورت ساز ایرلندی (۱۸۱۳ - ۱۸۹۳)

نامه‌ای باو ، به مؤسسه آرنالدوس، نوشت و طی آن جریان را از همین قرار به او گفت و پیشنهاد کرد که باو ملحق شود . این نامه ناگشوده برگشت داده شد . چون آدرس فرستنده روی آن بود . خانم فارن ، سپس نامه‌ای به مؤسسه نوشت و این جواب را دریافت داشت .

نامه ماشین شده‌ای را بدستم داد که عنوان سر صفحه آن چنین بود :
مؤسسه آرنالدوس، اورامبا ، (Uramba) پرو؛ رئیس کارگزینی .
نامه را شخصی بنام دکتر شولتز (Soultz) امضاء کرده بود که میگفت قرار داد فارن با مؤسسه با توافق طرفین پایان پذیرفته و فارن بی آنکه مقصد خود را بکسی بگوید مؤسسه را ترك گفته است ، و که با چنین اوضاع و احوالی دکتر شولتز نمی‌تواند به هیچ استفساری در این مورد پاسخ گوید . همانطور که آقای استورج هم گفتم ، دکتر شولتز حتی اگر آدم عجیبی هم نبود ، تقلید يك همچو آدمی را خوب درآورده بود .

آقای استورج گفت « گمان میکنم باید بنا را بر این بگذاریم که آقای فارن اختلاف شدیدی با مؤسسه پیدا کرده است ؛ و این فرض لحن سرد و غیردوستانه نامه را توضیح میدهد . سپس خانم فارن به من مراجعه کرد ؛ من نیز از جانب او نامه‌ای به سفارت بریتانیا در لیما (Lima) نوشتم . بدیهی است کمک سفارت پیش از مؤسسه بود . نامه‌های سفارت را ، چنانچه مایل باشید ببینید در دسترس دارم . و پس از تحقیقات لازم دریافتند که آقای فارن پس از آنکه مؤسسه را ترك کرده به شیلی رفته است . اما تحقیقات بیشتری که از طریق کنسولگری بریتانیا در سانتیاگو (Santiago) بعمل آمد نتیجه‌ای بیار نیاورد . آقای فارن با هیچیک از نمایندگان سیاسی ما در شیلی تماس نگرفته بود . سپس همانطور که ممکن است اطلاع داشته باشید ، خانم فارن نامه‌ای از او دریافت داشت ... »

گفتم « همان نامه‌ای است که قسمتی از آنرا در اختیار دارم . و نامه‌های متعددی با خط ناخوانا بر روی آن نوشته شده است . هنوز آنرا چنانکه باید مطالعه نکرده‌ام ، اما او فکر میکند که چیز بسیار مهمی است . »

آقای استورج گفت « گمان میکنم بی‌جهت هم نباشد . در این که این نامه با شتاب فراوان و یحتمل در شرایط و مقتضیاتی غیرعادی تمام شده است بنده هم با ایشان هم عقیده‌ام . اما من ، آنطور که ایشان ظاهراً تصور میکنند ، گمان نمی‌کنم که شوهرشان در آن لحظه مورد تهدید قرار گرفته باشد . و حالا که با سرکار با صراحتی بیش از خانم فارن میتوانم صحبت کنم ، نظر بنده این است که بعید نیست آقای فارن نامه را در حال مستی نوشته باشد . »

« اینهم حرفی است - گرچه باید بگویم که جوفارن ، آنوقت‌هایی که او را میشناختم ، با مشروب چندان میانه‌ای نداشت. بنظر من یکی از آن تیپ اشخاص باصطلاح شسته و رفته و مرتب و سحرخیز می‌آمد . »

« درست می‌فرمائید. اما باید بخاطر داشت که با خانمش نزاع کرده بود؛ ترك خانه و کاشانه گفته بود؛ تا «پرو» رفته و سعی کرده بود در محیطی بیگانه و نا آشنا زندگی کند . » باقی‌افه‌ای جدی در من نگریست ، حال آنکه هنوز چشمک میزد ، و بیش از پیش به تصاویر ساخته « روبرن » شباهت مییافت .

« آدم وقتی که خود را دور از شهر و دیار و در آن سردنیا بیابد میتواند بکلی تغییر کند . دوری از وطن ، و محیط نا آشنا ، جنبه‌های دیگر خصوصیاتش را ، اگر بتوان چنین چیزی گفت ، آشکار می‌سازد . نظر من این است که فارن در آنجا به مشروب پناه برده و حتی شاید با زنی سروسری پیدا کرده؛ و آن زن او را با خود به شیلی برده - و یا فارن در پی او برای افتاده. سپس چیزی اتفاق افتاده و موجب گردیده که بر آن جریان تأسف‌آور افسوس خورد و نامه‌ای به خانمش بنویسد. نامه آدرس ندارد ، اما پاکت آن نشان میدهد که آنرا در شیلی نوشته و به پست انداخته اند . و بگمان من ، فارن در جایی در شیلی است . » صدائی از بینی‌اش خارج ساخت ، گوئی انفیه‌ای نامرئی به بینی می‌کشید .

گفتم « شیلی آن باریکه دراز چند هزار میلی نیست ؟ اوه ، باچه‌امیدی ! » آقای استورج گفت « پیدا کردن اشخاص ، مگر آنکه بفرموده خود را مخفی کرده باشند ، ساده‌تر از آن چیزی است که آدم تصور می‌کند . اما شاید نمی‌خواهید به وعده‌ای که به خانم فارن داده‌اید وفا کنید ؟ » و نگاهی بسیار تند به قیافه‌ام افکند .

گفتم « بدیهی است بهیچوجه مایل نیستم نسبت بایشان بی‌قولی کنم ؛ منتها باید توجه بفرمائید که بما فقط اجازه دادند چند دقیقه‌ای با هم صحبت کنیم . بنده نقاش هستم ، و با آنکه اگر مسئله مسافرت با کشتی‌های بطی‌السیر در میان نبود میتوانستم وقتی برای اینکار بیابم تردید دارم که بتوانم هزینه این مسافرت را تأمین کنم- و مطمئناً هزینه مسافرت هوائی را ، که تصور میکنم مبلغ معتنا بهی باشد ، نمی‌توانم تهیه کنم . »

« بله ، آقای بدفورد ، حقیقتش مبلغ معتنا بهی است . ولی بنده نوشته‌ای در اختیار دارم - و این شیوه کار بنده است ، نه نظر خانم فارن - و همینکه آنرا امضاء فرمودید بنده از جانب خانم فارن اختیار دارم که مبلغ هزار و هشتصد پوند بسرکار بپردازم . . . »

« هزار وهشتمد پوند ! من هرگز فکر نمی کردم که ایزابل اینقدر پول . . . »

آقای استورج در سخnm دوید و گفت « خانم فارن ثروتمند که نیست هیچ ، خانم بسیار نداری هم هست . اگر منظورتان این بود . این هزار و هشتمد پوند که بمصرف برسد فقط چند صد پوندی باقی خواهد ماند که آنهم بنا بروصیتی که کرده به مصارف گوناگون خواهد رسید . آقای بدفورد ، خانم فارن میخواهد که شما شوهرش را پیدا کنید ، و بنا براین تصمیم گرفت که پول لازم را در اختیارتان بگذارد . ضمناً باید اضافه کنم که این پول مال خود او است نه آقای فارن ؛ چون پیش از عزیمت آقای فارن به پرو ، پولشان را تقسیم کرده بودند . بدیهی است ، بعید نیست که اکنون آقای فارن محتاج به پول باشد ، ولی اگر بود . . . »

گفتم « طبیعی است در صورتیکه احتیاج داشته باشه آنچه را که از هزار وهشتمد پوند باقی خواهد ماند به او خواهم داد . اما آنچه که مرا ناراحت می کند این است که در ازاء این پول میتوانست اشخاصی حرفه ای را برای یافتن او استخدام کند . »

« ولی خوب ، تازه اگر او را هم پیدا میکردند چه میتوانستند باو بگویند ؟ » انکار لیموترشی را گاز زده باشد قیافه اش را درهم کشید ، و بدینوسیله به سؤالی که خود طرح کرده بود جواب گفت . « و فرض کنیم - آنطور که خانم فارن معتقد است - گرفتاری ، نه گرفتاری مشروب و زن ، بلکه گرفتاری نوع دیگری - برایش پیش آمده بود - در آن صورت این اشخاص حرفه ای که سرکار میفرمائید چه کمکی میتوانند باو بکنند ؟ خیر آقای بدفورد ، اگر بناست کسی به جستجوی او برود ، و سرکار هم در دسترس هستید ، در این صورت بنده هم در این گمان که مرد این کار شما هستید با خانم فارن هم عقیده ام . و چه فرصتی برای سیاحت دنیا ! خیال می کنم متأهل نیستید ؛ قید و مسئولیتی هم که ندارید . شما نقاش هستید - و باید مایل باشید که سرزمین های بیگانه و نا آشنا را ببینید - اوم ؟ »

« این که دلیل نمیشود ، آقای استورج . این نقطه نظریك عكاس است . يك نقاش خوب - نقاشی که سعی میکند خوب باشد - همیشه در حال دیدن سرزمین های نو و نا آشناست . تازه ، میتوانستم کارم را موقتاً تعطیل کنم و به جائی بروم والبته بی میل هم نیستم که امریکای جنوبی را ببینم . اما نکته اصلی ، خواه معنا و مفهومی داشته باشد یا نه ، این است که به ایزابل قول داده ام و اکنون نمی توانم باین وعده پشت پا بزنم . بنا براین ، آقای استورج ،

اگر چیزی را باید امضاء کنم همین الساعه میکنم.»
 نوشته‌ای از همان پوشه قبلی بیرون آورد : متنی بود مختصر و حقوقی،
 که بطور خلاصه متعهد می‌ساخت که امر جستجوی جوفارن را بر عهده گیرم ،
 و حداقل ششماه وقت را صرف این کار کنم - اگر قبل از انقضاء مدت پیدا
 نشده بود. احتیاجی نبود که حساب هزار و هشتصد پوند را بکسی پس دهم .
 مادام که در جریان پی جوئی بودم ، هر طور که می‌خواستم میتوانستم آنرا
 بمصرف رسانم . سپس آقای استورج چکی بمبلغ کل پول بدستم داد . نامه‌هایی
 را نیز که از «مؤسسه» و سفارتخانه‌های بریتانیا در لیما و سانتیاگو رسیده بود
 در اختیارم گذاشت . گفت «رونوشتشان را دارم؛ بهتر است اصلشان پیش شما
 باشد- گرچه تصویری کنم ترجیح بدهید به مؤسسه نروید.»

گرچه در واقع به این امر نیندیشیده بودم گفتم : «خیر، از همان جائی
 شروع میکنم که جو شروع کرد- یعنی از مؤسسه . ممکن است دکتر چی چی
 رئیس کارگزینی اطلاعاتی از او نداشته باشد ولی شاید شخص دیگری داشته باشد.»
 سپس ، نمیدانم به چه علت ، ورقه‌ای را که ایزابل بمن داده بود ، همان
 ورقه‌ای که تعدادی اسامی با خط ناخوانا بر آن نوشته شده بود، بیرون آوردم
 و گفتم «ممکن است ضمن اینکه بنده به ایستگاه تاکسی تلفن می‌کنم بفرمائید
 رونوشتی از این تهیه کنند؟ بنده به رونوشت احتیاجی ندارم ، شما میتوانید
 آنرا پیش خود نگهدارید. بنده نسخه اصلی را پس میگیرم.»

ضمن اینکه رونوشت تهیه میشد، و تاکسی در راه بود، در مورد چکهای
 مسافرتی و روادید و مسائلی از این قبیل صحبت کردیم . بدو گفتم که به ایزابل
 اطلاع دهم بمحض اینکه کارهایم را سر و صورت دهم در جستجوی جوبراه
 خواهم افتاد . لحظه‌ای چند پس از اینکه نوشته گرانهای ایزابل را بمن
 پس دادند تاکسی رسید . قیافه آقای استورج بهنگام خدا حافظی بسیار
 موقر بود .

گفت «لازم به گفتن نیست که دختر عموی شما مدت مدیدی زنده نخواهد
 ماند. بنابراین از آنچه برای شوهرش اتفاق افتاده است هر گز با خبر نخواهد
 شد. ولی موقعی که خواستید حرکت کنید بنده را بی خبر نگذارید ؛ ضمناً
 بفرمائید ببینم در صورت لزوم ، در کجا میتوانم بسر کار دسترسی پیدا کنم ؟
 اگر آقای فارن را یافتید باز بنده را بی خبر نگذارید .» سپس با قدری تواضع
 افزود « از شما چه پنهان ، بنده هم در این مورد قدری احساس کنجکاوی
 میکنم . این روزها ، همچنانکه مستحضرید ، اگر پول در دسترس باشد ،
 میتوانیم در یکی دویز تمام دنیا را بگردیم - گرچه این سخن بدان معنا

نیست که مانند سیاحان مسافرت حساب شده‌ای را با انجام می‌رسانیم و در محل‌های مختلف جز لحظاتی کوتاه توقف نمی‌کنیم. بنده ناگزیر به خانم «جو»، خواهم گفت که خود را تسلیم خیالات و تصورات ناسالم نکند، زیرا یک زن مریض که نگران احوال شوهری گم شده است احتمال دارد به هر چیزی که شما تصور کنید بیندیشد... ضمناً آقای بدفورد، باید بعرضتان برسانم که دنیا، با این همه، هنوز جای بزرگی است و مشوش‌تر و دیوانه‌تر از آنچه بود هست، بنا بر این هر چیزی می‌تواند در آن اتفاق افتد. سلامت، خدا به همراه. مواظب خودتان باشید.»

به ایستگاه که رسیدم دیدم که هنوز یک ربع ساعت به حرکت قطار لندن باقی است، و لذا به کافه ایستگاه رفتم. چند دقیقه بعد مرد بلند بالا و باریک اندامی که در حدود چهل و چند سال از عمرش می‌گذشت به سرمیز آمد. رنگه چهره‌اش برنزی و خطوط آن بسیار مشخص بود و مینمود که در جایی فراوان آفتاب خورده است. چشمان میثی‌اش خواب‌آلود مینمود، اما خواب‌نبود. از همان نوع غرولندی که مرسوم این قبیل جاها هست قدری باهم گفتگو کردیم تا قطار آماده حرکت شد. سپس مرد مزبور رشته سخن را بدست گرفت و همچنانکه از کنار سکوی مسافران می‌گذشتیم به سخن ادامه داد - بطوریکه با آنکه به مصاحبی احتیاج نداشتم و ترجیح میدادم تنها باشم و قدری باخود فکر کنم، خود را با اودریک کوپه یافتم. بی آنکه از او سؤال کرده باشم گفت که نامش میچل (Mitchell) و از اهالی زلاند جدید است و سابقاً در کمپانیهای کشتیرانی کار میکرده و اکنون در جستجوی شغل «با اصطلاح مناسبی» است. و چون مینمود که منتظر جواب است گفتم که نام من نیز تیم بدفورد است و نقاش حرفه‌ای هستم و سروکاری با کمبریج ندارم و بلکه به عیادت یکی از خویشانم که بسیار مریض بوده است رفته‌ام. بدیهی است نگفتم که این شغل مناسبی که در جستجوی آن است چیست، ولی ناگفته نماند که رفتار من نیز زیاد تشویق کننده نبود. روبروی هم نشسته بودیم؛ کوپه منحصراً در اختیار ما نبود؛ زن و شوهری پیرو بداخم، از آن تیپهایی که در سراسر انگلستان فراوان میتوان یافت، نیز با ما بودند. این زن و شوهر در من و میچل خیره میشدند؛ همدیگر را خیره می‌نگریستند؛ نگاهشان را از ما بر می‌گرفتند و متوجه راهرو می‌ساختند. اندکی بعد، از مطالبی که گفتند دریافتیم که بنمایشی میروند تا در هنرپیشگانی خیره شوند. قطار، تلخ تلخ کنان، تاریکی و هوای بارانی را میشکافت و پیش میرفت. اکنون موقع مناسبی بود که بنشینم و در عالم خیال ببینم که «پرو» چگونه جایی است و چه قیافه‌ای دارد.

پس از اینکه رشته سخنم را با میچل گسستم و او بخواندن روزنامه پرداخت، به کاری پرداختم که مدتی بود میخواستم بانجام رسانم. ورقه‌ای را که ایزابل داده بود بیرون آوردم و چیزهائی را که با خط خرچنگ قورباغه روی آن نوشته شده بود از نظر گذراندم. از بعضی از آنها هیچ سردر نیاوردم، و در حیرت بودم که ماشین نویس آقای استورج چگونه توانسته است چیزی از آنها بپردازد. بهر حال، نامهائی را که ظاهراً نام اشخاص و محل هائی بود میشد از آن استنباط نمود:

ژ. گیدینگز - و. ملنیکوف - فن امریک - اشتگلیتز - چی چی -
اسمیث - منجم بالای کوه؟ - اسپاراس و امرالد. ل - چاروک ،
ویک؟ بلوماونتس؟ های بک بریس بین؟ سمپل، روئر، بارساک؟
عدد هشت بر فراز «ی» مواج - چرا، کی؟

اینها را، یعنی علائم سؤال و غیره را، درست بهمان شکل آورده‌ام که جوفاردن نوشته بود. و اما به چه معنا بودند، و منظور چه بود، کمترین تصویری نداشتیم. ولی پس از ده دقیقه، و یا چیزی در همین حدود، که در این ورقه خیره شدم، یک چیز برایم مسلم شد: و آن اینکه جوفاردن که هم فطرتاً، و هم به لحاظ نحوه پرورش و تعلیم و تربیتی که دیده بود آدم دقیق و مرتبی بود بهنگام تحریر این اسامی سخت سراسیمه بوده و آنها را در منتهای شتابزدگی، و همانطور که بخاطر می‌آورده نوشته و وقت این را نداشته است که آنها را بشیوه درست و درخوری بنویسد. شاید هم نمیدانسته است که بعضی از آنها و حتی اکثرشان چه معنا و مفهومی دارند، و برای آنکه نامه را تمام کند و در پاکت گذارد تا آنجا که میتواند از حافظه خویش یاری جسته است. احساس کردم که پس از اینکه آن نامه نسبتاً مفصل را نوشته و خواسته است جریان را با ایزابل در میان گذارد و روابط میان این اسامی را بیان کند اتفاقی افتاده و این اتفاق هر چه بوده او را ناگزیر کرده است که از این امر صرف نظر کند و تعدادی اسامی را تا آنجا که بیاد می‌آورده با عجله بروی کاغذ بیاورد. بدیهی است این اسامی جزء نامه نبود؛ و اینها فقط برای کسی اهمیت داشت که بخواهد بداند چه بلائی بر سرش آمده است، برای کسی واجد اهمیت بود که بخواهد در جستجوی او برآید. بنابراین، اکنون برای من اهمیتی خاص یافته بود، چه یکی از این اسامی، اشخاص یا محل، میتواند سر رشته‌ای را بدست دهد و مرا به سوی او هدایت کند. بهر حال، یقین داشتم که جوفاردن درجائی، در میان این خطوط خرچنگ قورباغه است.

هنگامیکه سر برداشتم نگاهم به ملاقات نگاه میچل شناخت : از فراز روزنامه‌ای که میخواند سخت درمن خیره شده بود گفت « غافلگیرم کردید : میدانید چرا در شما خیره شده بودم ؟ »

گفتم « نه. ولی میدانم که خیره شده بودید، نیست؟ »
گفت « فکر میکنم حافظه بدی نداشته باشم، داشتم با خودم فکر میکردم که قبل از این شما را در کجاییده‌ام. شما هرگز به استرالیا مسافرت کرده‌اید؟ »
گفتم « نه. فرانسه، ایتالیا و اسپانیا - همین. » سپس دریافتم که ورقه کاغذ محتوی اسامی کج و معوج را - که شاید بعضی از آنها از قبیل بلوماونتس و بریس‌بین؟ به استرالیا مربوط بود - هنوز در دست دارم. آنرا تا کردم و مجدداً در جیب بغل نهادم.

میچل گفت « پس من خیلی از مرحله پرت بودم. کم و بیش یقین کرده بودم که شما را در هتل اریانتال (Oriental Hotel) (Melbourne) دیدم. » من نیز کم و بیش میتوانستم بگویم که دروغ میگوید، ولی اظهار این مطلب لطفی نداشت. بعضی اشخاص وقتی که کاری ندارند دروغ سر هم میکنند*. بدیهی است میچل به این تیپ اشخاص نمی‌مانست، ولی ظاهر آیک همچو آدمی بود. و این خود جای تأسف بود، چون از صورت کشیده و گندم‌گونش بدم نمی‌آمد. سرانجام، هنگامیکه به خیابان لیورپول (Liverpool) رسیدیم پیشنهاد کرد که مرا به منزل برساند. گفت ناگزیر بوده است که قبلاً تا کسی بخواهد؛ منتها من در آن موقع ترجیح میدادم تنها بمانم و با خودم باشم. اما در جائی در متروی میان خیابان لیورپول و ساوث کنسینگتن (South Kensington)، این خودی که با من بود بر من برآشفته و باخشم و ناراحتی از من سؤال کرد: یعنی چه؛ این چه عمل احمقانه‌ای بود که تو کردی؟ میروی و به زنی مشرف بموت قول میدهی و اسناد یک مشاور حقوقی را امضاء میکنی - حالا بگذریم از اینکه پولشان را هم گرفته‌ای - که در انجام امر بیهوده و احمقانه‌ای کمک کنی و در میان یک انبار گاه در پی سوزنی بگردی. نگاهی به تصویر خود، که در پنجره ترن زیر زمینی لق میخورد، افکندم - تیم بدفورد از سر پیچ می‌پیچید.

جریان، صبح روز بعد نیز قیافه معقول و قابل قبول تری بخود نگرفت ؛ با این حال ؛ با شتاب هر چه تمامتر به کار گرفتن روایدهای لازم و مذاکره با بانگ و جمع و جور کردن کارگاه و کارهایی از این قبیل پرداختم - پیش از آنکه حتی در صدد برآیم که کارگاه را به کسی اجاره دهم . پس از اینکه روز خسته کننده و توانفرسایی را پایان آوردم تصمیم گرفتم بروم و در باشگاه «هنرمندان» یکی دو گیلاس مشروب و قدری خوراکی بخورم . در این جا بود که با تصادفی روبرو شدم . تصادف ناچیزی بود ، و مشکل بتوان نام تصادف بر آن نهاد، ولی چون میخواهم داستان را آنچنانکه بود ، و تا آنجا که میتوانم با منتهای صداقت بازگویم، ناگزیر باین تصادف نیز اشاره می کنم. نکته اینجا است، که ضمن اینکه ماجرای این تصادف را بازخواهم گفت با رشته ای از تصادفات مضحك و مسخره روبرو خواهیم شد که من حيث المجموع بسیار عظیم و عجیب و غیر قابل قبول اند . منتها باید در همین جا و هم اکنون شما هشدار دهم و بگویم که اینها در حقیقت امر بهیچوجه تصادف نیستند. اما این یکی در واقع امر تصادفی پیش نبود و سروه آن این بود که بر حسب تصادف یکی از طراحان ماشین، موسوم به سمپل را دیدم که مشروب سفارش میداد و او را به گیلای جین مهمان کردم . همانطور که صحبت میکردیم ، و صحبتیمان هم البته در پیرامون چیز بخصوصی نبود، بیاد آوردم که یکی از نامهای صورتی که جو فارن از شیلی فرستاده بود، سمپل است.

تیری به تاریکی انداختم و گفتم « من اشتباه میکنم ، و یا اینکه شما برادری داشتید ؟ »

پیدا بود که سؤال موافق طبع نیفتاد. به لحنی خشک - آنقدر که لحن مهمانی نسبت به کسی که هم اکنون او را به مشروب مهمان کرده میتواند خشک باشد - گفت

«بله، برادری داشتم - فیزیک‌دان بود؛ در هارول (Harwell) بود؛ بعد، از آنجا رفت و پس از بیا و برو و قیل و قال بسیار کاری درپرو گرفت.»

درحالی‌که میکوشیدم از تذکر نام پرو هیجانی بروز ندهم گفتم «بله، میدانم. قطعاً جریان را درجائی خوانده‌ام. خوب، بعدش چطور شد؟»

«هیچ؛ خانمش رفت و او را با خودش آورد - اعصابش بکلی متلاشی شده بود. دیگر هم بهبود نیافت؛ اندکی بعد مرد.» پس از اینکه ماجرای برادرش را - که یقیناً موضوع دردناکی بود - بکناری نهاد، اندکی گرم شد و گفت:

«تصادف عجیبی است همین حالا می‌خواستم به زن برادرم تلفن کنم. باو قول داده بودم که امشب بروم و سری باو بزنم، و حالا می‌بینم که نمیتوانم.»

باقیماندهٔ جین را بالا انداخت - که مسلماً مانع دیگری را که در میان ما بود در سر راه خود شست و با خود برد. افزود «دیگر تلفن هم نمی‌کنم، چون خوشبختانه نمی‌توانم بروم، و ناگزیرم قیافهٔ متأسف بخود بگیرم و از این امر اظهار تأسف کنم. بدفورد، خودت واردی که بعضیها چطور آدمهائی هستند. از این زن هیچ خوشم نمی‌آید؛ هیچوقت خوشم نیامده. از طرف دیگر، می‌بینم زنی است تنها و بیچاره و افسرده. واقعاً دلم بحالش می‌سوزد، منتها هیچ مایل نیستم که بروم و به‌آه و ناله‌هایش گوش بدهم - البته اوهم این جریان را میداند. یک گیلز دیگر می‌خوری؟ من که می‌خورم.»

«متشکرم. ولی یک دقیقه تأمل کن. آنجائی که گفتی مؤسسهٔ آرنالدوس در پرو نبود؟»

«آنجائی که برادرم رفت؟ مثل اینکه. چطور؟»

«دختر عمویی دارم که شوهرش با آنجا رفته، و خیلی دل‌واپس اوست.»

مطلب را خیلی ساده و بی‌پیرایه عنوان کردم. مثل یک رفیق باشگاهی. و افزودم:

«بنظر تو اشکالی دارد که از زن برادرت دیدنی کنم؟ می‌خواهم بگویم، همین امشب. کجاست؟»

«هامپستد (Hampstead) آدرسش را خواهم داد. مشروبمان را که خوردیم باو تلفن می‌کنم و از او می‌پرسم. این جریان، بهر حال، کار مرا هم ساده‌تر می‌کند. تصادفاً، نقاشی هم میکند، ولی قبلاً بشما بگویم که کارش چندان تعریفی ندارد.» مشروب را آورد و رفت که تلفن کند. هنگامیکه بازگشت خوشحالت‌ر مینمود. گفت «قرارش را گذاشتیم. آدرسش را یادداشت کرده‌ام - ایناهاش. بل سائز پارک (Belsize Park). گفتم در حدود ساعت نه. ولی متوقع نباش که زیاد خوش بگذرد؛ و مواظب حرفهائی هم که می‌زنی باش. چون هنوز از ضربه‌ای که مرگ فرانک (Frank) باو وارد آورده

درست بخود نیامده است . خوب ، سلامتی ! »

يك رشته رنگ هست که من همیشه از آنها اجتناب دارم : ارغوانی
روناسی ، قرمز قفائی ، و بنفش روناسی . و مینمود که تمام این رنگها در اطاق
نشیمن خانم سمبل جمع آمده اند . در طبقه دوم عمارت زندگی میکرد ، تمام
پولش را خرج این خانه کرده بود : خانه نیز بسیار وسیع و محکم و بدقواره
بود . اطاقهای بالا را که اطاق نشیمن و درعین حال اطاق خواب نیز
بودند به چهار دانشجو اجاره داده بود و اشخاص معتبر تری نیز
اطاقهای زیر را که خانم سمبل « آلونک » میخواند در اختیار داشتند .
تمام این مطالب را در همان نخستین دقایق گفتگو و بی هیچ علت و جهت
نمایان و خاصی توضیح داد . زنی بود گنده و شکم داده ، که در حدود چهل
و هفت و یا چهل و هشت سال از سنش میگذشت ؛ چشمان آبی برآمده و کمر رنگ
داشت ، و ناگفته نماند که من این قبیل چشمها را نامطبوع می یابم . پیرهنش
از پارچه ای بود نقره فام که ته رنگی بنفش داشت و ابداً به رنگ پوستش
نمی خورد . تصاویر قدی متعددی که بر دیوارها ، و مسلماً کار خودش بود ، بد
از آب در نیامده بود و ترکیب رنگها نیز خوب بود ، ولی پیدا بود که از يك
مغز مغشوش تراوش کرده اند . حتی بیش از آنکه از توضیح درباره نحوه
اداره امور خانه فراغت یافته باشد باین نتیجه رسیده بودم که او نیز از زمره
اشخاصی است که عاری از حس تشخیص رنگ اند . مینمود که از دیدن من ،
و شاید از دیدن هر کسی ، خرسند است ، منتها در پس پذیرائی گرمش حالت
عجیبی نهفته بود که شاید حالت معمولیش بود . حالتی نیم پرت و نیم خشمگین ،
آنچنانکه آدم هر آن منتظر بود که یا گریه سردهد و یا به او پیرد . گیلاسی
ویسکی تعارف کرد و پیدا بود که خود قبلاً چندین گیلاس زده است .
نگفتم که جوفارن ناپدید شده است ؛ فقط گفتم که زنش بسیار دل واپس
اوست ، و سعی کردم بطور ضمنی بفهمانم که خود نیز اندکی در مورد مؤسسه
آرنالدوس کنجکاوم .

گفت « جوفارن را می شناسم . ولی او را زیاد نمی دیدم . گمان میکنم
او و فرانك ، شوهرم ، اختلاف نظر هائی باهم داشتند ، منتها هرگز نفهمیدم
که این اختلاف نظرها چیست و راجع به چیست . او در محلی که باشخاص
مجرد اختصاص داشت زندگی میکرد ؛ من و فرانك نیز یکی از کلبه های
روستائی را در اختیار داشتیم . معاشرت چندانی هم باهم نداشتیم ، چون
موقی که من بآنجا رسیدم حال فرانك بوخامت گرائیده بود . « در من نگریست .
گوئی از من میخواست جوابی بدهم ؛ سپس نگاهش را از من برگرفت و

متوجه دیوار ساخت .

نمیدانستم چه بگویم ، لذا مقداری از ویسکی را با اندکی تأمل نوشیدم . او گیلان خود را با عجله بالا انداخت ، توگوئی بنا بود نوشیدن ویسکی را در بلسایز پارک قدغن کنند .

« خوب ، مؤسسه آرنالدوس چگونه جایی بود ؟ » این را پرازسکوت ناراحت کننده ای بر زبان آوردم - قیافه اطاق کم کم بر اعصابم فشار میآورد . به تندی گفت « گفتید چطور جایی بود ؟ » و خیره خیره نگاهم کرد ، گوئی بجهت وضعی که مؤسسه داشته ، مرا نیز تا حدی مسئول میدانست . « این چیزی است که بارها و بارها از خود پرسیده ام . خدای من - آه ! آن مؤسسه لعنتی ! »

و باز درسکوت سنگینی فرورفت . این بار سؤالی نکردم و بلکه چیزهایی در مورد اینکه مؤسسه را پیرمرد میلیاردری که صاحب سهام بی شمار نفت است اداره میکند زیر لب بر زبان راندم - میخواستم با توسل بدین وسیله کاری کنم که بی آنکه زیاد به هیجان آید چیزهایی بگوید .

با قیافه ای آرام و به لحنی موقر گفت « بله ، بابا آرنالدوس ، آنرا بعنوان يك نوع سرگرمی اداره می کند . گرچه تمام ثروت خود را از ونزوئلا بچنگ آورده ، اهل « پرو » است - و آنطور که بعضیها میگویند اندکی خون سرخ پوستی نیز دارد . میخواهد بداند که تحقیقات و تجسسات علمی چه خدمتی میتواند برای پرو انجام دهد . این که ایرادی ندارد . راستش را بخواهید فرانک نیز در اوایل کار شیفته طرحها شده بود . نامه ای بمن نوشت که ضمن آن میگفت وضع بسیار عالی است . من پیرمرد را فقط يك بار دیدم - چون ، میدانید ، همیشه آنجا نیست - و از شما چه پنهان از او خوشم نیامد ، و گمان نمی کنم که او هم از من خوشش آمده باشد . »

با دستهای لرزان قدری ویسکی برای خود ریخت و از من نیز خواست که چنین کنم . مست نبود ، ولی احساس کردم که ویسکی هایی که خورده بود بنحوبد و ناجوری با هیجانات شدیدی که در درونش میجوشید درآمیخته بود . نکته دیگر اینکه ساقهای بسیار گنده ای داشت ، و گرچه اشتیاقی بدیدنشان نداشتم ، اکنون کم کم چشم بر گرفتن از آنها را دشوار می یافتم .

در حالیکه کم کم نا امید میشدم گفتم « خانم سمپل ، شوهرتان چه اش بود - مؤسسه چه عیبی داشت ؟ مثل اینکه يك چیزیش بود ، نیست اینطور ؟ » طوری نگاهم کرد که گوئی بهلول شهرهستم « چیزیش بود ؟ آقای عزیز ، شما چطور میتوانید همچو فرمایشی بفرمائید ؟ نگاه کنید - تقاضا می کنم يك

گیلاس دیگر هم میل بفرمائید. از اینکه با سر و دست اشاره می‌کنم مرا ببخشید، ناگزیرم .»

منتظر ماند تا گیلان را که بروی میز کنار او بود پرکردم . سپس پیش از آنکه مجال حرکت یا بم چنگ انداخت و دست چپم را در هر دودست خود گرفت : آنرا میفشرد و رها نمی ساخت ، و با چشمانی که درشت تر و پریده رنگ تر از همیشه بودند و از پس قطرات درشت اشک میدرخشیدند در چهره ام می‌نگریست «نمیدانید - کسی بشما نگفته است - که بعد از آنکه او را با خودم آوردم دیوانه شد ... و خودش را کشت ؟» دستم را رها ساخت ؛ همچنانکه دورمیشدم انتظار داشتم موحی از حقوق‌های شدید را از پس این ماجرا بشنوم . ولی مقارن لحظه‌ای که در جای خود مستقر شدم کاملاً بر اعصابش تسلط یافته بود ، گرچه مینمود که بیش از هر وقت دیگر نشست کرده و شکم داده است .

گفتم «خیر، خانم سمبل ، نمیدانستم . برادر شوهرتان میبایست این جریان را بمن میگفت . متأسفم . و اگر ترجیح میدهید که در مورد مؤسسه صحبتی نکنید ...» جمله را ناتمام گذاشتم .

خانم سمبل با اشتیاق تمام گفت « اجازه بدهید اول راجع به شوهرم مطالبی عرض کنم ... شاید باینوسیله بتوانم مقصودم را بفهمانم . میدانید ، او يك فيزيك دان آتمی بود ؛ ولی از کار بر روی بمب های هیدروژنی امتناع ورزید ...»

«از شنیدن این مطلب خرسندم ...»

«من نیز خرسند بودم . ولی آقای بدفورد، عجیب اینجاست که هنگامیکه حالش بوخامت گرائید - یعنی آخرهای کار - نمیدانست که چه میگوید ، و مدام در مورد بمب‌های هیدروژنی و خرابیهایی که بیار خواهند آورد سخن میگفت و به توصیف صحنه‌هایی وحشتناک می پرداخت . با این وجود وجدانش کاملاً روشن بود. زیرا مسئله فرونشاندن احساس گنهکاری و این قبیل چیزها در میان نبود. و این چیزی بود که در مؤسسه اتفاق افتاد - پیش از آنکه من بآنجا بروم - و تمام ناراحتی‌ها هم از همین جا شروع شد. ولی من نمیدانم که این چیز چه بود؛ نه اینکه نمیخواست جریان را با من در میان گذارد؛ نه، میخواست، ولی نمی‌توانست، از من نپرسید چرا؛ چون نمیدانم. چیزی که در مؤسسه دیده، شنیده و یا خوانده بود هوش و حواسش را در پنجه گرفت و متلاشی ساخت. آقای بدفورد، شوهرم مرد قوی بنیه‌ای بود. و گرچه پیش از آنکه عازم پروگردد اندک کسالتی داشت مع الوصف موقعی که به آنجا رفت حالش فوق‌العاده خوب

بود . و مسئله ، مسئله آب و هوا و این قبیل چیزها هم نبود . اورامبا ، یعنی محلی که مؤسسه در آنجاست در کنار دریا واقع است و برخلاف لیما که آب و هوای بسیار کثیفی دارد همیشه ابرناك و مرطوب است جای بسیار خوش آب و هوایی است . ماهر دو ، عاشق آب و هوای آن بودیم - گرچه من بزودی از مؤسسه زده شدم . »

« مگر در مؤسسه چه خبر بود ؟ »

« نمیدانم . » تقریباً بر سرم داد زد « عجب - شما فکر می کنید اگر میدانستم همینطور در اینجا می نشستم که اجازه خانه جمع کنم و پی لوله کش بفرستم ؟ راست است ، گاهی اوقات می نشینم و مقداری زیاد و یسکی مینوشم و به سرنوشت 'دوستانی که داشتیم میاندیشم و تابلوهائی میکشم که شما حتی خود را راضی نمی کنید باینکه بآنها اشاره ای هم بکنید - نه ، خواهش میکنم ، تعارف نفرمائید . زنی هستم عبث - شوهری ندارم ، بچه ای ندارم ، دوستی ندارم ، حتی دیگر کمترین علاقه ای نیز به علمی که سابقاً تدریس می کردم در خود نمی بینم . »

اگر نشانی از همدردی نشان میدادم ، شاید که سخن را بدرازای کشاند و چیزی دستگیرم نمی شد . لذا از او سؤال کردم که شوهرش چه شغلی داشته است .

این سؤال او را آرام ساخت . « در نامه هائی که مینوشت چیزی نمی گفت . متعهد شده بود که در این مورد چیزی ننویسد و از این مقوله با کسی صحبت نکند . والبتنه این امر در کارهای تحقیقاتی مسئله ای غیر عادی نیست . اما از آنچه (ضمن اقامتم در آنجا) جسته گریخته میگفت پیدا بود که بر روی امکان و شرایط زیست ، پس از يك جنگ اتمی جهانی ، کار میکند ؛ راجع باین امر اطلاعات جامع و وسیعی داشت ، ولی آنچه را که میدانست دوست نداشت . اما تردید نیست که این امر نمی توانسته موجب آشفته گی هوش و حواسش باشد . »

« فکر نمی کنم که خواسته باشند خودشان در مؤسسه تعدادی بمب هیدروژنی بسازند ، بله ؟ »

« البته که خیر ! مسخره است ! شما حتی تصورش را هم نمی توانید بکنید که ساختن کوچک ترین بمب اتمی چقدر خرج بر میدارد . تنها تأسیساتی که دارند تأسیسات آب و برق است . حتی وسعت يك مؤسسه تحقیقاتی را نیز ندارد . فقط يك چند لابراتوار و چند دفتر کار ، وسالن سخنرانی ، و از این قبیل ؛ والبتنه محلهائی برای سکونت کارمندان - و کاخ کوچکی برای امپراطور

سالخورده - آرنال هوس ،

«دکتر شولتز در این میان چه نقشی دارد ؟»

خیره خیره نگاهم کرد «شما دکتر شولتز را از کجا می شناسید ؟»

«نامه ای بدختر عمویم نوشته بود که لحن آن بنظرم چندان گرم و

امیدبخش نیامد.»

«سه چهار نفرند . . .» رشته سخن را گسست تا جرعه ای بنوشد
«که همه مثل دکتر شولتز مشاغل حساسی دارند ، و همه نیز از يك قماشند.
البته مقصودم این نیست که از لحاظ قیافه ظاهر بهم شبیه اند و یا طرز صحبتشان
بهم شباهت دارد . منتها همه آنها از سرشتی هستند که با سرشت شما فرق دارد ،
و یا بعبارت دیگر شما از سرشتی هستید که با سرشت آنها مشابهتی ندارد .
بهر حال ، به تیپ آدم نمیخورند . آدم حتی در عالم تصور هم نمی تواند با
آنها انس و الفتی پیدا کند . و موقعی هم که دکتر ماگوریوس (Magoriosis)
را در لندن دیدم ، درست همین احساس را کردم . او روانپزشکی است که
شولتز توصیه کرد که فرانک را پیش او ببرم . . . خیلی گران می گیرد ، منتها
برای ما حتی يك دینار هم خرج بر نداشت - صورت حساب را مؤسسه پرداخت.
و با اینکه او مقیم اینجا است و در میان آن جمع نیست ، در مورد او هم همانطور
که گفتم يك چنین احساسی بمن دست داد - گرچه این سخن بآن معنایست
که در مورد معالجه فرانک کوتاهی و قصوری روا داشته است.»

ضمن همین مطالب چیزهای دیگری را نیز گفتم که بنظرم چندان مهم
نیامد ، و کم کم احساس کردم که وقتم را بیهوده تلف می کنم . میکوشید که
مؤسسه را مسئول مرگ شوهرش قلمداد کند ولی دلیلی به جهت اثبات این مدعا
نداشت . و چون هیچ بعید نبود که ناخوشی و اضمحلال فرانک سمبل از
همان مواقعی که در هارول بوده ، و یا حتی مدتی پیش از آن ، شروع شده باشد ،
مقتضی ندانستم که در مورد اینکه چه پیش آمد که جریان منتهی به خودکشی اش
شد سؤالی بکنم ، زیرا احتمال داشت که عنان اختیار خویش را از کف بدهد -
چه بدون این نیز آدم جوشی و سبکسری مینمود . با اینهمه ، هنگامیکه برخاستم
دستم را مجدداً در چنگ گرفت و چیزهایی گفت که بعدها کرا را آبدان اندیشیده ام .

«آقای بدفورد ، میدانم که این ملاقات اثر مطبوعی در شما بر جای
نگذاشت . . . نه ، تقاضا میکنم ، تعارف نفرمائید . . . میدانم .» اکنون
تقریباً بمن چسبیده بود ؛ چهره اش بی حالت و چشمانش گرد و خیره ، اما
فکرش بشدت در فعالیت بود . «ولی گوش کنید ، ببینید چه میگویم . اگر من

نمیدانم که شما از من میخواهید که چه چیز را بدانم ، این بآن علت است که در آنجائی که باید مواظب و متوجه باشم نیستم - نمی توانم باشم . من زن يك فیزیک دان برجسته بودم - خودم نیز يك وقتى فیزیک تدریس میکردم - ولی مگر همه ما چه می کنیم ؟ بر روی اجزاء كوچك و كوچكتری از ماده تجربه می کنیم ، آنقدر که دیگر چیزی باقی نمی ماند و کمیت قوانین و احکام لنگ می ماند ، و موقعیت خود را فراموش می کنیم فقط میدانیم که در خطر نابودی موحشی قرار گرفته ایم . سپس هنگامیکه امر مهمی برای یکی از ما پیشامد کند - همچنانکه برای فرانک پیش آمد کرد - در می یابیم که راه خطا پیموده ایم ، و اما نمیدانیم که طریق صواب چیست .

دستم را رها ساخت ؛ اکنون در کنار در بودیم و آماده خدا حافظی . منظورم در اطاق است ، نه در عمارت ؛ زیرا او تن به خطر این راه پیمائی نمیداد . اکنون از موقعیت استفاده کرد . و من عملی کردم که بعدها آنرا بسیار احمقانه یافتم - گرچه باید بگویم تصور نمی کنم ضرری بر این عمل مترتب بوده باشد .

گفت « خوب حالا ، قبل از اینکه تشریف ببرید باین سؤال جواب بدهید : از جوفارن چه خبر ؟ »

گفتم « ناپدید شده ؛ دست کم در مؤسسه نیست . شاید در جائی ، در شیلی باشد . »
 « خوب ، حالا چکار میخواهید بکنید ؟ »

« در نظر دارم قریباً به جستجویش بروم . » این جمله بی اختیار از دهنم پرید .

« اول به شیلی نروید . از همان مؤسسه شروع کنید . وسیعی کنید جنبه دیگر موضوع را مورد توجه قرار دهید . »
 « کدام جنبه ؟ »

در حالیکه از من ، از خود ، و از هر چیز بشدت خشمگین بود گفتم « همین حالا گفتم که نمیدانم . خدا بهمراه - و شب بخیر ! »

اورا - خانم آشفته و نیم خشمگینی را که در آن اطاق موحش ، در آغوش رنگهای ارغوانی روناسی و شنکرف ، در میان تصاویر قدی اخم آلود می پوسید ؛ زنی که در زمان و مکان دیگری شاید شوهر و کودکان و دوستانی میداشت که شبها در اطرافش گرد می آمدند و جانش را بر می افروختند - بخود گذاشتم و رفتم . این شخص دیگر در این داستان نمی آید ، بنابراین بهتر است که در همین جا بگویم هنگامیکه سرانجام از سفر باز آمدم سری بدین خانه زدم . خانه را به يك پاکستانی فروخته بود و کسی نمیدانست که به کجا رفته است .

صبح روز بعد ، درست پس از آنکه اطلاع دادند که در ب . او . سی . جایی را بمقصد نیویورک برایم رزرو کرده اند شخصی بنام سررجینالد مرلان اسمیث (Sir Reginald Merlan - smith) تلفن کرد و از من دعوت نمود که در ضیافت شامی که همان شب داده میشد شرکت کنم . این شخص را نمی شناختم ، ولی اوصافش را شنیده بودم ، زیرا خریدار تابلوهای نقاشی بود و دو عدد از تابلوهای مرا نیز از گالری که کارهایم را میفروخت خریداری کرده بود . و این ، بهانه دعوت ، آنهم با این همه شتاب ، بود . گفت در نظر دارد که تابلوهای مرا با انضمام تابلوهای دیگری با مریکا بفرستد ، و گمان میکند بی میل نباشم که برای آخرین بار نظری بدانها بیفکنم . بهانه بسیار زیرکانه ای بود ، زیرا در حقیقت بیشتر نقاشان مایلند نگاهی به کارهای سابق خود بیفکنند - علی الخصوص هنگامیکه بر دیوارها و در میان تابلوهای نفیس آویخته باشند . اما این بهانه را نپذیرفتم ، گر چه هنگامیکه دعوتش را پذیرفتم و انمود کردم که پذیرفته ام . و این کار نیز بی سابقه نبود ، چون سابقاً نیز دعوتهای مشابهی از کلکسیونرهای خرپول رسیده بود ، و هر بار نیز احساس کرده بودم که میهمانی ، بعللی ، نتوانسته است در ضیافت حضور یابد و مرا که آدمی مجرد ، و تاحدی نیز صاحب شهرت و آوازه بودم بعجله دست و پا کرده اند تا محل خالی را پر کنم . این دعوت پر از تعارف ، که از سررجینالد فوق العاده مذهب و متعارف رسیده بود ، نیز به وضوح به یک چنین دعوتی شباهت داشت . ولی آنشب برنامه بخصوصی نداشتم و بنا بر این میتوانستم بروم و خوراک و مشروبی حسایی بخورم ، و احتمالاً چند سرشانه زیبا و برهنه را نیز ببینم . اگر خیلی گران تمام نمیشد . باری ، موافقت کردم که در حدود ساعت هشت ،

باکراوات مشکی در هیل استریت می‌فیر (HillStreet Mayfair) حضور یابم .

سرانجام ، پس از روز خسته‌کننده دیگری که با دوندگیهای بسیار بسرآمده بود، بدانجا رفتم؛ و گرچه احساس می‌کردم که خسته‌ام و این مجلس جای من نیست بزودی دل و دماغ یافتم . این نیز تاحدی باین جهت بود که تابلوهایم - که یکی منظره ملایم درون عمارتی بود و دیگری دورنمایی از میدلند (Midland) بود که هم آبستره بود و آبستره نیز نبود ، با جسارت تمام درمقابل تابلوهای نفیس و گرانبه‌ایم امپرسیونیست‌ها (Impressionist) و سورامپرسیونیست‌ها (Post - impressionist) و موندریان (Mondrian)، کلی (Klee) بن نیکلسن (Ben Nickolson) و غیره و غیره عرض وجود کرده بودند ؛ و نیز باین سبب که تا همه مدعوین برسند و شام اعلام شود سه گیلان مارتینی قوی بالا انداخته بودم . سرچینا لد بهمان مذهب و آراستگی‌ای بود که صدایش در تلفن مینمود . در حدود پنجاه سال داشت و یکی از همان تیپ‌های متشخص نوع جدید بود: نه لاغر بود نه فربه: متوسط متناسب ؛ از لحاظ اندازه و وزن ، درست و بقاعده بود . پوستش ماساژ حسایی دیده بود ؛ لباسش خوش دوخت و اصلاحش متناسب بود ؛ بقاعده دستکاری شده و مقدار زیادی سمباده و رنگ و روغن خورده بود ؛ بعلاوه ، هرتاری 'نمونه‌های نقره‌فام سرش خود نشان دیگری از تشخص بود ؛ آنچنانکه هنگامیکه با او سخن می‌گفتید درست مثل این بود که در یکی از آن اعلانهائی که برای فروش ویسکی میکنند باشید . بر خورد با او این تصور را درمن بوجود آورد - و این احساس را سابقاً نیز در برخورد با این قبیل اشخاص داشته‌ام - که در اطراف خود نوعی خلاء مطبوع ایجاد کرده بود که آدم بتواند ، پیش از آنکه به سرشت واقعی و خشنش دست یابد، مدتی با فراغت و آسودگی خاطر در پیرامونش بپلکد . بدیهی است میتوانست تابلوهای مرا بخرد ، منتها حتی اگر سالی پنجاه هزار لیره هم میداد حاضر نبودم برایش کار کنم . و قاعدتاً درآمد سالیانه‌اش، مالیات در رفته، چیزی در همین حدود بود - اگر این مهمانی مشت‌ازخروار بود . مبلان اتاق ناهارخوری به سبک شراتون * ، (Sheraton)، باضافه ضمایمی جدید بود که با حسن سلیقه انتخاب شده بود . بر دیوارهای آن، دست کم پنج یاشش شاهکار نقاشی آویخته بود : از آنجمله تابلوئی از رنوار **

* توماس شراتون طراح انگلیسی که در حوالی ۱۸۹۰ قسمی مبل ساده و ظریف ابداع نمود .

** پیرا و گوست رنوار نقاش معروف فرانسوی (۱۸۴۱ - ۱۹۱۹)

(Renoir) که آدم میخواست آنرا با خاویار و قزل‌آلای دودی بخورد. باری، دوازده نفر میهمان به شام نشستیم، و چون قیافه خود را نمیدیدم فکر کردم که در پرتو نور شمعها و نور ملایمی که تابلوها را روشن میداشت جمعی کامروا و کامران مینمودیم. بهر حال تنعمات جهان را خوردیم و نوشیدیم. راستی از بعضی از مدعوین هرگز سر در نیاوردم. گمان میکنم از اهالی برزیل یا آرژانتین بودند: چهره مردها برنزی، و صورت خانها بمافندکلوچه پودر زده بود، و مقدار زیادی نیزالماس بخود زده بودند. جای من در کنار یکی از همین خانها بود که فرانسه را بیدی فرانسه من صحبت مینمود. همسایه دیگرم لیدی کیک بود که با شوهرش سر کیک آمده بود. که قاعدتاً میبایست خواهر و برادر دو قولو باشند: هردو باریک و بلند بالا بودند و قیافه‌های شیر برنجی و بینی‌های غمناک داشتند. تا آنجا که من شنیدم صحبت لیدی کیک از اول تا آخر، در باره‌اسبی بود موسوم به جیپسی‌لد (Gipsy Lad). بیشتر توجهم به دونفری بود که در مقابل ما نشسته بودند. مردی را که در مقابلمان نشسته بود ندیده بودم، چون آخرهای وقت آمده بود، ولی نمی‌توانستم چشم از او برگیرم. موهای سفید مات و چهره دراز و وباریک داشت که رنگ آن در پرتو آن نور زیتونی مینمود و چشمانی داشت که بنظر چپ نمی‌آمدند، مع الوصف تمرکز درستی نیز نداشتند. آدم فوق‌العاده مهمی مینمود، ولی چرا و به چه جهت، نمی‌توانستم بفهمم.

خانمی را که در کنارش نشسته بود، پیش از شام، موقعی که هارتینی-های قوی را دور می‌گرداندند، دیده بودم. این خانم کنتس ادیاسلاتینا (Countess Nadia Slatina) نام داشت - که خدا میداند اهل کجا بود. ولی در اینجا، در هیل استریت، من او را بیشتر بصورت يك رفيقه مینگریستم. شاید آمده بود که دعوتها و مهمانیهای سررجینالد را تکمیل کند. میدانم که این روزها توصیف اشخاص رسم نیست، و بهمین جهت هم تمام رمانها پر از مردمی هستند که صورت و قیافه‌ای ندارند؛ ولی من نمی‌توانم فقط دو صفت خشک و خالی بارکنتس نادیاکنم و او را در این داستان رها سازم. زنی بود ملوس و خیال انگیز؛ فتنه‌ای عجیب و نمونه‌ای بکر و نا آشنا از دیاری بعید. از آن تیپ‌هایی نبود که جاذبه شدید و زننده جنسی دارند؛ از آن تیپ «هلوه‌ای پوست‌کنده» نبود. که این نیز بسادگی ممکن بود. و این جاذبه جنسی، نه يك روح انسانی بلکه يك روح شیطانی را عرضه میداشت. باری، تمام عناصر لازم را در خود داشت، و پیراهنی که ته رنگ زرد ملایم داشت و گردن بند برنزی عجیب و گوشواره‌هایی که یحتمل عمه بزرگش-

ساحره‌ای از اهالی رومانی- بدوداده بود بر قوت و نفوذ این عناصر می‌افزود؛ ولی جاذبه‌اش، من‌حیث‌المجموع، خلایق در تخیل باقی نمی‌گذاشت. موهای خاکستری رنگ ملایمی داشت، و از میان این خاکستر، آتش جهنم چشمانش زبانه می‌کشید: رنگ چشمانش برنگ مخمل نرم سبزی بود که به خاکستری میزد. در زیر استخوانهای خوش‌گوشت گونه‌اش چالکی بود؛ لبانی نازک و دهانی گشاد و شهوت خیز داشت. بلحنی نسبتاً آرام و آهنگی اغواگر سخن می‌گفت، و اگر کبریتی از شما می‌خواست چنان بود که گوئی می‌خواهد کلید برجك قلمه خویش را تسلیم دارد. چهره‌اش جوان بود، هر چند که موهایش پیرمینه‌میداد. حدس زدم در حدود سی و پنج سال داشته باشد - یعنی اگر به کمک معجون‌ها و مهر داروها هزار سال از کار راپشت سر نگذاشته بود. هر چند گاه نگاهی می‌کرد و لبخندکی میزد و هوش و حواسم را از لیدی‌کبک و جیبسی‌لد دورتر و دورتر می‌ساخت. من آدم آنقدرها حساسی نیستم، اگر بودم اکنون که سی و هفت سال از عمرم می‌گذرد مجرد نبودم؛ ولی پس از آن همه مشروب نابی که نوشیده بودم گمان می‌کنم اگر با اشاره دست مرا به نزدیکترین اطاق خلوت می‌خواند و درازاء چشم‌پوشی از جستجوی فارن، خود را بمن عرضه میداشت، تمام قولها و وعده‌هایی را که به ایزابل داده بودم زیر پا مینهادم. اما بدیهی است که چنین پیشنهادی نکرد - دست کم آنشب نکرد. باری، خانمها رفتند؛ و سیکار و کنیاك آوردند، ولردك (که هرگز نامش را یاد نگرفتم) در مورد قیمت احشام با من به گفتگو پرداخت. درست پس از این بود که با طاق پذیرائی رفتیم. اطاق پذیرائی پراز رنگهای قهوه‌ای باب‌طبعم بود؛ در همین جا بود که تصادف‌هایی که تصادف نیستند يك‌يك شروع شدند. مردی که روبرویم نشسته بود، همان مردی که صورت دراز و باریک و موهای سفید مات و چشمان چپ داشت مرا به کناری کشید و بشیوه‌ای دقیق و منظم که می‌گفت زبان انگلیسی زبان هشتم من است، گفت «ما بهمدیگر معرفی نشده‌ایم. ولی آقای بدفورد، نادیا اظهار میدارد که سرکار نقاش هستید. من دکتر ماگوریوس هستم.»

گفتم «بله، بله، دورادور خدمتتان ارادت دارم.» پس از آنهمه مشروبی که خورده بودم اندکی بی‌هوا صحبت می‌کردم. «آشنائی دارم بنام سمبل - که گمان می‌کنم برادرش مریض سرکار بود، بله؟»
 «سمبل؟» قدری فکر کرد «بله، یاد آمد. گرچه آقای بدفورد، من ترجیح میدهم که در صورت امکان در چنین وقت شبی از بیمارانشم یاد نکنم.» چشم‌زاستش با حالتی سرزنش‌آمیز در من مینگریست، حال آنکه

نگاه چشم‌چپ، که چشم‌آبی کمرنگ و خیره‌ای بود، مینه‌ود که در پیراهونم مینگرد، و یا وجودم را میکاود، و یا بر حوادث هفته آینده می‌گذرد. تأثیر این نگاه واقعاً عجیب بود؛ و میتوانستم بیمارانی را که نگاه این چشمها آنان را بر جای خویش میدوزد در عالم تصور ببینم؛ اجازه بدهید در مورد کار خودتان، که موضوع مطبوعتری است، صحبت کنیم. آیا در جستجوی موضوعهای جالب و امیدبخش زیاد مسافرت می‌کنید؟

میخواستم باز روده‌درازی کنم، اما هر طور بود جلوخودم را نگه داشتم و خیر، زیاد مسافرت نمی‌کنم. این روزها تعداد خیلی کمی از نقاشان باینکار دست می‌زنند. جایی، ناحیه مناسبی، را می‌یابند و در همانجا می‌مانند. مسافرت زیاد مانع کار نقاش است؛ کمکی به کار او نمی‌کند.

گفت «ولی من نمیدانم چرا.» لحن کلام، بزرگه منشا نه بود و میخواست که چنین باشد. از من خوشش نیامد. من نیز در آخرهای يك همچوشبی زودآتشی میشوم و از کوره درمیروم، و در يك همچو مواقعی، با اشخاص دقیق و خون‌سردی مانند دکتر ماگوریوس، کارممکن است بسهولت به تصادم کشد.

گفتم «میزان تأثرات، بیش از اندازه خواهد بود.» در همین ضمن، پس از آنهمه شراب و کنیاکی که صرف شده بود، پیشخدمت مجدداً تعارف کرد، و گیلای و یسکی را که محتوی آن، شاید در هر مهمانخانه‌ای، کمتر از يك «چتور» نبود برداشتم و ادامه دادم «و در آن صورت روابط میان نقاش و آن تکه خاص از جهان عمیق نخواهد بود.»

دکتر ماگوریوس، بی‌هیچگونه علاقه و اشتیاقی گفت «پس شما مدرن نیستید! شما مکنونات باطنتان را در کارتان نمی‌گنجانید.» دستی - که گیلای و یسکی را با آن گرفته بودم - در هوا تکان دادم و گفتم «چرا، می‌گنجانم. دست کم سعی میکنم بگنجانم. سعی میکنم روابط میان مکنونات باطن خود و دنیای خارج را القاء کنم؛ و این، در واقع تنها جنبه مشترکی است که هنرمند و هنردوست در آن وحدت نظر دارند؛ زبان علامت‌ها است، پلی است که...»

ولی دکتر ماگوریوس در سخنم دوید و گفت «مثل اینکه زیاد علاقمند به بحث درباره این قبیل مسائل نیستید. عجیب است. بدیهی است، برای من خالی از فایده نیست. خوب، حالا بفرمائید ببینم این آقای سمپلی که برادرش بیمار من بوده کیست.»

« اوه - دوستی است که گاهی اوقات او را در باشگاه هنرمندان

می بینم ... »

« و شما گفت که من پزشک معالج برادرش بوده ام ؟ »

گفتم « بنده تصور می کردم که ترجیح می دهید در مورد موضوع مطبوعتری صحبت بفرمائید . » جوابم قدری خام و ناشیانه بود ، منتها نمی خواستم به سؤالش پاسخی داده باشم ، و بهر حال رشته سخنم را نیز گسسته بود . این امر موجب شد که مرا آماج نگاه نافذ چشم چپ خویش سازد ، حال آنکه چشم راست ، که نگاهش از کنارم میگذشت ، از خشمی ناگهانی میدرخشید و میرقصید . باری ، بخت مساعد بیاری نحوه رفتار من و یا او آمد و نادیا ، جادوگر پراگ و یاسا حره کراکوی (Cracow) * را ، در میان قرارداد . دکتر ماگوریوس چیزی بینا بین سلام با سرویا تعظیمی کوتاه بدونمود و دور شد .

خطاب به نادیا گفتم « متشکرم . من و دکتر صحبتمان با هم نمیگرفت . » گفت « مرد عجیبی است ؛ ولی آدم بسیار باهوشی است . » سپس دستی را بر بازویم تکیه داد و افزود « حامل پیامی از جانب میزبانان هستم . اندکی بعد همه خواهند رفت - اینهم یکی از آن مهمانیها است ، خودمانی نیست ؛ بیشترش مربوط به امور تجاری و این قبیل چیزها است - ایشان میخواهند با شما صحبت کنند . منتها پیش از شما یکی را باید ببینند - مردی است . متوجه هستید ؟ »

« بله ، متوجه هستم . من نیز گاهی ، گرچه نه بسیار ، مردهائی

را می بینم . »

« ای شیطان ؛ سر بسرم میگذارید . خوب ؛ وقتی همه رفتند لطفاً یواشکی از در آنطرفی تشریف ببرید - این در شما را به کتابخانه هدایت می کند ؛ بعد من در آنجا بشما ملحق میشوم که تا موقعی که سر رجنیالدا از ملاقات با آن مرد که مهمل فراغت میباید تنها نباشید . این کار را خواهید کرد ، آقای بدفورد ؟ آنقدرها منتظر نخواهید ماند . » چشمان درشتش ، بمانند دو چراغ از پس پرده ای خاکستری رنگ میدرخشید . برای اینکه شبهه شلکی بسازد لباسش را اندکی تو برد و جلو آورد . مشتاق بودم که قیود و آداب محافل اشرافی را زیرپانهم و او را در همان آن و در همان مکان ببوسم ، اما عنان اختیار خویش را در کف گرفتم .

گفتم « کنتس عزیز ، موجب کمال مسرت خواهد بود ، گفتمی سالها در سالن موسیقی وین تمرین دکلاماسیون کرده ام .

* - یکی از شهرهای لهستان

گفت «بله ، میدانم .» و لبخندی برویم زد و افزود « ولی باید نادیا صدایم کنید - همه به همین نام صدایم می کنند .» و سبك از اطاق بیرون لغزید- خواه برای آنکه مدعوینی را که ازاهاالی امریکای جنوبی بودند راه بیندازد، و یا مثلاً چند سوزنی ظریف را با پیکرهای مومی النور روزولت Eleanor Roosevelt و آلبرت شوایتزر (Albert Schweitzer) آشنا سازد .

مطالبی را که باز گفتم حائز اهمیت فراوانی است . بدیهی است خود نیز در آن وقت نمی دانستم ، و بهمین جهت نیز آنرا بدین شیوه مضحك و مسخره باز می گویم . تردید نیست قدری شتاب می کنم و با نواختی تندتر پیش میروم که شاید لحن نخستین داستان را بازیابم ، والبته این کار با این همه جریانانی که در این ضمن اتفاق افتاد چندان سهل و ساده نیست . در اینجا شاید بی مناسبت نباشد خاطر نشان کنم که صرف نظر از مذاکره کوتاهی که با دختر عمویم، ایزابل ، کردم و با آنکه وضع روحی خانم سمپل نیز شوخی بردار نبود، جریان را جدی تلقی نمی کردم . تهیات ناگهانی و شتاب آمیزی که بجهت انجام این مسافرت دراز می دیدم احساس تقریباً سبکسری خاصی در من پدید آورده بود و بدیهی است که شام فاخر و مشروب عالی امشب ، بعلاوه جادوگریها و لوندهای ساحره اروپای مرکزی، نیز تاکنون چیزی از این سبکسری نکاسته بود.

پس از اینکه لرد و لیدی کیک به خارج عمارت راهنمایی شدند - که احتمالاً جیپسی لد در خارج عمارت انتظارشان را می کشید - آنچه را که نادیا از من خواسته بود بانجام رسانیدم و سبك از در کتابخانه بدرون رفتم . دیوارهای کتابخانه تا سقف کتاب بود . فرش ، وچرم رویه صندلیها برنگ لآکی سیر بود . محیط، بسیار آرام و نور آن آرامبخش بود. بروی میزی ، مقداری ویسکی و سودا و لیموناد و ساندویچ بچشم میخورد . راستش، ویسکی دیگری نمیخواستم ، و یقیناً به ساندویچ هم نیاز نداشتم ؛ منتها آنقدر با مردمان متنعم و دارا آمیزش نداشته ام که ترتیباتی از این قبیل را امری مسلم بیندارم. بعلاوه، در این گونه موارد ، احساس میکنم که زیدی زحمتی کشیده و این خوراکیها را برای من چیده است، و لذا نمی توانم نسبت باین زحمت و پذیرائی بی اعتنا بمانم . گیلای ویسکی ریختم و یکی از ساندویچ های گوشت ران نمك سودخوك را خوردم . اتفاقی نیفتاد . نیمی از ویسکی را نوشیدم و به ساندویچ دیگر پرداختم .

دیوار مقابل دری که از آنجا آمده بودم ظاهراً سراپا کتاب بود - ولی اینطور نبود . مردی از آنجا بدرون آمد . لبخند پری به لب داشت، اما همینکه

مرا دید و بجا نیاورد لبخند ازلبانش پرید. مردی بود کوتاه بالا و تنومند که در حدود چهل و هفت الی چهل و هشت سال از سنش میگذشت؛ بلافاصله فهمیدم که روسی است.

هنگامیکه تصویر رهبران روسی را می بینید که از هزاران تانک سان می بینند، در حوالی گوشه های تصویر، قیافه این مرد و یا شخصی را که بعینه شبیه او است مشاهده می کنید.

گفتم «سلام عرض میکنم. بفرمائید ساندویچ میل کنید.»
گفت «نه. متشکرم.» و بیش از آنکه ناراحت بنظر آید متعجب مینمود.
گفتم «بنده بدفورد.»

اما این نیز کاری صورت نداد و نامی از او بیرون نکشید. گفت
«سرکار، در اینجا منتظر سررجینالد مرلان اسمیث هستید؟»

گفتم «نه، منتظر هم نیستم.» و ساندویچم را تمام کردم.
هنوز ابرو درهم کشیده بود و بر روی این مسئله میاندیشید، که نادیا از میان دیوار کتابها بدرون آمد. در حدود یکی دودقیقه، با عجله و بزبانی که بنظرم آلمانی رسید باهم صحبت کردند؛ سپس مرد مزبور از راهی که آمده بود رفت. نادیا نفس عمیقی کشید. سپس روبمن کرد. لحظه ای چند با آنکه نیم-مست بودم دیدم که مرا نیز بصورت مسئله ناچیز و مزاحم دیگری تلقی میکند؛ سپس بناگاه دریافتم که تلقی درستی از او نداشته ام. بدیهی است در این ضمن دگمه جادوگری را فشرده و افسونگریهایش را بکار انداخته بود.

گفتم «من البته در مورد ایشان کنجکاو نیستم، منتها میخواستم بدانم درست حدس زده ام. ایشان روسی بودند، نیست؟»

نادیا، از روی بی تابی شانهای بالا انداخت و گفت «بله. مشروب میخوردید؟ بسیار خوب! من هم يك لیموناد میخورم.»

«متأسفم!» قدری برای اوریختم و افزودم «باز، راستش کنجکاو نیستم، ولی آن مهمانهایی که اهل امریکای جنوبی بودند اینجا چه میکردند؟»

باز شانهای بالا افکند و آنها را نیز از سر باز کرد «سررجینالد، در آرژانتین منافعی دارند. چندی بعد با آنجا خواهند رفت، که در همانجا بمانند. هم اکنون خانهای در آنجا دارند.»

به لحنی که سعی میکردم سؤال اتفاقی جلوه کند گفتم «شما هم خواهید رفت؟»

در حالیکه ماشین افسونگری را سخت بکار انداخته بود، لحظه ای چند در چهره ام نگریست. «من هم شاید بمدت کوتاهی بروم. ولی شما

نباید این موضوع را سوء تعبیر کنید . شما فکر می کنید که من رفیقه اش هستم ، نیست ؟ »

« خوب ، نادیا ، راستش را بشما بگویم ، اینطور فکر می کردم ؛ اما بعد ، موقعی که آن روسی را از سر باز کردید و نگاهم کردید ، پیش از آنکه مجال این باشد که کلید افسونگریتان را بزنید ، ناگهان دریافتم که در اینجا کارمند هستی دهنه رفیقه . »

شکلکی ساخت و گفت « اینجا رفیقه ای وجود ندارد . ایشان تمایلات دیگری دارند - مثل بیشتر رجال . » پیدا بود که این مطلب را از روی فکر و تأمل نگفت ، و بلکه يك لغزش زبانی بود . و همچنانکه بعدها فهمیدم لغزش بسیار بدو بی احتیاطانه ای بود . اما حتی اگر هم میدانستم که چگونه از این اشتباه استفاده کنم گمان نمی کنم که مجال استفاده از آنرا بمن میداد .

گفت « بله ، کار می کنم . » لیوان را از دست نهاد و بسویم آمد . « گمان میکنم که شما مرده ستید - يك مرد واقعی ، »

گفتم « امیدوارم اینطور باشد . ولی نادیا ، مرد که این دور برها فراوان است . »

« نه ، آنقدرها هم فراوان نیست . بله ، چرا - آنجائی که کار ، حقیقی است مردها هم حقیقی هستند . ولی در لندن - من که سراغ ندارم . متأهل که نیستید - این مطلب را ما کشف کردیم - اما شاید رفیقه ای دارید - دختر است ، آره ؟ »

« در حال حاضر که خیر . »

« چه بد ! »

سپس مرا با انجام عملی کشید که گمان میکنم از همان لحظه ای که آن اشتباه لپی را کرد میخواست بکشد . و بهر حال اگر میخواست که هوش از سرم بدر کند و کاری کند که همه چیز را به فراموشی سپارم عملی بهتر از این نمیتوانست انجام دهد . بوسه ای طویل و ممتد و متضمن کلیه عناصر لازمه معرفت به امور جنسی بود ؛ و چنانچه محل خالی از اغیار بود شك نیست که او را به نزدیکترین اطاق خواب میبرد و از او کام دل میگرفتم . با این همه ، و با آنکه گیج مشروب بودم ، میدانستم که این معاشقه از تیپ معاشقه محافل بالا است و از نوع بوسه هایی نیست که در میان اشخاص عادی رد و بدل می شود . رانها ، بازوها ، لبها و زبان ، همه واقعیتی بودند ولی از نادیا ، کنتس اسلاتینا و یا هر کس که بود ، اثری نبود ؛ و از حق نگذریم ، تیم بدفورد نیز خودش نبود .

« که اینطور . پس درست حدس میزدم . » گامی چند واپس کشیده بود؛ انگشتانش برق آسا در میان موها می لولید و بر روی پرهنش می لغزید و همه چیز را بسرعت مرتب مینمود . وانمود میکرد که بیش از آنچه واقعاً بود ، از نفس افتاده است . نگاه استهزاء آمیزی در اعماق چشمان سبز خاکستری رنکش خفته بود . « در لندن میمانید ؟ »

گفتم « نه - اه ، مرده شورش بیرد - مسافرتی در پیش دارم . » جز این چه میتوانستم بگویم .

« جای تأسف است . حتماً باید بروید ؟ در اینصورت - چرا - و به کجا ؟ »

گفتم « شنبه با هواپیما به نیویورک میروم . »
« آنوقت ، در نیویورک میمانید ؟ چون من هم اغلب با آنجا میروم . »
« نه ، زیاد نمی مانم . »

« مثل اینکه از من فرار می کنید . » قیافه محزون و ماتمزده ای بخود گرفت ، که بدیهی است بیش از پیش بر زیبایی و فریبایش افزود . همچون براده ای که به جانب آهن ربا کشیده شود بسویش پیش رفتم ، ولی دستش را بالا آورد و خود را عقب کشید و بلحنی سرزنش آمیز گفت « شما هنرمندید ، تاجر که نیستید . شما نباید پشت سر هم از این محل بآن محل بروید . از نیویورک بکجا خواهید رفت ؟ »

« نمیدانم ، شاید لازم شود که به پرو بروم . »
سری بعلامت تصدیق تکان داد ، ولی دیدم که بقیه وجودش ، و همچنین چشمانش ، آرام و بیحرکت است . « حتماً آشنائی در پرو دارید - لابد زنی است ، نیست ؟ »

گفتم « نه ، نادیا ، زن نیست . » و اکنون نوبت من بود که من غیر مستقیم استمزاجی بکنم « اگر هم آشنای زنی میداشتم به زیبایی شما نمی بود . ولی من نمی فهمم که شما در اینجا چه کار می کنید ... »

جمله را ناتمام گذاشتم ، بامید اینکه آنرا کامل کند ؛ اما او فقط شانه ای بالا انداخت و شکاف را پر کرد . این شانه هائی که بالا می انداخت جزئی حرکاتی بیش نبود ؛ و در واقع چیزی جز چین و شکن سرشانه زیبایش نبود . به سخن ادامه دادم و گفتم « ولی شما نباید به يك همچو کار بیقاعده ای پردازید ؛ که فقط بنشینید و قیافه يك افسونگر طناز بخود بگیرید . . . افسونگری لوند و فریبا . »

« من لوند نیستم ، فریبا هم نیستم . این چیزها مخلوق تصور شماست -

گرچه بدم هم نمی آید . من يك زن بیش نیستم
 در همین جا بود که سررجینالد شتابان بدرون آمد . طبیعی است از آنجا
 که بسیار مهذب و مطمئن از خود ودقیق ومبادی آداب بود ، آدم شتابزده ای
 نبود ، ولی استثنائاً همین يك بار شتابزده مینمود . این نکته را بدین جهت
 خاطر نشان می کنم که در همان آن وهمان مکان احساس کردم که با آنکه خود
 از من خواسته بود بمانم ، اکنون بنابعلل وجهاتی مشتاق بود که شرم را از
 سر خود بکند . گفت « بدفورد ، معذرت می خواهم - گرچه مطمئنم که در مصاحبت
 نادیا بشما بد نگذشته است . »

گفتم « از مصاحبتشان بسیار لذت بردم . » نادیا لبخندی برویم زد ،
 سپس نگاه پرشش آمیزی به سررجینالد افکند - که او نیز با حرکت سریع سر
 بدان پاسخ گفت - حرکتی که مسلماً دال بر هیچگونه رابطه جنسی میانشان
 نبود . نادیا شب بخیری گفت و دور شد . نحوه رفتارشان این فکر را در
 من قوت داد : که کاری که نادیا گفته بود باید در آنجا بانجام رساند سررجینالد
 را با او مربوط ساخته است ، و در واقع امر سررجینالد کار فرمای او نیست .
 مرا به سوی دورنمایی که از میدلند کشیده بودم و در راهروئی که به
 اطاق پذیرائی می پیوست آویخته بود برد . گفت که همیشه کنجکاو بوده و میخواست
 است بدانند که هنگامی که این تابلو را می کشیده ام به چه می اندیشیده و چه
 چیزهایی را در نظر داشته ام . جریان را به اجمال و بدون آنکه شور و
 اشتیاقی در کار باشد بدو گفتم . معمولاً دوست دارم راجع به نقاشی صحبت کنم -
 آنهم شب دیرگاه ، و پس از مشروب زیاد ؛ منتها در اینجا تمایلی باینکار
 در خود نمی دیدم - قسمتی باین علت که آهنگ سخنش شائبه بنده نوازی داشت ،
 و بطور عمده باین علت که یقین داشتم که مسئله کنجکاوی که عنوان کرده
 چیزی ساختگی است . خلاصه ، سخنش از دل بر نمی آمد و بردل نمی نشست .
 شاید هم اصلاً در نظر داشته بود در باره موضوع دیگری با من صحبت کند و بعد
 تغییر رأی داده بود . شاید هم موجباتی داشته بود که مرا با نادیا تنها گذارد .
 شاید هم فقط از اینکه اشخاصی مثل مرا در انتظار گذارد و پس از انتظاری
 طولانی آنها را بحضور پذیرد لذت میبرد . ولی حاضر بودم روی تمام هست
 و نیستم شرط ببندم که آنچه که در مورد تابلوی نقاشی بیان داشت چیزهای
 بیخود و ساختگی بود . با آنکه جوابهایی که میدادم کوتاه و مختصر بود ،
 بی تابی و بیقراری خاصی از چشمانش می بارید .

پس از اینکه از میان پرده دود خارج شدیم گفتم « از این دعوتی که
 فرمودید بینهایت متشکرم . لطف فرمودید و به بنده این فرصت را دادید که

یکبار دیگر نیز این دو تابو را ببینم .
 « برای من نیز مایه کمال خرسندی است . » سپس به سنگینی و وقار
 تمام در چهره‌ام نگرست و افزود « بدفورد ، من بشما ایمان دارم - ازمصدیان
 گالری سؤال کنید . کارت‌ان را دنبال میکنید ، نه ؟ »
 « ناگزیرم دنبال کنم - ولوتمایلی هم نداشته باشم . »
 بادست به‌شانه‌ام نواخت و گفت « نه ، دوست عزیز ، منظورم این نبود . »
 پلک‌هایش بهم نزدیک شده و چشمانش بصورت دو شکاف درخشان درآمده بود .
 « نگذارید چیزی مانع و معارض کارت‌ان بشود . اگر دچار وسوسه میشوید که
 دور دنیا راه بیفتید و از این نقطه بآن نقطه بروید - همچنانکه این روزها
 بیشترتان این کار را می‌کنید - جلوخودتان را بگیرید و بخاطر داشته باشید
 که نقاش هستید - و نقاش خوبی هم هستید . بیرون هوا بد است ؛ گفته‌ام
 اتوموبیلی حاضر باشد و شما را برساند . وظیفه‌ام بوده - من بآنها حساب
 دارم - بنابراین شما کاری نکنید . »

حوالی هنگامیکه به کارگاه بازگشتم ، واکنون کم‌کم احساس تنهایی و
 بیکی می‌کردم ، واز مستی‌باده و گیجی افسون نادیا بخود می‌آمدم ، نخستین
 کاری که کردم - حتی حالا هم نمیدانم به چه علت دست به چنین عملی زدم -
 این بود که از پله‌هایی که در منتهای پله‌ها رو بود و به اطاق خواب کوچک
 می‌پیوست بالا رفتم ، زیرا میدانستم که آن برگ کاغذی را که از ایزابل گرفته
 بودم - یعنی همان ورقه‌ای را که با خط کج و معوج چیزهایی بر آن نوشته
 شده بود - با گذرنامه و سایر خرده ریزه‌ها و کراوات‌ها و دستمال‌هایم در آنجا
 گذاشته‌ام . ولی آنرا نیافتم و بیاد نداشتم که آنرا در جای دیگری گذاشته
 باشم ؛ با این وجود کارگاه رانیز - که میز بزرگی در آن است که گاهی اوقات
 کاغذهای بدردنخور را روی آن توده می‌کنم - زیرورو کردم ؛ سپس مجدداً به
 اطاق خواب برگشتم و کشوهای دیگر و جیبهای لباسم را بدقت گشتم . موقعی
 که از یافتنش مأیوس شدم ، نگاه دقیقتری به کشوی بالائی انداختم - چون وقتی
 مسخره بازی را کنار گذاشتم و خوب فکر کردم یقین کردم که آنرا همراه با
 سه‌نامه‌ای که استورج در اختیارم گذاشته بود - یکی نامه دکتر شولتز و دو تای
 دیگر نامه‌هایی بود که از سفارتخانه‌ها رسیده بود - در همانجا گذاشته‌ام .
 نامه‌هایی که گفتم طوری نشده بودند ، منتها خوب که نگاه کردم دیدم در آنجائی
 که من گذاشته بودم نبودند . همینکه به کشف این نکته نایل آمدم ، دیگر
 در مورد آنچه اتفاق افتاده بود کمترین تردیدی نداشتم : هنگامیکه بیرون
 بوده‌ام ، زیدی وارد کارگاه شده - و بدیهی است شاهکاری هم نزده - و سری

باین کشو زده و ورقه‌ای را که آن اسامی، با خط خرچنگ قورباغه بر آن نوشته شده بود برده است. سبحان الله! درست همان چیزی که طفلك ایزابل بمن سپرده بود رفته و ناپدید گشته بود.

کفرم بالا آمده بود. ما، در واقع امر، خود را آنچنانکه هستیم نمی‌شناسیم. نیمی از وجودم بر اثر جوشش ناگهانی خشمی که از نیم‌دیگر وجودم سرچشمه میگرفت حیرت زده و مبهوت بود. گمان میکنم اگر آن زید را در آن لحظه که کشورها را زیر و رو میکرد می‌یافتم او را آنقدر میزدم که نیمه‌جان میشد. (در اینجا بی‌مناسبت نیست بگویم که با آنکه آدم بلند بالائی نیستم و قدم از ۱/۷۵ متر تجاوز نمی‌کند، قوی و درشت استخوان هستم. آخرهای جنگ، موقعی که در آرتش بودم، بوکسور نیم سنگین بودم و زیاد بوکس بازی میکردم. بدیهی است علاقه‌ای به مشت بازی نداشتم، ولی از آنجائیکه قهرمان تیپ بودم و تصور میشد که بکار تعلیم اشتغال دارم از مقدار زیادی از سان‌هاورژه‌های کسل‌کننده معاف بودم). اما این زیدنه تنها مراقبت کرده بود که لونرود بلکه دقت زیادی نیز مبذول داشته بود که برگه‌ای بدست ندهد و نشانی از خود برجای نگذارد. لذا از آن ته سیگارها و کبریت‌های نیم سوخته و کاغذ پاره‌هایی که در رمان‌های پلیسی در حوالی محل جرم بدست می‌آیند اثری نبود؛ اگر هم بود من نتوانستم بیابم. نه آنشب و نه فردای آن. طبیعی است ضمن اینکه می‌گشتم سؤالات زیادی از خود می‌کردم؛ منتها چون من همیشه از این تیپ سؤالهائی که در داستانهای دیگر می‌آید نفرت دارم مایل نیستم که آنها را در اینجا بیاورم: **ولی سر جراللد (Sir Gerald) چرا در آنوقت شب به اسلحه‌خانه رفت؟** - از این قبیل. اما بهر حال سؤالات بسیاری از خود کردم و جوابهائی نیز برای یکی دوتایشان یافتم.

صبح روز بعد، اوقاتم قدری تلخ بود، زیرا شب بقدر کافی نخوابیده بودم و پس از آنهمه مشروبات گوناگونی که با هم مخلوط کرده و نوشیده بودم اندکی خمار بودم. بدفتر کار استورج در کمبریج تلفن کردم و بدخترماشین - نویس گفتم که ورقه‌ای را که او ماشین کرده بود درجائی گذاشته‌ام که راه بدان نمی‌برم؛ و از او خواستم که بیدرنک رونوشت آنرا برایم بفرستد. گفت که باید از آقای استورج کسب اجازه کند. شاید هم این اشخاص واقعاً وظیفه خود را انجام میدهند، منتها من همیشه احساس کرده‌ام که از اینکه آیه یأس باشند و گره در کار مردم ایجاد کنند و آنها را دست بسر کنند لذت می‌برند. اما پس از اینکه به جمع وجود کردن وسایل کارگاه پرداختم - که اینهم بدیهی

است آمیخته به شور و شوق و سرعت نبود - استورج خودش تلفن کرد و موافقت نمود که نسخه‌ای از رونوشت نامه را در اسرع وقت با پست ارسال دارد - ده دقیقه بعد ، مهمانی برایم رسید که لحظه‌ای چند چهره دراز و گندمگونش را باز نشناختم. همان میچل دروغ پرداز بود؛ همانی که خدا نمیدانست از کدام جهنم دره‌ای آمده است .

همچنانکه او را بدرون کارگاه هدایت میکردم گفتم «امیدوارم مزاحم نشده باشم ، ولی تصادفاً بدفتر تلفن که ورمیرفتم باسم شما برخورددم . خودم کارمعینی نداشتم ، گفتم شاید شما هم بیکار باشید و با هم برویم و یکی دوساعتی بگردیم .»

چپکی (امیدوارم) نگاهی به پنجره شمالی استودیو و صبح بارانی خارج آن افکندم و گفتم « طوری صحبت میکنی که انکار خورشیدی مختص خودت داری و درجه حرارت نیز بزودی به سی خواهد رسید. کجا بگردیم- سیدنی هاربر؟» (Sydney Harbour) . ولی گرچه میدانستم که دروغ میگوید احساس کردم که جوابم خارج از اندازه خشن بوده است . گفتم « خوب ، حالا بفرمائید بنشینید - آن صندلی بدک نیست . من باید دستی باینجاها بکشم و اثاثیه را جمع و جور کنم .»

« اجازه بدهید من هم کمک کنم . نه؟ بسیار خوب ، پس سعی می‌کنم دست و پا گیر نباشم .» بارانیش را که کاملاً خشک بود و نشان میداد که با اتوموبیل یا تاکسی آمده است درآورد و سیگاری آتش زد . باین علت همه این دقایق و جزئیات را دیدم که هنوز خیره در اومی‌نگریستم ، درشگفت از اینکه چه چیز او را باینجا کشیده است. هنگامیکه نگاهش بملاقات نگاهم آمد گسوئی برق استهزاء آمیزی را در حالت چشمان میشی‌اش باز دیدم .

گفت « بدفورد ، مثل اینکه سفری در پیش داری ؟»

بدسته کردن بومهایی پرداختم که گالری طرف معامله‌ام قول داده بود آنها را برایم نگهدارد و در معرض فروش گذارد . بی آنکه سر بر گردانم ، از فرازشانه گفتم « خیال دارم با هواپیما به نیویورک بروم. گالریی در آنجا هست که بکارهایم علاقمند است - گالری هارنبرگ ، Hornberg ، در خیابان شرقی شماره ۵۷ .

« در آنجا - چه چیز - نمایشگاه دایر میکنید؟»

« نه ، فقط پنج شش تا تابلو از من دارند ، این هم ، میدانی ، برای نمایشگاه

کافی نیست.»

اظهار نظری در این باب نکرد. از دسته کردن بومها باز ایستادم ، تا نگاهی به دوتای آنها که هردو نیز بزرگ اندازه بودند بیفکنم ؛ مردد بودم و با خود میگفتم آیا بزحمتش میارزد که آنها را از چهار چوبهایشان پیاده کنم و به پیچم - چون رنگ هردو نازک بود و تکه کاری و کار با کاردک نبود - و بهمرآه خود ببرم ، و ببینم آیا سام هارنبرگ (Sam Harnerg) پیشنهاد خریدی میکند یا نه، و نیز در شگفت بودم از اینکه آیا میچل مطالبی را که در مورد نیویورک گفته ام باور کرده است یا خیر. فکر کردم که بیان مقداری از حقیقت، خالی از ضرر نباشد، لذا افزودم « گمان میکنم این دوتا را با خودم ببرم. » و نحوه عمل را توضیح دادم. از جایش برخاست و بسوی میز آمد تا نگاهی بدانها بیفکند. وانمود نکرد که از نقاشی سر رشته دارد، و جریان را نیز از همین قرار گرفت .

« فکر میکنی در نیویورک برای يك همچو تابلوهای چقدر بدهند ؟ »
 « نمیدانم. شاید هر کدام هزار دلار، اگر بخت یار باشد - بدیهی است منهای حق العمل گالری . اگر فرانسوی بودم مبلغ بیشتری مطالبه میکردم - و شاید هم می گرفتم . بهر حال ، اینها را کنار میگذارم ، بعد در موردشان تصمیم میگیرم . خوب میچل، بروینشین ، و تا از کار دسته کردن وجود کردن بومها فراغت می یابم زیاد صحبت نکن . تصمیماتی است که باید بگیرم - و صحبت که میکنی حواسم پرت میشود . وقتی که کارم تمام شد، آبیجو - و یا قهوه ای میخوریم . »

همچنانکه بسوی صندلیش بازمی گشت گفت « متشکرم ، من قهوه میخورم . آبیجوی سرد را در هوای گرم دوست دارم ، ولی آبیجوی گرم را در هوای سرد نمی پسندم . اما قهوه ، بهر حال، مناسب خواهد بود. »

درست پس از ساعت یازده ، قدری قهوه بدو دادم و یکی از سیگارهای شروتی (Cheroot) را که تعارفم کرد پذیرفتم و چهار پایه ای پیدا کردم و بسوی بخاری ، آنجائی که او نشسته بود، کشیدم . در پیرون ، برف آمیخته بیاران میآمد ؛ ما دونفر نیز در کارگاه گرم و راحت نشسته بودیم و ناگزیر احساس نزدیکی و صمیمیت بیشتری می کردیم .

گفتم « دیشب مشروبها را قدری بیش از حد معمول باهم مخلوط کردم . کمی ناراحت بودم ، ولی حالا قدری بهترم . و اگر اول که آمدی لحن صحبت کمی خشن بود علتش آن بود؛ متأسفم ، باید ببخشی ، »

« نه ، بدفورد، فکرش را نکن. واردم که شام خوردن با سر رجینالد مرلان اسمیث چگونه چیزی است . »

خیره خیره نگاهش کردم و گفتم «تواز کجا میدانی که من آنجا بودم؟»
 «این را نمی‌توانم بگویم . ولی یکی دو نکته هست که میخواهم بتو
 تذکردهم ؛ ارزش این راهم دارند. من از آنجائیکه ، بطور کلی ، زیاد به
 صحبت‌های مردم گوش میدهم تجارب فراوانی اندوخته‌ام . ولی بدفورد ، تو
 درست نقطه مقابل اکثریت مردم هستی. تو این کار را میکنی: وقتی که نمیخواهی
 حقیقت امر را بیان کنی ، بیشتر تکیه های طبیعی را از آهنگ سخت حذف
 میکنی - بقول هنرپیشه ها کلمات را خام خام بیرون میدهی . اما موقعی که
 حقیقت امر را بیان میکنی، چون هنرمند هستی و توجه بزندگی داری، تمام لطف
 و گرمی و تکیه‌های طبیعی ، خود بخود ، در آهنگ کلمات ظاهر میشوند. تو
 باید این را در نظر داشته باشی - این چیز ها ارزش این را دارند که آدم
 بداند .»

«مطمئنم که دارند. از این تذکری که دادی متشکرم . ولی من هم باید
 بگویم که از همان موقعی که در کمبریج باهم سوار ترن شدیم یقین داشتم که
 تو آدم دروغگوئی هستی - خواه بمقتضای وظیفه‌ای که برعهده داری ، و یا
 صرفاً منباب تفریح و وقت گذرانی .»

پوزخندی زد «باشد . میخواستم يك همچوا حساسی بکنی.» و پیدا بود
 که گزاف نمیگوید و حقیقتی را بیان میدارد « همانطور که گفتم تجارب
 فراوانی اندوخته‌ام .»

قیافه‌ام را درهم کشیدم - هنوز از جریان دیشب كوك بودم - و گفتم
 «خوب ، حالا راست بگو ، دیشب تو بودی که باینجا آمدی و چیز هایی
 بردی ؟»

حالت چهره‌اش بناگاه دگرگون گشت و قیافه‌ای جدی بخود گرفت
 « نه . من بتو قول میدهم که تا امروز پا بدرون این کارگاه نگذاشته‌ام ،
 این را قبول کن . باور می‌کنی ؟ خوب ، که اینطور! پس حالا بگو ببینم
 چطور شده ؟»

« تا موقعی که نگوئی از کجا میدانستی که دیشب در خانه سر جینالد
 دعوت داشته‌ام نخواهم گفت . خوب ، نمیخواهی بگوئی ؟ بسیار خوب ، پس
 هر دوی ما آدمهای مرموزی هستیم . ولی توازن واردتری - خوب... مطلب
 دیگری نداری ؟»

«چرا، يك نکته دیگر هم هست.» لحظه‌ای تأمل کرد و افزود « نه ...
 دو نکته . موقعی که مطالبی را با اشخاص در میان میگذاری . یا باید به

تفصیل در میان گذاری و یا جداً باختصار پیردازی - بسته باینکه اشخاصی که طرف صحبت هستند، چگونه آدمهائی باشند. من فکر میکنم که توشق ثالثی نمی شناسی؛ یا اصولاً مطالب را به تفصیل بیان میکنی و یا اصلاً بیان نمیکنی. و بدیهی است هر دو طریقه خطا است. خوب، حالا بگو ببینم آن چیزی که شب گذشته زیدی آمده و آنرا دزدیده، همان صفحه کاغذی نیست که در ترن مطالعه میکردی؟ نه، بخودت زحمت نده، جواب دستگیرم شد. خوب، چه چیزها رویش نوشته بود؟

« صبر کن، خواهم گفت. ولی بیش از این چیزی نخواهم گفت. تعدادی اسامی روی آن نوشته شده بود، آنهم بدون رعایت نظم و ترتیب - همینطور الله بختکی، و بنظر من بیشترشان هم معنا و مفهومی نداشتند. »
با این حساب چندتائیشان داشتند. می توانی آنها را بخاطر بیاوری؟ مسئله مهمی است. »

« چرا، نام یکی دو محل را - مثلاً بلوماونتس. در استرالیا است، نیست؟ بعد، چیزی شبیه به بریس بین - بله، های بك بریس بین، که من تصور می کنم محل مرتفعی در پشت بریس بین باشد. در میان اسامی اشخاص هم سه نام بود که دو تای آن خارجی مینمود، ولی دیگری را بخاطر دارم - سمپل، »
« راجع به سمپل چه چیزهائی میدانی؟ »

« فقط يك چیز میدانم، و آن اینکه دکتر ماگوریوس که طبیب معالجش بوده ترجیح میدهد راجع به او صحبتی نکند - دست کم بامن. ولی دکتر ماگوریوس و من، با آنکه هر دو در خانه سررجینالد دعوت داشتیم زیاد از همدیگر خوشمان نیامد. »

« از کجا میدانی که دکتر ماگوریوس طبیب معالج سمپل بوده ؟ »
« برادر سمپل یکی از اعضای باشگاه ماست. »

میچل سری به تأیید اظهاراتم تکان داد - مینمود که میخواهد چیزی بگوید؛ سپس ظاهراً تغییر رأی داد. برخاست، من نیز پیافا خستم. سپس دفترچه یادداشت و مدادی از جیبش درآورد و بر روی برگ سفیدی چیزی رسم کرد و گفت « اگر باین يك سؤال هم جواب بدهی، خیلی ممنون میشوم. این - و یا چیزی شبیه این را در آن ورقه کاغذ دیدی؟ » و آنچه را که کشیده بود نشان داد - خطی بود موج دار که عدد هشت بر بالای آن جلب نظر مینمود.

« نه میچل، چنین چیزی را ندیدم. » و راست هم می گفتم، منتها

می‌بایست اضافه میکردم که راجع به عدد هشتی چیز هائی در آن ورقه کاغذ نوشته شده بود.

گفت «ولی من بشما قول دادم که مطلب دیگری را هم در میان گذارم، یادت هست؟» از سخن بازایستاد و نگاه سختی بچهره‌ام افکند. «اگر برای فروش تابلو های نقاشی به نیویورک میروی - که فبها! اگر برای این کار نمیروی - و مقاصد دیگری داری - مراقب خودت باش - همین و بس!» سپس عمل غریبی کرد. چیزی نگفت، فقط خط موج دار و عدد هشتی را که بالای آن رسم کرده بالاتر گرفت، تا بتوانم دوباره آنرا ببینم. بعد، نگاه سخت دیگری به چهره‌ام افکند و دفترچه یادداشت را در جیب گذاشت. «بدفورد، خوب شد که دیدمت. شاید هم دوباره به بینمت - گرچه امیدوارم ناراحتی شما موجب این ملاقات نباشد. نه، زحمت نکش. خودم راه را بلدم.»

ولی بدیهی است گرچه صبح بارانی و کثیفی بود قبول زحمت کردم و از میان راهرو طویلی که از سه کارگاه ما به خیابان اصلی منتهی میشود از پیش‌اش رفتم. اتوموبیل بزرگی منتظرش بود که درست بقیافه همان اتوموبیلی بود که دوازده ساعت قبل مرا از خانه سررجینالد به کارگاه آورده بود. من نمیگویم که همان اتوموبیل بود، شاید هم نبود، ولی یقیناً از همان قماش بود. میچل نگاهی به پشت سر نیفکند، یحتمل در این اندیشه بود که ناشناس دیگری را در کافه ایستگاهی بتورزند.

هنگامیکه نامه دارالوکاله استورج رسید دیدم که کلیه اسامی و عباراتی را که کشف کرده بودم از ژ. سمیدینگز گرفته تا کی چرا؟ در ورقه هست. با این تفاوت که منشی استورج در خواندن خطوط ناخوانا مهارتی بیش از من نشان داده بود. جمله‌ای را که من چی‌چی اسمیث خوانده بودم، **اورج مرلان اسمیث** ترجمه کرده بود. و ما بین آنها، یعنی مرلان اسمیث و نامی که در مقابل نام او بود، یعنی اشتکلیتز، به حدس کلماتی نوشته و علامت استفهام گذاشته بود: **ماگوروس؟ (Magorus) مگریوس؟ (Megrious) استن‌تینس؟ (Stentins)** اسلاتیم؟ (Sletime) «مشتاق بودم تلفنی باین خانم ماشین‌نویس بکنم و به او بگویم که دیشب بهنگام صرف شام روبروی دکتر ماگوریوس و کنتس اسلاتینا نشسته‌ام. طبیعی است که چنین تلفنی نکردم، همچنانکه به هیل استریت نیز نرفتم تا از سررجینالد پیرسم که به چه علت نام او و دونفر از دوستانش در لیست جوفا رن آمده است، و اصولاً چکاره‌اند و حرف حسابشان چیست. گرچه

باز صورت اسامی را در اختیار داشتم ، هنوز هم از اینکه نسخه اصلی را ،
 آنهم بآن نحو ، از دست داده بودم عصبانی بودم ، و این خشم که اکنون در
 نوعی تصمیم سخت انجماد می یافت موجب گشته بود که جریان را بصورت دیگری
 بنگرم . طی تمام مدتی که به جمع وجود کردن اثاثه کارگاه اشتغال داشتم دامنۀ
 سؤالاتی که از خود میکردم هرگز قطع نشد ، و همه این سؤالات را که هنوز
 جوابی برای هیچیک از آنها نیافته بودم ، با خود بدرون هواپیمای کامت
 (Comet) ، و بالاخره ، به نیویورک بردم .



یکی از چیزهایی که مرا از مهاراجه‌های انگلیسی- که اکنون هند را ترك گفته و بخوشی و خرمی در انگلستان سکنی گزیده‌اند- بیگانه کرده این است که نسبت به یهودیان تعصبی خاص دارم- آنها را دوست دارم . آنها برخلاف انگلیسی‌ها تارمق و حرکت و قدرت بیانی داشته باشند باسانی تن بمرگ نمیدهند . یهودی تنه‌لش مشکل بتوان یافت . مادام که جان در بدن دارند زنده‌اند . من از اشخاص تند و خشن، مشروط بر اینکه باهوش و صمیمی باشند، بدم نمی‌آید . سام‌هارنبرك ، که یهودی نیویورکی فربه و پرسی و صدائی بود از این قماش بود . این شخص در آنجائی که مردمان آراسته و مهذب ابروی بالا میانداختند نعره می‌کشید ، و اگر مقاومت میکردید و شدت عمل بخرج میدادید میخواست شما را با مشت خرد کند . من و سام باهم دوست بودیم ، و از نخستین باری که در گالری طرف معامله‌ام، در لندن؛ با هم آشنا شدیم به همدیگر علاقمند گشتیم . سام به تابلوی خوب علاقمند بود ؛ واقعاً هم علاقمند بود ، حتی پیش از آنچه به خوراك و مشروب و مصاحبت يك آدم شریف علاقمند بود . تا چهل و پنج سالگی در کار خرید و فروش البسه دوخته بوده ، و سپس از آنجائی که زن و بچه‌ای نداشته از آن کار دست کشیده و به خرید و فروش تابلوهای نقاشی پرداخته بود . بدیهی است که همیشه در مورد تابلوها و نحوه کار توافق نظر نداشتیم ، اما من به قضاوت و نظرش احترام می‌گذاشتم و محبتم روز بروز نسبت به او افزایش مییافت . در شعبه گمرك فرودگاه آیدل- وایلد (Idlewild) او را ملاقات کردم - پیداست که رفتن به آنجا و انتظار کشیدن ، آنهم در بعد از ظهر شنبه ، خوشایند اکثر اشخاص نیست . گفت که از آنجائیکه اطاقی اضافی در آپارتمان خود داشته اطاقی در مهمانخانه رزرو نکرده‌است .

گفت « لوله کشی هم واقعاً معمائی است ، هنوز هم حرارت پس میدهد ؛
بوهائی هم میدهد - بنظرم بوی ورنی گرم - ولی بازیک چیز انسانی است -
طوری هست که آدم بتواند در آن زندگی کند. آدم وقتی که برای اولین بار باین
شهر میآید لازم است به وسایلی به او بفهمانند که نسل بشر هنوز بکلی از این
شهر رخت بر نبسته است . »

شاید ، در حدود ساعتی در اتوموبیل بزرگی که کرایه کرده بودیم
از میان خیابانها و کوچه های پر پیچ و خم ره می سپردیم . هوای بعد از ظهر ،
سرد و خشك مینمود و هر چند گاه بادی وزیدن میگرفت و چند دانه ، برف پر پر
زنان در هوا پدیدار می گشتند . چندان احساس خستگی نمیکردم ، اما فکر
درست کار نمی کرد و هنوز آنچنانکه باید جا نیفتاده بودم - گفתי شب ها و
روزها پشت سر هم باده گساری کرده ام . سام با صدای خشن و عمیق خود گفت
« تیم یعنی چه ؛ چه شده که امروز میآیی و فردا میروی ؟ تو خیال میکنی کی
هستی - وزیر خارجه ؟ »

گفتم « سام ، ناگزیرم . باید بروم و بدنبال شوهر دختر عمویم که
مشرف بموت است بگردم ، سپس جریان مربوط به ایزابل و جو فارن را برایش
تعریف کردم ، منتها قسمتهائی را که مربوط به بازی حدس و گمان بود حذف
کردم ، آنهم نه اینکه به سام اعتماد نداشتم ، نه ؛ بلکه باین علت که خود
نیز از ماجرا سردر نمی آوردم . اگر این اتوموبیل ، خیابانها و چشم انداز
افسردۀ لانگ آیلند (Longue Island) که بتاری میگرائید ، واقعی
نمی نمود هرگز نمی توانستم راجع به خانم سمبل و سررجینالد و شرکاء و میچل
آغاز سخن کنم . و اما صورت اسامی اشخاص و محل هائی که جو فارن فرستاده
بود - در هواپیما مدام بر روی آنها اندیشه میکردم ، و اکنون هم که در کیفم
قرار داشتند حاوی معنا و مفهومی نبودند و اگر جریان را با سام در میان
میگذاشتم شك نیست فکر میکرد آدم سبکسری هستم که جریان را اینقدر جدی
تلقی می کنم .

گفت « مؤسسه آرنالدوس ؟ با بابا آرنالدس آشنا هستم . تعجب
هم نکن . میدانی ، این کلکسیونر های امریکای لاتین همیشه باینجاها
میآیند و با مقداری از تابلوهای قلابی کار اوتریلو* (Utrillos) و رنوارهای
تازه از کارخانه درآمده بازمی گردند - گرچه در مورد بابا آرنالدس جریان
اینطورها هم نیست . این جور آشغالها را نمی توان باوقالب کرد . او یک

*موریس اوتریلو نقاش فرانسوی (۱۸۳۳ - ۱۹۳۸)

كلكسيونر بتمام معنى است ، و البته پول تمام دنيا را هم دارد . يکى از کارهاى اوليهٔ مونه * (Monet) و يك پيسارو ** (Pissarro) و يك سيسلى *** (Sisley) برايش تهيه کردم . و همه هم تروتازه، مثل گل داودى. خيال نکنى که سالها است گل داودى دیده‌ام . نه ، حالا گوش کن . اين کلمه را باصدای بس بلند بر زبان راند ، انگار آنقدر بشعورم که در صحبتش بدوم . «ميگوئى که پائيز سال گذشته که آمد از تابلوهاى شما جيزى باو فروختم؟ - چرا ، فروختم . ميدانم . ميخواستى راجع به اين جريان صحبت کنى .»

«حالا هم آنجا است - درهمان مؤسسه ؟»

سام گفت «نميدانم . ولى فراموش نکن آنجاها هنوز تابلستان است . و يادم ميآيد ، که گفت در کنار دريا زندگى ميکند ، و تا چشم کار ميکند دريا است ... ميگفت ، آب وهوايش معرکه است ... و حالا تقريباً در حدود هشتاد سال دارد ... و من با تو شرط مى بندم که آنقدرها هم چاق و سرحال نيست - و حالا با احتمال زياد آنجا است . چرا ؟ ميخواهى با او آشنا بشوى ؟»

گفتم «راستش ، داشتم فکر ميکردم به چه نحوى توانم با او آشنا شوم . و اين درست چيزى است که من ميخواهم . سام ، اين لطف را در حقم بکن ؛ نامه‌اى باو بنويس و همين امروز با پست هوايى بفرست . و ضمن آن بگو که در نظر دارم بآنجا بروم ؛ ضمناً صريحاً بگو که براى فروش تابلو بآنجا نميروم و بلکه مايلم ، در صورت امکان ، طرحهائى از مؤسسه و ساحل درياى پيرامون آن تهيه کنم . بديهي است رنگ و روغن نه - وسايل و تجهيزات فوق العاده سنگين است - ولى وسايل و تجهيزات «گوواش» را ، که سبك و قابل حمل است ، با خود آورده‌ام .»

سام ، به نشانهٔ عدم موافقت خړه‌اى کشيد و گفت «براى چه ؟ پسر ، اينجا نيويورك است . هر چيزى که شما در لندن داشته باشيد ما هم داريم - بيشتر هم . وسايل کار با گوواش را درهمين جا هم ميفروشيم .»

«شب‌هاى شنبه و يك شنبه که خير ؛ من حاضرم شرط بيندم .»

سام ، بادست برزانويم نواخت . و گفت «خوب ، حق باتست ، بدنقاش ؛ و براى اينکه بدانى که سوء نيتى در کار نيست ، همينکه به خانه رسيديم نامه‌اى

* كلود مونه نقاش امپرسیونیست فرانسوی (۱۸۴۰ - ۱۹۲۶)

** کاسی پيسارو نقاش امپرسیونیست فرانسوی (۱۸۳۰ - ۱۹۰۳)

*** آلفره سيسلى نقاش امپرسیونیست فرانسوی (۱۸۳۰ - ۱۸۹۹)

را که گفتم می نویسم و به پست می اندازم. حالا... تیمی بوی (Timmy boy) نگاهی باین بینداز ببینم. « برجهای من هاتان (Manhattan) از خلال رشته های برف و تیرگی زمستان رخ مینمودند. پس از اینکه مراتب شکفتی و اعجاب خود را بیان داشتم سام ادامه داد و اغلب با خودم فکر می کنم که مثل ساعتی که کوکش تمام میشود و کسی نمیداند به چه ترتیب آنرا کوک کند، کوکمان کم کم تمام میشود. مواقعی که گرفته و عبوس نیست، متشنج است؛ درست مثل اینکه منتظر این است که بزرگترین بمب جهان - شاید مال ما، نه مال آنها - روی سرش بخورد و آنرا برای همیشه محو و نابود کند. دیگر از عقل و منطق و خدمت و خدمتگزاری و این جور چیزها اثری نیست. آه، نمیدانی چه شهری است، و در این پنجاه سال اخیر چه مردمان ناکس و نابابی پیدا کرده است! حالا، مرکز شهر را که کم کم بآن نزدیک میشویم نگاه کن! بخدا قسم - از برج بابل بیعد نظیر نداشته. و من بشخصه حاضر نیستم در هیچ جای دیگر زندگی کنم - حتی اگر کاخ باکینگهام (Buckingham) و تمام قصور کنار رودخانه لوآر (Loire) را هم مفت و مجانی بمن بدهی حاضر نیستم.»

پس از اینکه محل خواب را نشانم داد و من نیز دو بومی را که با خود آورده بودم به او نشان دادم و قرار گذاشتیم بدهیم آنها را باز کنند و در چهار چوب گذارند شب بخیری گفت و مرا تنها گذاشت که وسایلم را باز کنم، و خود بدفتر کارش در طبقه زیر رفت تا نامه ای را که قرار بود، به آرنالدوس بنویسد. اما اندکی بعد برگشت و پرسید که در لیما در کجا اقامت میکنم، تا لااقل پیرمرد بداند که کجا مرا بیاورد.

گفتم «نمیدانم. به سفارت بریتانیا خواهم رفت و به آنها خواهم گفت که به لیما آمده ام؛ و بنابراین میتواند به آدرس سفارت پیغامی برایم بفرستد.»

«مینویسم با آدرس سفارت بفرستد، و بنابراین بآنجا مراجعه کن. حالا گوش کن - بین چه میگویم - پس از اینکه نامه را فرستادم شام را درست می کنم. ششلیک، بهترین نوعش - سیب زمینی سرخ کرده، سالاد سبزی، و یک قطعه پنیر راک فورت (Roquefort) و یک بطر (Chambertin) - چطور است، دوست عزیز؟»

گفتم «معرکه است، سام.» و اگر هم معرکه نبود مسلماً چیز بسیار خوبی بود، چون سام نیز مانند بیشتر اشخاصی که از تابلو های نقاشی لذت

میبهرند از خوراك خوب لذت میبرد. بعد، پس از آنكه گیلای چند آرمانیاك (Armaynac) زدیم و سام سیگارش را آتش زد و من پیپم را چاق کردم گفت «تیم، هم میتوانیم در اینجا بنشینم و از تاباوهای نقاشی صحبت کنیم و هم میتوانیم بیرون برویم. شهر كه نه، چون شبیه شبها لطفی ندارد. ولی من خواهر زاده‌ای دارم، بنام جیل دی زون (Jill Dayson)، كه یكی از كارمندان موشك‌سازی واقع در خیابان «مادیزون» شوهر کرده. امشب يك پارتی میدهند. لباس رسمی و این جور چیزها در كار نیست. من و تو هم دعوتیم. حالا، دوست عزیز بسته بنظر شما است. ولی اگر میخواهی بدانی كه ما چه تیپ اشخاصی را در دوروبرمان داریم، از من می‌پرسی، برویم بهتر است. خوب؟ بسیار خوب! حتی كلید خانه را هم در اختیار میگذارم. تا چنانچه با یكی از این خانمهای شك خیابان «مادیزون» - یا شاید خیابان بیستم، و یا پارك، رویهم ریختید - دست و باله كمی بازتر باشد. و مجبور نباشی كه او را همینطوری ول كنی.»

گفتم كلید را می‌گیرم كه لااقل در صورتیكه تو تيكه‌ای بتور زدی و من خواستم به خانه برگردم بتوانم.»

«نه، پسر، دیگر از من گذشته. این قبیل كارها به سن و سال و همچنین بوزن من كه دویست و هفتاد و دو پوند است نمی‌خورد. ولی هنوز هم خوشم می‌آید كه چشمی بچرانم. اما تو پسر، آب از چك و چانه‌ات راه می‌افتد. ما بهترین زنهای دنیا را داریم - و گراوترینشان را - و ناراحت‌ترینشان را. اینها زیباترین همسرهایی هستند كه میشود پیدا كرد. خوب، پس، برویم، خواهر زاده‌اش كه خانم سبزه روی بسیار فاخری بود و قیافه كاملاً شرقی داشت از ملاقات ما حقیقتاً خرسند مینمود - گرچه آپارتمان‌شان - كه ساختمان بزرگی بود و مبلمان آن سوئدی مدرن و آبستره قلابی بود - هم اکنون از جمعیت موج میزد. شوهرش، بیل دیزون (Bill Dayson) جوانکی بود نسبتاً فربه، و مقدار زیادی مشروب خورده بود و آنچه را كه خورده بود هم اکنون بصورت عرق دفع می‌كرد، و مدام اینطرف و آنطرف میلولید و با صدای بلند چیزهایی می‌گفت كه ظاهراً كسی بدانها اعتنائی نداشت. من و سام تقریباً بمحض ورود بدانجا از هم جدا شدیم، و من بزودی خود را در كنجی، با زن و شوهری موسوم به پیرسون (Pearson) یافتم كه قیافه‌شان طوری بود كه گوئی دعوائی را ناتمام گذاشته و به مهمانی آمده اند. خانم دیگری نیز آنجا بود، بنام آنجل (Angel) كيك، كه موهای مور و بدن ظریف و قیافه افسرده‌ای داشت و اندكی بیحال مینمود و به گل نسرین باران خورده‌ای میمانست. شاید هم

بودند اشخاصی که واله و شیدای او بودند و از برایش قرار و آرام نداشتند، ولی تیم بدفورد نبود. با این وجود و با اینکه نقاش صورت سازنیستم، نمیتوانستم چشم از او برگیرم، گوئی مدلی بود که میخواستم نقاشی کنم. سرانجام، کم کم به انتخاب و ترکیب رنگها پرداختم و سه ردیف زرد عالی و خاکستری خوشرنگ و آبی کمرنگ را انتخاب کردم. هر سه نفر سخت سرگرم بحث و مجادله بودند و بحثشان بر اثر عداوت متقابل خانم و آقای پرسون، هر چه بیشتر به خشونت می گرائید؛ موضوع بحث نیز این بود که آیا آنتی کومفورمیست ها* (Anti Conformist) با اندازه کومفورسیت ها** (Conformint) با همدیگر سازش و توافق دارند یا نه. ظاهراً این بحث آنها را بجائی جز به ته گیلساهای پایه بلند و یسکی نمیرساند. از عزیزم ها و جان دلم هائی که خانم و آقای پرسون خطاب بهم بر زبان میرانند تندی و خشونت خاصی می تراوید.

سپس، انجل ناگهان موضوع صحبت را عوض کرد و گفت «اوی، باتوام - شما - بله، شما آقای لندنی - چرا اینطور بمن نگاه می کنید؟ اگر نقصی در من می بینید بگوئید تا درست کنم - رگ و راست بگوئید - دیگر چرا اینطوری نگاه می کنید ...»

خانم پرسون که پیکر نرم و ظریف و مناسبی داشت، و به انتها درجه آراسته بود و به يك كارد گوشت خرد کنی میمانست که طره هائی پولادگون از نوک آن بیرون زده باشد گفت «انجل، عزیزم، کسی شمارا نگاه نکرده.»

«چرا، ایشان نگاه میکردند - خودشان هم میدانند. طوری نگاه میکردند که انگار مرا بتماشا گذاشته اند.»

گفتم «حق با شما است. معذرت میخواهم. داشتم فکر میکردم که شما را به چه نحوه میشود نقاشی کرد.»

خانم پرسون گفت «اوه، انجل، مگه یادت نیست که جیل گفتش که آقا نقاشند؟»

«نه، یادم نیست. ای وای!، و مرا خیره نگریست و رنگ آبی چشمانش درخشندگی و صافی بیشتری یافت. «خیال میکردم، مدیر يك كارخانه آهن ریزی و یا چیزی از این قبیل هستند؛ چون آدم حساسی بنظر نمی آیند.»

گفتم «شاید هم نباشم. ولی، خوب، چیزهائی میکشم - آنهم برای تأمین معاش - منتها سعی میکنم تا آنجا که میتوانم خوب کار کنم.»

* - کسیکه پیرو آئین کلیسای انگلیس نیست

** پیرو آئین کلیسای انگلیس

« نه، مثل اینکه آدم بی شيله پيله‌ای هستيد . ميلدرد (Mildred) -
جورج (George) - اينطور نيست؟ حالا كه اينطوره، دوشنبه ميتوانيد تصويرم را
بكشيد ... چون فردا در شهر نيستم . »

« من نيز روز دوشنبه به ليما خواهم رفت ... »

« نه، ما بآنجا نمي‌رويم . ليما رفته‌ام، ولي خيلي بدم آمد . ما به
آکاپولكو (Acapulco) مي‌رويم - در آنجا ميتوانيد تصويرم را بكشيد . »
آقای پيرسون كفرش بالا آمده بود - حق هم داشت مضافاً باينكه شخصي
بنام نيكي (Nicky) كه مردی سخت كار و مضحك مينمود و مدام در پی جلب نظر
و ملاطفت خانمها بود جا با و تنگ كرده بود. ولي انجل، كما كان بازو در بازويم
افكنده بود، انگار چتر و يا كيفی بودم كه در غير آن صورت ممكن بود فراموشم
كند. اندکی بعد - گرچه نميخواهم بگويم چه مدت بعد - چون در واقع احساس
نمي‌كردم كه در اين ميهما نی حضور دارم - صدای بحث و مشاجره‌ای تند بگوشم
خورد. يکی از اين صداها صدای سام هارنبرگ بود. در حاليكه سعی مي‌كردم
خود را آزاد سازم گفتم « انجل، مايلم بدانم كه دوستم سام راجع به چه دارد
بحث ميكند؛ بنا بر اين اگر اجازه بدهيد ... » در حاليكه همچنان بمن چسبيده
بود گفت « خير، اجازه نميدهم. خوب، ميلدرد، نيكي! خوش باشيد! » و
ناچار شدم كه اين پيچك باران خورده را كه سخت به پيكرم پيچيده بود با
خود از ميان جمعيت و به محلی كه سام مي‌فرديد ببرم. انجل در گوشم گفت « تو
هم ديوانه‌ای. دارند بحث ميكند. مثل هميشه. بعضی از مردها كه شان كه گرم
شد فوری ميزند به بحث. به جای ديگری برويم. »

« نه، عزيزم . سام دوست من است. او مرا باينجا آورده »

« آه، توهم! خوب، نميخواهد بگوئي كه توهم ... »

« نه من اهل بحث و اين جور چيزها نيستم. حالا. گوش كنيم ببينيم چه

ميگويند . »

« پس، درست بفلم كن. »

مرد نسبتاً جوانی كه قیافه نظاميان و چهره سرخ داشت خطاب به سام،
بلند بلند گفت « بسيار خوب آقا، بسيار خوب، بسيار خوب! ولي من باز تكرر
می كنم كه اگر اين جريان مناسب حال و مورد موافقت مايك گيدينگز
(Mike Giddings) هست مناسب حال و موافق نظر من نيز هست - و قهراً
مناسب حال سر كار هم هست. »

سام فرياد برآورد « خير، جناب سرهنگه، خير، نيست. و ژنرال

گیدینگز سرکار ، حتی هم اگر تمام بقیه سال عکسش را بعنوان مرد سال پشت مجله تا یم کلیشه کنند، يك پاپاسی پیش من ارزش ندارد. بنده میخواهم بدانم که این آقا چه میخواهد و حرف حسابش چیست؟ میفرمائید که ما دست از کار و زندگی بکشیم چون آقا خیال میکنند روسها زیر تخت خوابش کمین کرده اند؟ بیش از این چه میخواهید؟ ما که با حلقه پایگاههای نظامی آنها را بکلی محاصره کرده ایم . بیش از این چه میخواهید ؟ »

مرد دیگری که اندکی مسن تر بود و یاد گرفته بود که با منتهای قدرت صدا سخن بگوید و در عین حال آهنگ سخنش خسته و ضعیف بنماید گفت « گوش کن سام ، گوش کن . ما يك گیدینگز به سرخها اعتماد ندارد - که بنظر من درست فکر می کند - و اظهار میدارد که اعتماد ندارم - اینهم که حرفی است حساسی - و عقیده دارد که وقتی آنها با ملایمت و زبان خوش با ما صحبت میکنند ما باید با خشونت و زبان زور با آنها صحبت کنیم - و در اینجا هم بنظر من حق با او است ... »

آقائی که قیافه نظامیان داشت در سخنش دوید و گفت « بنده افتخار مرئوسیت ما يك گیدینگز را داشته ام و بنظر من، این تنها شخصی است که روسها نمی توانند سرش را شیره بمالند و کسی است که کشور را بلا دفاع نخواهد گذاشت ... »

سام گفت « بلا دفاع ! » مینمود که از شدت خشم میخواهد منفجر شود « گوش کن آقا ، ... ما بیلیونها و بیلیونها دلار خرج اسلحه کرده ایم - بعدش هم که باید بزرگترینها پناه ببریم - و تقریباً عقلمان را بکلی ازدست داده ایم - چرا ؟ این آقایان گیدینگزها چه میخواهند ؟ چند لحظه قبل، از اشخاص دیوانه صحبت بمیان آوردید . . . دیوانه میخواهید ، همین آقایان . . . »

انجل مرا محکم بخود فشرد و گفت « اگه بخواهی به این مزخرفات گوش کنی ، یعنی که منو دوست نداری ، یعنی که هیچکسی را دوست نداری . هی بحث ، بحث ، بحث . چرا ، عزیزم . . . تو که نگفتی . . . » بدیهی است قسمت اخیر، که آهنگ و لحن دیگری داشت خطاب به من نبود و من نیز از آنجائیکه بحث به مرحله ای حاد رسیده بود مردی را که روی سخن با او بود ندیدم . ولی انجل بی آنکه کلمه دیگری بر زبان آورد ناپدید گشت و آشنائی و دوستی دلکش ما را نیز به همراه خود برد .

هنگامیکه به آپارتمان بازگشتیم ، راجع به آقای گیدینگز سؤالاتی از سام کردم . یقین داشتم که این باید همان ژ . گیدینگزی باشد که نامش در

رأس صورت جوفارن آمده بود . گفتم « این شخص کیست ؟ و چرا در بحث مکرر از او نام بمیان می آمد ؟ »

سام لبی کلفت کرد و سر جنباند . گفت « این یکی از آن سلسله جنبانهای واشنگتن است . از آن میهن پرستان تمام عیار امریکائی . اینها اصلاً نمی خواهند که با سرخ ها در يك سیاره زندگی کنند ؛ و وانمود میکنند که پانصد میلیون چینی وجود خارجی ندارند و آنچه که هست روسکی* (Russki) است . هر بار که با مسکو مذاکراتی می کنیم و چیزی نمانده است که به توافق برسیم یکی مانند آقای گیدینگز پیدا می شود و سر و صدا و جار و جنجال راه می اندازد . اینها نمی گویند که چه می خواهند و هدفشان چیست ، و یا بالاخره این جریان بکجا منتهی خواهد شد . ما حاصل کلامشان این است که ما نباید کمونیست ها را جای آدم بگذاریم ، و یا با آنها طوری صحبت کنیم که گوئی آمدند ، و بلکه باید جریان را کمافی السابق ادامه دهیم و هر روز مخارج بیشتر و بیشتری بکنیم و خشن تر و انعطاف ناپذیرتر از پیش باشیم . اگر براین اعمال صحنه نگذاری ، مورد بازجوئی و تحقیق قرار میگیری : توهمان کسی هستی که خواهرت موقعی که گوینده رادیو در سال ۱۹۴۴ نام آرتش سرخ را میبرده کف زده و ابراز احساسات کرده است . »

پرسیدم « سام ، تو اگر خودت اسم گیدینگز را در يك لیست ببینی چه فکر میکنی ؟ »

سام گفت « فکر نمی کنم که صورت اسامی کاندیداهای جایزه صلح را می بینم . » سپس نگاه تندی بچهره ام افکند و افزود « تیم ، اگر مطلبی هست که بخواهی با من در میان گذاری ، میتوانم جلوی زبانم را نگهدارم . »
گفتم « جریان هنوز معنا و مفهوم درستی نمیدهد . راستش ، نمیدانم جریان را چگونه توضیح دهم . میترسم جریان طوری بنظر آید که فکر کنی واقعاً عقلم را ازدست داده ام . »

سام گفت « بسیار خوب ، از این مطلب میگذریم . حالا ، فردا اگر مایل باشی ، يك روز را هم با ثروتمند ها میگذرانیم . تیم ، میخواهی باور کن ، میخواهی نکن ، ولی خانم تنگلتن (Tengleton) دست کم صاحب هفتاد و پنج میلیون دلار است ؛ و با آنکه حسابی هم خرج می کند ثروتش روز بروز زیادتر میشود . تعدادی تابلوی عالی هم دارد . چند تائی را هم از من خرید . . و اگر اینقدر به رنگ نقره ای نجیبی میتوانیم چند تائی از کارهای ترا هم بهش قالب کنیم . موافقی ؟ »

یکی از دوستان سام ، موسوم به هرش (Hirsh) که حتی از خود او

چاق‌تر بود ما را با اتوموبیلی که به بزرگی يك ناو هواپیمابر بود بدانجا برد. برفی نیامده بود خورشید میدرخشید و هوا بسیار عالی بود. تعداد کثیری در اتوموبیل‌هایی به بزرگی اتوموبیل هرش، بسوی محلی در حرکت بودند - شاید هم بخانه خانم تنگلتون میرفتند. خانه مزبور در محلی در ناحیه وست‌چستر (Westchester) بود، و گرچه دریافتم که به بزرگی باغ‌لوگزامبورگ نیست، هنگامیکه بسوی دروازه آن پیش راندم احساس کردم که مأموران گمرک و بازرسان گذرنامه‌ها ما را جهت بازرسی متوقف خواهند ساخت. باری، خانم تنگلتون در حدود يك میل راه جلوتر بود، در درون ساختمانی بود که میکوشید قیافه شاتودوشامبور (Chambord) را بخود گیرد؛ و با آنکه در حدود صد نفر میهمان و ملازم در اطراف میلولیدند تنها مینمود. مینمود که سنگینی و بار هفتاد و پنج میلیون دلار ثروتش بر وجودش فشار می‌آورد و آنرا می‌فرسود. - موهایش بسپیدی گرائیده و چهره‌اش پرچین و چروک و عضلاتش شل و آویخته بود؛ آهنگ صدایش سرشار از افسردگی و اندوهی عمیق بود. ولی در میان سایر چیزهایی که داشت تعداد زیادی تابلوی کار نقاشان فرانسه بود، از آن جمله کلود لورن* (Claude Lorrain) شاردن** (Chardin)، انگر*** (Ingres)، و دو کمپوزسیون بسیار بزرگ از دولاکروا**** (Delacroix). - یحتمل به منظوری اینکه باشامبوردها برابری کنند. از اینکه سرمیز حضور یابد و وظایف میزبانی را برعهده گیرد. استنکاف ورزید - فقط دستی را به بیحالی بسوی میز تکان داد و تعارفی کرد. ناهار مرکب از خوراک گرم و سرد، و از لحاظ دامنه تنوع حیرت‌انگیز بود. خانه‌ای بمعنای واقعی کلمه آزادویی‌ریا بود و ما نیز مانند بیشتر اشخاص ساعتها وساعتها ماندیم. باری، صرفاً بقصد هواخوری، بادختری زیبا موسوم به مارینا نیت‌بی (Marina Nateby) که در جائی در گرینیچ ویلیج (Greenwich Village) به کار مجسمه سازی اشتغال داشت قدمی زدیم، و هوا خوری خود را در پشت کاخ، آنجا که گلخانه‌ای به بزرگی نخل‌خانه کیو (Kew) بود خاتمه دادیم. بدرون گلخانه رفتیم و نشستیم؛ و چندی نگذشت که موجی از خواب مرا دربر بود. تنها چیزی که بیاد دارم این است که بمدت نیمساعت، چیزی کمتر و یا بیشتر، مارینا پاپی میگفت که مقید او نباشم و

* نقاش فرانسوی (۱۶۰۰ - ۱۶۸۲)

** ژان بابیست سیمون شاردن نقاش فران‌وی (۱۶۹۹ - ۱۷۷۹)

*** ژان اگوست دومینیک انگر نقاش فرانسوی (۱۷۸۰ - ۱۸۶۷)

**** فردینان ویکتور اوژن دولاکروا نقاش فران‌وی (۱۷۹۹ - ۱۸۶۳)

استراحت کنم زیرا میدانم که هنوز خستگی پرواز دیروز را از تن بدر نکرده‌ام. هنگامیکه از خواب بیدار شدم خود را در میان گروهی یافتم که ظاهراً از اهالی اروپای مرکزی بودند. «بار» سیاری نیز وارد عمل شده بود. «مارینا نیت بی» که يك احساس مادرانه قوی داشت - ومن چنین احساسی را در بیشتر دخترانی که بکار مجسمه‌سازی اشتغال دارند باز یافته‌ام - رفت و گیلایسی و یسکی برایم آورد و مرا به میهمانان اروپای مرکزی معرفی نمود. تنها کسی که نامش را به علل وجهاتی که خواهد آمد بعدها بیاد آوردم مردی بود که از لحاظ قیافه و رفتار با اکثر امریکائیان جا افتاده و میان سالی که در آن دور و بر بودند تفاوت داشت. حالت چهره‌اش چنان بود که گفتم از قطعه‌ای چوب قهوه‌ای رنگ تراشیده شده است؛ چشمان سرد نظامی داشت؛ و با آنکه عينك يك چشم بچشم نزده بود آدم خیال میکرد که همین يك لحظه پیش آنرا از چشم برداشته است. آدمی بود مؤدب و این ادب شائبه‌ای خشك و رسمی داشت؛ آدمی کم حرف بود و مینمود که هر کس را که چیزی میگفت بدیده تحقیر می‌نکرد. پس از اینکه چندی او را نگریستم مارینا را به کنجی که دور از نظرو صدا رس آنها و پر از عطر یاسمن و گل‌های دیگر بود و به نقطه‌ای از تاهیتی (Tahiti) شباهت داشت بردم.

گفتم «نمیخواهد بگوئی که خیلی مجلل است، خودم میدانم. ولی مرا به کس دیگری پاس نده؛ حالا خیلی زود است. ولی تو که حقیقتاً بمن فکر نمی‌کنی!»

گفتم «از کجا میدانی؟»

گفتم «این چیزی است که ما دخترها، با آنکه ممکن است در مورد سایر چیزها گنگ باشیم، میدانیم.»

گفتم «قلبم که جائی نیست؛ ولی در مورد فکر درست گفتم. حواسم پیش آن مردی است که گوئی يك لشکر زرهی را تا کریمه برده و موقع عقب نشینی دوست دهکده روسی را با آتش کشیده است. اسمش را درست میگویم - فن امریک؟ خوب، چکاره است؟»

«دوست یکی از دوستان من است - بنام اینج (Inge) - که در گرینیج، در همسایگی من زندگی می‌کند. این آقائی که میگوئی در نیویورک زندگی نمی‌کند، ولی هرشش ماه یکبار، ویا چیزی در همین حدود، پیدایش میشود. در پلازا (Plaza) منزل میکند - آشنایان و دوستان زیادی دارد، و در پارتی‌های زیادی هم شرکت میکند، و آنطور که «اینج» میگوید تا اندازه‌ای

هم بخواب علاقمند است. گرچه من نمی‌فهمم که چطور تن باین وسوسه می‌دهد. و باز مجدداً ناپدید می‌شود. این هم یکی از همان اشراف‌های مرموز اروپائی است که مثل همیشه آخر سرها کاشف که بعمل می‌آید معلوم می‌شود تلمبه‌روغنی و یا ماشین تحریر می‌فروشند. ولی چطور شده که اینقدر کنج‌گاو می‌کنی؟»

گفتم «نمیدانم. ولی اسمش همچین، یک طوری است.» اما بدیهی است بخاطر داشتم که فن امریک نامی در صورتی که جوفارن فرستاده بود وجود داشت. سپس افزودم «گوا اینکه تنها او نبود و دست کم ده دوازده نفر بودند که قیافه‌شان طوری بود که انگار در میدان مشق ایستاده‌اند.»

گفت «نازی نیست. اگر این موضوع باعث ناراحتی خیالت شده. من میدانم، چون «اینج» جریان را برایم تعریف کرده. او، می‌بایست می‌شنیدی که از نازیها چه چیزها تعریف می‌کنه!..»

«هیچ بشما نگفته که فن امریک حالا در کجا زندگی میکند، گفته؟»
«در آلمان غربی که نیست؛ در اروپا هم که نه.» و به نزدیکترین شاخه‌ای که پر از شکوفه بود اخم کرد. «فکر می‌کنم - نه، نمیدانم. آه، چرا، یادم آمد - خودش است.» و نگاهش را از شاخه گل برگرفت و بچهره‌ام افکند و افزود «امریکای جنوبی. کجای امریکای جنوبی، نمیدانم. ولی مطمئنم که در امریکای جنوبی زندگی میکند. چطور، مگر این جریان کمکی روشن شدن چیزی میکند؟ نمی‌خواهد بگوئی که کمکی روشن شدن چیزی نمی‌کند، برای اینکه چشم‌های برق زد - خودم دیدم.»

گفتم «نه، جون، اگر هم برق می‌زنند تأثیر مشروب و شما و این محیطی است که به «تاهیتی» شباهت دارد. چشمان تیم بدفورد، حالا برق نزنند کی بزنند. ولی مطلبی روشن نشده - چیزی روشن نشده. شاید بهتر است با «اینج» صحبت کنم.»

«بریم پیدا کنیم. ولی گوشه‌اتو درست واکن، بین چی می‌گم! این دیگه مثل کفه بهت می‌چسبه! از اون تیپ «جون»، هائی است که شما مردها می‌پسندین! ولی حق نداری منوبکسی پاسم بدی. خوب؟ بریم.»

اما اینج پیدا شدنی نبود و از فن امریک نیز اثری نبود. بار دیگر که با او روبرو شدم راه بسیاری با کاخ خانم تنگلتون فاصله داشت.

ناچار می‌بایست جریان را با یکی در میان گذارم، و احساس کردم که می‌توانم به سام هارنبرگ اعتماد کنم. لذا همان شب، دیرگاه، پس از اینکه بدو گفتم که از آنجائی که کارهائی دارد که باید به آنها برسد لازم نیست فردا صبح برای بدرقه‌ام به «آیدال وایلد» بیاید، آنچه را که تاکنون در مورد

صورت اسامی جوفارن گذشته بود بتفصیل بیان داشتم :

« مردی را - يك دانشمند سخت کار و پی گیر را - در مقابلتان می بینید که بناگاه در کشوری ، یعنی در کشور پرو ، ناپدید میگردد . و کسی نمیداند و خبر ندارد که بکجاریافته است . سپس ظاهراً از کشور دیگری - یعنی از شیلی - ناگهان نامه ای به زنش مینویسد و پس از اینکه به او میگوید که اصولاً نمی بایست از هم جدا میشدند و اظهار میکند که هنوز هم به او علاقمند است - و از این قبیل چیزها ، تعدادی اسامی اشخاص و محل های را ، ظاهراً با دستپاچگی بسیار و بهمان سرعتی که میتوانسته بخاطر آورد ، با خطی ناخوانا بروی کاغذ می آورد . بطور کلی ، سه چهارم این اسامی رانه من و نه خانم ماشین نویسی که از صورت اصلی رونوشت برداشت نتوانستیم کشف کنیم - و بنا بر این هرگز نخواهم دانست که چها بوده اند . »

سام دست گنده و گوشتالودش را دراز کرد و گفت « بدش پسر من ، بده ببینم . باز دره بین نگاهی با نهامی بیندازم - آنوقت هایی که جوان بودم از پس خط های خرچنگ قورباغه خوب بر می آمدم . بده بیاد . »

« سام ، نمیتوانم . نسخه اصلی را که جونو نوشته بود در اختیار ندارم . نسخه اصلی را موقعی که در يك مجلس مهمانی بودم و میزبان هم شخصی بود که او را نمی شناختم و آخر های وقت این دعوت از من بعمل آورده بود دزدیدند . و من متقدم که باین منظور دعوت شده بودم که اطمینان داشته باشند که شب در کارگاه نیستم . » خلاصه جریان مربوط به دعوت سرمرلان اسمیث را باز گفتم ، و این را که چگونه نادیا اسلاتینا ، یحتمل باین علت که هنوز یقین نداشتند که کار پایان رسیده . سرم را گرم کرده بود بتفصیل شرح دادم و افزودم « بعد هم موقعی که با مرلان اسمیث روبرو شدم چیزی نداشت که با من در میان گذارد و پیدا بود که میخواست شرم را هر چه زودتر از سر خود بکند . طبیعی است که آنوقت يك همچو ظنی نمی بردم اما بعد یقین حاصل کردم که احتمالاً تلفنی به او خبر داده اند که صورت اسامی مورد نظر را بچنگ آورده اند و لذا معطل کردن من لطفی ندارد . و مردی بنام میچل نیز در این ماجرا دست دارد ، جریان میچل را نیز به تفصیل باز گفتم .

سام پوزخندی زد و گفت « تیم ، تو بهر حال يك ماجرا کشیده شده ای - ولی این ماجرا چیست ، نمیدانم . »

« بله . منتها ، سام ، میخواستم حال و حکایت را با تو در میان گذارم : همانطور که میدانی دیشب از ژنرال گیدینگز صحبت بمیان آمد - و بعد من راجع به او سؤالاتی از تو کردم . اسم او اولین اسمی بود که در آن صورت آمده

بود. بعد از اسم او اسمی است که ظاهراً روسی است - و. ملنیکوف - که اطلاعاتی راجع به او ندارم. ولی بعد از اسم ملنیکوف، سومین اسم، فن امریک است. و من امروز بعد از ظهر در خانه خانم تنگلتون به فن امریک نامی برخورددم. به ژست و قیافه یکی از رؤسای ستاد ارتش آلمان - بگذریم از اینکه هیچک از رؤسای ستاد ارتش آلمان را هم ندیده‌ام. و این شخص با آنکه هر چند گاه به نیویورک می‌آید در امریکای جنوبی زندگی میکند - همان جایی که من فردا خواهم رفت. خوب، اینها ممکن است تصادف و یا یک رشته تصادف پیش نباشند، منتها...

« نه پسر، من این را قبول ندارم. وقتی سام هارنبرگ می‌بیند که با تصادف پشت سر تصادف روبرو میشود کم به شک می‌افتد و چیزهایی را جو میکشد. تشکیلاتی در جایی از این ماجرا دست دارد. خوب، راجع به اسامی محل‌ها چه - مثل اینکه گفתי اسم محل‌هایی هم در آن لیست بود؟ »
« یکی از آنها، احتمالاً در امریکای جنوبی است - شاید شیلی. سه‌تای دیگر بنظر می‌آیند که در استرالیا باشند - یعنی آن سردنیا. و اگر آنطور که تو می‌گوئی تشکیلاتی در این ماجرا دست دارد، استرالیا چگونه میتواند در دایره نفوذ این تشکیلات قرار گیرد؟ »

« نمیدانم. ضمناً، تیم، این اواخر تابلوهای خوبی از آنجاها میرسد، که واقعاً باعث تعجبم شده. نه، نمیخواهد بگوئی که موضوع صحبت‌مان نقاشی و تابلوی نقاشی نبود، میدانم. ولی مواقعی که میخواهم فکر کنم، برای اینکه رشته افکارم را منظم کنم این صحبت‌ها را پیش می‌کشم. گر چه وقتی که درست نگاه می‌کنی احتیاجی نیست که زیاد فکر کنی. مسئله مسئله همان سازمان احتمالی است که گفتم. و اما این که چه کار بکنی و به چه نحو عمل کنی و از کجا شروع کنی، راستش، فکرم بجائی نمیرسد؛ اما دوست عزیز، اگر از من می‌پرسی دنبالش را بگیر تا به ته و توی جریان میرسی. ولی دو نکته را میخواهم بتو تذکر دهم. « همچنانکه انگشتش را رو بمن تکان میداد قیافه‌اش پیرانه و معقول بود، و من بعدها نیز او را با قیافه‌ای که در این لحظه داشت بیاد می‌آوردم: دستی را بالا آورده بود و با دیگر دست خاکستر سیگار را از دامنش می‌سترد - کاری که همیشه بدان مشغول بود -؛ بینی درشت و عقابی، لب زیرینش که کلفت و کبود بود و چشمان سوسماریی که غرق در اندیشه بود. »

با آرامی آغاز سخن کرد و گفت « لندن - نیویورک - پرو - استرالیا - تیم، گول فواصل و مسافات را نخور. اگر پول در دسترس باشد - و این

تشکیلاتی هم که گفتم مثلاً اینکه پول کلانی در اختیار دارد - این روزها فواصل و مسافات معنا و مفهومی ندارند . فردا همین وقت و همین ساعت ، چند ساعتی است که سلامت درلیما هستی . و اگر میخواستی ، واسطه همین هفته در گرینلند (Greenland) و یا افریقای غربی بودی . پسر من ، دنیائی که ما در آن زندگی می کنیم يك چنین چیزی است . بنابراین اگر بناست چیزی منتشر شود - و شاید دلایل و جهاتی وجود دارد که چنین چیزی ممکن است - تنها کاری که باید بکنی این است که فوراً بروی و بلیط مسافرت بخری . جریان ، بسیار ساده است . نکته دیگری که میخواهم بگویم این است . من والتر لپمن (Walter Lippman) نیستم ، پیرمردی هستم که سعی میکنم تا تابلوهای خوب بفروشم ؛ اما پسر من ، همینقدر بدان که این دنیائی که ظرف یکی دو روز میتوانی بهر نقطه ای از آن سفر کنی ، و یا اصولاً نمیتوانی ، آشفته ترین دنیائی است که تا کنون دیده شده است ؛ چیزی نظیر این در کتابهای تاریخ نیامده است . تیم ، اگر به ماجرائی کشیده شده ای - و من تصویری کنم که کشیده شده ای - فکر تصادفات را از کلهات بیرون کن - خودت را گول زن و نگو فلان و یا بهمان چیز چون ظاهراً معنا و مفهومی ندارد نمیتواند اتفاق افتد . لازم نیست که معنا و مفهومی داشته باشند ؛ دیگر آن معنا و مفهومی را که من و تو درك می کردیم ندارند . اکنون اشخاصی در رأس کارند و تصمیمات مهم می گیرند که اگر آنوقتیهائی که من جوان بودم وجود داشتند جایشان دیوانه خانه بود . حالا دیگر چیز سفت و محکمی در زیر پای ما وجود ندارد . همه چیز در حال ذوب شدن و از هم پاشیدن و لغزیدن و فرو ریختن است ؛ همه چیز بصورت حباب در آمده است . از بشقابهای پرنده صحبت می کنند ؛ ما در یکی از همین بشقابها هستیم . بخدا قسم ، فقط این تابلوهای نقاشی هستند که نمی گذارند از بین بروم و سلامت عظم را از دست بدهم . و تازه ، نیمی از ذوق و هنر جدید نیز جنون آمیز است . بعید نیست که توهم کارت را برای این رها کرده ای که بروی و در امریکای جنوبی ول بگردی

« سام ، جداً خودم هم تعجب می کنم . اما قول دادم ، و پول را هم قبول کردم . و این اشخاص مرموز هم که بآ صورت به کار گاهم دستبرد زدند مرا در گیر این ماجرا کردند . »

« منم جای تو بودم همین احساس را داشتم . لااقل آنوقتیهائی که بسن و سال تو بودم جز این نمی کردم . ولی مطالبی را که راجع به وضع دنیا گفتم بخاطر داشته باش . چیزی و یا مسئله ای را فقط باین علت که معقول و محتمل

الوقوع بنظر نمی آید از نظر دورمدار . ما دیگر در آن نوع دنیا زندگی نمی کنیم . ولی مرا بین که چه چیزها میگویم ؟ سبحان اله - تو که جز این چیزها چیز دیگری ندیده ای و اگر بچه ای هم داشته باشی متوقع خواهد بود که مخلوقات سایر سیاره ها را ببیند که در پارکها بازی میکنند - اگر پارکی باقی مانده باشد . »

باری ، يك چیز را درست گفته بود : پس از چند ساعتی که در صندلی سفید و عریضی لم دادم و با مسافر بغل دستیم که مهندس معدن و از اهالی امریکا و عازم سلسله جبال آندز بود قدری گفتگو کردم و اندکی از وقت را در فرودگاه های واشنگتن ، میامی ، پاناما به جهت پرداخت بهای مشروب و با انتظار نوبت بسر آوردم به لیما رسیدم .



کتابچه راهنمایی که در اختیارم بود و تمارفات و دروهای بانگه اعتبارات پرو را بضمیمه داشت ولیما را در ایام شکوه وعظمت نایب السلطنه‌ها توصیف مینمود بسخن ادامه میداد و میگفت «دراین تصویری که درآن نظم و هماهنگی بمنتهای درجه رعایت شده است دزدان دریائی وزمین لرزه را بعنوان دو عنصر ناساز و ناموزون بحساب می‌آورند.»

حاجت بگفتن نیست که ظرف دوروز و سه شبی که درلیما بسر بردم دزد دریائی و زمین لرزه‌ای ندیدم؛ همچنین از آن مجسمه نظم و هماهنگی نیز اثری بر جای نمانده بود. نمای قدیمی و آراسته پالاسیو آرزو بیسپال (Palacio Arzobispal) واقع در میدان بزرگ پلازا دو آرماس (Plaza de Armas) تمام مدت روز برصدها اتوموبیل بزرگ آمریکائی که در ردیف‌های پشت سرهم پارک شده بودند می‌نگریست. از شهر قدیمی که اسپانیاییها ساخته بودند آنچه باقی مانده بود - که آنهم گاهی چیزی جز جلوه موقتی وزودگذر چیزهائی بسبك مغربی نبود که در فضائی میان يك گاراژ و مغازه رادیو فروشی قرار داشت - اغلب فوق العاده عالی و دلپذیر بود. صبح روز دوم اقامتم توانستم طرح گوواش سریعی - که چندان بد از آب در نیامده بود و بعدها آنرا برای تابلوی رنگ و روغنی نسبتاً بزرگی مورد استفاده قرار دادم - از ویلای چهره‌ای رنگی که روزگاری متعلق به رفیقه نایب السلطنه بود تهیه کنم. این خانم، زنی شهوتران و بدکاره و معروف به لاپری چولی (La Perricholi) بود. کتابچه راهنمایی که بانگه داده بود میگفت که این خانم «میتوانسته بشیوه‌ای بسیار ظریف عشق بیازد و بنحوی بس دلانگیز ظرافت کند»، ولی افسوس که من دوست سال دیر کرده و شانس تمتع از این عشقبازی و ظرافت را ازدست داده بودم. اما این جریان مایه ناراحتی

نبود ، آنچه مایه ناراحتی بود آب و هوای لیما بود . همچنانکه خانم سمبل گفته بود ، خورشیدنمی تابید ومع الوصف گرم بود، آنچنانکه مواقعی که عرق میکردم - و تمام مدت روز این کار ادامه داشت ، چون هوا بهمان اندازه که گرم بود مرطوب نیز بود - آفتابی نبود که با آن عرقم را خشک کنم . صبح نخستین روز اقامتم پیاده به سفارت بریتانیا رفتم - فکرمی کردم که احتیاج به ورزش دارم - ولی موقعی که بانجا رسیدم سراپا خیس عرق بودم . بعد از ظهر روز بعد تعداد زیادی زیر پیراهنی وزیر شلواری کتانی خریدم و تمام مدت روز را ، همچون کسی که سخت پای بندد باشد و ساعت به ساعت مد عوض کند ، بامید اینکه نیمساعتی بدنم خشک بماند لباس عوض میکردم . پاره ابر خاکستری رنگ تیره ای همچون پتوئی ضخیم بر فراز شهر خفته بود ، اما پتوئی الکتریکی نیز با منتهای قدرت خویش نور می پاشید .

از سفارت ، راجع به جو اطلاعی کسب نکردم . مستشار سفارت که شخصی موسوم به جلکس (Jelkes) بود اسمش را هم نشنیده بود . علت اینکه با مستشار سفارت روبرو شدم این بود که عمارت قدیمی وزهوار در رفته ای که اداره مستشاری سفارت در آن بود مرا فریفته خویش ساخته بود . مستشار سفارت جوانی خوش مشرب و بدرد بخور بود . در همان نخستین روز اقامتم ، بعد از ظهری دیر گاه ، هر طور بود اتوموبیلش را از میان اتوموبیل هائی که پارک کرده بودند خارج ساخت و مرا در شهر گردش داد . در خارج شهر تپه ای بود که آلونک های بسیار ، همچون غده هائی از آن بیرون زده بود . این کلبه ها را مهاجران سرخ پوست ساخته و اشغال کرده بودند . اینان بسبب بیکاری و بی غذائی جلای وطن کرده بودند . تباین میان این دوشهر ، یعنی شهر این مهاجران که تأسیسات آب و برق و هیچ چیز نداشت ، و لیما با آن اتوموبیل های بزرگی که در هر کوچه و پس کوچه آن میفرید و بارهای فاخری که مارتینی و پیسکو (Pisco) به مشتریان عرضه میداشت ، در نظرم قدری زننده مینمود . اما بنظر نمی رسید که کسی پروای سرخ پوستان آنجا و یا سرخ پوستان هیچ کجا را داشته باشد ؛ و این مسئله زائیده خیال نیست : پس از آنهمه عرقی که میریختم ناچار به آبجو پناه می بردم و در همین بارها با تعداد قابل ملاحظه ای از امریکائیان و انگلیسیان در این باب گفتگومی کردم . دو نفر از انگلیسی ها مرا به خانه های خود دعوت کردند . این خانه ها عمارات زیبایی يك طبقه ای بود که در حاشیه شهر و در آغوش گلهای خوش رنگ بود ، و در این محیطی که درجه حرارت آن لحظه به لحظه افزایش مییافت ، باغ «هامپستد» طرازنوی را پیاد میآورد . افکار و تصورات عجیب و غریبی که

درباره لیما داشتم در این محیط و در مصاحبت این اشخاص مضحك و مسخره مینمود ، لذا از این افکار و تصورات سخنی بمیان نمیآورم.

اکنون مخفی داشتن این حقیقت که انتظار داشتم با بابا آرنالدوس دعوتی از من بعمل آورد تا از مؤسسه اش دیدن کنم زائد مینمود ؛ لذا با آزادی تمام در این باب سخن میراندم - و توانستم اطلاعاتی در این خصوص کسب کنم . بنا بر آنچه که می گفتند «مؤسسه» درصد میلی لیما و در کنار دریا قرار داشت. جزدشت و بیابانی که راست تا کناره های دریا پیش میرفت چیزی بچشم نمیخورد، ولی بابا آرنالدوس ، مؤسسه را در «اورامبا» که روزگاری لنگرگاه کشتی های صید نهنگ بود بنا کرده بود. زیرا میدانست که منابع سرشاری از آب شیرین در آنجا ذخیره شده و مقدار این آب آنقدر هست که به مدد نیروی برق و نصب تلمبه ها و لوله های لازم بتوان آب شهر کوچکی را تأمین نمود. و باز بنا بر آنچه می گفتند هدف از تأسیس این مؤسسه انجام تحقیقات علمی خاصی بود ؛ و دانشمندان طراز اولی که بخاطر سمادت و بهروزی «پرو» از اکناف و اطراف جهان به آنجا جلب شده بودند آنرا اداره میکردند. اظهار میداشتند که بابا آرنالدوس نه تنها يك ميليارد، بلکه همچنین يك پروئی وطن پرست است و مصمم است که از لحاظ خدمت بکشور از اینکاها* (Inca) نیز پیشی جوید. و یا دست کم وسیله ای فراهم سازد که اخلافش کاری را که او شروع کرده است ادامه دهند و بانجام رسانند. شاید منظور از اشاره باین نکته این بود که بدان وسیله نشان دهند که نامبرده تبار سرخ پوستی دارد. باری، استدلالش این بود: صحرا و بیابان بیش از اندازه است، بیش از اندازه لازم . و لذا بهترین مغز های ممکن را اجیر کرده بود تا بر روی این مسئله کار کنند . و همه اذعان داشتند که کار بسیار بقاعده ای است. و گفتند چنانچه از من دعوتی بعمل آورد که چندی در آنجا بمانم ، باید خود را سعادتمند بدانم.

و این مطالب احساس عجیبی در من برانگیخت : درست مثل يك نفر پروئی که تمام مدت شب را بیدار بماند و ماهرانه ترین وسیله های خیال انگیز را در عالم خیال بسازد و با این اعتقاد که عملیات و فعالیت های موحشی در مرکز تحقیقات طبی واقع در میل هیل (Mill Hill) در جریان است به لندن بیاید. اندك اندك دچار تردید میشدم : آخر تو بگو برای چه باین جهنم دره میروی ؟ ، در فواصل اوقاتی که دیگران سخن می گفتند و یا آ بجوی خنك می نوشیدم و یا مواقعی که سعی میکردم پیراهن یا زیر شلواری خشکی بپا بم با

* اینکاها قبیله ای بودند که در دره کوزکوی پرو می زیستند و در اوایل قرن ۱۱ امپراطوری بزرگی تأسیس کردند.

خود میگفتم که حتماً بلائی بسرجوفارن آمده و زیدی به کارگاهم دستبرد زده که صورت اسامی را که اوفرستاده بود بر باید - و از این قبیل چیزها. ولی طی همین دوروز سه شب اقامتی که درلیما داشتم، تمام چیزهایی که به سام هارنبرگ گفته بودم مطلقاً پوچ و بی معنی مینمود. سام هارنبرگ - سام هارنبرگ که مسلماً باندازه فن امریک و خانم تنگلتون وانجل ظریف و قیافه مرطوب و مارینا نیت بی دل انگیز از زمره واقعیات و ضمایم واقعی این جهان نبود. راستش را بخواهید، همیشه انتظار داشتم که ناگهان، اذری، از سوراخی، از پشت سر پیشخدمتی که مشروب میآورد سروکله میچل پیدا شود. بدیهی است نمیدانستم که کدامیک از جنبهها وجوانبش را دیده‌ام - اگر جنبه جوانبی داشت - اما به رغم کلبه ظواهر غیر قابل اعتمادش آدمی محکم و معتمد مینمود؛ و اگر بناگاه دری به تخته‌ای میخورد و از جایی سرد میآورد تردید نبود که حضورش به روشن شدن چیزهایی کمک مینمود - گرچه درست نمیدانستم که این چیزها چه ممکن است باشند. و بدیهی است که پیدایش نشد - همچنانکه در روشنترین زوایای ذهنم میدانستم که نخواهد شد. باری، در حوالی پایان دومین روز اقامتم نامه‌ای از منشی آرنالدوس دریافت داشتم مشعر بر اینکه اتوموبیلی در ساعت ده و نیم صبح روز بعد خواهد آمد تا مرا به اورامبا ببرد. و آنشب چون نمی‌خواستم در اطاقی که به گرمی و مرطوبی یک گرمخانه بود بیدار بمانم برای نخستین بار یک قرص خواب آور خوردم و خوابیدم.

اتوموبیلی که فرستاده بودند یکی از بزرگترین « استیشن واگنهای » بود که دیده بودم؛ آدم میتوانست یک خط اتوبوسرانی را با آن اداره کند. درون آن انباشته از وسایلی بود که راننده بجهت خریدشان مفازهای بسیاری را زیر پا نهاده بود. با راننده در جلو نشستم. در کتابچه راهنما، عکس ساده‌ای، از سفالی از هنر قوم یونکا * (Yunca) بود که جنگجویی را در کمین نشان میداد، و این راننده یکی از نواده‌های این جنگجو، که از چوب ماغون تراشیده باشند شباهت داشت. بر سبیل استمزاج چیزهایی گفتم، منتها جواب راننده باین اظهارات نشان میداد که یا زبان انگلیسی را نمی‌فهمد و یا اینکه ترجیح میدهد در سکوت ماشین براند. ضمناً بسیار تند و بی‌پروا میراند و شك نیست که ناسزاها و دشنامهای فراوان چند نفری را که از کنارشان گذشتیم و گرد و غبار فراوان نثارشان کردیم بدرقه راه خود داشتیم.

* یکی از قبایل هندی (سرخ پوستان) که در ساحل پرو زندگی میکند.

پس از نیم ساعت، یاجیزی در همین حدود، که حومه شهر را پشت سر نهاده بودیم منظره بیابان چنان بود که گوئی از يك پارچه گرد و غبار فراهم آمده و صخره های عظیم کبود مایل بزررد و نارنجی کمرنگ و زرد سرخفام و نیلی و قهوه ای تیره آنها را به زمینه محکم کرده و از دریا جدا ساخته است. این دور نما برای کسی جز نقاشان ارزشی نداشت، و تنها نقاشی که در آن حوالی وجود بود و با سرعت يك میل در دقیقه آنها را زیر پا مینهاد من بودم. خورشید از آسمانی تیره و سرخفام رخ مینمود. جز در مواقعی که از میان دیوار عظیم صخره ها می گذشتیم و یا غرش کنان و بوق زنان دهکده ای را در مینوردیدیم و سکوت و آرامش آنها بر هم میزدیم اقیانوس آرام را که لبخند میزد و چین و شکن مییافت و خیزابه های کوچک خویش را ورزش میداد درست راست خود داشتیم - گاهی با خود میگفتم: بمن چشمک میزند. و این خود نشان میدهد که سر حال تر و بادل و دماغ تر از مواقعی بودم که در لیما اقامت داشتم؛ و درست هم هست. نواخت سریع حرکت، و صخره ها و صحرای رنگارنگ، و منظره دریا، و احساس اینکه بجائی میروم و اقداماتی معمول میدارم، گرچه از کم و کیفشان خبر نداشتم - باری، همه این چیز ها دست بدست هم میداد و روحیه ام را که بشدت نیازمند تقویت بود بالا میبرد. در حقیقت احساس میکردم - گرچه قبلاً نیز احساس کرده بودم، و این احساس بر نا امیدیم میافزود - که حادثه بس مهمی اتفاق خواهد افتاد.

پس از گرد و غبار راه، و دیوار صخره ها، اورامبا و مؤسسه که در زیر نگاه خیره سخت خورشید نیمروزی می لرزید، شکفت انگیز و تا حدی خیالی مینمود. در میان بامهای سفالی و دیوارهای سفید خانه ها، درختان نارس خرما و بنه های پراز شکوفه و گل و حاشیه ها و تپه های گل و باریکه های چمن و برق استخرهای شنا چشم را نوازش میداد. (در اینجا باید بیفزایم که با آنکه دور تا دور دریا بود و مؤسسه جز دماغه کوچکی را اشغال نکرده بود، بسبب وجود کوسه ماهی ها و سایر عناصر نامطلوب کمتر در دریا شنا می کردند.) آرنالدوس و مهندسان و معماران و مقاطعه کارانش واحه ای در این بیابان ایجاد کرده بودند که بسبب وجود منابع زیر زمینی آب، صورت شهری کوچک و نو می یافت. بی هیچ مانع و درنگی، مرا به اقامتگاه و یا بقول خانم سمپل به کاخ کوچک امپراطور آرنالدوس که عمارتی کم ارتفاع و طویل، و بشیوه ای بسیار عالی و بسبب معماری مهاجران اسپانیائی ساخته شده بود راهنمائی نمودند. خانم نسبتاً درشت اندام و سبزه روئی که چهره ای ساده، اما نسبتاً زیبا، و لباسی برنگ کیسوان خاکستری رنگش بتن داشت در راهرو با استقبال آمد و اظهار

داشت که خانم کاندامو (Candamo) ومنشی مخصوص آقای آرنالدوس است. تبسم کتان گفت « سرکار مهمان ایشان هستید و بنا براین به مهمانخانه مؤسسه تشریف نخواهید برد و در همین جا خواهید ماند. آقای آرنالدوس خیلی معذرت خواستند از اینکه نتوانستند شخصاً از سرکار استقبال کنند؛ ولی امروز فوق العاده گرفتار بودند. ساعت يك بعد از ظهر بملاقات سرکار خواهند آمد. و حالا اگر اجازه بفرمائید شما را باطاقتان راهنمایی کنم.»

این اطاق، بالای رشته پلکانی کوتاه و در انتهای راهرو طویل و خنکی قرار داشت. هردو پنجره آن بر باریکه راهپایی که از میان حاشیه گلها میگذشت، و نخلهائی که به نوازش ملایم نسیم خم میشدند و خش خش میکردند و خیزابه های نیلگونی که در آنسوی ساحل مضرس و پوشیده از خس و خاشاک و ماسه ها، کف بر لب، سردرپی هم می گذاشتند و خلیج کوچک را در مینور دیدند چشم انداز داشت. پوشش سفید کمرنگ دیوار، چند تابلویی را که همه کارنقاشی موسوم به ماکادو (Machado) بودند، با منتهای قدرت جلوه میداد. طرز کار فوق العاده قوی بود: بر زمینه سایه های سرمه ای رنگ، اشارات زرد - لیموئی، سبز پررنگ، شنکرف و سرخ معرکه میکرد.

خانم کاندامو که هنوز پا بپا میکرد و میخواست مطمئن گردد که اطاق را پسندیده ام گفت « از این تابلو خوشتان می آید؟ »
گفتم « خیلی؛ گرچه البته هنوز منظور و مقصود نقاش را چنانکه باید درك نیافته ام. این «ماکادو» کیست؟ »

گفت « يك نفر برزیلی است؛ گویا خون سرخ پوستی نیز دارد. ایشان هم چند روزی در همین جامیهمان ما بودند. آقای آرنالدوس یکی از کلکسیونرهای بزرگ هستند، و بخصوص به هنر آمریکای لاتین فوق العاده علاقمندند، لحظه ای مکث کرد، سپس در را بست و باقیافه ای التماس آمیز در من نگریست و افزود « آقای بدفورد، مطلبی هست که، اگر اجازه بدهید، می خواهم با شما در میان گذارم؛ ممکن است موقعیتی بهتر از این دست ندهد.»

گفتم « باکمال میل، خانم کاندامو. » و دریافتم که لحن و آهنگ صدا را نیز پائین آورده ام. « لطفاً بفرمائید، بنده حاضرم، نزدیکتر آمد و آقای بدفورد، یکی از علل وجهاتی که آقای آرنالدوس از ملاقات با سرکار در اینجا واقماً خرسندند میس روزالیا (Rosalía) است. آقای آرنالدوس سه پسر داشتند؛ یکی از آنها، در اینجا، یعنی در پرورد دستگاه حکومتی است؛ یکی دیگر از آنها کمپانی نفت و نزوئلا را اداره میکند؛ سومی که مورد توجه او بود دو سال پیش با خانمش در يك حادثه هوایی از بین رفت. میس روزالیا

یگانه فرزند آنهاست ، و آقای آرنالدوس فوق العاده به او علاقمندند . او را برای فراگرفتن نقاشی به پاریس فرستادند . میس روزالیا دو سال در پاریس ماند و پس از آن به نیویورک رفت و مدتی در آنجا ماند . و حالا باز در اینجا است . « آهی از دل برکشید و چشمانش را فرو بست ؛ بعد ، پس از اندکی تأمل و تردید بر آن شد که در پیرامون مطلب توضیح بیشتری دهد . « او هنوز جوان است - بیست و سه سال بیشتر ندارد - اما چون والدینی نبوده اند که او را هدایت کنند اشکالاتی در کار بروز کرده است . آقای بدفورد ، بنظر من جنساً دختر خوبی است ، ولی در حال حاضر درك کردن او و كمك به او كار چندان ساده ای نیست . آقای بدفورد ، من میدانم كه آقای آرنالدوس از شما تقاضا خواهند كرد كه كارهای میس روزالیا را ببینید - من الآن چندین سال است كه با ایشان كار می كنم ، و ملاحظه میفرمائید كه از اعتمادشان برخوردارم . از شما خواهند پرسید كه نظرتان در مورد این كارها چیست . اگر میس روزالیا بفهمد - و من معتقدم كه خواهد فهمید - ممكن است اشكالاتی پیش آید . متأسفانه باید بگویم كه تأثیر مطلوبی در سر كار بجای نخواهد گذاشت . و میخواستم از حضورتان استدعا كنم كه لطفاً سعی بفرمائید ، خواه در مورد خود او و یا راجع به كارهایش ، سخت قضاوت نفرمائید . »

گفتم « مادرشان چطور - اهل امریکای لاتین بود؟ »

« خیر از اهالی ایالات متحده بود؛ بعبارت صحیحتر، امریکائی ایرلندی-الاصل بود . بسیار زیبا بود ؛ روزالیا هم اگر بخواند میتواند زیبا باشد ؛ ولی ممكن است كه سر كار این را قبول نفرمائید . در ضمن لطفاً با آقای آرنالدوس هم نفرمائید كه در این مورد باشما صحبتی کرده ام . »

گفتم كه در این باب صحبتی با ایشان نخواهم كرد . و او مرا ترك كرد تا وسایلم را باز كنم و سر و روئی صفا دهم . چیزی كه مایه ناراحتی بود - و بدیهی است آنقدر كه براحتیم میانداشیدم ب فكر سرو وضع و قیافه ام نبودم - این بود كه نازك ترین كت و شلواری را هم كه با خود داشتم بدرد اینجا نمیخورد - خاصه در حوالی ظهر كه قابل استفاده نبود . اما بهر حال ، در جاهای سایه گرفته چندان بدن بود ، زیرا آب و هوای اینجا خشك ترین آب و هوای جهان بود . چیز دیگری كه ناراحتم میساخت این بود كه من اینهمه راه را برای این زیر پا نگذاشته بودم كه به اینجا بیایم تا به كارهای نقاشی روزالیا نمره بدهم و بلكه آمده بودم تا ببینم چه بسر جو فارن آمده و حال و حكایت از چه قرار است . و در این باره كه چگونه میباید نقش يك كار آگاه شخصی را بازی كنم

و اطلاعات لازمه را بدست آورم کمترین تصویری نداشتم و چیزی بفکرم نمی‌رسید .

آرنالدوس، پیرمردی ضعیف الجثه بود و بی‌شبهت به تصویری نبود که برنهارد برنسون (Bernhard Berenson) از امریکائیان لاتین بدست میداد: مشتی پوست خشکیده و استخوان گونه ، که به قوه فهم و نیروی اراده بهم پیوسته بود. ظاهر امر نشان میداد که يك وقتي زبان انگلیسی را خوب حرف می‌زده ، اما اکنون که هشتادمین سال مراحل عمر را پشت سر می‌نهاد، اندك اندك زبان انگلیسی را فراموش می‌نمود ؛ بنابراین آرام سخن میگفت و تا آنجا که مقدور بود لغات کمتری بکار می‌برد . در اطاق درازی که تعدادی از کارهای پیکاسو و آثار جالب یکی از نقاشان سرخ‌پوست بر دیوارهای آن بود با هم ملاقات کردیم . چندین نفر دیگر نیز در آنجا بودند و مشروب می‌خوردند؛ اما آقای آرنالدوس مرا بکناری کشید و گفت :

« من از دوستان ، هارنبرگ ، بسیار ممنونم . ریش سفید و کوتاه، اما سبیل‌های نسبتاً پری داشت که جز پرتترین لب‌خند، همه چیز را از نظر پنهان میداشت ، لذا نفهمیدم که لب‌خندی بر لب آورد یا نه . ولی آهنگ صدا و نگاهی که از چشمان تیره پرش می‌تراوید دوستانه بود .

در جواب گفتم « نهایت لطف فرمودید که مرا باینجا دعوت کردید. هم اکنون شیفته این چشم‌انداز شده‌ام . »

« آقای بدفورد ، در نظر دارید تا بلوهائی از اینجا تهیه کنید؟ »
« بی‌میل نیستم آزمایشی بکنم ، گرچه جز وسایل لازمه طرح - یعنی وسایل گواش - چیزی به‌مراه نیاورده‌ام . »

« مادر اینجا هر چیزی را که بخواهید - بوم ، تخته ، سه‌پایه، قلم‌مو، و هر گونه رنگ را - در اختیار داریم . نوه‌ام در اینجا با من زندگی میکند - مدتی در پاریس بود و به فرا گرفتن نقاشی اشتغال داشت - و هر چیزی را که يك نقاش و یا چندین نقاش - لازم داشته باشند برای خود فراهم کرده است . بدیهی است تا شب او را نخواهید دید ؛ بیرون رفته است - که نقاشی - و یا متأسفانه ، در دریا شنا کند - با آنکه میدانم که این کار خالی از خطر نیست . امیدوار بودم بتوانم قسمتی از کارهایش را به سرکار نشان دهم . و ما یلم نظر صریح و بی‌ریای سرکار را در این مورد بدانم . ولی در کار گاهش را بسته است . شاید فردا بتوانم آنها را بشما نشان دهم . آه - ناهار حاضر است. من باید بروم و بنشینم ، » سپس صدا زد دکتر گوارا (Guevara) لطفاً آقای بدفورد را با سایر مهمانها آشنا کنید . »

دکتر گوارا ازا هالی امریکای جنوبی بود؛ آدمی بود بلند بالا که بشیوه‌ای مشکوک و مردد از پس شیشه‌های ضخیم عینک می‌نگریست. مدیر مؤسسه بود. دکتر گوارا مرا به مرد گندمگون و فعالی موسوم به ریبرا (Ribera) سپرد که تقریباً به سن و سال خودم و منشی مؤسسه و عالی‌ترین مقام غیر علمی آن بود. این شخص مرا بدکتر شولتز رئیس کارگزینی معرفی نمود. بدیهی است این همان کسی بود که بنامه ایزابل درباره جو پاسخ گفته بود. در کمبریج حدس زده بودم که آدم مرموز و ناقلاتی باشد و اکنون در می‌یافتم که حدس خطا نبوده است. مردی بود تقریباً میان سال؛ دهان و بینی چروکیده و چشمانی کمرنگ داشت که تقریباً برنگ برف مذاب بود. او و آقای دیگری را که اندکی کوتاه‌تر و گندمگون‌تر بود و بنام دکتر شنیدر (Schneider) معرفی شد. بی‌آنکه به شغلی که در آنجا داشت اشاره‌ای شود - آدم مشکل می‌توانست به کشور خاصی نسبت دهد. ممکن بود آلمانی باشند؛ امکان داشت فرانسوی باشند؛ شاید هم آلمانی بودند. هر دو انگلیسی را بخوبی صحبت می‌کردند - منتها بلحظی که گوئی از آن نفرت دارند. سه و یا چهار نفر دیگر نیز حضور داشتند که نام وقیافه‌شان را بخاطر ندارم. بدیهی است میدانستم که در مؤسسه کار می‌کنند و من تنها مهمانی هستم که به مؤسسه بستگی ندارم. بنا بر آنچه که گفتند صبح روزهای پنجشنبه جلساتی جهت بحث در پیرامون امور مؤسسه بریاست آرنالدوس تشکیل می‌گردید و این اشخاص نیز باین علت که در جلسه حضور یافته بودند ناهار را در اینجا صرف می‌کردند.

آقای آرنالدوس، تصور می‌کنم چون مهمان شخصی‌اش بودم، مرا در طرف راست خویش نشاند و در مورد مؤسسه و هدفهای آن مطالبی بیان داشت که بیشترش تکرار همان چیزهایی بود که در لیما شنیده بودم. بعد، در گرمای صحبت رشته سخن را گسست و از من معذرت خواست، زیرا مطالبی بود که می‌بایست با دکتر گوارا، مدیر مؤسسه، که در طرف دیگرش نشسته بود در میان گذارد. این جریان موجب گردید که با دکتر شولتز که در طرف راستم نشسته بود تنها بمانم.

«آقای بدفورد، در لندن از این مؤسسه ما چیزی شنیده‌اید؟»
 در حالیکه سخت می‌اندیشیدم گفتم «بله، چیزهایی شنیده‌ام، منتها نه زیاد. برادر یکی از دوستانم - یکی از دوستان باشگاهی - باینجا آمده بود.»
 «قطعا انگلیسی بود، بله؟»

«بله - گویا دانشمند، و یا چیزی از این قبیل بود.» لحن سختم بحدی اتفاقی بود که گوئی کمترین تمایلی به صحبت ندارم. شك نیست چنین

لحن و آهنگی هر گزمیچل را نمی‌فریفت و به صحبت نمی‌کشید .
این بی‌اعتنائی فرصت مناسبی بدکتر شولتز میداد تا موضوع را مسکوت
گذارد ؛ اما اورشته سخن را ازدست ننهاده . همین امر موجب شد که باخود
فکر کنم : نکند میخواهد حقه‌ای سوار کند ؟

گفت « که اینطور ! فرمودید يك دانشمند انگلیسی ؟ شاید شخصی بوده
بنام فارن ، بله ؟ »

جرعه‌ای دیگر از شراب سفید شیلی را نوشیدم ، و امیدوار بودم که این
عمل را با دستهای لرزان بانجام نرسانم . سپس به لحنی که شاید توأم با
بی‌اعتنائی ، و یحتمل آمیخته به هیجان بود گفتم « چیز فوق‌العاده مطبوعی است
شراب را عرض می‌کنم . ولی اسمش فارن نمی‌تواند باشد ، چون برادرش که
هر دو عضو يك باشگاه هستیم ، سمپل نام دارد . » هنگامی که نام را بر زبان
آوردم بسوی دکتر شولتز برگشتم و در چهره‌اش نگریدم .

تصور می‌کنم که چهره دکتر شولتز از ۱۹۳۷ بی‌د چیز شیبیه به تعجب
بخود ندیده بود . معذک دیدم که فقط بمدت يك ثانیه او را غافلگیر کرده‌ام .
گفت « آه - بله - البته - سمپل ، فیزیکدان . متأسفانه این هم یکی از همان
اشتباهات قلبی است که ما مرتکب شدیم . آقای بدفورد ، خبر داشتید که
جریانش بکجا انجامید ؟ »

« همه آنچه که میدانم این است که خانمش او را بلندن برد ، و دکتر
ماگوریوس نامی طبیب معالجش بود ، و پس از چندی مبادرت به خودکشی نمود . »
تصور میکردم چنانچه جریان را با این خشونت و صراحت مطرح کنم ممکن
است باز دکتر شولتز را اندکی سراسیمه کنم ، اما در اشتباه بودم .

بلحنی نرم و ملایم گفت « بله ، بسیار مایه تأسف بود . و ما باید مقداری
از این تقصیر را بگردن بگیریم . استخدامش ، در اینجا ، بنحو بسیار
عجولانه‌ای صورت گرفت ؛ می‌بایست او را بلافاصله پس می‌فرستادیم . دکتر
شنیدر که رئیس بخش طبی ما است ، از همان ابتدا تردید داشت ؛ با این
وجود ما اقدامی بعمل نیاوردیم . ضمناً آقای سمپل مبتلا به اختلال شدید
اعصاب - و یحتمل يك بیماری روانی - بود . و خانمش هم که باینجا آمد کمکی
به تخفیف ناراحتیش ننمود . خانم سمپل را که می‌شناسید ؟ »

گفتم « فقط یکبار با ایشان روبرو شده‌ام . » گوئی بزحمت میتوانم
جریان آن ملاقات را بیاد آورم . « خانم غریبی بنظرم آمد . »

« درست می‌فرمائید . ایشان هم فوق‌العاده عصبی هستند . این خانم ،
حال آقای سمپل را ، همچنانکه دکتر شنیدر توضیح خواهد داد ، بمراتب بدتر

از قبل کرد ، و بالاخره ناچار شد برود . چندی بود ، گزارش تأسف آمیزی از دکتر ماگوریوس ، که بنا بر خواهش مؤسسه معالجه او را بر عهده گرفته بود ، دریافت داشتیم .

« شما دکتر ماگوریوس را می شناسید ؟ »

شولتز گفت « نه چندان . آقای بدفورد ، میوه میل نمی فرمائید ؟ محصول اورامبا است ، اورامبائی که پانزده سال پیش چیزی جز بیابان نبود . بنده فقط یکبار با دکتر ماگوریوس روبرو شده ام ، آنهم چند سال قبل ، در نیویورک . »

قدری میوه خوردیم ، سپس دل بدریا زدم و گفتم « آن انگلیسی دیگری که فرمودید چگونه فرمودید اسمش چه بود - فارن ؟ هنوز هم اینجا است ؟ اگر اینجا است شاید بی میل نباشد مرا ببیند و صحبتی بامن بکند . »

« خیر ، سال گذشته ، با توافق طرفین ، مؤسسه را ترك گفت . بیوشیمیست بود ؛ و با آنکه از يك آزمایشگاه تحقیقاتی مشهور کمبریج باینجا آمد دکتر گوارا از طرز کارش راضی نبود ، و از شما چه پنهان همکاری و تعاون چندانی در کار نشان نداد . بنظرم ، ناراحتیهای خانوادگی داشت . موقعی هم که از اینجا رفت نگفت که به کجا خواهد رفت . و بعد از آن هم نامه ای ننوشت . آقای بدفورد ، فارن و سمپل تنها دانشمندان انگلیسی بودند که ما در اینجا استخدام کردیم و همچنانکه ملاحظه میفرمائید ، انتخابمان با موفقیت قرین نبود . ولی دکتر ماگوریوس در نامه ای که چندی پیش به دکتر شنیدر نوشته اظهار عقیده کرده که خصیصه ملی مردم انگلیس طی ده سال اخیر تغییرات عمده ای پیدا کرده است . ایشان هم اکنون رساله ای در این باب در دست تهیه دارند که فکر میکنم چیز فوق العاده جالبی باشد . »

گفتم « آقای دکتر ، بنده اطلاعاتی در این زمینه ندارم . » اندك اندك حوصله ام سر میرفت « من نقاشی پیش نیستم . »

« و فکر میکنید که در «مؤسسه» موضوعهای مناسبی برای نقاشی خواهید

یافت ؟ »

« البته که خیر - گرچه امیدوارم بتوانم طرحهایی از آن تهیه کنم .

آنچه مرا شیفته خود ساخته است بیابانی است که تا دریا پیش می رود . »

و برای اینکه این موضوع را با ثبات رسانم تقاضا کردم که از بازدیدی

که در برنامه بود و بنا بود بعد از ظهر همان روز از مؤسسه بعمل آورم معذورم

بدارند تا بتوانم بروم و قدرت دست و قلم را در نقاشی این بیابان بیاورم .

شرایط ، فوق العاده ناگوار بود ، زیرا حمل کوله پشتی محتوی رنگها و قلموها

و آب رنگ و تخته رسم بزرگ و مقداری مقوا حتی به مسافت در حدود يك ميل نیز کار حضرت فیل بود. هنوز آغاز بکار نکرده بودم که بدنم خیس عرق بود. رنگ گوواش، در زیر حرارت آن آفتاب آنچنان بسرعت خشك میشد و ظرف يك دقیقه طوری از حیز انتفاع خارج میگردد که ناگزیر شدم آنرا بمحض اینکه از لوله در میآورم بکار برم. تشنگی سخت فشار میآورد و درد کار این بود که چیزی با خود نیاورده بودم که با آن رفع عطش کنم. اما باتمام این تفصیل بعد از ظهري شگفت را در اختیار خود داشتم. اندکی بالاتر، آبی بود که لحظه به لحظه تغییر رنگ میداد؛ کناره های سخت و سفتی بود که فرسنگها ادامه داشت؛ صخره ها و کوهستانهای سوزان بود، و آسمان بالای سر نیز بخاطر من دست اندر کار شگفتی ها بود. همینکه آغاز بکار نمودم ابرهای پستی که مینمود از گرد گل آخری و گل سرخ ترکیب شده اند قله های دور دست را بزیر بال گرفتند، حال آنکه آسمان بالای سر، و آنسوی آنها، برنگ آبی یکدست و نقره فام و زمردین پریده رنگ بود. اندکی بعد، هنگامیکه بر روی آخرین طرح از سه طرحی که ساخته بودم کار میکردم، ابرهای تیره و خشمگین، ابرهای یاسی رنگ و بنفش، تن سایان راه صخره های را که آفتاب آخرین بوسه های خویش را برستیفشان نثار مینمود، و به قیافه دریاچه های نارنجی و سرخ فام بودند، در پیش گرفتند. آنچه از شگفتی و حیرت و شك و تردید و سوءظن و خشم در وجودم بود بیکباره ترکم گفت و بملاقات چشم انداز رنگارنگ دریا و صخره ها و هواشتافت و در آنها گداخت. همچون شیاطین، سخت در کوشش و فعالیت، اما عاری از احساس و ساوس شیطانی، بودم. غروب فرا میرسید؛ هنگامیکه وسایلم را جمع کردم احساس کردم که از آن لحظه ای که بر بالین ایزابل متوفی نشسته بودم چنین احساس خوش و فرح و انبساطی را بخود ندیده ام.

راهی که از آن بازگشتم از دهکده اورامبا - ویا آنچه از آن برجای مانده بود - میگذشت؛ و چون بحدی تشنه بودم که حال و حوصله صحبت با اشخاص را نداشتم به محلی رفتم که ترکیب کاملی از يك بار و يك دکان مشروب فروشی بود. خانم فربه ای آبجوی خنکی برایم آورد. هوای اینجا تار بود و چراغهایی که روشن بودند فروغی نداشتند. درجائی، در عقب مغازه، رادیویی، جعبه آواز کهنه ای، کرکر میکرد و یکی از تصنیف های عاشقانه و پراز سوز و گداز اسپانیائی را مینواخت. از میان جمعی که در این مشروب فروشی بودند و من بدرستی نفهمیدم که چه هستند و چکاره اند مرد جوانی با تردید و دودلی بسویم به کنار پیشخوان آمد. موهای بوری داشت که بر اثر تابش

آفتاب رنگ باخته بود، وریشی داشت که رنگش باین درجه از کمال نرسیده بود؛ چهره‌ای بله داشت؛ پیراهن و شلوار رنگ‌ورو باخته‌ای بتن داشت که بدرد فستیوال جاز نیز نمی‌خورد.

گفت « شما انگلیسی هستین؟ »

گفتم « بله . شما هم انگلیسی هستید ؟ »

گفت «بله. فقط من یکی اینجام . نمی‌خوای ما را به‌یه پیسکو مهمون کنی ؟ رفیق ، خیلی بی‌پولم ، آه در بساط ندارم . » یکی از آن تیپ‌مردمان بیچاره‌ای بود که می‌خواهند سرودل زنده و محکم باشند و هرگز هم بدینکار توفیق نمی‌یابند. گفتم هرچه می‌خواهد سفارش دهد، و من هم يك آبجوی دیگر می‌خورم. خانم فربه که با قیافه تلخ و درهم کشیده‌ای او را بر انداز می‌کرد لیوانی که تا نیمه آن الکل خالص بود آورد و مرد جوان بيك جرعه بیشتر آنرا سر کشید و شلکی بدرقه راه آن ساخت. اگر هم پاك الكلی نبود چندان فاصله‌ای با اصل موضوع نداشت .

« اسم من فریسه ، پرسی فریس (Percy Freece) تو اکتون (Acton) کار می‌کنم - اگه خونه باشم .» این که سخنانش را بدینسان می‌آورم، قدری تعارف می‌کنم؛ زیرا در تلفظ حروف بی‌صدا چندان زحمتی بخود نمی‌داد؛ کلمات را نجویده قی می‌کرد، بنا براین فهم و درك مطالبی که میگفت چندان آسان نبود .

« خوب ، رفیق ، شما خودت نگفتی که کی هستی و چکاره‌ای؟ »

به او گفتم که کی هستم و چکاره‌ام و در کجا منزل دارم .

« اوه ! با اون قصایهای خوش‌آبرنگ ! ، و نیشخندی زد . مشروبش را نوشید و چهره بلهش را بسویم گرداند .

« رفیق ، فکر نمی‌کنم بایه گیلان دیگه هم خونه‌خراب بشی، نه ؟ »
« نه ، فریس ، خونه‌خراب نمیشم . ولی اینی که میگم معنیش این نیست که توهم الکل خالص سفارش بدی . ضمناً تورو من هم نفس‌نکش . خوشم نیاد . يك کمی عقب‌تر وایسا . »

« اوه - معذرت می‌خوام ، آقا . » وقیافه چاکرانه‌ای بخود گرفت و این اواخر خیلی بدآوردم - راستشو بخوای ، چیزی در نیارم . اگه بتونی، بیکی از همینا احتیاج دارم . »

گیلاس دیگری از همان نوعی که خورده بود سفارش دادم . سپس تعریف کرد که در یکی از کشتی‌هائی که به بندر کالائو (Callao) می‌آمده متصدی بیسیم بوده و بدام عشق دختری گرفتار آمده و از عشق او سراز پا نمی‌شناخته و سر

انجام ، روزی که با معشوقه خود به محلی دور دست رفته بوده کشتی مزبور لنگرها را کشیده و او را جا گذاشته است . پس از اینکه مدتی در لیما بیکار بوده و در خیابانها و کوچه پس کوچه ها پرسه میزده دست و پائی کرده و در مؤسسه آرنالدوس کاری گرفته است - ولی راجع به چگونگی یافتن این کار توضیحی نداد . بالاخره ، باز به مشروب و میخوارگی زده و سر انجام از مؤسسه اخراج گردیده است . و از آن بیعد نیز با کارهای مختلفی که در رادیو فروشی کنج خیابان میکرده توانسته است نان بخور نمیری برای خود دست و پا کند . اما قصه ای را که گفت بدین روانی نبود: آنچه را که گفت بریده بریده و تکه تکه بود و اینجا و آنجا حاوی محل های خالی اسرارآمیز و اشاراتی به ماجراهایی شگفت بود . باری ، نحوه نقل داستان از همان نوعی بود که این تیپ اشخاص سرگذشت خود را در قالب آن بیان میکنند . سرانجام رشته کلامش را بریدم ، زیرا اکنون پس از آنهمه عرقی که ریخته بودم اندک اندک احساس سرما می کردم و بدنم مور مور میشد و عضلاتم به خشکی می گرائید . با آنکه انتظار داشتم ، تقاضای پولی از من نکرد ؛ با این وصف چند سکه ای در دستش گذاشتم ؛ گفت « اکثر شبها میتونی منو همین جا ببینی ؛ هر وقت مایل باشی حاضرم بشینم و براتون تعریف کنم . ولی گوش کن رفیق ، حالا کجاشو دیدی ؛ هنوز چیزی برات تعریف نکردم . تو منو روشن کن ، منم اونوقت چیزهایی از این مؤسسه برات بگم که شاخ در بیاری - باور کن ، لاف نمیام ها . »

ضمن اینکه تپه را بسنگینی زیر پا مینهادم و بسوی عمارت پیش میرفتم ، و در حالیکه احساس خستگی و کوفتگی شدید می کردم ، خیال پرسی فریس را نیز بعنوان بیهوده ترین عنصری که از مدتها قبل بدان بر نخورده ام از سر باز کردم . من ، برخلاف بیشتر اشخاص ، اغلب اوقات در تشخیص دچار اشتباه میشوم - و از شما چه پنهان که این بار نیز در مورد فریس اشتباه می کردم . در راهرو مدخل عمارت که نور آن بوسیله فانوسهای قدیمی تأمین میشد دختر سبزه روی بداخمی را با انتظار خود یافتم « شما آقای بدفورد هستید ، بله ؟ من روزالیا آرنالدوس هستم . » ته لهجه ای امریکائی داشت . « مایلید مشروبی باهم بخوریم ؟ »

« خیر ، متشکرم ، میس آرنالدوس . فعلا میخوامم استحمامی بکنم و لباسم را عوض کنم . »

« حق با شما است . بسیار خوب ، در حدود ساعت هشت کوکتلی در آنجا خواهند داد . پدر بزرگم از من خواستند که بشما اطلاع دهم . شام ، در حدود

ساعت هشت و نیم آماده خواهد بود . »

و همین . پیدا بود که بیرون بوده و نقاشی میکردم ، ولی او اعتنائی بدین امر ننمود . حتی مقدمهٔ يك لبخند را نیز در چهره اش ندیدم . و اکنون در مییافتم که خانم کانداموچه میخواست بگوید . بهر حال ، مخلوق مهربانی - که راه درازی از روزالای حاضر فاصله گرفته بود - يك شیشه ویسکی در اطاقم گذاشته بود . تا موقعی که وان حمام از آب پر شد قدری از آنرا نوشیدم - حالم بهتر شد . همچنانکه در وان حمام دراز کشیده بودم - و وقت کافی نیز در اختیار داشتم - برای آخرین بار نگاهمندی به صورت اسامی جوفارن افکندم - آنقدر که مطمئن شدم که تمام اسامی را از بر کرده ام . و اکنون ، با اضافاتی که ماشین نویس کرده بود آنرا باین ترتیب از بر باز می گفتم :

ژ . گیدینگز - و . ملنیکوف - فن امریک - اشتگلیتز - ماگوریوس - اسلاتینا - مرلان اسمیث - منجم کهنسال بالای کوه ؟ اسپاراس و امرالد - ل . چاروک - ویک ؟ بلوماونت ؟ - های بک بریس بین ؟ سمپل - روئر - بارساک ؟ عدد هشت بر فراز « ی » موج دار . چراکی ؟

پیش از آنکه لباس پیوشم صورت اسامی را ریز ریز کردم و خرده های آنرا در سوراخ مستراح ریختم . این یکی را دیگر نخواهند دزدید ! بعد ، پس از آنکه لباس پوشیدم ، وحشتی ناگهانی در وجودم دوید . ناچار نیروی حافظه ام را یکبار دیگر آزمودم ولی دیدم که میتوانم تمام این کلمات و عبارات بی معنی را به سهولت و سادگی بازگو کنم . بدیهی است نه اینکه اکنون معتقد بودم که این کلمات و عبارات واقعاً چیزهای بی معنایی هستند - خیر ؛ چون هر چه باشد سه نفر آنها را درلندن و یکی دیگر ، یعنی فن امریک ، را در امریکا دیده بودم و در ضمن اطلاعاتی نیز دربارهٔ دوتای دیگر ، سمپل و گیدینگز ، داشتم ولی با اینهمه ، همهٔ این مطالب ، از منجم کهنسال بالای کوه ؟ گرفته تا وکی چرا ؟ ، درست باندازهٔ همان موقعی که در قطار کمبریج بودم بی معنی و چرند مینمود .

در کنج منتهایلیه اطاق نشیمن ، آنجا که تعدادی ظروف سفالینهٔ زیبای سرخ و سیاه و زرد کار سرخ بوستان را بمعرض نمایش گذارده بودند ، روزالیا را با مشروبات تنها یافتم . نور اینجا بهتر از روشنائی راهرو بود و او نیز سرو وضع خود را اندکی مرتب کرده بود - گرچه چندان دقتی در این کار بعمل نیاورده بود . تأثیر کلی قیافه اش هنوز تیره بود ، زیرا رنگ گیسوان و ابروان نسبتاً صاف و پر پشتش تقریباً سیاه بود ؛ چهره و گردن و بازوانش بشدت آفتاب

سوخته بود. پیرهن قرمز بسیار سیری بتن کرده بود. ولی هنگامیکه نگاه چشمانش بملاقات نگاهم آمد، درمنتهای تعجب، و خوشوقتی، دیدم که رنگ چشمانش برخلاف انتظارم سیاه و یا میشی نبود بلکه آبی سیر، چیزی بینا بین آبی خالص یکدست ونیلی ساده بود. چهره‌ای نسبتاً پهن و دهان پرولبان پرگوشت و بینی کوتاه داشت. دختری بود چهارشانه، نه استخوانی و نه فربه و ناهنجار، ولی تنومند تر از آن که بتوان بعنوان مدل مورد استفاده قرار داد. در واقع آنقدرها هم بد خلق نمی نمود، اما هنوز گرفته و عبوس بود.

باری، پرسید چه میل دارم، و هنگامی که گفتم «يك مارتینی خشك» به لحنی که ناخوشایند نبود گفت «خودتان درست می کنید؟ برای شام فقط چهار نفر هستیم. بابا بزرگ يك مهمان دیگر هم دارند؛ و گفتند که ساعت هشت ونیم خواهند آمد. هیچ ازاو خوشم نمی آید. مهمان را میگویم.»

این جمله چندین جواب داشت، ولی بهترین دانستم که چیزی نگویم. برگشتم و گیلسم را برداشتم و لبخندی بامید اینکه لبخند باشد، و گمان می کنم پوزخند از آب در آمد، برویش زدم و مارتینی را نوشیدم. بسیار عالی بود. ولی باز چیزی نگفتم.

این امر پاك اورا از کوره در برد. «شما برای چه باینجا آمده اید - که در مورد تابلو های من اظهار نظر کنید - که به پدر بزرگم بگوئید که آیا میتوانم نقاشی بکنم؟»

«نه، من برای همجواری باینجا نیامده ام.»

«چرا، حتماً برای این کار باینجا آمده اید.»

گفتم «میس آرنالدوس، من حتی تا امروز صبح از وجود شما بی اطلاع

بودم.»

باعصبانیت گفت «من این حرف را قبول ندارم.»

بسوی میز رفتم و مقداری آجیل برداشتم؛ یکی دوتا را خوردم و سفالینه های سرخ پوست را بدقت معاینه کردم. پس از لحظه ای چند روزالیا از پشت سر رسید و پرسید که آیا همیشه باین بد اخلاقی هستم.

هنگامیکه برگشتم، عقب تر رفتم. هنوز عصبانی بود. گفتم «شما گفتید آنچه را که من گفتم باور ندارید. معنی این جمله این است که من دروغ میگویم. خوب، در این صورت ادامه گفتگوی ما لطیف نخواهد داشت. بهر حال، بازم توضیح میدهم: من در نیویورک دوستی دارم بنام سام هارنبرگ که خریدار و فروشنده آثار هنری است. تعطیلات آخر همین هفته را با او گذراندم و او

نامه‌ای با‌آقای آرنالدوس نوشت مشعر براینکه من به پرو خواهم آمد . پدر بزرگ شما هم ازمین دعوت بعمل آورد که چند روزی در اینجا بمانم . «هنوز برای من قابل درك نیست.» اخمی بر چهره نداشت اما مرا با تردید و بدگمانی بسیار مینگریست «چطور شد که شما دعوتش را پذیرفتید ؟ فکر کردید شاید بتوانید تا بلوهای باو بفروشید ؟»

در حالیکه میکوشیدم اعتدالم را از دست ندهم گفتم «تردید نیست که من همیشه بیول احتیاج دارم ولی فعلا کارم با اینجا نکشیده است که تا بلوهایم را بدوش بگیرم و دوره گردی کنم . و میدانید که بیشتر نقاشانی که اسم و رسمی دارند تن به يك چنین کاری نمیدهند . شاید در نیویورک و پاریس هم دیده باشید ...»

«اوه - گوشه نزنید ! متلك كه» و پیش پا افتاده‌ای است . «درست میفرمائید ، باشد. شما جوان و سر و دل زنده باشید بگذارید متلك های من هم کهنه و پیش پا افتاده باشند . میتوانم يك هارتینی دیگر هم برای خودم درست کنم ؟»

«بله — یکی هم برای من درست کنید .» و این خواهش نبود و بلکه دستور بود . نگاهی به او افکندم ، و اگر این نگاه گویای این نبوده باشد که او را دختر دارا و نر بردادائی میدانم وظیفه خود را بانجام نرسانده است . ابرودرهم کشید ، و سپس روی برگرداند . حوالی موقی که مشروب را در کیلا سها ریختیم با آرنالدوس باتفاق میهمانش وارد شد .

پیرمرد گفت «معذرت میخواهم ، اگر شما را منتظر گذاشته‌ام .» و سپس ما را بهمدیگر معرفی نمود «آقای بدفورد - دکتر اشتگلیتز.»

تصور نمی‌کنم که هنگامیکه چهارمین نام از صورت اسامی را شنیدم یکه خورده وازجا پریده باشم . شاید فقط با قیافه‌ای به در چهره اش نگریستم . ولی دکتر اشتگلیتز نیز باین قیافه‌ها عادت داشت . قیافه اش درست به نسخه اصلی «کله تخم مرغی» ها شباهت داشت ، و از آنجا که مدت مدیدی در زیر نور آفتاب مانده بود درست به يك تخم مرغ شباهت یافته بود . سری طاس و فوق العاده درشت ، و تنه‌ای پهن و فربه ، و پاهای چنبری کوتاه داشت . زبان انگلیسی را سلیس حرف میزد ، ولی ته لهجه‌ای داشت که به هیچیک از جاهائی که رفته بودم تعلق نداشت . روزالیا بر عایت پدر بزرگش جانب ادب را نگه میداشت ولی پیدا بود که حتی پیش از آنچه ازمین نفرت داشت ازاو متنفر است .

پس ازاینکه به شام نشستیم دکتر اشتگلیتز آغاز سخن کرد و گفت «پس که اینطور ، آقای بدفورد.» این جمله تکیه کلام او بود . «که شما هم هنرمند

هستید - نقاش هستید - مثل روزالیای زیبای ما . ، روزالیا نگاه پرازکینه و نفرتی بدوافکند و دنیای باطنتان را برای ما نقاشی میکنید . ولی چه چیز را بما نشان میدهید؟ آه - بله - ماهی بسیارعالی ای است - آقای آرنالدوس - ملاحظه میفرمائید - فراموش نکرده ام . ، و مقداری را که بنظر من زیاده از سهمش بود برداشت ، سپس مجدداً روی سخنش را متوجه من ساخت و گفت و عرض کردم چه چیز را بما نشان میدهید؟ بدبختی، اضمحلال، ترس و وحشت. شما در قالب رنگها همان چیزهایی را بما نشان میدهید که شعرا و نویسندگان و نمایشنامه نویسان در قالب الفاظ نشان میدهند. نه ایمانی، نه امیدی: پایان کارنوع ما. بله، که اینطور! آقای آرنالدوس، سرکار چطور، با این عرایضی که کردم موافقت؟ ولی جای سؤال نیست، البته که موافقت. آقای بدفورد، ما در جهانی زندگی می کنیم که برای تحمیل توده های مردم هر چیزی را که شما تصور کنید تحریف میکنند و رنگ و روغن میزنند و بظاهری دروغین میآریند - و آن تعداد خیلی هم که به توده ها تعلق ندارند - یعنی هنرمندان - کاری نمیتوانند بکنند جز آنکه وحشت و ناامیدی دنیای باطن خود را که با ویرانی و اضمحلال و نابودی عقیده و ایمان و امید نوع بشر روپرو شده است بما نشان دهند . بله وضع بقراری است که عرض کردم . و حالا آقای بدفورد - و شما هم روزالیا ، اگر از صحبت های من احساس خستگی نمی کنید - میخواهم بدانم که شما چه چیزی را میتوانید بما عرضه بدارید که دست کم اندکی خرسندی خاطر، و جلوه ای از زیبایی و شادمانی و بینشی نو بما بدهد؟ متأسفانه باید بگویم که هیچ چیز . بله ، که اینطور! ، و گیلان شراب را سرکشید و خالی کرد . بابا آرنالدوس با قیافه ای تأیید آمیز و آمیخته به محبت نگاهش کرد . هنگامیکه سر برگرداندم ، روزالیا را دیدم که در من مینگریست ، گوئی متوقع بود چیزی بگویم.

گفتم و آقای دکتر، من منظور سرکار را می فهمم - گرچه با نظرتان موافق نیستم . پیدا است که سرکار با کار من آشنائی ندارید - تازه ، چرا داشته باشید؟ - و بنا بر این باید از سرکار تقاضا کنم که اگر عرض میکنم که جریان دقیقاً آنطور نیست که شما فرمودید قبول بفرمائید . من سعی میکنم میان آنچه که در خارج می بینم و آنچه که در باطن احساس می کنم پلی احداث کنم . و آنچه که در باطن احساس میشود مدام فریاد وحشتش بلند نیست . ، روزالیا را نگاه نکردم اما میدانستم که هنوز بر من چشم دوخته است ، و شاید که نگاهش هم اکنون آمیخته به نفرت و دلزدگی بود .

دکتر اشتکلیتز گفت و ادامه بدهید، آقای بدفورد ، تقاضا می کنم . من

تصور می‌کنم که در مورد سایر چیزها هم با من موافقت ندارید ، - مثلاً در مورد توده‌ها ؟

گفتم « بله ، درست می‌فرمائید . من همیشه وقتی مطالبی در مورد توده‌های بی‌سروپا ، می‌شنوم احساس خطر می‌کنم . زیرا شما اول با همین کلمه بی‌سروپا ، سروپایشان را از آنها می‌گیرید و سپس آنها را متهم می‌کنید باینکه بی‌سروپا هستند . اینها بنظر من هنوز توده مردمند - و امروزه ، شاید این تعداد فوق‌العاده زیاد است و بسیار هم بهم شباهت دارند - منتها هنوز مردمند ، نه توده بی‌سروپا . پس کوجهائی که من در آن بزرگ شده‌ام ، شاید بنظر يك آدم بیگانه نمونه واقعی بیغولۀ توده‌های بی‌سروپا باشد ، ولی بنظر من اینطور نمی‌آید ، چون مردمش را می‌شناختم و میدیدم که باهم تفاوت دارند .»

اشتگلیتز لبخند خفیفی بر لب آورد - شاید به این علت که لبخندی پرت‌تر از این ممکن بود چهره گندمگون و پوست تخم‌مرغی او را در هم شکند . گفت « آقای بدفورد ، اجازه بدهید دونکته را به سرکار خاطر نشان کنم . اول اینکه شما یکنفر هنرمندید . ثانیاً ، از یکربع قرن پیش ، یعنی آنوقتهائی که کودکی بیش نبودید ، صحبت میکنید . ولی از آنزمان ببعد ، خاصه از جنگ جهانی دوم باینطرف ، چیزهای بسیاری اتفاق افتاده است . تغییرات و جریاناتی در کارند و نتایج سریعتر و سریعتری را بیمار می‌آورند . من بعنوان يك حکیم اجتماع ، ناگزیرم که این جریانات را مورد تأمل و تدقیق قرار دهم .»

بدیهی است که این اظهار جوابی نداشت ، و من نیز با آنکه از لحن مطمئن گفتارش سخت برآشفته بودم جوابی ندادم . آرنالدوس ، با حوصله و آرامشی که خاص دوران کهولت نیک انجام است نشسته و منتظر بود ببیند چه پیش خواهد آمد . از گوشۀ چشم نگاه کردم ؛ روزالیا نیز با ناشکیبایی شانه‌هایش را تکان میداد . پیدا بود که اشتگلیتز میخواهد چیزهای دیگری بگوید ؛ بعد ظاهراً تغییر رأی داد و بر آن شد که ضمن اینکه در اعماق فلسفۀ اجتماعی خویش غوطه بخورد ، انجیر و بستنی‌اش را نیز بخورد . من نیز در این ضمن به ذهن خود مراجعه کرده و از خود می‌پرسیدم که در بارۀ او چه می‌اندیشم و او را چگونه آدمی میدانم ، ولی در این باب بجائی نرسیدم . آرنالدوس ، اشاره‌ای کرد و زنگی درجائی بصدا درآمد . دوزن ، که ظاهراً سرخ‌پوست و از بقایای «اینکاه» بودند و سینی‌هایی بدست داشتند بدرون آمدند . از پی اینها بایوانی رفتیم که مؤسسه از آنجا پیدا نبود ، و بردریای آبنوسی - رنگی چشم‌انداز داشت که هر چند گاه برق الماسها و زمردهای خویش را بما مینمود . نشستیم و فنجان قهوه نوشیدیم ؛ من و اشتگلیتز یکی يك سیگار برگ

کشیدیم و قدری «براندی» نوشیدیم، روزالیا سیگاری کشید و قدری «کوانترو» (Cointreau) نوشید، ولی بابا آرنالدوس جز بار سنگین عمر خویش چیزی نمی کشید. پس از چندی که صمیمانه و بی ریا گفتگو کردیم پیرمرد گفت که مسائلی است که مایل است در پیرامونشان با دکتر اشتگلیتز صحبت کند و در صورتیکه مایل باشم روزالیا میتواند آثار گرانبهائی را که او از فرهنگ و هنر قوم «موچیکا» و «اینکا» فراهم آورده است نشانم دهد.

هنگامی که آن دو رفتند روزالیا گفت «مایلید کمی دیگر هم «براندی» بنوشید؟»

«نه، متشکرم، میس آرنالدوس ..»

با بی حوصلگی گفت «اوه! روزالیا صدایم کنید.» در این اظهار نشانی از محبت مشهود نبود. اعتراف می کنم که دیگر آنقدرها در او بدیده عیبجوئی نمی نگریستم، منتها این امر صرفاً باین علت بود که شامی عالی خورده بودم و از یکی از بهترین سیگارهای که مدت ها بود بچنگ نیاورده بودم لذت می بردم. باری، ضمن اینکه او را روزالیا خطاب کردم اجازه خواستم پیش از آنکه به تماشای گنجینه آثار هنری آقای آرنالدوس بپردازیم دو دقیقه ای استراحت کنم. گفت که برای او علی السویه است، ولی با آنکه سرد و بی اعتنا بود رفتار و گفتارش چندان برخوردنده نبود.

در حدود يك دقیقه ای خاموش ماندیم؛ سپس، روزالیا بناگاه سکوت را شکست و گفت «متأهل هستید؟»

از اینکه سکوت را شکسته بود اندکی ناراحت شدم.

«نه، متأهل نیستم.»

«لابد رفیقهای دارید.»

«نه، رفیقهای ندارم.»

«پس چه دردی دارید؟»

با قدری اوقات تلخی گفتم «هیچ چیزم نیست؛ هیچ دردی ندارم.» سپس افزودم «باری، روزالیا از شما چه پنهان آنقدرها هم که فکر میکنید معصوم نیستم؛ با زنان روابطی داشته ام؛ منتها جریان طوری پیش آمده که هیچیک از این روابط به زناشویی منجر نشده است. يك کمی دیگر هم به من وقت بدهید، همین. و آنوقت، اگر روزی از آن کارتهای احما نه ای که تصاویر قمری ها و ناقوسهائی برخوردارند چاپ کردیم یکی را هم برای شما خواهم فرستاد.»

«همه میگویند که انگلیسی‌ها علاقه‌ای به روابط جنسی معمول ندارند.»
لحن و آهنگ ادای این جمله ترد و شکننده و آمیخته به شیطننت بود - همان
لحنی که مردم در تکرار مزخرفات بکار می‌برند .»

«اگر علاقه‌ای نداشتند انگلیسی‌ای وجود نمی‌داشت ، ولی من می‌خواهم
بدانم که شما در مورد ما اصولاً چه اطلاعاتی دارید؟»
«اطلاعات چندانی ندارم . فقط دو یا سه پسر انگلیسی را در پاریس
میشناختم - که مردمان بسیاری معنائی بودند . فقط يك هفته در لندن بودم ،
و خیلی بدم آمد.»

گفتم «من هم گاهی اوقات همینطورم . ولی سایر اوقات فکر میکنم
که لندن تنها شهری است که می‌خواهم در آن زندگی کنم .» گذاشتم که این
مطلب قدری فروکش کند ، سپس گفتم «خوب ، روزالیا ، من به همه سؤالات
شما جواب دادم ، حالا ، قبل از اینکه «اینک»ها اوقاتمان را بگیرند شما هم به
يك سؤال من جواب بدهید . خوب؟»

با بی‌میلی گفت «بسیار خوب.» سپس به‌تندی افزود «ولی اول يك چیز
را به‌شما بگویم ؛ من ذوق لطیفه و شوخی و این جور چیزها را ندارم . من
از شوخی و داستان فکاهی ...»

در سخنش دویدم و گفتم «بنده هم که نمی‌خواستم برای شما داستان
بگویم.»

«اوه - پس موفق میشوید . خوب ، سؤالتان چیست؟»
بدنم را اندکی جلو دادم - بر صندلیهای پشتی بلندی نشسته بودیم -
و در چشمانش دقیق شدم و بنجوی آغاز سخن کردم «این دکتر اشتگلیتز چکاره
است؟»

«من چه میدانم . شما فکر میکنید چکاره باشد؟»
نحوه جواب و عکس‌العملش مرا بر جای خود می‌خکوب نمود . امیدوار
بودم که با این سؤال و مقدمه‌ای که بجهت طرح آن تمهید کرده بودم ، او را
غافلگیر سازم - بدیهی است که غافلگیر نساخت . دیگر چیزی نبود تا بگویم ، لذا
پیشنهاد کردم که برویم و نگاهی به کلکسیون پدر بزرگش بیفکنیم . سیکار را در
زیر سیکاری شیشه‌ای بزرگی مچاله کردم و با هر گونه امیدی که آنشب به
کسب اطلاعات داشتم بر جای گذاشتم .

موزه ، که در عین حال کتابخانه نیز بود ، اطاق بسیار دراز و کم عرضی
بود که در ضلع دیگر عمارت قرار داشت . چیزهای بسیار جالبی در آن بود :
مجسمه‌های کوچک ، سفالینه‌ها ، زیورآلاتی که تعدادی از آنها از طلای ناب

بودند. روزالیا بهنگام نشان دادن این اشیاء ، بقدر کفایت آرام و معقول بود. اطلاعاتی نیز درباره آنها داشت و شك نبود که این اطلاعات را قسمی بجهت ترضیه خاطر پدر بزرگ و قسمی نیز بخاطر خون سرخ پوستی که در عروق خانواده آرنالدوس جریان داشت و او سخت بدان می بالید جمع آوری کرده بود.

گفت «من باین امر افتخار می کنم. » و این را هنگامیکه با اعجاب بتماشای مجسمه سنگی پیرزنی ایستاده بودم بر زبان راند. قد این مجسمه فقط در حدود نه اینچ بود - منتها در نوع خود شاهکاری بود.

گفتم اگر ، بنابر آنچه پدر بزرگتان می گفت ، درست حساب کرده باشم شما در منتهای امر بیش از يك شصتم خون سرخ پوستی ندارید . ، و افزودم « ولی با آشنائی که بروحیه دختران دانشجوی هنرهای زیبا دارم ، شرط می بندم که موقعی که برای نخستین بار به پاریس رفتید مقداری از این هنر سنگین «اینکا» ها را در کارهایتان وارد کرده اید . »

ایستاد و لحظه ای چند با تردید و دودلی نگاهم کرد و سپس شليك خنده را سر داد .

گفتم « شما گفتید که ذوق و استعداد درك لطائف را ندارید . . . »

« حالا هم تکرار می کنم . من واقعا هم از شوخی و داستان های فکاهی و اشخاص بذله گوی حرفه ای نفرت دارم. ولی وقتی این جریان را راجع به پاریس گفتید ناگهان بیاد وضعی افتادم که در آنوقت داشتم . . . »

جمله را بسرعت تمام کردم و گفتم « و بی اختیار بآن وضعی که داشتید خندیدید . و این همان چیزی است که من آنرا ذوق درك لطائف میدانم - بله ، نه اینکه آدم فقط بایستد و به چیزهای مضحك بخندد . »

نمونه بافته های باستانی را نیز تماشا کردیم . روزالیا تمام چراغهای اتاق را روشن نکرده بود ، فقط چراغهای کنار دیوارها روشن بود و اینها نیز جز اشیائی را که در پای دیوار چیده بودند چیز دیگری را روشن نمی داشتند. کتابها ، در قفسه های کوتاه و همچنین قفسه های بلندی جای داشتند که در فواصل معین ، از دیوارها پیش آمده بودند . از میان لکه های تیرگی می گذشتیم و بجانب فضا های روشنی که این تیرگیها را می برید و از طلا و رنگ های شاد و روشن میدرخشید پیش می رفتیم . کمترین صدائی بگوش نمیرسید ؛ دیوارهای اتاق ، بنابر آنچه روزالیامی گفت دافع صدا بود . محیط عجیبی بود ؛ احساس بیگانگی و غریبی می کردم ، گوئی خواب می بینم و هر آن ممکن است انتهای دیگر اتاق تجزیه شود و درهم گدازد و به قیافه جنگل و یا خیابانی در آید که در

کودکی با آن آشنا بودم .

روزالیا ناگهان روبمن کرد و گفت « برای چه راجع به دکتر اشتگلیتز از من سؤال کردید ؟ »

« موجبات خاصی در میان نبود - فقط قدری کنجکاو بودم . چون ، تیپ عجیب و غریبی است و میگوید که حکیم اجتماعی است ؛ و متحیر بودم که چه چیز ممکن است او را باینجا کشیده باشد . » بدیهی است که با این عمل خود را در معرض سؤال و جواب و بازخواست شدید قرار میدادم ولی بهر حال ، مثل اینکه این کار با آزمایشش میارزید .

گفت « پدر بزرگ به انواع و اقسام چیزها و اشخاص علاقمند است . » و این را به لحنی پراز مباحثات و آمیخته به محبت بر زبان راند - همان لحنی که زنان در صحبت از اشخاص مورد علاقه خویش بکار می برند . شاید که آرنالدوس ، سازش و مدارای با او ، یعنی روزالیا ، را دشوار مییافت ، و این مسئله برای من قابل قبول بود ، ولی پیدا بود که روزالیا نیز سخت بدو علاقمند است .

« بله ، همانطور که شما میگوئید بعضی اشخاصی که در اینجا بدیدنش می آیند تیپ های عجیب و غریبی هستند ، من از آنها هیچ خوشم نمی آید . ولی ... ولی که چه ؟ »

« راستی هم که چه ؟ » و سوسهام شد ؛ خواستم تعدادی از اسامی را که جوفارن فرستاده بود بر زبان بیاورم - صرفاً برای اینکه ببینم چه عکس العملی نشان خواهد داد . اما بموقع دریافتم که ممکن است خود را لودهم و در عوض هم چیزی بدست نیاورم . لذا ، در حالیکه بدرستی نمیدانستم که چگونه این نقش را بازی کنم ، در باب اینکه بهتر است پیش از این مزاحم او قاتش نشوم و بقیه بازدید را در فرصتی دیگر بانجام رسانم ، چیزهایی زیر لب زمزمه کردم .

سری بتایید اظهاراتم تکان داد ؛ سپس ابرو درهم کشید و همچون کودکانی که سخت بفکر فرو می روند و میخواهند تصمیمی اتخاذ کنند ، لب کلفت کرد بجلوراند . گفت « امروز صبح ، موقعی که بیرون رفتم در کارگاهم را قفل کردم ؛ گمان میکنم جریان را بشما گفته باشند ، نگاه سریعی به چهره ام افکند « خانم کاندامو زن واقعاً خوب و مهربانی است ، اما مثل اینکه کم کم هوای ریاست بسرش زده ، و هنوز میخواهد طوری بامن رفتار کند که انکار دختر بچه ده ساله ای هستم - » و با گستاخی افزود « من بیست و چهار سال دارم ؛ و نمی فهمم که چرا شما باید راجع به کارهای من اظهار نظر کنید ؟ »

بلادرنگ جواب دادم «من هم نمی‌فهمم . من برای این باینجا نیامده‌ام که با آقای آرنالدوس بگویم که در مورد کار شما چگونه قضاوت کنند . اصولاً عقیده من این نیست . ولی بهر حال ، عقیده او و یا هر کس دیگر برای خودش محترم است . اما ایشان سالخورده هستند و احتمالاً عادت کرده‌اند باین که موافق میلشان عمل شود . ایشان محبت کردند و از من دعوت بعمل آوردند که چند روزی در اینجا بمانم . شما می‌گوئید که میبایست چکاری می‌کردم؟ دعوتشان را رد می‌کردم؟ ولی اگر شما ترجیح می‌دهید که تا موقتی که از اینجا می‌روم در کارگاهتان را قفل کنید ایشان از این بابت گله‌ای از من نخواهند شنید . از طرف دیگر ، علاقمند هم هستم که کارهای سایر نقاشان را نیز ببینم . بنابراین ، روزالیا ، میل شما است ، هر طور که می‌خواهید عمل کنید.»

« اسم شما تیم است ، نیست؟ » لبخندی بر رویم نزد ؛ قیافه دوستانه‌ای نیز بخود نگرفت ؛ در واقع حتی اندکی هم اخمش را درهم کشید . « بسیار خوب ، تیم ، فردا صبح قفل نمی‌کنم . »

در بازگشتمان ، همچنانکه مرا از اطاق بخارج هدایت مینمود ، افزود « بالای گاراژ است . پدر بزرگ دستور داد آنجا را مخصوصاً برای من بسازند . مطمئنم که اشتباه نمی‌کنید . و هر چه هم خواستید راجع به آنها بگوئید مهم نیست . » لحظه‌ای چند ، بی آنکه مرا بنگرد ، تأمل کرد . احساس کردم که میخواهد مطالبی راجع به کارش بگوید و شاید هم که هجوم کلمات بسیاری را عقب مینشاند . بهر حال تغییر رأی داد . گفت « شب بخیر ، تیم . »

« شب بخیر روزالیا . و بخاطر اینکه قبول زحمت کردید و این چیزها را بمن نشان دادید از شما متشکرم . » لحن صحبت صمیمانه و بی‌ریا و عاری از شائبه بود . لحن صحبت کسی که مهمان پدر بزرگ بود . هنوز دوستی و صمیمیتی بهم نزده بودیم ، و هیچ بعید نبود که تا فردا غروب در صدر چیزهای مورد نگرش جای نگیرم .



بعضی اشخاص ، شاید برگزیدگان قوم ، دوست ندارند که از خواب برخیزند و با صبحانه روبرو شوند . اما من از سرشت دیگر و قماش زمخت-تری هستم و هنگامیکه دیده از خواب میکشایم در دم احساس فرح و انبساط می‌کنم و با اشتیاق با انتظار صبحانه می‌نشینم . حتی اگر خود آنرا درست کنم . آنروز صبح ، صبحانه رازن و دختری با طاقم آوردند : هر دو خاموش و محزون و تاحدی باشکوه بودند و ظاهرشان چنان بود که گویی از چوب ماهون تراشیده شده‌اند ، و اگر جنبش و حرکتی نداشتند و اندکی کوچکتر بودند میشد که آنها را به کلکسیون آقای آرنالدوس افزود . باری ، پس از اینکه مردانه به حساب میوه‌ها و تخم مرغهای پخته و نان برشته و عسل و سه فنجان قهوه عالی رسیدم و صورتم را اصلاح کردم و لباس پوشیدم زنگ تلفن صدا در آمد . خانم کاندامو بود که میگفت پیامی برای من دارد . گفتم که از خواب برخاسته و لباس پوشیده‌ام ، و در صورتیکه مایل باشد میتواند با طاقم بیاید . مهمان خوبی بود .

بنا بر این هنگامیکه وارد شد و پیدا بود که از نشستن و صحبت کردن چندان بدش نمی‌آید خواهش کردم که بنشینند . سپس سیگاری به او تعارف کردم و او نیز بدون آنکه چندان تأمل و تردیدی بخرج دهد آنرا پذیرفت . بدیهی است پس از اینکه پرسید که آیا راحتم ، و به چیزی احتیاج دارم یا ندارم و از این قبیل ، گفت « آقای بدفورد ، آقای آرنالدوس امروز صبح قدری احساس خستگی می‌کنند و ممکن است بیشتر روز را استراحت کنند ؛ از من خواستند که از جانب ایشان از سرکار معذرت بخواهم . گفتند که شاید بی‌میل نباشید ناهار را در سالن ناهارخوری مخصوص - که اطاق بسیار زیبایی است - با اعضای ارشد مؤسسه صرف بفرمائید . موافق هستید ؟ بسیار خوب ، من

ترتیب کار را خواهم داد . لطفاً ، در ساعت يك ونیم . ضمناً روزالیا بایشان گفته اند که در کارگاه را باز خواهند گذاشت تا شما بتوانید کارهایش را ببینید . آقای بدفورد ، آنجا تشریف میبرید ؟ بسیار خوب . آقای آرنالدوس همچنین اذمن خواستند بشمایاد آوری کنم که هر چیزی را که خواسته باشید میتوانید در آنجا بیابید . . . »

زهر خندی زدم و گفتم « خیلی لطف دارند . ولی به روزالیا هم گفته اند که هر چه خواستم اجازه دارم بردارم . . . »

« اوه - وسایل خیلی است - شما تصورش را هم نمی توانید بکنید . . . »
« چرا ، میتوانم ؛ میدانم که اگر نوۀ يك میلیارد بودم چقدر وسایل اضافی تهیه می کردم . ولی با این وجود هم ممکن است بشدت اعتراض کند . من هم اگر بجای او بودم اعتراض میکردم ، مگر اینکه خودم بمیل و دلخواه خودم تعارف میکردم . بهر حال ، خواهیم دید . خانم کاندامو ، شاید بی میل نباشید نگاهی به سه طرح گواشی که دیروز کشیده ام بیفکنید . »

از نگاههایی که بدانها می افکند پیدا بود که برخلاف مردمی که در مورد آثار هنری قیل و قال راه می اندازند و چیزی از آن نمی فهمند ، در برابر هنر حساس است و اطلاعاتی نیز دارد . با قیافه ای سنگین و موقر نشسته بود و هريك را بنوبه و بدقت می نگریست . گفتم « رنگها قدری افت کرده اند ؛ گواش همیشه اینطور میشود . و من همیشه خیال میکنم که حاشیه ای برای تغییرات منظور کرده ام ، حال آنکه این حاشیه را هرگز بقدر کافی منظور نمی کنم . درجه رنگ طرح دیگر را اندکی بالاتر خواهم گرفت . »

گفت « اینهایی را که گفتید میدانم . » دستی تکان داد تا بدانوسیله بفهماند که مقصودش زمین و آسمان است . « ولی من آنرا آنطور که شما می بینید نمی بینم . پیدا است که نقاش بسیار با ذوقی هستید . چیزهای فوق العاده زیبایی است . ولی مقداری هم از احساسات خودتان نیز در اینها نفوذ کرده است - يك بیقراری - يك ناشکیبائی - که نمونه اش در کشور ما نیست . اینها را که می بینم ، تا اندازه ای پیاد تا بلوهای روزالیا می افتم - بدیهی است که او ذوق و استعداد شما را ندارد . ممکن است کارهایش را پسندید ، شاید هم نپسندید . و اگر نسبت بشما از حدود ادب و نزاکت خارج شد . . . » و با قیافه ای التماس آمیز نگاهم کرد « خواهش می کنم مطالبی را که دیروز عرض کردم از نظردور مدارید ، و کم لطفی نفرمائید . اطمینان دارم که نخواهید فرمود . امروز پیش از آنکه بیرون بروم به دفتر کار من آمد و چند دقیقه ای راجع به شما صحبت کرد . آقای بدفورد ، از شما خوش آمده . »

گفتم «خانم کاندامو، خوشوقتم که این را می‌شنوم . من نیز موقمی که کلکسیون آقای ارنالدوس را نشان میداد از او خوشم آمد. »
اکنون آماده رفتن بود ؛ پیاخاست و گفت « گاهی اوقات ، رفتارش درست رفتار يك دختر بچه لوس و نتراست ، زیرا گرچه به سن و سال ، دختر بزرگی است، هنوز زن نیست .» اما برخلاف انتظار از جایش تکان نخورد، ایستاده بود و مرا همچنان خیره خیره می‌نگریست.

«آقای بدفورد، چطور شد که اینجا تشریف آوردید ؟»
بامید اینکه متوجه نشود که از سؤالش اندکی یکه خورده ام لبخندی برویش زدم و با بی‌اعتنائی گفتم «برای اینکه دعوت شده بودم ...»
«بله، البته. ولی منظورم این نبود. بدیهی است که خودتان هم میدانید. ولی ، معذرت می‌خواهم ، باید به کارهایم برسم . » برگشت و بسوی در براه افتاد .

گفتم «دکتر اشتکلیتز هنوز اینجا است ؟»
«خیر، در حدود يك ساعت قبل به لیما رفت.» در کنار درمکث کرد و بی آنکه آنرا بگشاید در قیافه‌ام نگریست. «مادر اینجا مهمانان زیادی داریم، که بیشترشان برای دیدن مؤسسه می‌آیند . و امروز هم ، سرکار ، ناهار را در آنجا صرف می‌کنید .» سپس لبخند از لبانش دور شد. فقط توانستم که این چند کلمه را دریابم «بنابراین ، آقای بدفورد ، لطفاً مواظب خودتان باشید. »
تا بخود بیایم و پیرسم که منظورش از این اظهار چیست ، از میان درگذشت و ناپدید شد . نیمساعت بعد را نشستم و به بازی حدس و گمان پرداختم - آنهم به عبث . عیب‌کارم - بعنوان يك محقق - این بود که پس از طی شش هزارمیل راه هنوز نمیدانستم که تحقیق را از کجا و چگونه شروع کنم . اما بهر حال میدانستم که تابلوهای نقاشی را به چه نحو بررسی کنم ، لذا راه کارگاه روزالیا را در پیش گرفتم و سه طرح گواش را نیز بامید آنکه چهارچوب‌های مناسبی را برایشان بیایم با خود بردم . نه اینکه چهارچوب‌هایش را تصاحب کنم ؛ نه، فقط می‌خواستم طرحها را در آنها جای دهم و در آن وضع نگاهی به آنها بیفکنم .

چهارچوب‌هایی یافتم ، همه چیز در آنجا بود ، از هر قبیل وسایلی که تصور کنید - آنهم بجدی که پیکاسو هم از پششان بر نمی‌آمد . گواش‌ها را قاب کردم . و نگاه درستی به آنها افکندم - بد از آب در نیامده بودند، گرچه بیشتر جلوه و شکوه اصلی خود را از دست داده بودند. ناگزیر در برابر تمایل باینکه در پی لوله‌های گواش همه‌جا را زیرورو کنم و طرحها

را قدری دستکاری کنم مقاومت کردم . اما من نابغه که نیستم ، فقط اندکی ذوق دارم ؛ لذا احساس کردم که نقاشی بوده‌ام که بقدر کافی در خود و عوالم خود فرو رفته و توجه چندانی به جهان خارج نداشته‌ام . طرحها را در همانجائی که بودند - در کنار میزی طویل - گذاشتم و بتماشای تابلوهای روزالیا پرداختم . تعدادشان فوق‌العاده زیاد بود؛ بعضی قاب کرده و برخی قاب نکرده . و کابزش خود بخود و بنحوی نمایان ، به سه مرحله تقسیم شده بود : نیویورک ، پاریس ، پرو . نه اینکه از لحاظ نحوه تفکر و شیوه درون-بینی چنین تقسیماتی در بین بود ؛ نه ، و شاید بطور کلی سعی بر این بوده که چنین تقسیماتی در کار نباشد . بیشتر کوشش بعمل آمده بود که سبک کار به تاشیزم (Tachism) نزدیک باشد : تکیه بیان حالتها بیشتر بر آکسیون بود . بعضی جاها بر کناره‌های دنیای باطنی که اشتگلیتز از آن سخن گفته بود بال میسود . با این وجود مقادیری از روح و فکر نقاش نیز-شاید در مواقعی که به جهان خارج نظر نداشته - در آنها نفوذ کرده بود . ده تا را که معتدل تر از سایرین بودند و ظاهراً بایام اخیر تعلق داشتند انتخاب کردم و در ردیفی چیدم و بر رویشان به تعمق پرداختم .

هنوز از این کار فراغت نیافته بودم که روزالیا شتابان بدرون آمد .

تو گوئی اورا با موشک از اسپرسو (Espresso) کینگز رود (King's Road) ، چلسی (Chelsea) باینجا پرتاب کرده‌اند. گیسوانش درهم ریخته ، و تکه‌هایی از رنگ آبی چانه و گونه راستش را آلوده بود . پیراهن کوتاه و بی‌قواره‌ای بتن ، و در زیر آن ، یکی از آن شلوارهای تنگی را پیاداشت که نود درصد از دختران را بله و احمق جلوه میدهد . و مطلقاً به قیافه‌اش نمی‌آمد . حتی اگر سرکیف و دماغ هم بودم از این قیافه نفرت میداشتم . میدانستم که با هنگامه‌ای رو برو خواهم بود ؛ شیوه بدرون آمدنش ، نگاههایی که از چشمانش میتراوید آماده‌ام ساخت که هنگامه و داد و پیداد احتمالی را استقبال کنم .

فریاد برآورد و تصمیم را عوض کرده‌ام ؛ تابلوهاییم را نگاه نکن . برو بیرون .

گفتم « به - بارك الله! » لحن سختم رنجیده بود ، و امیدوار بودم قیافه‌ام نیز رنجیده بنظر آید.

« نمیخواه اینطوری نگاهم کنی . گفتم ، بفرماید بیرون . » جلوتر آمد ، و گمان میکنم اگر چیزی در دست داشت آنرا ب سرم میکوفت .
« این کارگاه مال منه - و من نمیخواهم تو اینجا باشی . »

گفتم «کسی هم ازمن نخواست که باینجا بیایم. این را مگر چند مرتبه باید بشما گفت؟»

«اوه - حرف نزنید! بفرمائید بیرون.»
سپس، هردو دستم را بر روی بازوانش گذاشتم و او را محکم گرفتم و باندازه يك طول بازو دور از خود نگهداشتم. چیزی نگفتم، جز آنکه خیره خیره نگاهم میکرد؛ نگاهش را با نگاههای تند پاسخ گفتم، و همچنانکه صحبت میکردم بدنش را اندکی تکان میدادم. میتوانست به سهولت خود را آزاد کند، اما با آنکه هنوز بسیار عصبانی مینمود هرگز در صدد این کار بر نیامد. گفتم «روزالیا، عزیزم، شما باید لااقل دودقیقه بآنچه که می گویم گوش بدهید، حتی اگر نتیجه این گفتگو این باشد که من ناگزیر شوم به کنار جاده بروم و با وسایلی که میبایم منزل به منزل به لیما بازگردم. شما نمی-توانید همیشه به میل و دلخواه خود عمل کنید، حتی اگر پدر بزرگتان حاضر باشد که تالارهای زیبای پاریس و سلید (Slade) انگلستان را برای شما بخرد و در سالگرد تولدتان بشما هدیه کند. دست از این لوس بازیها بردارید. فرصتی به خودتان بدهید - کارهای شما را نگاه می کردم...»

فریاد برآورد «گوش نمیدم.» مردد بود که آیا از این هم عصبانی تر بشود و یا زیر گریه بزند. «گفتم بفرمائید بیرون. بفرمائید بیرون.»
«با کمال میل. ولی اول يك دقیقه گوش کنید.» هنوز او را در اختیار داشتم؛ بدنش را محکم تکان دادم «کارهای شما هیچ خوب نیست - ولی چندی بعد میتواند خوب باشد. درد اصلی کار شما این است که - وحدت فکر ندارید. شما میخواهید در آن واحد چهار نقاش مختلف باشید. و این امکان ندارد. نکته دیگر اینکه رنگهای بسیار آشفته و مغشوشی را بکار می برید. رنگهایی که بکار می برید روشن و تر و تازه و مشهی نیست - خیلی آشفته اند - مثل خودت.»

خود را آزاد ساخت و بزبان انگلیسی و فرانسوی و اسپانیایی تندتند دشنامهایی داد. پس از آنکه دلش را خالی کرد، باز آرامش گرائید، و مدت این آرامش آنقدر بود که از نظر فنی توصیه ای چند - که تکرارشان در اینجا موردی ندارد - به او بکنم. پس از اینکه صحبت را تمام کردم لجزه ای نگاهم کرد و سپس، هنگامیکه پیپم را چاق میکردم، رفت و در گواشها خیره شد. سرانجام هنگامیکه بسویش رفتم چشم از طرحها برگرفت و سر برداشت.

گفت «لابد خیال می کنید که خیلی عالی کار می کنید.» «لحن کلامش سرشار از تحقیر بود. گمان نمی کنم که هرگز کسی توانسته باشد تا باین

حد بزرگ منشانه صحبت کند .

گفتم « خیر همچو خیالی نمی کنم . ولی میدانم که سعی میکنم خوب کار بکنم ، گرچه اغلب هم موفق نمی شوم . معاشم را تأمین میکنم و ضمن تأمین معاش سعی دارم که کاری را بکنم که خودم میخواهم . اگر شما هم فکر میکنید که این کار آسان است ، آزمایش کنید . »

« من هیچوقت نگفتم که کار آسانی است . » مرا نمی گریست ؛ آهنگ صدایش قهرآلود بود . « این چهارچوبها را ، و یا هرچیز دیگری را ، که میخواهید بردارید . »

گفتم « نه ، متشکرم روزالیا . » طرحها را برداشتم « من به چیزی از وسایل شما احتیاج ندارم . برای خودتان نگهدارید . » و بکراست ، اما قدری آهسته و بی آنکه حتی نگاهی به او بیفکنم بسوی در پیش رفتم . مقارن ایضه ای که در را با آرامی از پشت سر بستم صدای گریه اش را شنیدم . اعتنائی نکردم . فوق العاده ناراحت بودم . زیرا با آن وضعی که با من روبرو شد ، و مانند یک بچه لوس نر ، انکار همبازیش هستم ، آن همه جیغ و فریاد راه انداخت و رشته افکارم را - آنهم موقعی که میخواستم از راه بررسی کارهایش به خصوصیات و روحیاتش پی ببرم - با نصورت از هم گسیخت هیچ مایل نبودم اعتنائی به او کنم . راستش ، فوق العاده ناراحت بودم . همچنان با خشم و ناراحتی دست بگریبان بودم که خود را در راه بجانب محلی یافتم که بنا بود در آنجا ناهار بخورم .

یافتنش چندان دشوار نبود ، زیرا در عمارت مرکزی قرار داشت و این عمارت نیز تنها ساختمانی بود که بیش از یک طبقه نداشت . اطاق تمیز و پر زرق و برق و جالب بود . من با دانشمندان نشست و برخاست چندانی نداشته ام ، ولی همیشه تصور می کنم که در محیط واحدی زندگی می کنند ؛ محیطی که از کلیه علائق و رنگ و زندگی عاری است . در میان دکتر « گوارا » مدیر مؤسسه و دکتر شنیدر جای گرفتم . دکتر گوارا اندکی ناراحت و پریشان خیال مینمود ، تو گوئی آزمایشی ، درجائی ، با عدم موفقیت روبرو گشته بود . دکتر شنیدر ، همچنانکه گفتم رئیس بخش طبی مؤسسه بود ؛ همان کسی بود که بی شباهت به دکتر شولتز نبود ، فقط اندکی کوتاهتر و قدری تیره تر و تا اندازه ای پر مو تر بود . از آنجا که حوصله و دل و دماغ درستی نداشتم تصمیم گرفتم در مذاکره ای که با دکتر شنیدر می کنم وقتی را به گفتگوی در پیرامون مطالب زائد تلف نکنم - زیرا مگر نه این بود که برای تحقیق باینجا آمده بودم ؟

« همکاران ، دکتر ما گوریوس را درلندن در یک مهمانی ملاقات کردم . »

شنیدر گفت « جای تعجب نیست . چون ، میدانید ، ایشان - آدمی اجتماعی هستند . با ایشان هیچ صحبت هم فرمودید؟ »
« نه چندان . آنقدرها باهم جور نمی‌آمدیم . بنظر ایشان، انگلیسی‌ها چه نقیصی دارند ؟ »

« آه - شولتز درمورد نامه‌ای که ایشان برای من فرستادند با شما صحبت کرده . بحث برسر این نیست که جایی از خصوصیات مردم انگلیس نقص ویا عیبی دارد. بلکه برسر تغییری است که اخیراً در خصوصیات ملی مردم انگلیس ظاهر شده است . بحثی که دکتر ماگوریوس در این زمینه پیش می‌کشد تا حدی فنی است - و گمان نمی‌کنم که بمذاق شما چندان خوش بیاید. »
اعتراف می‌کنم که از بدجائی شروع کردم، ولی بهر حال فکر می‌کردم که باید چیزهائی کشف کنم . گفتم « دیروز دکتر شولتز اظهار میداشتند که سرکار ، جوفارن را فاقد حس همکاری یافته‌اید ، منظورشان چه بود؟ »

این سؤال ، ظاهراً شنیدر را ناراحت ساخت . در جواب گفت « این هم باز يك مسئله فنی است . فارن ، در اینجا در مورد پروتئین‌های مصنوعی تحقیقاتی می‌کرد ؛ و در این باره به پیشرفتهائی نیز نایل آمد و میخواست نتایج تحقیقاتش را منتشر کند و در دسترس عموم قرار دهد . منتهامشی مؤسسه آرنالدوس این است که نتیجه هیچ تحقیقی بدون موافقت و اجازه مؤسسه منتشر نشود . و بدیهی است که این شرط در تمام قراردادهائی که بادانشمندان حاضر در اینجا منعقد ساخته‌ایم بصراحت قید شده است . فارن بشدت از این جریان ناراحت شد و از ادامه کار در اینجا استنکاف ورزید . و پس از چندی اینجا را ترك گفت . »

گفتم « آقای شولتز هم نمیدانند که بکجا رفته است . »
شنیدر گفت « در اینصورت مطمئن باشید که کسی نمیداند . آقای بدفورد، در نظر دارید با آقای آرنالدوس قراردادی ببندید و تابلوهائی برایشان تهیه کنید ؟ »

گفتم که همچو خیالی ندارم و توضیح دادم که علت حضورم در « اورامبا » این است که تصادفاً من و آقای آرنالدوس هر دو با سام هارنبرگ آشنا هستیم، و از این قبیل . سپس ادامه دادم و گفتم که در واقع امر از آنجا که علاقه‌ای به علوم ندارم، مؤسسه، گرچه تردید نیست که خدمات بزرگی نسبت به پروانجام میدهد چندان مورد توجه نیست. آنگاه دکتر شنیدر در باب خدماتی که مؤسسه نسبت به پروانجام میداد شمه‌ای بیان داشت و سپس سخن را بطور کلی بامریکای جنوبی اختصاص داد . سخن که بدینجاسید دکتر گوارا نیز از پریشان خیالی بدرآمد

و به گفتگو پیوست . ناهار پایان رسید . هشت یا نه نفری که دور میز بودیم برخاستیم و میخواستیم به اطاق استراحت کوچکی که جنب اطاق ناهارخوری بود برویم که دکتر شنیدر ، که چند قدمی دور شده بود تا با شولتز صحبت کند ، برگشت و اظهار داشت که بناست قهوه را در اطاق شولتز با او و شولتز صرف کنم .

همینکه نشستیم و پیش از آنکه دختر خدمتکاری که قهوه بدرون آورده بود اطاق را ترک گفته باشد ، دریافتم که احساسشان نسبت بمن خصمانه است . اما از آنجائیکه هنوز خلق و دماغی نداشتم اهمیت ندادم . بمحض اینکه دختر خدمتکار رفت جریان شروع شد .

شولتز گفت « آقای بدفورد ، دیروز که من و شما با همدیگر صحبت میکردیم شما وانمود کردید که قبلاً اسمی از فارن بگوشتان نخورده است » حالت نگاه و چهره اش طوری بود که گویی هم اکنون او را از یخچال در آورده اند « ولی امروز موقعی که با دکتر شنیدر صحبت میکردید از او بنام «جوفارن» یاد کردید . »

شنیدر به تندی گفت « نخواهید که این مسئله را انکار کنید . » شولتز ادامه داد « گمان میکنم ، بنظر وزعم سرکار ما موظفیم که در این باره توضیحی بدهیم ؟ » اکنون غبنی گرفته و يك رئیس کارگزینی بتمام معنی بود .

گفتم « من گمان نمیکنم که بزعم و اصطلاح ما شما موظف به انجام هیچ عملی باشید . ضمناً موقعی که کسی مرا بنهار دعوت می کند بنده نیز هیچ نوع تضمینی نمی سپارم که آنچه را که میگویم حقیقت محض خواهد بود . و اگر روز پنجشنبه می گویم که فارن را نمی شناسم و بعد در روز جمعه او را بنام «جو» میخوانم این بخود من ارتباط دارد . ضمناً آقای دکتر شولتز ، و آقای دکتر شنیدر ، از آنجائیکه من برای مؤسسه کار نمیکنم و در استخدام آن نیستم این امر شما نیز ارتباطی ندارد . این امر را نیز میتوانید به خصوصیات ملی مردم انگلیس که روز بروز ضعیف تر و کج و معوج تر میشود اسناد دهید . دکتر ما گوریوس ، درست فکر می کند . »

دکتر شولتز که آنچنانکه وانمود میکرد ، و میخواست ، خونسرد نبود گفت « اگر اینطور فکر می کنید در این صورت لابد ایرادی نخواهید داشت باینکه با اطلاع آقای آرنالدوس برسانیم که هدف و منظور حقیقی شما از آمدن باینجا این است که در مورد فارن تحقیقاتی بعمل آورید و اطلاعاتی کسب کنید ؟ » گفتم « بفرمائید ، خواهش می کنم . ضرری به بنده نخواهید زد . در

این چند روزی که اینجا بوده‌ام جز لحظه‌ای چند آقای آرنالدوس را زیارت نکرده‌ام ؛ و آنطور هم که شما فکر می‌کنید در نظر ندارم قراردادی با ایشان ببندم . نوه‌شان هم که سراپا زحمت و ناراحتی است . بنا براین تشریف ببرید و هر چه می‌خواهید بگوئید . »

اکنون نوبت شنیدر بود « ولی اعتراف می‌کنید که هدف و منظور حقیقی‌تان از آمدن باینجا تحقیقاتی در آن باره است ؟ »

گفتم « من به چیزی اعتراف نمی‌کنم . اعتراف را شما می‌کنید . تردید نیست که من دقت و مهارت چندانی بخرج نداده‌ام ، منتها شما از من بمراتب بدتر بوده‌اید . چون اگر ریگی به کفش نداشتید ، اگر کاسه‌ای زیر نیم کاسه نبود و یا نکته مشکوکی در جریان جوفارن وجود نداشت این همه بحث و مجادله چه لزومی داشت ؟ »

دکتر شولتز بناگاه منفجر شد ، همچنانکه این تیپ اشخاص ماورای خونسرد اغلب میشوند ؛ فریاد برآورد « شما چرا اینقدر کودنید ؟ با بای اینجا بوده - بعد هم قرارداد شده برود - و رفته - والسلام و ختم کلام . . . »

شنیدر در سخنش دوید و گفت « آقای آرنالدوس این مؤسسه را تأسیس کرده و هزینه بسیاری را بآن تخصیص داده‌اند . حالا پیر شده‌اند ، آنقدرها قوی نیستند و بهسولت خسته میشوند ؛ و ما تا آنجائیکه بتوانیم نمی‌خواهیم موجبات ناراحتی ایشان را فراهم سازیم . و در ضمن مؤسسه را نیز باید حمایت کرد . . . »

پرسیدم « علیه چه چیزی ؟ مگر خطری آنرا تهدید می‌کند ؟ »

« نه ، شولتز ، اجازه بدهید جواب این سؤال را من بدهم . » لحظه‌ای چند در چشمانم خیره شد . چشمان زرد و آشفته و عجیبی داشت که قاعدتاً میبایست به جانوری باهوش تعلق میداشت ؛ اما اکنون نوعی صمیمیت و صداقت در اعماقشان میدرخشید و همین صداقت و صمیمیت به لحن سخنش نیز راه می‌یافت « شما هنرمندید ، نه دانشمند . اگر عالم بودید قطعاً از شهرت و اعتبار مؤسسه آرنالدوس اطلاع میداشتید . بسیاری از دانشمندان مشهور آنرا ستوده‌اند . اما سرکار از آنجائیکه هنرمند هستید ، و ما همه اکنون در جهانی بس عجیب زندگی می‌کنیم ، ممکن است تصور مضحك و مسخره‌ای از این مؤسسه داشته باشید ؛ ممکن است بر مبنای افسانه‌های علمی تصور بفرمائید که ما در اینجا طرح يك جنگ بیولوژیکی را می‌ریزیم و یا مشغول تحقیق درباره اشعه مرگ و چیزهائی از این قبیل هستیم . آقای بدفورد ، من به سرکار قول میدهم - خیر ، بعنوان يك دانشمند شریف به شرفم قسم می‌خورم - که در اینجا از چیزهائی از این

قبیل که عرض کردم خبری نیست . همه تحقیقات ما از نوع همان تحقیقات معمولی و عادی است . جز آنکه محدودیتهای محیطی و منطقه‌ای بر آنها حکم فرماست .

پرسیدم «جوفارن درشیلی به چه کار مشغول است؟» و هنگامیکه سؤال را طرح کردم سرعت از یکی بدیگری نگرستم . هردو، همزمان با هم ، گفتند که حتی نمیدانسته‌اند که جوفارن به شیلی رفته‌است ، حال آنکه حالت چشمانشان بوضوح گویای این بود که بدون شك میدانند . گفتم « سفارت بریتانیا در لیما به خانمش نوشت که به شیلی رفته‌است . سپس ، نامبرده نامه‌ای از او دریافت داشت که درشیلی به پست انداخته شده بود . از اینجا چگونه رفت ؟ »

شولتز که اکنون خون‌سردی خود را باز یافته بود گفت « مناسبات من با فارن هرگز حسنه نبود ؛ بنابراین هنگامی که از اینجا رفت او را ندیدم . و در این مورد پیش از این مطلبی ندارم تا بشما بگویم . » برخاست و چپکی نگاهی به میز تحریر افکند .

شنیدر بدرقه‌ام کرد . بدو گفتم که اظهاراتش در مورد مؤسسه مقنع و متقاعد کننده بوده است .

گفت « هر وقت که بخواهید تشریف بیاورید و کارهای ما را ببینید شما را با آغوش باز می‌پذیریم ، و یقین دارم که دکتر « گوارا » نیز این مطلب را بشما گفته است . اگر نتایج تحقیقاتی که میکنیم منتشر نمی‌شود ، این صرفاً بسبب مقرراتی است که آقای آرنالدوس وضع کرده‌اند . و اما راجع به فارن - اگر بخاطر خانمش ، در پی اومی گردید - و من معتقدم که جریان را باین جهت تعقیب می‌کنید - من جداً بشما توصیه می‌کنم که وقتتان را بیهوده تلف نکنید . درست است که شیلی کشور وسیعی نیست ، ولی سرزمین بسیار طولیلی است و بیشتر نقاط آن فاقد وسایل راحتی و زندگی است . آقای بدفورد ، نکته دیگری را نیز باید اضافه کنم . فارن پیش از آنکه ما را ترك کند سخت به مشروب پناه برده بود . شاید موقعی که او را بیابید احساس ناراحتی کند - یحتمل شما هم ناراحت بشوید . خاك امریکای جنوبی جاذبه و کششی دارد که بیشتر اروپائیان در مقابل آن قادر به مقاومت نیستند . چرا اینجا نمی‌مانید و تابلوهائی برای آقای آرنالدوس که زحماتتان را مسلماً آنچنانکه باید جبران خواهند کرد نمی‌کشید ؟ چند تابلوئی برایشان تهیه کنید و بعد به لندن باز گردید . »

گفتم « با کمال میل هم حاضرم . » اما این را به شنیدر نگفتم ، و بلکه همچنانکه به عمارت باز می‌گشتم تا وسایل نقاشی‌ام را جمع و جور کنم خطاب

بخود بر زبان راندم. پس از اینکه وسایلم را جمع کردم سری بدفتر کار خانم کانداموزدم. دفتر کار خانم کاندامو در خارج راهروی بود که به سرسرا می پیوست. گفتم که در نظر دارم دورنمایی از مؤسسه تهیه کنم ، و آیا میتوانم چیزی با خود ببرم که با آن رفع عطش کنم .

پس از اینکه با اداره امور آشپزخانه تلفن کرد - البته بزبان اسپانیایی صحبت نمود - و منتظر چیزهائی ماندیم که باید میفرستادند گفت « کارهای روزالیا را که ملاحظه فرمودید . ممکن است بفرمائید چه اتفاقی افتاد ؟ » گفتم « دوان دوان آمد و بمن پرید - آنها هم درست در بدترین لحظات . بهر حال ، توانستم چیزهائی به او بگویم که شاید اگر توصیه ام را بکار ببندد روزی بحالش مفید واقع بشود. » و خطوط کلی نظریاتی را که راجع به نقاشی دختران داشتم توضیح دادم و گمان میکنم که لحنی را که بکار بردم اندکی آمیخته به خشونت بود.

خانم کاندامو آه کشید . زنی بود تنومند و میتوانست آههای جانانه سر دهد گفت « جای تأسف است! حالا دیگر از او خوشتان نمی آید، نه؟ » « خیر، روزالیا از قماش من نیست - خیر. راستی خانم کاندامو ... » « در این جا مکث کردم ، چون در همین لحظه مقداری میوه و یک شیشه لیموناد آوردند . پس از اینکه آنها را در کوله پشتی ام جای دادم سخن را از سر گرفتم و گفتم « راستی خانم کاندامو، امروز صبح موقعی که گفتید مواظب خودم باشم منظورتان چه بود؟ »

اگر امیدوار بودم که او را غافلگیر کنم آدمی بنایت خوش بین بودم . در این بازی بهیچوجه حریفش نمی شدم. به لحنی بسیار آرام گفت « هیچی ، همینطور بی هوا گفتم . فکر می کنم ، چون انگلیسی هستید ، همچو چیزی را گفتم . »

« میخواهید بگوئید که در مؤسسه شما از انگلیسی ها خوششان نمی آید؟ »
« نه ، آقای بدفورد ، این را که نمیخواستم بگویم. ولی من از شما خوشم می آید ... »

« خانم کاندامو، من هم از شما خوشم می آید. شما به پنجاه تا روزالیا می ارزید . »

« نه، اینطورها هم نیست. ولی - خوب - دوتا انگلیسی در اینجا بودند. یکیشان همانی بود که طفلك ، خانمش آمد و او را با خودش برد - دیگری هم آقای جوانی بود... اسمش را فراموش کرده ام ... »
« فارن . » و این را بلحنی بسیار آرام گفتم - میدانستم که چیزی

خواهد گفت - چیزی که میخواستم بدانم ؛ و این را با گوشت و پوستم احساس میکردم .

دبله، گمان میکنم، همان بود. یادم میآید موقعی که اولین بار باینجا آمد اورا دیدم - مردی بود بسیار سالم و قوی و مطمئن از خود ... و بعد ... صبح روزی که از اینجا رفت بكمك دیگران سواراتوموبیل شد. نه اینکه مست باشد ، نه، بنیه اش پاك تحلیل رفته بود. ولی وقتتان را میگیرم ؛ شما باید به نقاشی تان برسید ... منهم باید بکارهایم برسم ... ،

در حالیکه عشق این خانم تنومند و میان سال پروئی را بهمراه داشتم خارج شدم. تردید نیست که اگر خلیفه ای بودم و بیست زن در حرم سرا داشتم از او نیز میخواستم که قبول زحمت کند و نقش بیست و یکمین بانوی حرم را بر عهده گیرد . باری، پس از اینکه مدتی در جستجوی محلی مناسب اینسو و آنسورفتم و نقطه پس نقطه را آزمودم صخره ای را که در پشت اورامبا قرار گرفته و بیشتر عمارات مؤسسه از آن پیدا بود انتخاب کردم . در اینجا، برق خفه و گرم ازده نمای عمارات بچشم میخورد و این امر تاحدی از یکذواختی زننده بامها و سطوح خشن مربعی شکل میکاست ، ولی با این حال مدلی باب طبع نبود ، لذا باعجله وبامید آنکه بابا آرنالدوس رام محظوظ دارد، پرداختن طرحی را آغاز کردم. در اثنائی که بر روی آن کار می کردم و عرق می ریختم - و البته این بار چندان تشنه نبودم - باین نتیجه رسیدم که مطالبی را که خانم کاندامودر مورد جوفارن گفت صرفاً از روی بی احتیاطی نبود - زیرا از قماش زنهای وراج نبود . اگر چیزهایی در این باب گفته بود - که البته گفته بود- از روی فکر و تأمل گفته بود ؛ چون بنوعی فهمیده بود که در مورد فارن تحقیقاتی می کنم . با توجه بآنچه گفته بود نتیجه گرفتم که فارن بمیل و رضای خود به شیلی نرفته است و بلکه اورا به آنجا برده اند ؛ و این حدسی بود که به حقیقت پیوسته بود . دیگران هر چه میخواستند بگویند ولی من هنوز نمی توانستم قبول کنم که جوفارن ، آن هم آدمی با آن اراده و تصمیم، بمشروب پناه برده و بك شیشه «پیسکو» را لاجرعه سر کشیده باشد . تصادفاً دریافتم که بندر پیسکو، که این نوشابه آبی رنگ و قوی امریکای جنوبی نام آنرا بر خود داشت، چندان از جنوب اورامبا دور نیست . بهر حال ، با آنکه خود اندك اندك به پیسکو معتاد میشدم قبول اعتیاد جوفارن را دشوار می یافتم.

موقعی که طرح را تمام کردم ضمن راه با خود گفتم که سری به کارگاه نقاشی میزنم، شاید روزالیا آنجا نباشد . کارگاه باز بود و کسی در آن نبود . چهارچوب ها هنوز، در همان جای خود روی میز بودند. یکی را که مناسب

طرح بود برداشتم و با عجله درست کردم . از شما چه پنهان میخواسم این طرح را به پیرمرد هدیه کنم .

با خیال راحت و سرفرصت استحمام کردم ؛ لباسم را عوض کردم ؛ و سرانجام هنگامیکه با طرحم ، که بزیبائی قاب شده بود ، به منتهاالیه راهرو یعنی همان اتاقی که مخصوص ککتل بود رسیدم آرنالدوس و روزالیا را در آنجا یافتم . روزالیا اکنون از جهت عکس راه افراط رفته بود : پیرهن طلائی رنگ و سیاهی پوشیده بود که هیچ به قیافه اش نمیآمد ؛ موهای سرش را بدقت و شاید به کمک دو کنیز پروئی درست کرده بود مقدار زیادی ماتیك به لب مالیده و مقداری ریمل که اساساً لزومی نداشت به چشم کشیده بود . بدیهی است حرکات و سکناتش را تا حد بسیار زیادی تعدیل کرده بود - آنچنانکه بیشتر دختران می کنند . وطوری با پدر بزرگش و من رفتار مینمود که گوئی چهل و پنج نفر جوان شیک پوش هستیم و در هتل ژرژسینک (George Cinq) ویا والدرف آستوریا (Waldorf-Astoria) نشسته ایم و مشروب مینوشیم . لازم به گفتن نیست که این ها چیزی جز اتلاف وقت و انرژی نبود ؛ زیرا پدر بزرگش شاید پیر تر و خسته تر از آن بود که به این تفاوت و تغییر توجه کند ، و پیدا بود که او را دختری جلف و سبکسر میداند ؛ من هم اگر رفتارم زیاد برخوردنده نبود یقیناً اندکی كوك بودم و بوضوح نشان میدادم که میل ندارم از آن نگاههای خوشی که در ککتل پارتی ها باهم رد و بدل میکنند با او رد و بدل کنم . پیرمرد که اکنون بیش از هر وقت دیگر به يك امپراطور كوچك شباهت داشت از این طرح که در نوع خود یگانه بود بی ریا اظهار خرسندی نمود و اصرار داشت که نکات برجسته و هنری آنرا به روزالیا خاطر نشان سازد ، و ادا و اطوار روزالیا نیز میبایست همه این ضربات را تحمل نماید . سرانجام پیرمرد گفت :

« آقای بدفورد . بسیار متشکر میشدم اگر اجازه میدادید که این طرح را از سرکار خریداری کنم . راستش ، متأسف میشوم که به بینم آنرا از اینجا میبرند . »

گفتم « آقای آرنالدوس ، هرگز از خاطر نمی گذشت که بخواهم آنرا بسرکار بفروشم . » قیافه پیرمرد درهم رفت « آنرا مخصوصاً باین منظور ساختم که به سرکار هدیه کنم . تقاضا می کنم قبول بفرمائید . »

« او - آقای بدفورد - راستی که از لطف شما سپاسگزارم ، راستی که محبت فرمودید . » و در واقع نیز بسیار شادمان نمود . نگاهی بر طرح افکند ؛ روزالیا را نگریست ؛ مرا نگاه کرد . « پس از سالهای سال این نخستین بار

است که چیزی را بمن هدیه میکنند . و این چیزی است که احساسی خوش و لذت بخش و غیرعادی از آن بمن دست میدهد . این را هر چه زودتر باید بدهم که بشیوه درخوری قاب کنند . فردا صبح آنرا به لیما می فرستم . از جای برخاست تا طرح را روی میز گذارد و بردسته یادداشتی که در آنجا بود چیزی بنویسد .

روزالیا بنجوی گفت « تیم ، کار خیلی خوبی کردی . ندیدی با این کار پیرمرد را چقدر خوشحال کردی ؟ » و دستش را بر بازویم قرارداد .
خود را عقب کشیدم . شاید که این عملش دوستانه و بی ریا بود ، شاید هم نبود . بهر حال ، اعتنائی نکردم .
پرسیدم « هر روز ماشین به لیما میرود ؟ »
« تقریباً هر روز . چطور ؟ »

بلحی که همچنان سرد بود و پنداشتی از شخص ثالثی سخن میدادم گفتم « میخوام يك روز از صبح تا غروب در بیرون کار کنم ؛ و بعد باید بروم . »
رویش را برگرداند . شاید برای اینکه گیلانش را روی میز گذارد ، و شاید بجهاتی دیگر . به شام نشستیم . پیرمرد که مینمود استراحت روزش بسیار سودمند افتاده است رشته سخن را بدست گرفت . سرانجام پس از اینکه چیزهایی در پیرامون موضوعهای مختلف بیان داشت سخن را به نیچه* (Nietzsche) کشاند . آثار نیچه را در جوانی و نخستین بار که ترجمه آن بزبان اسپانیائی انتشار یافته بود خوانده و بعدها نیز از آنجائیکه بزبان آلمانی آشنائی نداشته ترجمه های فرانسه و انگلیسی آنرا بچنگ آورده بود . گفت همان آثاری که در اواخر عمر ، یعنی مواقعی که تصور میکردم چهار خبط دماغ شده ، نوشته از همه عمیقتر است ؛ و چون عمیقند آنها را با سخنان یاوه و هذیان آمیز اشتباه می کنند . در این باب توضیحات مفصلی داد ، ولی من از آنجائیکه با افکار و خیالات خویش درگیر بودم و آشنائی چندانی با آثار نیچه نداشتم ، و اصولاً پروای او را نداشتم ، توجه چندانی نکردم (اوازشما چه پنهان که بعدها بخاطر این بی اعتنائی خود را سخت ملامت نمودم .) پس از آنکه قهوه را در ایوان صرف کردیم ، و ناگفته نماند که پیرمرد همچنان داد سخن میداد و بخصوص خطاب بمن به لحنی بس مطبوع گفت که شب قبل در بحثی که داشتیم حق بجانب دکتر اشتگلیتز بوده و من اشتباه می کرده ام - برخاستم و معذرت خواستم و گفتم که باید بروم .

پیرمرد گفت « مایلید کسی را در مؤسسه ببینید ؟ و یا شاید در آنجا فیلم

* فریدریش ویلهلم نیچه فیلسوف آلمانی (۱۸۴۴-۱۹۰۰)

نشان می دهند . »

گفتم «خیر، بمؤسسه ارتباط ندارد.»

روزالیا به تندی گفت «خوب، پس دیگر جایی نیست که بخواهید

بروید ؟ »

دل بدریا زدم و حقیقت مطلب را عنوان کردم - گرچه همه آنرا نگفتم. «دیروز، در دهکده به انگلیسی جوانی برخورددم که اگر هم در حال حاضر الکی نباشد، بزودی خواهد بود . میخواهم بازمدتی با او صحبت کنم، و چون نمیخواهم مقداری از وقت روزم را بی جهت تلف کنم سری بدهکده میزنم که ببینم هنوز هم آنجاست یا نه .»

فریس در همانجائی بود که انتظار داشتم - در همان عرق فروشی تارو بوناك. هنگامیکه مرا دید چند نفری را که در نزدیکی پیشخوان ورق بازی میکردند ترك کرد و بسویم آمد - نوشابه ای به همراه نداشت . دو بطر پیسکو سفارش دادم؛ از پی ام به کنج خلوتی که جز ما کسی در آنجا نبود براه افتاد. پیدا بود که برای یکی دو گیلان مشروب له له میزند . اگر چیزی داشت که ارزش شنیدن داشت به حرف آوردنش کاری نداشت . ولی فکر کردم فایده ندارد که بگذارم هر طور که خود میخواهد و راجی کند، بخصوص که خیلی بد صحبت میکرد و لهجه اش طوری بود که آنچه را که میگفت بسختی میشد فهمید .

قدری که نوشیدیم و چند دقیقه ای که صحبت کردیم گفتم « فریس ، گوش کن . من میخوام بدونم آقائی بنام فارن که اینجا بوده چطور شده و چه بسرش اومده . بنابراین اگه اطلاعی داری و چیزی میدونی بگو.»

« بسیار خوب ؛ بین چی میگم ؛ برای اینکه تصادفاً اطلاعات زیادی درباره اش دارم . بعد از اینکه از این مؤسسه لعنتی بیرونم کردن و وضع خیلی ناك بود، پول یه دو بطر عرق بهم داد - شاید هم بیشتر . بعدش اونوقت نهائی که دستم بکلی خالی شد و آه نداشتم که باناله سودا کنم اون « میکه، ای را که از «یانکه» مسته کالائویی (Callao) گرفته بودم بهش فروختم ، و موقعی که از او خواستم که در مورد این چیزی که میگوید توضیح بیشتری دهد موضوع را آنقدر بسط داد و بحدی غرق در مسائل و اصطلاحات فنی و تفصیلات زائد شد که گیج شدم . ماحصل کلام این بود که میکرو فن مخصوص و فوق العاده حساسی را در کالائو از یانك (yank) نامی خریده و یا دزدیده بود . حسن این میکرو فن این بوده که آدم میتواند آنرا مانند يك تفنگ به اشخاص نشانه برود و از مسافتی که اشخاص هیچ تصور نمی کرده اند که کسی سخنانشان را

میشنود به مطالبی که میگویند گوش فرا دهد. فارن پس از اینکه لاف و گزافهای فریس را درمورد این میکروفن میشنود، وبعد از اینکه دردهکده آزمایش مختصری از آن بعمل میآورد آنرا به ارزش پنج پوند به پول شیلی از او میخرد. فریس گفت «میدونی رفیق، مفت مفت. درست مثل اینکه دورش انداختی. ولی میدونی احتیاج داشتم. نیست؟ ولی بعد از اینکه مدتی پاشنه پارا ورکشیدم و کار کردم و چند رادیوئی فروختم و تعمیر کردم - و به کلهکی هم از قمار گیرم اومدم - خواستم یاروراپش بخرم. ولی دیدم که فارن نیستش؛ رفته - حتی به خدا حافظی هم از ما نکرده - هیچی، بی سر و صدا گذاشته رفته. خوب، رفیق چطوره به دوبتردیگه هم سفارش بدی؟»

حوالی موقعیکه هر کدام سومین «پیسکو» را تمام کردیم - که فریس علاوه بر آن نیم لیوان الکل خالص نیز سرکشیده بود - اندک اندک به ناراحتی میگرائیدم - چون يك ریز حرف میزد و مقید آنچه میگفت نبود. موقعی که به او گفتم که شنیده‌ام که بنیه‌اش بسیار تحلیل رفته بوده و بکمک دیگران سوار اتوموبیل شده است صدائی از خود در آورد که گوئی میخواهد استفراغ کند، ولی معلوم شد که میخواسته بدانوسیله مراتب تحقیر و تمسخر خود را ابراز دارد. «اینکه چیزی نیس. خودش این بلارو سرخودش آورد، گلی بود که خودش به سرخودش زد - فارنومیگم. تازه اگه از من می‌پرسی، شانس آورد که از این مؤسسه لعنتی جون سالم دربرد. چرا؟ حالا گوش کن تا بهت بگم. میدونی، فارن خیلی کنجکاو بود. مثل خود من. و میدونی، مثل خود من به انگلیسی بود درست همانطور که من میدونستم اونم میدونست که زیر این کاسه نیم کاسه‌ای هست؛ میدونست که پشت سر این تحقیقات چیزهای دیگه‌ای هم هست، سرش را با حرکتی سریع یکبر کرد و باشخاصی که به بازی ورق مشغول بودند اشاره کرد «شاید فکر کنی که اون باباهائی که اونجا نشسته‌اند چیزی سرشون نمیشه، ها؟ شاید هم چیزی سرشون نشه، ولی حتی اینا هم میدونن که زیر این کاسه به نیم کاسه‌ای هست. برای نمونه، این همه رفت و اومد! اون هم این همه کله گنده! من خودم به بابائی رو دیدم که خیال میکردی همین الساعه از ستاد هیتلر درومده. میتونم یکی دیگه هم بخورم؟ خودت چطوره؟ نمیخوری؟»

خودم با گیلای که در جلوم بود وقت میگذراندم، اما بامید اینکه چفت و بست دهنش را شل‌تر کنم گیلای دیگری برایش سفارش دادم. اندکی بعد، نحوه بیانش بشدت آشفته شد: بنجوی سخن میگفت: جملات را بریده بریده ادا میکرد و فواصلی از سکوت در میانشان جای میداد، و همچنانکه

صحبت میکرد در اطراف خیره میشد ، سپس چشمانش را برهم مینهاد ، گوئی میخواهد بخواب رود . « من وفارن راجع به این مسئله با هم صحبت کردیم ... نظرمون کم و بیش یکی بود اگه از من میپرسی ، ازاون « میکهای که بهش فروختم خیلی استفاده کرد خوب ، چیزهای زیادی هم دستگیرش شد البته اگه بگی بچه دلیل ، دلیلی ندارم ، برای هیچی دلیل ومدرك ندارم ولی بااین وجود ، اگه داشتم ، سرصد لیره باهات شرطمی بستم که فارن همون چیزهائی رو کشف کرد که من بهش گفته بودم . »

گفتم « توچی چیزها بهش گفته بودی ؟ » سپس به تندى افزودم « دهه ، فریس ، داری خواب میری »

چشمانش را گشود . گفت « رفیق ، تو مثل اینکه جونتو مفتی پیدا کردی » با انگشت سبابه اش اشاره کرد که نزدیکتر بروم ، خود نیز بدن را اندکی جلو داد و بنجوى گفت « نازی هستن . این سازمان ، خیلی وسیعه تو همه جا ریشه دوونده اینو زمان جنگ درست کردن که اگه شکست خوردن این سر جاش باشه مرکز این شبکه امریکای جنوبیه به فارزن گفتم ، ولی اولهاش قبول نمیکرد »

« فریس ، من هم قبول نمی کنم . این هم نظری است ؛ خودم هم راجع بهش خیلی فکر کردم . تردید نیست که جریانی در کاره و سازمانی ... » « میگم نازی هستن . هروقت که نگاه میکنی چندتائی از اینها تو مؤسسه هستن ، مثل اون مردکه بچه باز - شولتز کله گنده است که میاد و میره همه اش هم وانمود میکنند که فلان و بهمان ولی از من میشننی همه شان تو این باند نازیها هستن اون دگل بزرگ بالای اون کوه رو هیچ دیدی ؟ میبایست دستگاه فرستنده ای رو که برای مؤسسه خریدن میدیدی دیگه من که میدونم چون وقتی خراب شد خودم روش کار کردم گرچه بهت بگم ، ناراحت نباش ، پرسى فریس با این دستگاه نه پیامی فرستاده نه پیامی گرفته یه آلمانی و یه آرژانتینی دارن که رمزا رو میگیره و میفرسته حالا بیا و چیزهائی از اینها پرس ، و اونوقت می بینی چی جواب میدن »

از سخن باز ایستاد ، زیرا پاسبانی بالای سرمان ایستاده بود . ما اصلا متوجه ورودش نشده بودیم ، منتها دیگران شده بودند : ورقى بازی نمیشد ، مشروبى خورده نمیشد ؛ همه چیز ساکت و یخ زده بود و تنها صدائی که بگوش میرسید جیفهای گربه نری بود که بنام سرنا د * (Serenade) از رادیو بلند

* - ساز یا آوازی که عاشق ، شبانه در آستانه معشوق مینوازد یا میخواند .

بود . سخنان تندی را که میان پاسبان و فریس رد و بدل شد نفهمیدم ، گرچه بنظرم ، کلمات پاساپورت (Pasaporte) و پرمیسو (Permiso) را شنیدم . اما پاسبان بشدت برآشفت ، قدمی عقب رفت و برسر فریس داد زد و دستش را بر قبضه طپانچه‌ای که بکمرداشت نهاد . فریس بنشانه اطاعت سری تکان داد و برخاست و بسوی من برگشت و گفت : « پدرسوخته‌ها ، قبل از این از اینکارا زیاد کردن - ولی هیچوقت این وقت شب از اینکارا نمیکردن . . . به کسی گفته بودی که میای اینجا منوبینی ؟ »

هنوز جوابی نداده بودم که پاسبان مجدداً برآشفت ، و فریس ناچار شد برود . خانم فربه‌ی که پشت پیشخوان بود و کمی انگلیسی بلد بود گفت که مسئله مهم و جرم و جنایتی در میان نبوده و بلکه به این علت اورا بازداشت کرده‌اند که خارجی است و پروانه اقامتش اشکالاتی داشته است . چون بیش از حد کفایت «پیسکو» نوشیده بودم آبجوئی خواستم ؛ سپس پیپی جاق کردم و سعی کردم قدری فکر کنم (واقعی که پیپ بدهن دارم لااقل به کسی میمانم که دارد فکر میکند) .

اطلاعاتی را که از این مرد بینوا ، یعنی پرس‌فریس کسب کرده بودم جمع بندی کردم و باین نتیجه رسیدم که تا اینجا ، در این جریان‌ی که دنیال می‌کردم او از هر کس دیگری مفیدتر بحالم بوده است . بدیهی است هنوز نظرش را در این باب که این دار و دسته نازی باشند قبول نداشتم ، چون تصور این امر فوق‌العاده ساده بود ، بعلاوه با اطلاعات اندکی نیز که داشتم سازگار نبود . اما آنچه که گفت به تقویت نظری که داشتم - و این نظرو گمان ، حتی در لندن نیز موجبات نگرانی و ناراحتیم را فراهم ساخته بود - مساعدت نمود : معتقد بودم که در پس تمام این اعمال سازمانی بس وسیع و بفایت دقیق قرار دارد . منتها اطلاعاتی که از او کسب کردم بیشتر از این لحاظ اهمیت داشت که سر رشته‌ای را بدست میداد و مرا بسوی آنچه که بر سر جوفارن آمده بود هدایت مینمود . اکنون ، از سایه سرفریس ، قضیه کم و بیش روشن مینمود : فارن باین دستگاه سوءظن داشته و بوسیله میکرو فنی که از فریس خریده بوده چیزهائی میشنیده و این چیزها سوءظنش را تقویت کرده ؛ (این قسمت ، پاره‌ای از چیزهای غریبی را که در خاتمه نامه ایزابل باشتاب فراوان و با خط ناخوانا نوشته بود توجیه می‌نمود . ظاهر امر این بود که چیزها و یا بعضی از چیزهائی را که به کمک این میکرو فنی شنیده بود بخاطر داشته ؛ ضمناً بعید نبود چیزهای دیگری نیز در شیلی شنیده باشد .) باری ، نتیجه

این بود که جوفارن آدم حقه باز و پشت هم انداز نبود ؛ و احتمال داشت از روی بی احتیاطی گفته باشد که چیزهایی کشف کرده و به جریاناتی پی برده که بمذاقش سازگار نیست، و این مسئله نیز گردانندگان مؤسسه ، و یا رؤسایشان را در جاهای دیگر برآشفته و بخشم آورده باشد . اگر صاف و ساده به فارن می گفتند که جل و پلاش را جمع کند و پی کار خود برود تردید نبود که هر جا که میرسید چیزهایی میگفت و مسائل ناراحت کننده ای را پیش می کشید ؛ و اگر تا باین اندازه هم قسی القلب بودند که او را در همان آن و همان مکان بقتل رسانند ، ناگزیر تحقیقاتی بعمل می آمد و در مورد ناپدید شدنش اقداماتی معمول میگردد . منتها اگر ، بظاهر امر ، بمیل و اراده خود مؤسسه را ترك کند و در ضمن ترتیب کار طوری باشد که مسائل و سؤالات خطرناکی را نیز پیش نکشد جریان زوربراه خواهد بود و لطمه ای بجائی نخواهد خورد ، بنابراین نتیجه احتمالی استنتاج این بود که داروی مخدری باو خورانده و یا اعمال دیگری بررویش انجام داده اند ، آنچنانکه هنگامیکه از اینجا میرفته است رنجور مینموده و نمیدانسته است چه برسرش خواهد آمد . بنابراین باز نتیجه این بود که بجای اینکه او را به شیلی برده و در آنجا رها کرده باشند به محل معینی برده اند . و بدیهی است اگر این محل معین را نیابم - و طبیعی است که تحقیقات از ناحیه مقامات رسمی مقیم شیلی نیز هیچگونه نتیجه ای بیار نمی آورد - باید وسایلم را ببندم و به لندن بازگردم . بعلاوه ، قویاً احساس میکردم و مطمئن بودم که اگر اطلاعات بیشتری را نیز میتوانستم از فریس کسب کنم چنین اطلاعاتی را هرگز کسب نخواهم کرد . چون تردید نبود که تاموقی که من در آنجا باشم قدم بدرون آن مشروب فروشی نخواهد گذاشت و پیسکوئی در آن نخواهد نوشید . اکنون معتقد بودم که بمحض اینکه پا از خانه بیرون گذاشته ام روزالیا و یا آرنالدوس و یا خانم کاندامو و یا شخص دیگری به یکی از مقامات مطیع پلیس تلفنی کرده و پاسبانی را به سراغمان فرستاده است .

مقارن هنگامیکه قدم زنان به عمارت بازمی گشتم مشروبیی که خورده بودم اندك اندك اثر نامطلوب خود را بروز میداد . میدانستم که شب زیبا و پرستاره است ، اما اعتنائی نکردم . بیشتر چراغهای عمارت خاموش بود ، چراغی بر مدخل عمارت روشن و دراصلی آن نیز باز بود ؛ اما سالن بسیار تاریک بود ، پنداشتی هیچ مقام مهمی در آن روز از آن استفاده نکرده است .

در سرسرا مکث کردم ؛ لحظه ای چند پایا کردم - این عمل موجب و دلیل خاصی نداشت - احساس میکردم ناشناسی که او را نمی بینم در تاریکی

کمین کرده است و مرا می‌پاید . اما اتفاقی نیفتاد . در حالیکه هنوز با خود می‌اندیشیدم - در حیرت از اینکه جوفارن رادر کدام جهنم دره‌ای میتوانم بیابم - از راهرو گذشتم و بیالا و به اطاقم رفتم . در کنار میز پیام ماشین شده‌ای بود: تلگرافی بعنوان من بود که به نشانی سفارت بریتانیا در لیما مخابره شده بود: تلگراف از آقای استورج و مشعر براین بود که ایزابل فوت کرده است . با این کیفیت اکنون نمی‌توانستم و سایلر را ببینم و به‌خانه بازگردم، تازه اگر هم می‌خواستم با خودم زندگی کنم قادر به اینکار نبودم . می‌بایست در اینجا بمانم و زیدی را وادار کنم که بمن بگوید جوفارن را بکجا برده‌اند .



صبح روز بعد ، همینکه صبحانه ام را خوردم ، وسایل نقاشی را برداشتم و راه خاکی آنسوی دهکده را درپیش گرفتم ، و رفتم تا به پشته‌ای سنگی رسیدم . چشم انداز آنسوی آن دل‌انگیز بود . برزخ باریکی که کناره‌های آن از ماسه سیاه بود ، پستی‌ها و بلندی‌های بیابان را میشکافت و صخره‌هایی را که چون غده‌هایی از بلندی‌ها سر برآورده بودند پشت سرمی‌نهاد و بسوی قله‌های تیزی که ابتدا گلی و ارغوانی کم‌رنگ بودند و در دوردست به صخره‌های آبی و ارغوانی کم‌رنگ می‌پیوستند می‌شناخت . دریائی که در سمت راست برزخ می‌گسترده توده لاجوردی و نیلگون تیره‌ای بود که مدام برمی‌خاست و فرومیافتاد ، و در سوی دیگرم برنگ سبز چمنی و خوش‌رنگی می‌خروشید و بوزش هر نسیمی چین و شکن می‌یافت و میدرخشید . ساختمانی ، انسانی ، در سراسر چشم انداز بچشم نمی‌خورد . گرچه چرخ‌کاریهای جاده خاکی را شیار زده بود . طرحی کشیدم ، و این بار درجه و میزان شدت رنگها را اندکی بالا گرفتم . سپس اندکی پائین رفتم تا به ماسه‌های سیاه و آن قسمت از دریا که رنگ آن ثابت‌تر و رقیق‌تر بود نزدیکتر باشم . دیدم که زیدی اتومبیلی شکاری را بان قسمت از ساحل ، که قبلاً از نظرم مخفی بود ، آورده است . این قسمت تقریباً شبیه خلیج کوچکی بود که بموض ماسه‌های سیاهی که اندکی دورتر بچشم می‌خورد ماسه‌های زرد کم‌رنگ داشت . قدری نزدیکتر (که اکنون درست پیدا بود) خوشه‌هایی عظیم از صخره‌های سترک بچشم می‌خورد که ته رنگ زرد سوخته‌غریبی داشت . این زیدی که گفتم - و اکنون یقین داشتم که باید زنی باشد - اتومبیل را باخشونت تمام از این پستی و بلندی‌ها عبور داده بود - اما تردید نیست که آب‌تنی کردن در اینجا و در این گوشه دنج باین کار نمی‌ارزید . بر لبه صخره‌ای که چندان از اتومبیل دور نبود بکار مشغول شدم .

بطور کلی ، وضع ازدو روز قبل بمراتب بهتر مینمود ؛ زیرا که صبح بود و هوا خنک تر و تر و تازه تر بود . سخت مشغول بودم و بجیزی نمی اندیشیدم ؛ و تقریباً وجود اتوموبیل را نیز در آنجا فراموش کرده بودم که ناگهان خود را در حالی یافتم که روزالیا را می نگریم . پیراهن آبی کمرنگی بتن و شلوار سفید و گشادی پیاداشت و مینمود که همین چند لحظه پیش از آب درآمده است ؛ بمراتب جذاب تر و خواستنی تر از صبح روز قبل - آنگاه که شتابان بکارگاه آمد - بنظر می رسید .

هنگامیکه به لبه صخره رسید گفت « هوی - تیم ! سیگار پیشت هست ؟ فراموش کرده بودم سیگارم تمام شده . »

سیگاری یافتم و برایش آتش زدم ؛ و سپس به جمع وجود کردن و سایلیم پرداختم - زیرا آن مقدار کاری را که در نظر داشتم بانجام رسانده بودم . طرحی را که کشیده بودم نگاه کرد ، اما چیزی نگفت . ضمن اینکه قلم موها را تمیز میکردم ، پپی چاق کردم . رفت و بر روی تخته سنگی که در چند قدمی بود پهن شد . هوای صبحگاهی و جهان وسیع را در اختیار داشتیم ، و کسی در دوروبر نبود ؛ شاید به آدم و حوا شبیه بودیم ، جز آنکه از آن گناه پر لذت خبری نبود .

سرانجام گفت « دیشب میخواستم با تو صحبت کنم و بهمین جهت مدتی - از ساعت یازده و نیم تا دوازده - در تاریکی منتظر شدم ؛ بعد وقتی که وارد راهرو شدی اوقات بقدری تلخ و خلقت طوری گرفته بود که منصرف شدم و گفتم : نه ، وقت مناسب نیست ! »

گفتم « درست است ، حق باشماست . »

« خانم کاندامو گفت که راجع به یکی که مرده تلگرافی داشتی . »

فرست این را نداشتم که به خط مشی که باید اتخاذ کنم بیندیشم . لذا دل بدریا زدم و جریان را آنچنانکه بود باز گفتم « دختر عمویم ، ایزابل ، بود . میدانستم که مشرف به موت است . باو قول دادم که شوهرش را پیدا کنم - و باو بگویم که از صمیم قلب دوستش میداشته و بعلت اینکه سخت بیمار بوده نتوانسته است برود و او را پیدا کند . اسم شوهرش « فارن » است - جو فارن . در اینجا کار میکرد و بعد ناپدید گردید . راستی ، دیشب کدامیک از شما به پلیس تلفن کرد که فریس را بازداشت کنند ؟ »

« من که نکردم . تازه اگر هم میخواستم نمیدانستم به چه کسی باید مراجعه کنم . فریس کیست - همان مردی که بدیدنش رفتی ؟ »

زیر لب چیزهائی گفتم و کار خشک کردن قلم موها را پایان رساندم و

سپس بم جای دادنشان در قوطی حلبی مدوپی که مخصوص این کار بود پرداختم. با خود فکر میکردم: اکنون جریان دو صورت دارد: اگر با این چند کلمه توانسته باشم حس کنجکاو و یا همدردی این دختر نثر را برانگیزم ممکن است چیزهایی بگوید؛ اگر نتوانسته باشم دیگر احتیاجی به روده درازی نیست.

گفت « این جریانی که گفתי واقعاً ناراحت کننده است. من از این بابت خیلی متأسفم. خاطر خواهش بودی، دوستش داشتی؟ به تندی و با ناراحتی گفتم « خیر، ابداً. لازم نیست که همه خاطر خواه هم باشند. دلم بحالش سوخت. و روی همین اصل هم بود که وقتی بامن صحبت کرد و از من خواست، قول دادم که بیایم و بدنبال شوهرش بگردم. خاطر خواه هیچکدامشان نبودم. ولی حالا تقریباً یقین دارم که موقعی که از اینجا میرفته نمیدانسته چه بر سرش خواهد آمد. و او را به محلی در شیلی برده اند. البته اعتراف میکنم که هنوز سر رشته‌ای بدست نیاورده‌ام که بدانم این محل کجاست، ولی با این وصف مصمم هستم که بروم و بهر ترتیب که شده آنرا پیدا کنم. »

« خوب، اینها را چرا بمن میگوئی؟ » اکنون هر دو همدیگر را می‌نگریستیم.

« برای اینکه آدم روده درازی هستم. من در این قبیل کارها دستی ندارم. من يك نقاش هستم، نه يك كار آگاه خصوصی. و اگر شعوری داشتم جل و پلاسم را جمع میکردم و پی کارم می‌رفتم، ولی چاره چیست، قول داده‌ام. » گفت « بله، تیم، می‌فهم. » و پیش از آنکه دنباله سخن را بگیرد لحظه‌ای چند بفکر فرو رفت « پدر بزرگ که قطعاً بشما نخواهد گفت که این شخص بکجا رفته است؛ خانم کاندامو هم همینطور. هر چند هم بشما علاقمند باشد. از طرف دیگر، شاید هم بطور حتم ندانند. چون آنها که اینکار را نکرده اند. »

« من هم که نگفتم آنها کرده اند. و با این حال بیشتر از این نمی‌توانم و قتم را در اینجا به بطالت بگذرانم. شاید بهتر باشد این مطلب را بزور از شولتز بیرون بکشم. » پیاخاستم و کوله پشتی را به شانه افکندم.

او نیز پیاخاست و گفت « نه، پیاده چرا، اتوموبیل که هست. می‌خواستم تا غروب در اینجا بمانم. اغلب تا غروب میمانم. ولی حالا می‌بینم که تمایلی باین کار ندارم. خوب، بریم. »

همچنانکه راه سخت و ناهموار و پر نشیب و فراز را لقلق خوران زیر پا

می‌نهادیم - و باید بگویم که با مهارت بسیار میراند - با ظاهر گرفته و عبوسی که معرف باطنم بود در کنارش نشسته بودم . میدیدم که مطالب بسیاری را به او گفته و در عوض چیزی نگرفته ام . ناشی‌گری و خل وضعی عجیبی بخرج داده بودم .

ولی هنگامیکه راه ناهموار و پردستان‌داز را پشت‌سر گذاشتیم و تکانهای شدید به نرمی گرائید. اتوموبیل را نگهداشت ؛ برگشت و در چشمانم نگریست و گفت « تیم ، بمن اعتماد میکنی؟ »

« نه چندان ، عزیزم . »

« اوه ، خوب ، باشد . که اینطور ! » و با اوقات تلخی بسیار و سروصدای فراوان دنده را جا انداخت . دستش را گرفتم و گفتم :

« گوش کن ، روزالیا ، فرض کنیم که شوخی میکردم و شما اعتماددارم .

بعد چه ؟ »

« هیچی ؛ تو کارهایی برای من بکن ، من هم در عوض کارهایی برای تومی کنم . قول شرف میدهم . » و اکنون چشمان آبی تیره عجیبش با آنکه در من خیره گشته بودند مرا نمی‌دیدند : داشت نقشه‌ای می‌کشید . « اگر قول بدهی ، به گارلتاها (Garletta) تلفن می‌کنم . موقعی که لیما بودی آنها را ندیدی؟ »
« نه ، مگر اینکه مشروب فروش ویا واردکننده اتوموبیل و یا اعضای شورای فرهنگی بریتانیا بوده باشند والا . . . »

« نه ، پات (Pat) و تینا گارلتا (Tina) از دوستان سمیمی من هستند . در پاریس با آنها آشنا شدم . عمارت بزرگی در لیما و خانه مامانی و خوشگلی در بیرون شهر دارند - در حدود بیست میل راه ؛ با اتوموبیل . »
« خوب ، اینها در این قراردادی که تو میخواهی بامن ببندی چه نقشی خواهند داشت ؟ »

« هیچی ، توفقط بامن بخانه آنها می‌آئی - تازه شنبه هم هست ، نیست؟ - و آنوقت من هم چیزهایی را که میدانم بتو خواهم گفت . اگرچه اطلاعات زیادی ندارم گمان میکنم آنقدر بدانم که کارترا راه بیندازد . ضمناً خیال نکن که در اینجا از طریق دیگری خواهی توانست چیزی بدست بیاوری - برای اینکه این ازمحالات است . خوب ، با این معامله موافقی ؟ »

لحظه‌ای چند تأمل کردم . گفتم « باشد ، روزالیا ، تو بدوستانت تلفن کن ؛ و تا تو این کار را میکنی منم با خودم فکر میکنم وجهات و جوانب قضیه را می‌سنجم . میدانی ، باید فکر کنم ؛ چون این عملی است که یا موفقیت بدنبال خواهد داشت و یا همه رشته‌های مرا پنبه خواهد کرد . زیرا نمی‌توانم

تعطیلات آخر هفته را در خارج بگذرانم و مجدداً باینجا برگردم . «
«باشد، تیم.» آهنگ صدایش شادمان مینمود «من با تینا گارتنا صحبت
می کنم ! توهم باخودت صحبت کن. خوب، بریم. چون کارهای زیادی هست
که باید سروصورت بدهم. توهم میتوانی وسایلت را ببندی.»

بمحض اینکه رسیدیم، به خانم کاندامو برخوردیم. روزالیا بزبان
اسپانیائی، تندتند چیزهایی باو گفت و باعجله دورشد. موقعی که بدرون راهرو
پیچیدیم خانم کاندامو اظهار داشت مطالبی دارد که میخواهد با من درمیان
گذارد. پیشنهاد کردم که باطاقم بیاید و در ضمن کارهایی را هم که کرده ام
به بیند. حوالی موقعیکه آمد - یعنی پنج دقیقه بعد - دوطرحی را که کشیده
بودم در محل های مناسب به تماشا گذاشته و از کار جمع وجور کردن وسایل نقاشی
فراغت یافته بودم. طرحها را بدقت و با قیافه جدی مطالعه کرد - همچنانکه
دفعه قبل کرده بود؛ سپس چیزهایی گفت که هر نقاشی دوست دارد بشنود.
بعد، به لحن و شیوه ای که تقریباً مادرانه مینمود افزود «مثل اینکه امروز
صبح با روزالیا بودید؟»

«خیر؛ حتی تا موقعی هم که کارم را تمام نکرده بودم نمیدانستم که
آنجاست. بعد نشستیم و قدری صحبت کردیم؛ بعد از آن هم با اتوموبیل مرا
برگرداند. پیشنهاد میکند که مرا با خود به خانه دوستانش - به خانه
گارتناها - ببرد.»

«بله، جوانهای بسیار شوخ و سر و دل زنده ای هستند. ولی آقای
بدفورد، شاید تا حدی سبکسری از آن باشند که معاشرتشان بمذاق شما
خوش بیاید.»

گفتم «یک شب راهم باید با سبکسری گذرانند؛ من هم بالاخره به تنوع و
تفریح احتیاج دارم.»

«دیشب هم که متأسفانه پیام تأسف آوری برایتان رسید. و... شاید...
چیزهای دیگری هم باشد. آقای بدفورد، لابد اگر به خانه گارتناها تشریف
ببرید دیگر بر نمی گردید؟ بله، بر نمی گردید؟ بنظر من کار بسیار بقاعده ای
می کنید. آقای آرنالدوس، هم به خودتان و هم بکارهایتان علاقمندند - و آن
تا بلوئی هم که بایشان هدیه کردید واقعاً ایشان را بسیار خوشنود ساخت - و
تردید نیست که همیشه آماده اند با کمال میل از شما پذیرائی کنند - ولی - و
این «ولی» بسیار سنگین و دو پهلو بود.»

«بله، میفرمودید خانم کاندامو. ما که نسبت بهم حسن نیت داریم -
بنابر این آنچه را که میخواستید، بفرمائید.» پس، بنظر شما عاقلانه تر این است

که بروم، بله؟»

خانم کاندامو که آشکارا سراسیمه مینمود، در باب اینکه آقای آرنالدوس خیلی مسن هستند و زود خسته می‌شوند و کارهای زیادی دارند که باید به آنها برسند و اشخاص زیادی هستند که باید آنها را ببینند مطالبی زیر لب بر زبان راند. لحظه‌ای چند بی‌آنکه چیزی بگویم در قیافه‌اش نگریستم، سپس دسته کاغذی را که در طراحی از آن استفاده میکردم برداشتم و بی‌آنکه بگذارم متوجه شود خط موجداری را که عدد هشت بر بالای آن بود کشیدم - درست به همان شکل که میچل در کارگاهم کشیده بود.

خودم هم نمیدانم چه باعث شد که این کار را بکنم؛ ولی بهرحال، کاری بود که کردم.

گفتم «بسیار خوب کاندامو. اگر وسیله‌ای باشد که مرا به لیما ببرد همین امروز خواهم رفت، حتی اگر روزالیا هم باین نتیجه برسد که نمی‌تواند مرا پیش دوستانش ببرد. ولی من يك سؤال از شما دارم و قول میدهم که جوابی را که میدهید محفوظ باشد و با کسی در میان نگذارم. این شکل را قبل از این هم دیده‌اید؟» دسته کاغذ را برگرداندم و در مقابل صورتش گرفتم.

در داستانها اغلب میخوانیم که اشخاص داستان بناگاه رنگ میبازند - گرچه نمی‌توانم بگویم که در زندگی واقعی جز مواقعی که میخواهند استغراق کنند چنین چیزی را دیده‌ام. و خانم کاندامو نیز رنگ پوستش تیره‌تر از آن بود که پریدگی رنگ را باین سادگیها بروز دهد. با این وصف دیدم که رنگ از رخس پرید؛ نگاه وحشت‌زده و بیمارگونی از چشمانش میتراوید. یقین داشتم که حتی اگر همین دسته کاغذ را باتمام نیروی خود بصورتش میکوفتم عکس‌العملی شدیدتر از این از او در نمی‌کشیدم.

به‌لحظی فرو افتاده گفت «بله، این را قبل از این هم دیده‌ام.»

«خوب، خانم کاندامو، این به چه معنی است؟»

بشیوه‌ای سرزنش آمیز نگاهم کرد؛ سپس بنشانه عدم اطلاع سرتکان داد و گفت:

«حتی اگر میدانستم که جواب مناسبی باین سؤال بدهم - که نمیدانم - حس وظیفه‌شناسی و شرافت نفس و صداقتم اجازه چنین عملی را بمن نمیداد.» اکنون اندکی بآرامش گرائیده بود. بهمین سبب اتفاقی که پس از این روی داد متحیرم ساخت. چنگ‌زد و دسته کاغذ را از دستم قاپید و صفحه‌ای را که به او نشان داده بودم از آن جدا ساخت و در میان انگشتانش فشرد و مچاله کرد و تندتند گفت «آقای بدفورد، تقاضا می‌کنم! اگر فکرمی‌کنید که باید کسی را

پیدا کنید - باشد؛ اگر می‌توانید پیدا کنید . اما بهتر است به لندن و به سرکار وزندگی خود بازگردید . و هر روز صبح - بدرگاه خدا شکر کنید - هر شب بدرگاه خدا شکر کنید؛ با آنکه خانم سنگین و تنومندی بود، پیش از آنکه از تکان این عمل بخود آمده و چیزی گفته باشم، در حالیکه هنوز ورقه کاغذ را در میان انگشتانش می‌فشرد از اطاق خارج شد. دیگر او را ندیدم، و بعداً هم موفق نشدم که از او جدا حافظی کنم، چون نتوانستم پیدایش کنم. با اینهمه همچنانکه خواهیم دید یکبار دیگر نیز با او صحبت کردم . باری ، با آنکه آنچه را که می‌خواستم نخواست و یا نتوانست بگوید ، با این وصف هنوز او را از زمره زنان مورد علاقه خویش بحساب می‌آورم. اینز (Inez) کانداهو ، اهل آرکیپا (Arequipa) ، مقیم اورامبا ، بیوه، و منشی مخصوص - درود بر تو .

بهر حال، استحمام کردم؛ موهایم را برس زدم؛ پیرهن مناسبی پوشیدم؛ کراواتی بستم و کتی بتن کردم و در جستجوی روزالیا براه افتادم ولی او را نیافتم. چیزی به ظهر نمانده بود با خود گفتم بروم و یکی دو گیلان مشروب بنوشم. مردی که لباس بسیار تیره و ضخیمی بتن داشت در همان کنجی که معمولاً مشروب در آنجا صرف میشد ایستاده بود و مینوشید . هنگامیکه جلو رفتم و سر بر گرداند احساس کردم که دریافت که مرا قبل از آن در جایی دیده است ، ولی یحتمل بخاطر نمی‌آورد . اما من او را بلافاصله باز شناختم - همان روسی خپله‌ای بود که در خانه مرلان اسمیث به کتابخانه آمده بود.

این بار، نامش را گفتم ، اما دیگر لزومی نداشت . گمان می‌کنم حاضر بودم دولیره به يك لیره شرط ببندم که نام این شخص دومین نامی بود که در صورت اسامی «جو» آمده بود - و . ملنیکوف . همینکه از مرلان اسمیث نام بردم بیاد آورد که قبلاً نیز همدیگر را دیده‌ایم. در اینجا بمراتب راحت‌تر مینمود؛ از نگاههای آمیخته به بدگمانیش اثری نبود ، و بزودی لبخند پرش را بر لب آورد. چند لحظه بعد که روزالیا بما پیوست این لبخند بمراتب پرتر شد و انصاف باید داد که قیافه روزالیا نیز استثنائاً این بار چشم را نوازش میداد : تروتمیز و گلگون و متبسم بود؛ پیرهن قهوه‌ای مایل بزردی پوشیده بود که وزن تمام آن شاید از وزن يك پاکت سیگار تجاوز نمی‌کرد؛ بسیار خوش و سر حال بود. تند تند، چیزهایی بزبان فرانسه با ملنیکوف صحبت کرد ؛ در واقع قیافه و رفتار و گفتارش با روحیه هر سه ما که عرق ریزان به سر میزنناهار رفتیم سازگار بود. اعلام کرد که پدر بزرگش بما نخواهد پیوست و افزوده تیم، چون امروز بعد از ظهر می‌خواهم ترا با خود بخانه گارلناها ببرم پدر بزرگم خواهش کردند که وقتی که ناهارت را خوردی برای خدا حافظی با طاقشان بروی .

بعد، آقای ملنیکوف، مایلند شمارا ببینند،

ناهار را، که ضمن آن ملنیکوف با روزالیا بیشتر بزبان فرانسه سخن میگفت و خنده های بلند را بدرقه راه شوخیهای کوچک مینمود، بخوشی و خرمی صرف کردیم. ولی من همیشه مسافت زیادی از آنها عقب بودم، چون برخلاف تصویری که مردم از انگلیسی ها دارند از ته دل به شوخیها و لطیفه های فرانسوی نمی خندم. شراب سفید و قرمزی که در سرمیز و محصول شیلی بود، از بهترین نوعی بود که تا با نوقت نوشیده بودم. مقدار زیادی نوشیدم. بمراتب زیاد تر از آنچه که با آن بعد از ظهر گرم سازگار باشد. در این ضمن با خود فکر میکردم که با اینهمه مشروبی که نوشیده ایم روزالیا اتوموبیل را چگونه خواهد راند. و نیز از آنجائیکه با اندازه آن دو خوش و سرکیف نبودم توانستم تغییر عجیبی را که در ملنیکوف بوجود می پیوست بوضوح ببینم. آقای ملنیکوف دیگر به یکی از روستائیانی که چهره گوشت آلود و بی حالت دارند و لباس نظام می پوشند شباهت نداشت، و به چهارمین نفر از رهبرانی میمانست که در روز اول ماه مه از موشکها و تانکها و شعله افکن های مسالمت آمیز سان می بینند. چنان بود که گوئی تأثیر مشروب و بگو و بخند با دختری که به هیجان آمده بود نقاب ضخیم گوشتی را بکلی آب کرده و از مقداری از چین و چروک ها و شیارهای پیشانی پرده بر گرفته و قالب صورت را بکلی دگرگون ساخته و نگاه اخم آلود را از چشمانش دور کرده است: چشمانش درشت تر و پرفروغ تر مینمود؛ چهره اش، من حیث المجموع، حرکت و تغییر و حساسیت یافته بود. بدیهی است هنوز به قیافه يك روسی كامل العیار بود، ولی قیافه سرد و بی حالت مقامات سوویت (Soviet) را نداشت. احساس کردم که این که می بینم خود او است نه کسی که نقش بازی میکند. اکنون که بهر حال پلیس های مخفی را از سر واکرده بود، در این چند ساعتی که در خانه آرنالدوس بود میتواند از ایفای نقش همیشگی خود چشم پپوشد. این تغییر و دگرگونی مرا بفکر و امید داشت، ولی علت حضور او را در این مکان توضیح نمیداد.

بمحض اینکه قهوه را نوشیدیم روزالیا به ملنیکوف گفت که باید مرا به اتاق پدر بزرگش راهنمایی کند تا با او خدا حافظی کنم. موقعی که به آنجا میرفتیم و همچنانکه از کنار تعدادی از مجسمه های قدیمی و بدقیافه سرخ پوستان میگذشتیم گفت «باتینا گارلنا صحبت کردم؛ خلاصه، هیچ مانعی ندارد، میتوانیم برویم. تو با خودت صحبت کردی؛ فکر کردی؟ با معامله ای که گفتم موافقی؟». ایستاد، بازویم را گرفت و نگه میداشت «تیم، دارم جدی با تو صحبت میکنم. چون میدانم که این جریان برای تو حائز اهمیت است. اگر با من بیائی منم در-

آنصورت بتوقول شرف میدهم که همین امشب آنچه را که میدانم بتو بگویم .
واطمینان دارم که این اولین و آخرین فرصتی است که میتوانی از آن استفاده
کنی- باور کن که راست می گویم .»

«باشد روزالیا، قبول می کنم. چه موقع حرکت می کنیم؟»
«هر وقت تو حاضر باشی و منهم آن اندازه وقت داشته باشم که بعضی
چیزها را توی ماشین بگذارم. زیاد پیش پدر بزرگ معطل نکن . اطمینان
داشته باش که چیزی از اودستگیرت نخواهد شد . يك کلمه هم نخواهد گفت .
ضمناً مسیوملنیکوف هم منتظر است؛ میخواهد ایشان را ببیند. ومن هم ناچار
میشوم که او را تنها بگذارم و بسراغ ماشینم بروم .» آهنگ صدایش زیر و بم
میافت و چشمانش از هیجان میدرخشید. ظاهراً جریان ازدو حال خارج نبود:
یا گارلنها واقماً مردمان ارزنده و فوق العاده ای بودند و یا اینکه مشتاق بود
از این خانه فرار کند . بمحض اینکه در اطاق را نشانم داد از همان راهی که
آمده بود شتابان بازگشت.

پیرمرد در ایوانی که بر کوههایی - نه دریا- چشم انداز داشت استراحت
میکرد. ضعیف تر و لاغر تر از همیشه مینمود. گفت: «روزالیا میگوید شمارا راضی
کرده است باینکه ازدوستانش ، گارلنها، دیدنی بکنید. این خانواده صاحب
یکی از بزرگترین مزارع نیشکر جهان است . شاید هم بهمین جهت باشد که
روزالیا میگوید دختران شیرین و دل انگیزی هستند. ولی میترسم بشما خوش
نگذرد و حوصله تان سر برود. مگر اینکه خود روزالیا را جذاب و سرگرم کننده
بیاید؛ چون اگر بخواهد میتواند باشد.»

گفتم «آقای آرنالدوس ، طبیعت و خلق ایشان از همان تپیی است که ما
انگلیس ها «سیمایی» مینامیم .» سپس ناگهان بیاد آوردم که به او نگفته ام که در
مورد کارهایش چه عقیده و نظری دارم؛ لذا کم و بیش همان چیزهایی را که
بخود او و خانم کاندامو گفته بودم تندتند تکرار کردم . بدقت گوش فراداد ،
ولی احساس کردم که خانم کاندامو چیزهایی به او گفته است. هنگامیکه اظهاراتم
را پایان رساندم از من تشکر کرد .

ادامه داد «دیشب پس از اینکه تشریف بردید روزالیا چیزهایی گفت که
احساس کردم به او کمک کرده اید ...»
«گفتم اختیار دارید ...»

«و همچنین از من خواست که نامه ای بدوستان ، آقای هارنبرگ،
بنویسم و از او استفسار کنم که آیا از کارهای شما چیزی را میتواند بما عرضه کند
یا خیر. گفتم که قبلاً هم چنین تصمیمی داشته ام. خوب، حالا، اول به لیما تشریف
میدرید - بعد به کجا میخواهید بروید؟»

«درست نمیدانم، شاید به شیلی.»

پیرمرد، پیش از آنکه مبادرت به جواب ورزد، سخت در قیافه ام خیره شد. «اشتباه می‌کنید؛ شیلی چیزی ندارد که بدرد شما بخورد. من یک پسر و همچنین دوستان زیادی در ونزوئلا دارم. همه شما را با آغوش باز خواهند پذیرفت. من هم با کمال میل هر تابلویی را که در آنجا بکشید از شما میخرم. در آنجا به چندین تالار عمومی نقاشی کمک میکنم. اگر بآنجا میرفتید می‌توانستم خیلی مفید واقع شوم. ولی در شیلی - متأسفانه نمی‌توانم!»

«متأسفم، آقای آرنالدوس. ولی به احتمال زیاد مقصد این سفر شیلی خواهد بود.»

دست راستش را بطور مورب، وانگار بخواهد چیز نامریی را ببرد، در هوا تکان داد و گفت «در اینصورت خدمتی نمیتوانم بر سر کار بکنم.» و از آهنگ و لحن سخنش دریافتم که تا آنجا که به او مربوط است مرا از ساحت محبت و قلمرو حمایت خویش رانده و نامم را از فهرست اسامی اشخاص مورد توجه خود حذف کرده است.

از او بخاطر پذیرائی و مهمان نوازی گرمش تشکر کردم و مطالب تحسین آمیزی در خصوص «ماکادو» و سایر نقاشان امریکای لاتین، که آثارشان را بر دیوارهای خانه‌اش دیده بودم، بر زبان آوردم.

این مطالب او را بشوق آورد. ثانیه‌ای بعد فراموش کرد که لحظه‌ای قبل مرا از ساحت محبت و قلمرو حمایت خویش رانده بود.

«خوشوقتم که خوشتان آمد، بوجودشان افتخار می‌کنم. هیچیک از این نقاشان خون خالص اسپانیائی و یا تبار صد درصد اروپائی ندارند، همه آنها مقداری، و بیشتر آنها تا اندازه زیادی خون سرخ پوستی دارند. زنده‌ترین و بدیع‌ترین هنر امریکای جنوبی از زیر دست همین نقاشانی بیرون می‌آید که نژاد مختلط دارند - نژاد خود من؛ این نژاد نژاد جدیدی است - نیروی عظیم و آینده‌ای شگرف دارد.»

سپس با حرارت تمام افزود «ما دیگر به اروپا، امریکای شمالی و آسیا احتیاجی نداریم.» برای نخستین بار حرارت و شور و اشتیاقی در چشمانش باز یافتیم «بدون وجود آنها وضع ما بمراتب بهتر خواهد بود. نژادی نو، دردنیائی نو!»

پس از این جوشش شور و اشتیاقی که پیرمرد را در پنجه گرفته بود خدا حافظی ما قیافه ضداوج یافت. احساس کردم که مرا از ساحت محبت و قلمرو حمایت خویش رانده است و چنانچه در رفتن به شیلی اصرار ورزم در

هر اتفاقی که برایم رخ دهد چشم داشت هیچ نوع کمکی نباید از او داشته باشم . و نیز احساس کردم که چنانچه او را امپراطور كوچك بخوانیم چندان اغراق نگفته ایم . چه بسیار از امپراطوران حقیقی که هیچگاه قدرتی را که این پیرمرد از آن برخوردار بود - این پیرمرد ضعیفی که در ایوان کاخ خویش در او رامبای پرونشسته بود - بخود ندیده بودند .

از کار جمع و جور کردن و بستن وسایل فراغت یافتم ، دو چمدانم را بیاین فرستادم و به عبث در جستجوی خانم کاندامو برآمدم . اتوموبیل روزالیا را - همان اتوموبیل شکاری یشمی رنگی را که آنروز با خود به کنار دریا آورده بود - دم در از وسایل می انباشتند . خودش آنجا نبود و من نیز وظیفه ای نداشتم که بدانم چه چیزهائی را میخواهد با خود بیاورد ، لذا به کناری رفتم . هوا گرم بود و پاره ابری در هیچ کجا بچشم نمی خورد . گرچه اینجا سرزمین پرو بود و دریای پیرامونش - چنانچه به کشتی می نشستم و راه نسبتاً دوری را می پیمودم - میتوانست مرا در ایسترآیلند (Easter Island) پیاده کند ، با این وصف همین محل خاصه ای داشت که احساس میکردم بعد از ظهر شنبه است - و انگار در سر زمین زادوبومی خود هستم . دختران و مردانی را که در محوطه مؤسسه تنیس بازی میکردند و در استخرها شیرجه میرفتند میدیدم . با آنکه تمایلی نداشتم که به آنها پیوندم و گرچه از اینکه از مؤسسه دور میشدم تأسفی نداشتم ، با اینهمه اندکی احساس افسردگی و دلگرانی میکردم ، و چون از هنگامیکه با سام هارنبرگ خدا حافظی کرده بودم رفیق و مونس حقیقی و یکرنگی نداشتم ، گمان میکنم کم کم از خودم نیز بیزار میشدم .

باری ، اگر روزالیا و دوستانش میتوانند کاری کنند که خود را لحظه ای چند فراموشی سپرم آماده بودم که خود را در بست در اختیارشان گذارم - ولی در اینکه بچنین کاری توانا باشند تردید داشتم . روزالیاشتابان بیرون آمد : يك بفل از چیزهائی را که فراموش کرده بود با خود داشت ، کنیزها را راه انداخت و مرا صدا زد تا سوار شوم . هنوز همان دختر شوخ ولوند و طناز بود و با آنکه باطناً سراپا شور و هیجان بود به مفهوم فنی کلمه آرام مینمود . عمارت را با دایمی دور زد ، از گاراژو کارگاهش گذشت و بسوی شاهراه پیش راند .

دو دقیقه بعد ، که سرعت گرفته بود ، چیزی نمازده بود تصادفی بکنیم . اتوموبیل بزرگی که ازلیما می آمد و بسیار سریع میراند ؛ درست در همان موقعیکه ما به میان راه پیچیدیم به راه او را مبا پیچید . فریاد ترمز بهوا

خاست و هردو اتومبیل ، مماس با هم ، برجای خود میخکوب شدند . دو-
مردی که در اتومبیل دیگر بودند پیاده شدند و بزبان انگلیسی واسپانیائی مارا
بیاد دشنام گرفتند . راننده اتومبیل مرد زردنبوی کوتاه قدی بود و پیراهن
ارغوانی رنگی بتن داشت که دردی از قیافه اش را دوا نمیکرد . دیگری
امریکائی خوبروی درشت اندامی بود و یکی از آن لباسهای خاکی رنگ
خاص نواحی گرمسیری را بتن داشت که من آنهمه جای آنرا خالی میکردم .
میخواست به روزالیا ، که از سر جای خود تکان نخورده بود ، بپرد که ناگهان
سراپای قیافه در هم رفته اش دگرگون شد . با صدای بلند گفت « عجب ،
روزالیا ، توئی ؟ » و خطاب به راننده گفت « چیزی نیست ؛ چیزی نیست
بس کن دیگر ! برگرد برو پشت فرمان ! » اکنون لبخند پری به لب داشت
و روزالیا را می نگرست . « خوب ، خوب ، که اینطور ! . . »

روزالیا گفت « ژنرال گیدینگز ، از این جریانی که پیش آمد متأسفم ،
گمان میکنم تا اندازه ای تقصیر با من بود . بنا براین بهتر است مرا سرزنش
کنید ، نه او را . پدر بزرگ خانه هستند ؛ آقای ملنیکوف هم هستند . »
ژنرال ، پدر بزرگ و آقای ملنیکوف را بکناری نهاد و گفت « ولی روزالیا
میخواهم بدانم که شما چرا از من فرار من کنی ؟ مگر مایک گیدینگز بینوا
چهارش هست و چه عیبی دارد ، ها ؟ »

« من حتی نمیدانستم که شما میآئید . میخواهیم برویم خانه چند تا از
دوستان من - گارلتاها - باید آنها را در لیما دیده باشید - پات و تینا . »
« بله که دیده ام . جفت زیبایی هستند . ولی روزالیا ، با اینهمه جای شما
خالی خواهد بود . »

روزالیا اتومبیل را روشن کرده بود . « خوب ، باشد برای دفعه
دیگر . ژنرال ، معذرت میخواهم ، کمی عجله داریم . بامید دیدار . »
تا بشاهراه نرسیدیم و مقداری راه نرفتیم چیزی نگفتم . سپس گفتم « پس-
که این همان ژنرال مایک گیدینگز مشهور است ، نیست ؟ موقعی که در نیویورک بودم
در مجلس جشنی ، راجع به او چیزهایی میگفتند . اینجاها چکار میکنند ؟ »
« موقعی که لیما است همیشه میآید و از پدر بزرگ دیدن میکند . »

احساس نکردم که علاقه ای به گیدینگز داشته باشد ، ولی من که علاقمند
بودم . « بله ، ولی چرا باید در لیما باشد ؟ »

« چرا نباشد ؟ این جور اشخاص همیشه اینطرف و آنطرف می پلکند .
مایک گیدینگز هم همیشه مواقعی که در لیما است نقش يك جوان عیاش و
خوشگذران را بازی میکند . آدم وقتی که او را می بیند فکر میکند که اینهم

یکی دیگر از همان امریکائیهای میان سالی است که چشم زن و بچه اش را دور دیده است و می خواهد خوش باشد .

« و اینطور هم نیست ، نه ! »

« من که خیال نمی کنم . بنظر من همیشه دل بازی میکند . وانمود می کند که آدم جار و جنجالی و بیشعوری است . ولی اینطور نیست . او - ها ! نگاه کن ! صدها جوجه وسط جاده را گرفته اند ! ، و ناگزیر شد از سرعت اتومبیل بکاهد . بسیار سریع میراند - و حاجت به گفتن نیست که فرسنگها کرد و غبار را در پشت سر برجای می گذاشت - ولی آنقدرها هم که من فکر می کردم بی پروا و بی ملاحظه نبود .

مدتها پیش از آنکه سواد شهر نمودار گردد شاهراه را ترك گفتیم و به راهی فرعی پیچیدیم . راه بسیار پر دست انداز بود ؛ دو میل ، قدری بیشتر و یا کمتر ، بر این راه ره سپردیم و سرانجام از طریق باریکه راه سنگفرشی که به - دروازه عمارت می پیوست و ردیفی از درختان تبریزی بردامنه پر نشیب آن سوی آن که در پرتو انوار عصر گاهی طلائی گمرنگ مینمود برجستگی خاص داشت پیش رانندیم . بسوی عمارت سفیدی که بی شباهت به عمارت آرنالدوس نبود ولی کوچکتر از آن و از نظر سبك نیز نوتر بود ، پیچیدیم . اندکی دورتر از تراس سنگی ای که در سمت راست عمارت بود استخر زیبایی بچشم می خورد . انبوهی از بته های یوکا (Yucca) و سایر چیزها نیز در مسافتی دورتر از آن جلب نظر مینمود . همه چیز ، انگار مهمانانی را انتظار کشند ، آراسته و شسته و رفته بود ، ولی جنبنده ای در دوروبر نبود و عمارات بکلی متروك و خالی از سکنه مینمود . تعجب کردم ، و جریان را نیز از همین قرار به روزالیا گفتم .

گفت « يك چیز را باید اعتراف کنم . » از اتوموبیل پیاده شد - در برابر در و رودی ، که در جوار دیوارهای سفید سخت تیره مینمود ، ایستاده بودیم . « درست در همین لحظه ، پات و تینا گارلتا ، در لیما دارند پارتی میدهند . خلاصه ، گفتم اگر بخواهی یگراست باینجا می آئیم و . . . »

در همین آن زن مسنی که لبخندی به لب داشت در را گشود . پیدا بود که هر لحظه انتظار میکشیده است که ما برسیم و او خانه را ترك گوید . او و روزالیا بزبان اسپانیائی چیزهایی بهم گفتند ؛ من نیز از فرصت استفاده کردم و چمدانهایم را از اتوموبیل پیاده کردم . سپس زن مزبور ما را ترك کرد . روزالیا پس از اینکه گفت که وسایلم را بردارم و پیشنهاد کرد که یکی از چمدانهایم را بردارد و من قبول نکردم ، جلو افتاد . از میان راهروی پرده

گرفته و خنکی گذشتیم و بجانب منتهایه عمارت که ساختمان يك طبقه وسیمی بیش نبود براه افتادیم .

اطاقی را که بمن اختصاص یافته بود نشانم داد : این اطاق نیز پرده گرفته و خنك بود و تختخوابی در آن بود که جوابگوی خواب سه نفر بود . علاوه بر آن ، خرده ریزه های زیبا و حمامی مخصوص بخود داشت . هنگامیکه چمدانهایم را میگشودم روزالیا که در درگاهی اطاق ایستاده بود گفت « گوش کن ، تیم ؛ اول گوش کن بین چه میگویم . چون ممکن است قبل از اینکه این کار را بکنی مایل باشی که شلوار و پیرهن کهنه ای تنت کنی . بالای آن تپه ، درست پشت درختهای تبریزی که قطعاً دیدی ، يك قبرستان قدیمی است که صدها و صدها سال از عمر آن میگذرد . برو و نگاهی بآن بینداز - و لا اقل يك دسته کاغذ طراحی هم باخودت ببر - برای اینکه تاحال نظیر يك همچو چیزی را ندیده ای . هوای اینجا بحدی خشك است که همه چیز محفوظ مانده - خودت می بینی . من باتو نمایم . کارهایی است که باید بکنم . »

« چه کاری ؟ » سؤال بسیار منطقی بود . چون مگر نه این بود که مهمان کارلنها بودیم ؟

« بعد بهت خواهم گفت . » بنظر میرسید که سؤال را بصورت نوعی ایراد شخصی تلقی نمود . « آقای بدفورد ، مثل اینکه در مورد من اشتباه فکر می کنی . من در پاریس با مقرری ساده دانشجویی زندگی میکردم ، موقعی هم که در نیویورک بودم وضع آنقدرها بهتر از پاریس نبود . پدر بزرگه ممکن است آن اندازه هم که مردم میگویند ثروتمند باشد ولی معنی این حرف این نیست که من همیشه مثل يك خانم میلیونر زندگی کرده ام . اگر کاری هست که باید کرد ، می توانم بکنم . بدهم میتوانیم شنائی بکنیم . »

بر پاشنه پا چرخید و دور شد ، ولی صدایش زدم . کم کم میدیدیم که وضع صورت غریبی بخود میگیرد . « عزیزم ، فقط يك دقیقه . » و نزدیکتر رفتم « ما باهم قول وقراری داشتیم ؛ این را فراموش مکن . قرادمان این بود که اگر من قبول کنم و با تو باینجا بیایم توهم آنچه را که میدانی در اختیارم بگذاری . این که سر جای خودش هست ، نیست ؟ برای من فوق العاده حائز اهمیت است . چون خودت میدانی که من برای تفریح به پرو نیامده ام . »

« میدانم ، تیم . من آنقدرها هم که تو فکر میکنی بی شعور نیستم ؛ و فراموش هم نکرده ام که قول وقراری با هم داریم . » سپس لبخندی برویم زد

« فکر می‌کنم فقط اگر با همین لحن و آهنگی که «عزیزم» خطابم کردی هر چیزی را می‌پرسیدی بهت می‌گفتم. »

« ولی روزالیا این که چیزی نیست. کما اینکه اگر مدت بیشتری در لندن مانده بودی میدانستی که این آنقدرها مهم نیست. فروشنده‌های مغازه‌ها و پیشخدمتهای رستوران‌ها همه این کلمه را بکار می‌برند. بلیط فروشهای اتوبوس هم بکار می‌برند. هر کس خطاب به هر کس که باشد این کلمه را بکار می‌برد. از این صحبتی که کردی بیاد دختری افتادم که یکشنبه گذشته در یک پارتی دیدم - مجسمه‌ساز بود - اسمش را فراموش کرده‌ام - یک دقیقه صبر کن... »

روزالیا به تندی در سخنم دوید و گفت «لازم نیست فکر کنی. مارینا نیت بی. بمن نوشته و برایم تعریف کرده بود - که چطور «عزیزم» صدایش میکردی و بکسی هم پاسش ندادی. خیلی خوشش آمده بود. » این را گفت و دور شد و مرا حیران برجای گذاشت.

با آنکه دل و دماغی نداشتم و بعد از ظهر هنوز گرم و توانفرسا بود با خود گفتم بهر حال بروم و نگاهی به محلی که برداشتم تپه بود بیفکنم - و جز یک دسته کاغذ طراحی و یک قلم زغالی و چند مداد و سایلی با خود نبردم. چندان راهی نبود؛ در واقع ستیخ تپه‌ای بیش نبود. ظاهر امر نشان میداد که اهالی محل در جستجوی بقایا و آثار باستانی، کاوشهایی کرده‌اند - اما هنوز مقادیر زیادی برجای بود: جمجمه، استخوان؛ ولی آنچه از همه عجیبتر بود دسته‌های مو و یافته‌های قدیمی بود که هنوز پس از گذشت قرن‌ها، بر اثر وجود آب و هوای خشک، سالم و دست نخورده بود. هاملت* (Hamlet) آسا در این گورستان نشستم و چند طرح سریع و کوچک کشیدم؛ پنداشتی پس از جنگ سوم جهانی از کره ماه برگشته‌ام تا ببینم که بر روی این سیاره چه چیز باقی مانده است. و بشیوه بسیار مبهمی احساس میکردم که آنچه که در جوار این جمجمه‌ها و موها و ماسه‌ها در ذهنم میگذاشت بشیوه‌ای مبهم و مرموز و بنحوی که حتی کوششی در درک و فهم آن مبذول نداشتم با هدف و مقصد این سفر دراز ارتباط می‌یافت. میدانستم که قولی را که بایزابل داده‌ام - رفتن به اورامبا و بازدید از مؤسسه - چیزی جز مقدمه کار نبوده است. و باز میدانستم که درست مانند روستائیانی که مدتها پیش از باستان‌شناسان، در جستجوی زیورآلات و اسلحه و البسه مردگان این محل را بطور سطحی خراش داده‌اند، عملیات و اکتشافات من نیز از حدود خراشهای سطحی فراتر نرفته است.

* قهرمان تراژدی مشهور شکسپیر به همین نام



هنگامیکه باطاقم باز گشتم، بی آنکه به روزالیا و یا کس دیگری بربخورم، دیدم که چمدانهای را که حاوی لباس شنا بودند در کنار تخت خوابم جای داده است تا به آن وسیله یادآوری کند که استخر در انتظار ما است. بیش از پنج دقیقه نبود که در استخر بودم و از خنکی و بازی فریبائی نورها و الوان سطح پرچین و شکن آن لذت میبرد که روزالیا که مایوئی «بیکینی» پوشیده بود فرا رسید. همینکه از استخر بیرون آمدم - راستش، برای اینکه نگاه بهتری به او بیفکنم، گرچه بهیچوجه حاضر باعتراف به این امر نبودم - دریافتم که باید در نظری که درباره هیکلش داشته‌ام تجدید نظر کنم. در این جهانی که هر رز و هر ساعت مدی عوض میشد شاید بدرد مدل نقاشی نمیخورد، ولی تردید نبود که اگر همزمان دسپو * (Despiau) و میول ** (Maillol) بود او را بزور بدرون کارگاه خویش می کشیدند. باری، یاد رست در پیکرش دقیق نشده و یا عاری از قوه تصور و تخیل بودم. شك نیست که مناسب این نبود که برود و در منازلهای پر زرق و برق ژستهای عنیف بگیرد و جلب مشتری کند، ولی با آن حالتی که ایستاده بود و کلیه اعضایش جز نوک پستانها و موهای شرمگاه بزیبائی جلوه مینمود غایت مطلوب هر مرد منطقی و معقولی بود: بدنش پر و نیرومند بود؛ اما ظرافت ترکیب و ترتیب خطوط و برجستگیها و فرو رفتگیها درست آنچنان بود که خداوند خواسته بود زنان باشند. قطعاً متوجه این نگاه گردید. همچنانکه همیشه میگردند - لبخند سریعی برویم زد و شتابان بسوی تخته پرش رفت و در آب پرید. من نیز از پی اش

* شارل دسپو مجسمه ساز فرانسوی (۱۸۷۴ - ۱۹۴۶)
** آریستید میول مجسمه ساز فرانسوی (۱۸۶۱ - ۱۹۴۴)

رفتم . نیمساعت بعد را به شیرجه رفتن و شلب شلب کردن گذراندیم . هنگامیکه بیرون آمدم خورشید در کرانه های ناشناخته شکوه مندی فرو میرفت و آسمان رشته های زرین و آتشین باطراف می پراکند . موقعیکه به تراس باز گشتم و لباس شب پوشیدم هوا بتاری گرائیده بود و چراغها را روشن کرده بودند ؛ روزالیا ویا زیدی ، اگر زیدی در آن حوالی و حدود بود ، « بار ، دستی و قابل حملی را به آنجا آورده بود . گرما بر طرف گشته اما هوا سرد نبود - مطبوع و دل انگیز بود . گیلای مارتینی ، به خشکی آب و هوای محل برای خود درست کردم - احساس عجیبی داشتم : با آنکه تنها باین لحاظ و به این امید به اینجا آمده بودم که این دختر اطلاعاتی را که می خواستم در اختیارم گذارد ، با این وجود همچنانکه نشسته بودم و مشروب می نوشیدم و پیپ میکشیدم و ستارگان عجیبی را که رخ مینمودند نظاره می کردم بایی خیالی آرزو میکردم که گفتگویی از هیچ قبیل پیش نیاید و تبادل آرائی بعمل نیاید و بحثی در نگردد و دخترک با همان قیافه و بی آنکه تن پوش چندانی بتن داشته باشد در همانجا بنشیند و بی آنکه صحبتی کند مصاحبم باشد .

سرانجام در حالیکه به ترو تازگی گل و صافی و براقی شیرماهی بود از آب درآمد و از من خواست که برای او نیز گیلای مارتینی درست کنم . موقعی که نوشابه را به او دادم گفت « شام را اینجا میخوریم ؟ » پرسیدم « این مسئله بسته بنظر و میل گارلتاها نیست ؟ » گرچه قبلا هم حدس زده بودم که این امر با آنها ارتباطی ندارد .

« نه ، آنها دیر بر میگرددند . » مسئله را بی اهمیت تلقی کرد « بنا بر این اگر مایل باشی میتوانیم همین جاشام بخوریم . فکر میکنی تا من بقیه چیزها را روبراه می کنم بتوانی کباب پز را - ایناها - راه بیندازی ؟ « بقیه چیزهائی ، را که با اتوموبیل از اورامبا آورده بود بمراتب بهتر از دوسرخ کبابی بود که با هزار زحمت درست کردیم - بنا بر این شام ، برویهم ، بسیار عالی بود . شیشه ای شراب قرمز نوشیدیم . قهوه ای درست کرد . و من باز اندکی براندی نوشیدم و یکی از بهترین سیکارهای بابا آرنالدوس را که با خود آورده بود آتش زدم . خلاصه ، چیزی را فراموش نکرده و از نظر دور نداشته بود . - و باین امر بسیار میباید . « من که لذت میبرم تیم ، خوش آمد ، آره ؟ » « عزیزم ، تا اینجا که از هر لحظه اش لذت برده ام . » ضمناً امیدوار بودم که به چشم او آنقدر راضی و خرسند نمایم که به چشم خود مینمودم . اکنون یقین داشتم که آنشب هیچیک از گارلتاها را نخواهم دید و مطمئن بودم که از همان ابتدا ترتیب کار را طوری داده است که محل خالی از اغیار باشد و کسی

مصدع اوقات ما نباشد . اما اظهارى نکردم . با او بود که در این خصوص چیزى بگوید یا نگوید .

گفت « حالا وقت مناسبى است که چیزهاى را که میدانم و ممکن است کمكى بکارت باشند بگویم . » ولحظه‌اى بسیار مناسب بود: هردو ، تنگه هم ، بر روى تراس نشسته بودیم ؛ و نور چراغها آنقدر نبود که از تلاء لوه ستارگان بکاهد ؛ بعد هم ، بدیهى است مىتوانى به لیما تلفن کنى و وسیله‌اى بخواهى - و فرار کنى . این کار را که نمى کنى ، مى کنى؟»

« نه ، روزالیا! اگر چه میدانم که امشب هیچيك از گارلنها را نخواهیم دید »

« از این بابت متأسفى؟ »

« باز هم جواب «نه» است . و اما فرار کردن و در رفتن ؛ امشب به چیزى که فکر نمى کردم همین بود . بالاخره ، هر چه باشد ، قول و قرارى داریم . »

« براندی برایت بریزم ؟ »

« نه ، حالا نه ، متشکرم . بعد - شاید هم خواستیم وىسكى بخوریم . ولى حالا ، اگر مىخواهى صحبت کنى ، مایلم نیمساعتى حواسم سرجا باشد . »
« ولى قول بده که به هیچكس نخواهى گفت که این چیزها را از دهن من شنیده‌اى . ممکن است بگوش پدر بزرگ برسد - و من نمىخواهم فکر کند که من این چیزها را بتو گفته‌ام . گر چه فکر نمى کنم که خیانتى مرتکب میشوم و یا نسبت به كسى خلف وعده‌اى میکنم . او هرگز چیزى را با من در میان نگذاشته ؛ و من در جریان این راز ، هر چه هست ، نیستم . چیزهاى است که جسته گریخته شنیده‌ام . چیزهاى است که همانطور که دیگران صحبت مىکرده و تصور مىکرده اند که بآنچه که مىگویند توجه ندارم و یا بیشعورتر از آنم که چیزى بفهمم استراق سمع کرده‌ام . ولى تیم اول دستم را در دست بگیر - و موقعى که صحبت مى کنم همانطور نگهدار . آها ، خوب - حالا راحت ترم - این شد يك عمل انسانی. »

در آنچه مىگفت جدی بود و این عمل حرکت مهره‌اى در بازی جنسى نبود . سپس از او خواستم که در مورد قسمت اخیر اظهاراتش توضیح بیشتری دهد .

گفت « تیم ، میدانى ، تو وادارم مى کنى راجع به چیزهاى فکر کنم که همیشه سعى میکنم بآنها ننديشم ، و موقعى بآنها فکر میکنم بوحشت میافتم . از من نپرس که از چه چیز بوحشت مى افتم ، چون نمیدانم . چیزى که هست

این وحشت را در اعماق روحم احساس می‌کنم. « انگشتانش به پیکراری در لای انگشتانم لولیدن آغاز کردند ، سپس انگشتانم را در میان خود گرفتند و بشدت فشردند. « يك نوع سازمان است - البته پدر بزرگم در آن هست؛ همچنین همه اشخاصی که بدیدنش می‌آیند. میدانم که يك سازمان سیاسی معمولی نیست که بخواند انقلاب و یاجیزی از این قبیل را طرح ریزی کند... »
« و آنطور که بمن گفته‌اند نازی هم نیست ؟ »

« نه ، مطمئنم که نیست . و اما اینکه چیست - و هدفش چیست - نمیدانم. »
« چیزی را کشیدم و بخانم کاندامو نشان دادم؛ از دیدن آن یکه‌خورد. تو هیچوقت همچو چیزی را دیده‌ای ؟ خط موجودی است که هشتی بر بالای آن به چشم می‌خورد. »

« چرا ، پدر بزرگك يك همچو چیزی دارد . خودم دیده‌ام . شبیه به يك مدال - که از طلا ساخته شده . بله ، هشتی که يك خط موج‌دار در زیر آن است. به چه معنی است؟ »

« هنوز نمیدانم . ولی عزیزم ، مصممم که این راز را کشف کنم. »
انگشتانم را مجدداً سخت فشرد . « من هیچوقت علاقه‌ای به مؤسسه نداشته‌ام - چون از علم سر رشته‌ای ندارم . ولی بنابر آنچه من غیر مستقیم شنیده‌ام حدس می‌زنم که تعدادی فقط باین علت که کنجکاویشان داده‌اند و شاید بیش از آنچه باید چیزهایی فهمیده‌اند ناچار شده‌اند مؤسسه را ترك کنند . . . »

« و شوهر دختر عموی من ، جوفارن ، هم یکی از آنها بود. و بآنجائی هم که خود میخواست نرفت . دواخورش کردند - و بعد بآنجائی که خود میخواستند فرستادند . آخرین نامه‌ای که نوشت از شیلی بود . »
روزالیا گفت « اگر او را بیکي از محل های خودشان فرستاده باشند در آن صورت یا شیلی است یا استرالیا. »

« او ، استرالیا ! » تصور می‌کنم آهنگ صدارا اندکی بلند کردم ، چون نامهائی را که در صورت اسامی «جو» آمده بود بخاطر داشتم .
« بله ، استرالیا . این محل‌ها مانند حلقه‌های يك زنجیر بهم پیوسته‌اند . اینها را بنابر آن چیزهائی که تصادفاً شنیده‌ام میگویم . نه ، البته درست آنطور هم که گفتم نیست . چون تعداد زیادی از حلقه‌های جور واجور به اورامبا می‌پیوندند - او - از واشنگتن ، لندن ، مسکو ، پاریس ... »
بابی صبری در سخنش دویدم و گفتم « راجع به پاریس چیزی نشنیده‌ام ، ولی در لندن به سه - یا چهار نفر - برخورددم که باین جریان ارتباط داشتند؛

و همین امروز که از اورامبا برمی گشتیم دیدم که در همین موقعی که ملنیکوف آنجا است ژنرال گیدینگز هم ناگهان سبزشد . حال - محض رضای خدا- تو میتوانی بمن بگوئی که پدر بزرگت و ملنیکوف و ژنرال گیدینگز راجع به چیزهائی صحبت می کنند ؟

« نمیدانم - باورکن نمیدانم ، جوابش آمیخته به همان ناشکیبائی و بی صبری ای بود که سؤال من بود . «ولی میدانم که تصادفاً دوهرم ننشسته اند- و این تجمع يك دید و بازدید ساده نیست . نکته دیگری که میدانم دومحلی است که به اورامبا گره خورده اند . یکی در استرالیا است - نپرس چرا و به چه دلیل - ولی چی چی...»

« بریس بین، نیست . . . بلومانتنز نیست؟»

« نه ، اینها نیست ... اوم ...»

« عزیزم، يك دقیقه صبر کن ... چاروك نیست ... درویکتوریا است،

نیست ؟ »

« بله ؛ از کجا میدانستی ؟ »

« در همان صورتی است که «جو» فرستاده . »

بشادمانی فریاد برآورد «ولی آنجائی را که تو میخواهی درشلی است،

نه ؟ » دستم را رها کرد و بپا خاست « این همانی است که تو میخواهی؛ برای اینکه این همان جائی است که قاعدتاً باید او را با آنجا برده باشند . ولی آقای تیم بدفورد ، بقیه جریانرا بعد تعریف می کنم . »

پا خاستم ، در باره آنچه میخواستم بگویم مطمئن نبودم . موقعیت دقیق وحساسی بود . اشاره به نقطه ای مندرج در صورتی بود که با آنهمه دقت بخاطر سپرده بودم : اسپاراس و امرالدل . و اگر این دخترک به بد خلقی و زود رنجی کودکانه اش میگرائید و من بی هوا نام را نادرست از دهن می پراندم و یا درست اما در لحظه نا مناسب بر زبان می راندم در ازاء آن چیزی نمیگرفتم و اطلاعاتی به چنگ نمی آوردم . باری، شیلی را با تمام وسعت و درازای خویش ، از بیابانهای شبیه به این صحرا گرفته تا حوالی دماغه «هورن» در برابر خود می دیدم . آه ، چه امیدوی ! بمنظور اینکه فرصتی بچنگ آورم قدری براندی ریختم و سرعت سرکشیدم و با این عمل آتش- بازی غریبی در گلویم برآه انداختم . سپس روزالیا گیلان را از دستم گرفت؛ راست و کشیده بالا در برابرم ایستاد و چهره اش را بالاتر آورد و گفت « مرا ببوس . »

از شما چه پنهان که دست رد به سینه اش ننهادم ؛ و با آنکه هنوز مطمئن نبودم که دوستش دارم بوسه ای بی ریا و لذت بخش و مطبوع بود . بی آنکه چیزی بگویم ایستاده بود و انتظار می کشید و من نیز برای اینکه لذت بخشی و مطبوع بودنش را محقق نمایم عمل را تکرار کردم . و باز تکرار کردم - و هر بار آنرا لذت بخش تر و مطبوع تر یافتم .

براندی را برداشتم و سر کشیدم ، روزالیا خاموش ایستاده بود و مرا می نگریست . گفتم « بیا ، بیا جلو دختر . بهتر است اینها را تمام کنیم . بیا ، بیا جلومیس آرنالدوس ، بیا کمکم کن . »

اندکی بعد گفت « ولی آدم نفهم ، جریان خیلی ساده است ، تو چرا نمی فهمی ؟ دوست دارم . »

گفتم « مثل اینکه باید من هم این کلمه را تکرار کنم . ولی جریان آنقدرها هم ساده نیست . »

ساعت از یازده گذشته بود . در اطاق نشیمن ، یا موسیقی و یا هر چه بود ، نشسته بودیم . زیرزمینی ای بود که چند پله می خورد ؛ و من در تمام مدتی که آنجا بودیم احساس میکردم که در کلوب شبانه ای که بدو نفر اختصاص داشته باشد نشسته ایم . پیانوئی بزرگ و مقداری خرده ریزه و خرت پرت عجیب ، و « بار »ی در یکی از گوشه های آن بود ؛ صندلیها همه فراخ و عمیق بودند . اطاق در ابتدا بسیار پر نور بود اما روزالیا جزیك چراغ همه را خاموش کرده بود . به صفحات موسیقی غربی که بنا باظهار او موسیقی خواص امریکای جنوبی بود گوش فراداده و در پیرامون هنر نقاشی سخن گفته بودیم ؛ و هر يك به دلایل و جهاتی که بگمان من با دیگری تفاوت داشت مقداری زیاد مشروب نوشیده بود ؛ هیچك از ما دو تا مست و خراب نبود ، ولی هردو بمرحله ای رسیده بودیم که جلوه گاه حقیقت است ؛ شاید باین علت که آدم در چنین مرحله ای احساس کمرختی و لختی خاصی میکند و پروای این را ندارد که راه بر جلوه حقیقت ببندد . و نیز روزالیا ترتیب کار را طوری داده بود که نوری بر چهره اش نتابد ؛ و من بزحمت چهره اش را میدیدم . و اکنون به آخرین نقطه اوج شب رسیده و در لحظه فرود آن بودیم . بویژه بدانجهت که چیزهایی در مورد اینکه برای رفتن برختخواب آماده ام بر زبان آورده بودم . بدیهی است منظورم رختخواب خودم بود و در این صحنه نقش اغوا کننده را بازی نمیکردم . و در مورد روزالیا نیز باید انصاف داد که طی تمام این مدت نشانی از جلفی و سبکسری و تندى و هرزگی در خود نداشت ؛ قیافه اش بسیار جدی بود ؛ و همچون حقوقدانی که وصیت نامه ای را قرائت کند بشیوه ای موقر سخن

میگفت . و با وجود آنکه بیست و چهار بهار از عمرش میگذشت و از اهالی امریکای جنوبی بود و اندکی خون سرخ پوستی در عروقش جریان داشت، و با آنکه دانشجوی سابق رشته هنر ، و غیره بود - باری ، باتمام این تفصیل شیوه گفتار و نحوه رفتارش به گفتار و رفتار دختری درشت چشم و جوان و نیرومند و عفیف شبیه بود . و لازم بگفتن نیست که این طرز رفتار مرا در وضعی پس دشوار قرار میداد .

گفت « ترتیب کار را طوری دادم که تنها باشیم ؛ برای اینکه میخواستم باهم خوش باشیم. این جزئی از قراردادی بود که با هم داشتیم . فکر میکردم که جریان را، بی آنکه احتیاج زیاد به توضیح باشد، فهمیده ای . ولی گمان میکنم متوجه نشدی، چون انگلیسی هستی . شما انگلیسی ها سعی میکنید مسئله جنسی را فراموش کنید . »

« اگر انگلیسی ها را آنطور که حالا هستند می شناختی این مزخرفات را سرهم نمیکردی . نصف بیشترشان به چیزی جز مسائل جنسی نمیاندا شدند . کشور ما پر از عاشقان سینه چاک و دلبران دو آتشه است . »

روزالیا، این اظهارات را نشنیده گرفت و قسمت عمده کلام را به شرح و توضیح افکار ساده و دخترانه خویش اختصاص داد « من ترا دوست دارم ، پس تو چرا مرا دوست نداری ؟ یعنی من هیچ کشش و جذابیتی ندارم ؟ »

« تا آن موقعی که در کنار استخر نیاستاده بودی جذابیت و کششی برای من نداشتی . » سپس ، احساسی را که پیکر خوشتراش و پیچ و تاب ها و برآمدگیهای آن در وجودم برانگیخته بود برایش باز گفتم . چشمانش همچو چشمان گربه درخشیدن گرفت . نفس عمیقی کشید - میخواست بر روی پا جهد - شاید هم که میخواست بر روی من بجهد ؛ ولی گفتم که در همانجائی که هست بماند . « بازیخود این قبیل افکار پوچ و بیهوده را در مورد اینکه جائی از کار من عیب دارد به مغزت راه مده . در این قسمت هیچ عیب و نقصی ندارم . آدمی هستم طبیعی ، قوی، دارای نیروی مردی ، و بتمام معنی نر - بالغ بر هشتاد و پنج پوند وزن دارم، و قسمت اعظم این وزن، عضله و استخوان است . و تا بخواهی هم شهوت رانم ؛ و از این لحاظ، نوع بهترش را جز در طبقه گوریل ها در جای دیگری نمیتوانی بیابی . »

با حالتی که شاید بتوان شوق و ذوق آمیخته بوقار توصیف نمود گفت « تیم، عزیز دلم، میدانم ؛ این را از همان روزی که دیوانه وار در کارگاهم بمن پریدی میدانستم - همان وقتی که با اندازه يك طول بازو دور از خودت نگه داشتی، حال آنکه بنرمی تکانم میدادی ... »

«توهم به سه زبان به من فحش میدادی ...»
«بله، منم منظوری نداشتم- البته از کوره در رفته بودم. ولی در عین حال احساس فوق العاده خوشی داشتم. همان وقت بود که تصمیم گرفتم ترا باینجا بیاورم.»

«چطور- که باهم خوش باشیم؟»
«البته - و گرنه حسن این کار چیست؟»
«محاسن دیگری نیز میتواند داشته باشد. بعضی از دخترها - که مارینا نیت بی دوست شما هم شاید یکی از آنها است - می توانستند از همین چیزها هم : از شنائی که باهم کردیم ، مشروبى که روى تراس نوشیدیم ، شامى که با هم خوردیم ، مشروبها و صحبتهاى که بازنوشیدیم و کردیم لذت ببرند ...»
«منهم از هر لحظه آن لذت برده ام. این را که خودت میدانی.»
«به لحنى جدی گفتم» پس چرا مثل زنهایی که اختیار شهوتشان را ندارند صحبت میکنی؟ روزالیا من از این تیپ زنها خوشم نمیآید و اگر توهم از این تیپ هستی مایه کمال تأسف است.»
«آه- مزخرف نکو. مگر چشم نداری... نمی بینی که درست نقطه مقابل آن چیزی هستم که تو میگوئی؟»

«نه، نمی بینم. نه- نه- اجازه بده مطلبی را که میخواهم بگویم. در مورد مسائل جنسی آنقدر پرت و پلا گفته اند که شما دخترها غریزه طبیعی و معقول خود را از دست داده اید. سابقاً زنها از راه غریزه میدانستند که رابطه جنسی جزئی از علاقه شخصی است آنها - مگر اینکه فاحشه بودند - باین علت با مردها هم خوابگی میکردند که به آنها علاقمند بودند. عشقبازی صرفاً يك عمل فیزیکی مادی نیست ، بلکه يك عمل روانی است. من اخیراً باین نکته پی برده ام ، و اگر مدت ها قبل میدانستم شاید بسیاری از ناراحتیها و گرفتاریها را نداشتم. ولی این اواخر شما دخترها طوری شیفته این مزخرفات شده اید که خودتان را فراموش کرده و اختیار شهوت خود را از دست داده اید. شما اگر یکی از اینها نیستید پس به چه دلیل مرا باینجا آورده اید ؟»

«تیم، همین الساعه جریان را بتو خواهم گفت. من از اعتراف به این امر واهمه ای ندارم.»

چون تردید بخرج میداد گفتم «بسیار خوب ، بگو.»
همانطور که میدانی، در پاریس و نیویورک با دانشجویان رشته هنر و هنرمندان زندگی کرده ام ولذا بدیهی است که با کره نیستم ؛ بهر حال ،

بمفهوم مصطلح کلمه نیستم . ولی هیچگاه محسناتی بر این روابط مترتب نبوده و جز کثافتکاری و بقول شما ناراحتی و دردسر چیزی نبوده است . بنا بر این ، کم کم از خودم بشک می افتم ؛ میگویم نکند عیب کار در خود من باشد . نقاشی بد ، روابط جنسی بد - همه چیز بد . بهمین علت است که از موقعی که به اورامبا برگشتم رفتارم اینهمه زشت و ناپسند بوده است . طبیعی است پدر بزرگ از این چیزها سردر نمی آورد ؛ ولی مطمئنم که خانم کاندامو میداند - این را در حالت چشمانش دیده ام . چیزی هم بشما گفت ؟ »

«درست بعد از اینکه وارد اورامبا شدم گفت که شاید شما را آدم خشن و سرکشی بیابم ، فقط همین - و درست هم میگفت - چون همینطور هم شد.»

«موقعی که آدم احساس میکند که بدرد هیچ کار نمی خورد چنین چیزی پیش می آید . آنوقت میخواهد تلافی این را بر سر دیگران درآورد . ولی موقعی که این جریان را بر روی تو آزمایش کردم تو نخواستی تمکین کنی . و بعد هم موقعی که مرا محکم گرفتی و گفتی که دست از نتر بازی بردارم - ناگهان احساس دیگری بمن دست داد . راستش عصبانی نبودم ، اگر هم بودم از ته دل نبود . احساس بغایت شگرفی بود . بنا بر این با خود گفتم که اگر با من باینجا بیاید - و با هم خوش باشیم - ممکن است این رابطه با روابط جنسی دیگری که داشته ام فرق داشته باشد - و شاید پس از آن احساس تلخکامی جانکاه نکنم سپس بگریه درآمد ؛ البته بتدریج به این کار نپرداخت ، بلکه همچون طفل آزار دیده ای ناگهان و با صدای بلند بنای گریستن گذاشت .

گفتم «اه ... روزالیا ... عزیزم ... دهه ... چیزی نشده که گریه

میکنی ...» برخاستم ، گنج بودم ؛ نمیدانستم چه بکنم و چه بگویم .

خود را در آغوشم افکند ؛ در آغوش گرفتم . او را بخود میفشردم ، حال آنکه او در ابتدا چهره اش را بسینه ام میسود و در لای چین های کتم مخفی مینمود . بعد ، طبیعی است که بازار بوسه گرم شد . نیم ساعت بعد در اطاق من بود و این اطاق از همان ابتدا بعنوان بهترین محل بجهت انجام عمل غائی انتخاب شده بود . (گرچه دلیلی در تأیید این نظر ندارم ولی معتقدم که او و تینا گارلنا با تلفن با هم تماس گرفته و در خصوص اینکه بهترین اطاق برای عمل کدام یکی خواهد بود تبادل نظر کرده اند ؛ عزیزم ، فکر میکنم از اطاق تهی بیشتر خوشش بیاد ! - چیزی از این قبیل) . باری . آنچه گذشت بیشتر بخود ما مربوط است و بدیگران ارتباطی ندارد . دلایل و موجبات شخصی و عذیده متبنی دارم که نمی توانم بیش از این صراحت بخرج دهم ، بعلاوه ، این داستان درباره این است که چگونه جوفاردن را یافتم و به چه شکل در مقابل

د هشت موجد دار، قرار گرفتم . بهر حال ، فقط میتوانم این نکته را اضافه کنم که آنشب عشق بازی زیادی صورت گرفت و اگر تلخکامی ای در کار بوده باشد من چنین چیزی را احساس نکردم و چیزی درباره آن ننشیدم . بخاطرم هست که در حدود دوی صبح بود که سیگار میکشیدم و مشروب مینوشیدم و با آزادی تمام - همچنانکه در اینگونه مواقع دوست دارم - درباره خود داد سخن میدادم ، حال آنکه روزالیا با گونه های گل انداخته و سروموی ژولیده ، و در حالی که تا حدی به زنی هرجائی و تا اندازه ای به دختر بچه ای خرد سال که با شگفتی بر اسباب بازی نو و غول پیکری مینگرد ، شباهت داشت نشسته بود و مرا مینگریست . سپس ، گمان میکنم ، باین اتلاف وقت و میخوارگی و سیگار کشیدن و لاف و گزاف آمدن خاتمه داد . و من باز بدون احساس سیری و دلزدگی بکار پرداختم . بقیه جریان را بخاطر ندارم .

سپس کسی چندین بار بدر کوفت؛ برای اینکه او را از این کار بازدارم ناچار بصدای بلند چیز هائی گفتم . کسی بدرون آمد ؛ پرده ها را کشید ؛ چشمانم را گشودم - در برابر نور خیره کننده ای که بدرون میتافت مژه ها را برهم میزد . اطاق ، خالی و در باز بود . روزالیا بود ؛ بوی مبهم و خوش و پر کشی از او برجای مانده بود . سپس بوی قهوه به مشام خورد ، خانم مسنی که در را برویمان گشوده بود بدرون آمد . صبحانه ام ، و به همراه آن نامه ای آورده بود . کمی انگلیسی میدانست و هر طور بود بمن فهماند که اتومبیلی که بنا بوده از لیما برسد آمده و بهمین جهت بر حسب دستور سینیوریتا * آرنالدوس از خواب بیدارم کرده است . با کمال تعجب ، و سپس با منتهای تأسف دریافتم که روزالیا رفته است ، اما بدیهی است نامه ای که بر سینی صبحانه قرار داشت از او بود . همچنانکه قهوه را می نوشیدم و نان کره مال را گاز می زدم بر این دستخط نسبتاً خشک و ناپخته - خطی که آنهمه بار روزالیا ، روزالیائی که بازوانم نرمی تن و بدنش را هنوز بیاد داشتند - مینگریستم : مطالبی که نوشته بود بدین شرح بود :

تیم ، عزیز دلم ،

امیدوارم از اینکه رفته و ترک گفتام تلخکام باشی ، اما احساس ناشادمانی چندانی نکنی . بسیار خوش گذشت و اکنون بدیهی است میدانم که جایی از کار عیب ندارد و از این بابت خرسندم . اما اکنون ، منظورت را که گفتم باید روابط عاشقانه کاملی در میان باشد درک می کنم ، و اگر میمانم

شاید هر دوی ما ، بخصوص شما ، ناگزیر میشدیم بوجود این امر تظاهر کنیم . و یا ممکن بود منازعه‌ای میان ما درگیرد - که بدیهی است من از این کار نفرت داشتم - باری ، تو باید به جستجوی خود ادامه دهی ، شاید در این ضمن به - من بیندیشی و در اعماق روح خود چیزهایی را احساس کنی ، شاید هم بیندیشی و چیزی را احساس نکنی ، من نیز میروم که با خودم باشم و بتو بیندیشم و دریابم که چه احساس می‌کنم . جایی که درشلیلی دارند و شاید فارن را به آنجا برده باشند در اسپاراس ، در کنار دریاچه امرالد واقع است . این محل در جنوب کشور است و بنظر من نخست باید با قطاریا هواپیما به محلی موسوم به - پوارتو مونت (Puerto Montt) بروی .

می‌بینی - بوعده‌ام وفا کردم ! و نیز در هواپیمائی که ساعت يك و نیم بعد از ظهر به مقصد سانتیاگو پرواز خواهد کرد جایی را برایت رزرو کرده و سفارش کرده‌ام که اتومبیلی بیاید و شما را به فرودگاه ببرد . بنا بر این ، تیم ، همانطور که می‌بینی ، همیشه دختری کودن و بیشعور و خود خواه نیستم ! خواهش میکنم مواظب خودت باش - اگر هم بخاطر من نباشد - لااقل بخاطر دختری دیگر .

روزالیا

در خاتمه باید اضافه کنم که با آنکه مضحک مینماید از فراقت شوریده‌ام ! شاید بعلمت شب گذشته است ، شاید باین جهت است که اکنون احساس می‌کنم که زنی حقیقی هستم ! ! آینده روشن خواهد کرد ! ! ! ز .
 نامه را پیش از آنکه لباس پیوشم سه بار خواندم ، سپس یکبار در اتومبیل و دو بار در فرودگاه آنرا از نظر گذراندم . لحن آن چنان بود و خاصه‌ای داشت که موجب میگشت بدون او احساس تنهایی و پریشانی کنم . تصمیم گرفتم بمحض اینکه جوفارن را یافتم به همین محل باز گردم و او را به بینم . همچنانکه راه پر گرد و غبار را زیر پا می‌نهادیم و بسوی فرودگاه « لیماتامبو » (Limatambo) پیش می‌رفتیم بناگاه بیاد آوردم که از زمانی که در نیویورک با سام هارنبرک و دوستش « هرش » سوار اتومبیل شدیم و به مهمانی آزادواری از قید و بند خانم « تنگلتون » رفتیم یک هفته پیش نمی‌گذرد ، و شکفتا که این مدت بیشتر به سه ماه شبیه بود تا به یک هفته : با خود گفتم که تمام این جزئیات و اطلاعاتی را که بدست آورده‌ام با هم پیوند دهم و از چیزهایی که طی چند روز اخیر کشف کرده‌ام فهرستی ذهنی بپردازم . مفتحا موقعی که در اتومبیل بودم هوش و حواس درستی نداشتم ، در فرودگاه نیز مدام در سالن بزرگ میلولیدم - بامید آنکه روزالیا را که ممکن است به بدرقه‌ام آمده باشد بیابم . در هواپیما نیز پس از اینکه گیلانی مشروب نوشیدم و قدردی ساندویچ خوردم - و آنگاه که اقیانوس آرام دورتر و دورتر میشد و در رنگ آبی شیرگونی می‌گذاخت بخواب رفتم .

تصوری که من درباره آب و هوا دارم این است که نزدیک استوا گرم و در حوالی قطبین سرد میشود . ولی این تصور ، بنحوی درست در نمی آید . سانتیاگوی شیلی در حدود هزار و پانصد میل با خط استوا فاصله دارد و از لیمای پرو به قطب جنوب نزدیکتر است ، معذالک در این جا هوا گرم تر بود . تنها مهمانخانه ای که در آن شب یکشنبه یافتم فاقد وسائل تهویه بود و باد بزرگی بیش نداشت ، بنا بر این آن شب را نخوابیدم و بلکه از این پهلوی به آن پهلوشدم و خلاصه ، شب را با چرت های پراکنده بسر آوردم . فردای همان شب مژده زنان به شهری آمدم که در زیر اشعه خورشید می پخت . همه چیز عجیب و بیگانه و نا آشنا و پر غوغا بود ، و اگر مردمش آنطور که اهالی لندن و نیویورک هستند زود خشم و حساس بودند دست کمی از جهنم نمیداشت . ولی مردم شیلی به رغم گرما و شلوغی و سرو صدا ، فوق العاده خوش خلق و خوش مشرب و اهل کیف و زندگی مینمودند و مشاهده قیافه های شان عبوس و ترش روئی را بزودی از چهره ام راند . در واقع ، بتدریج احساس بی اعتنائی آمیخته به فرحی بوجودم راه یافت .

بجانب نزدیکترین بانک برای افتتاح ، تا تعدادی چک مسافرتی را که به همراه داشتم خرد کنم و در ازاء آن پزو (Peso) بگیرم . ساختمان بانک نسبتاً بزرگ بود ، پیشخوان سرگشاده و طویلی داشت که موقعی که در مقابل آن قرار میگرفتید تمام کارمندانی را که در آنسوی آن مشغول کار بودند می - توانستید ببینید . در اینجا نیز رفتار همه دوستانه ، اما کارشان بسیار کند بود . در حدود ده نفر در کنار پیشخوان انتظار می کشیدیم . گمان میکنم حرکتی - حاکی از ناشکیبائی نمودم - چون مردی که در کنارم ایستاده بود گفت « مثل اینکه عجله دارید؟ » مردی بود کوتاه قد ، اما پهن و فربه ؛ لباس حاکی

رنكه چروكیده‌ای بتن داشت ، پیرهن زمرد رنگی پوشیده بود كه بهیچ‌رنكه لباسی نمیخورد « معذرت می‌خواهم ، مثل اینکه در ساتیاگو غریب هستید . شاید هم تازه تشریف آورده‌اید ؟ » لبخندش پرودر عین حال ملیح بود . گفتم كه تازه آمده‌ام ، ولی آنقدرها هم عجله ندارم .

برای اینکه توجهم را به کارمندان آنسوی پیشخوان جلب‌کند از فراز پیشخوان دستش را با حرکت سریع و روبنده‌ای در هوا تکان داد و گفت « بیشترشان شاعرند . ما در اینجا ، درشیلی ، شعرای بسیار داریم . بنده خودم هم شاعرم . اسم من « جونز » است . »

شك نیست كه قیافه‌ام تعجب‌آمیز نمود ، چون وضع قیافه و نحوه گفتارش به هیچيك از جونزهایی كه تا بآنوقت دیده بودم شباهت نداشت « بدیهی است من خودم اهل شیلی هستم ، منتها پدرجدم اهل ولز (Wales) بود . وبهین دلیل هم « جونز » هستم . معذرت می‌خواهم ، ولی ممكن است احتیاج به راهنمایی داشته باشید . خوشوقت میشوم چنانچه بتوانم مفید واقع شوم . »

در همین اثناء شماره‌ام را خواندند ، بنابراین نتوانستم جوابی به او بدهم . اما پس از اینکه پروهای كاغذی را در جیب نهادم آقای جونز را مجدداً در كنار خود یافتم و صدای خود را شنیدم و دریافتم كه دارم او را به مشروب دعوت می‌كنم . پنج دقیقه بعد ، پشت میز كافه‌ای نشسته بود و همچون گربه فربه وزرد رنگی برویم تبسم مینمود . كافه ، در مقابل خیابانهای كه بكرمی تنور بودند محل بسیار سایه دار و خنکی بود . تصمیم گرفتم در برابر هر گونه میل یا وسوسه‌ای كه بتماشای دیدنی‌های شهر در من برانگیزد مقاومت كنم ، زیرا تصور می‌كردم كه آقای جونز كاری در بانك نداشته و شاید در صدد باشد كه بعنوان راهنما كاری برای خود بیابد . از طرف دیگر ، به اطلاعات فراوانی نیاز داشتم . و اگر این اطلاعات را همینجا در اختیارم می‌گذاشت در آنصورت الزامی نداشتم كه عرق ریزان راه بیفتم و از این آژانس بآن آژانس مسافر بری بروم .

گفتم « اسم من بدفورد است ؛ نقاش هستم . » آقای جونز مراتب خرسندی خویش را در قالب لبخندی ابراز داشت و گفت « آقای بدفورد ، اگر تشریف آورده‌اید كه مناظر كشور ما را نقاشی كنید در اینصورت بهتر است به جنوب تشریف ببرید . به والویدیا (Valdivia) و پواتومونت . در آنجا دریاچه‌های فراوان ، كوههای آتشفشانی ، و مناظری بسیار دلکش و دل‌انگیز وجود دارد . »

« بهر حال ، در نظر دارم به آنجا بروم ، گرچه برای نقاشی هم نمیروم . »

میخواهم اشخاصی را ، در حوالی امرالدلیک (Emerald lake) ،
به بینم . »

« آه ، امرالدلیک - جای فوق العاده زیبایی است: فوق العاده دلانگیز!
منتها بهتر است اول با هواپیما به پوارتومونت تشریف ببرید . سرویسی
هوایی دارد ، که هواپیماهای آن همه (D. C.3) هستند - شاید آنقدر راحت
نباشد - منتها وقت زیادی را صرفه جوئی میکند. بدیهی است امروز نمی توانید
تشریف ببرید ، چون حالا دیگر دیر شده است. ولی اگر مایل باشید ، فردا
صبح میتوانید. و بنده می توانم ترتیب این کار را بدهم ؛ آنهم ، آقای بدفورد ،
ب عنوان یک خدمت دوستانه ؛ بعنوان خدمت یک شاعر شیلی به یک نقاش انگلیسی.
و باید عرض کنم که بنده نه نماینده آژانس های توریستی و نه راهنمای
سیاحان و نه چیزی از این قبیل و قماشم. میل دارید مشروبی بامن میل کنید؟
پیشخدمتی را صدازد .

پس از اینکه مشروب را آوردند پرسید که آیا مایلم به شرکت هواپیمائی
تلفن کند و در هواپیمائی که بمقصد پوارتومونت پرواز خواهد کرد جائی را
برایم رزرو نماید . همینکه قدری دور شد و رفت که تلفن کند از پشت میزی که
چند قدم آنطرف تر بود دو نفر بپا خاستند . یکی از آنها از پی آقای جونز رفت و
دیگری بجانب من آمد - یکی از آن امریکائیانی که این روزها در میان
تیپ های قدیمی مسلک و آراسته بندرت بچشم میخورند و چنان مینمایند که
گوئی جنگجوی سرخ پوستی در خانواده آنها وجود داشته است.

پرسید «آقا شما امریکائی هستید؟» نزدیک بمن ایستاده بود و با صدای
فرو افتاده سخن میگفت .

«خیر ، انگلیسی هستم. چرا؟»

«هیچی، شاید بتونم خدمتی بهتون بکنم. بنا بر این اجازه بدین سؤالی
از شما بکنم. این یار و روخیلی وقته میشناسین؟»

«نیم ساعتی است که با ایشان آشنا شده ام. در بانک بایشان برخورددم .

چرا؟»

«چی چیها میگفت؟»

«گفت که شاعر است. باز- و برای آخرین بار- چرا؟»

آقای امریکائی، همچنانکه به سردی در قیافه ام مینگریست گفت «آقا ،
من اگه جای شما بودم خودمو از شعر اش کنار می کشیدم . ممکنه براتون
دردسر ایجاد کنه . بهر حال ، گرچه انگلیسی هم هستین ، اگه پیش اومدی
براتون کرد که نتونستین از پیش بریاین میتونین بمن تلفن کنین .» و کارت می

را بر روی میز گذاشت و بسر جای خویش باز گشت. نوشته روی کارت میگفت که ایشان ف. اروین موریس (F. Erwin Morris) نماینده کمپانی نفت گالوستون (Galveston) و آمریکای جنوبی هستند - بدیهی است که این کمپانی آدرس و شماره تلفنی نیز در سائتیا گوداشت. هنوز با بی حالی در کارتی که بر روی میز بود خیره گشته و در حیرت بودم که جریان از چه قرار ممکن است باشد که آقای جونز تاتی تاتی کنان و در حالیکه بادستمال عرق سروگردنش را خشک می کرد برگشت. هنگامیکه نشست گفت «خوب، آقای بدفورد، ترتیب کار را دادم.» سپس، با حرکت فوق العاده سریع دستی که هنوز دستمال را نگه میداشت کارت را برگرداند و نگاهی بدان افکند «این آقا، لابد با شما صحبت هم کرد. خوب، شما باو چه گفتید؟»
«گفتم که سرکار گفته اید که شاعر هستید.»

آقای جونز لبخندی بر لب آورد، و این بار لبخندش بحدی پرو وسیع بود که تقریباً چشمانش را از نظر مخفی داشت و پلیس سری امریکا ... فقط کوکا کولاتا این اندازه سری نیست. ما را تعقیب کردند. میدانستم که همینکه من بروم و تلفن کنم یکی از آنها با شما صحبت خواهد کرد. آقای بدفورد، حتماً در مورد معاشرت با من به شما هشدار داد، نه؟»
«گفت که تیپ اشعارتان ممکن است تولید دردسر کند. گمان نمیکنم حتی قبول داشت که شاعر هستید.»

«آنها هیچکس را قبول ندارند؛ ولی بنده شاعرم. تصور میکنم بزبان اسپانیائی آشنائی ندارید. اگر داشتید تعدادی از اشعارم را برایتان میخواندم. با اشعار پابلو نرودا* (Pablo Neruda) آشنائی دارید؟»
«نه، گرچه چیزهایی درباره آن شنیده و خوانده ام.»

آقای جونز گفت «او بهتر از من شعر می گوید.» لحن سخنش بحدی آمیخته بفروتنی بود که رنگ خود ستائی داشت و اینهم شاید بعلت خون سرخ پوستی او است. شاعری بسیار عالی است. همیشه با خود گفته ام که اگر فرصت کنم قسمتی از بهترین اشعارش را به انگلیسی ترجمه کنم. بهر حال، آقای بدفورد خدمت دیگری هست که بتوانم برای سرکار انجام دهم؟ بنده احساس می کنم که باهم دوست هستیم. بنا بر این تقاضا می کنم، اگر امری هست در ارجاع آن به بنده تردید نفرمائید....»

و این همان جائی است که بی پروائی و سنجدگی ای که قبلاً بدان اشاره نمودم در میان دوید. گفتم «متشکرم؛ بله یک کار جزئی هم دارم. و چون

فردا صبح حرکت می‌کنم نمیدانم که سرکار با جواهر فروشی که بتواند کار سریعی را برایم انجام دهد آشنائی دارید؟ چون، میدانید، اگر امروز بانجام نرسد دیگر بدردم نمیخورد. میخواهم يك مدال كوچك از طلا برایم درست‌کند، که طرح نسبتاً ساده‌ای را که خودم خواهم کشید داشته باشد. ارزانترین نوع طلا و یا حتی چیزی که فقط شباهتی به طلا داشته باشد مناسب خواهد بود. ولی همانطور که عرض کردم این کار باید امروز بانجام برسد. چون میخواهم آنها را با خودم ببرم. خوب، آقای جونز، شما کسی را سراغ دارید که بتواند این کار را برایم انجام دهد؟

آقای جونز بلا درنگ گفت: البته. دوستم پیرتودانلی (Pierro Danelli) بخواهش من این کار را برای شما انجام خواهد داد. همین الان يك تاکسی میگیریم و به مغازهاش میرویم. محل کار، همچنانکه خواهید دید، مغازه بسیار کوچکی است، منتها دانلی صنعتگری بسیار قابل و پیرمردی بسیار خوب و دوست داشتنی است. خوب، بفرمائید برویم.

حوالی موقعی که سوار تاکسی شدیم و آقای جونز نشانی مغازه دانلی را براننده گفت چیزی به ظهر نداشتیم. مغازه دانلی مسافت زیادی از مرکز شهر دور، و در عقب مثنی کوچه پس کوچه گرم و بوناك بود که پراز فواحش زیبا و میگساران خوش مشرب، و مملو از کودکان سر و موژولیده‌ای بود که محصول روابط این دو تیپ بودند. آقای جونز اظهار داشت که بنا بر آنچه در روزنامه‌ها می‌نویسند خیلی یکی از پیشرفته‌ترین و سعادتمندترین کشورهای جهان، اما درینا فاقد مردمی است که بتوانند ماشین اجتماعی آنها بکارندازند. و این تفاوت میان ثنوری و عمل را بسیار زننده می‌یافت؛ و من نیز احساس کردم که نمی‌توانم به او بفهمانم که همین مردم مست و دائم الخمر و ژنده پوش و اطفالشان لذت زندگی را بمراتب بیش از همشهریان ممتاز ما می‌چشند - همشهریانی که برای پرداخت مال الاجاره‌ها و مالیات‌ها و غیره روزی دوبار در قطارهای زیرزمینی ازدحام می‌کنند. باری، مغازه دانلی مینمود که گوئی سالها است ورشکسته شده و اکنون فقط چشم انتظار این است که مغازه‌های خیابان به یکباره فروریزند و او را از تنهایی بدر آورند. اما خود دانلی که پشت پیشخوانش نشسته بود و به ساعتی ویر میرفت به یکی از همان ایتالیائیهای مسن و موقری میمانست که آدم خیال میکند پسر عموی توسکانینی *

(Toscanini) هستند. جز چند کلمه انگلیسی بلد نبود، لذا آقای جونز وظیفه مترجمی را برعهده گرفت. طرحی را که میخواستم کشیدم - خط موج‌داری

* آرتورو توسکانینی رهبر ارکستر و آهنگ‌ساز ایتالیائی (۱۸۶۷ -)

که عدد هشت بر فراز آن بود ؛ و پس از اینکه در مورد اندازه آن قدری گفتگو کردیم به آقای دانلی حالی کردم که طلای ۹ عیار مناسب خواهد بود؛ و او نیز قبول کرد که مدال را در اداء مبلغی ، بین پنج تا هفت پوند ، بسازد و حاضر کند . بعد ، او و آقای جونز صحبت‌هایی با هم کردند .

آقای جونز ، در حالیکه سراپا لبخند بود گفت « امشب ساعت هفت حاضر خواهد بود . امشب «پیرتو» در همین طبقه بالا مجلس جشنی برای یکی از دخترانش ترتیب خواهد داد . اما در اینجا ، در شبلی ، به جشن و سرور خیلی علاقمندیم و انواع و اقسام جشن برپا می‌کنیم . بنا براین ، آقای بدفورد ، امشب تشریف می‌آورید و مدال را می‌گیرید ؛ ضمناً دوستان از شما هم دعوت می‌کنند که در این مجلس جشن شرکت کنید . » نزدیکتر آمد و قیافه يك نفر همدست را - قیافه‌ای که قبلاً ندیده بودم - بخود گرفت و گفت « فکر می‌کنم بهتر است پول مدال را پیشکی بدهید ، چون در حسن جریان جشن بی‌تأثیر نخواهد بود . میتوانید به دوستم اعتماد کنید ؛ آنرا بموقع حاضر خواهد کرد . من هم خواهم آمد . »

بدیهی است حاضر نبودم ، برای هیچ چیز ، پیش پولی به خود آقای جونز بدهم ؛ منتها نوعی صداقت و درستی خاص صنعتگران را در وجود دانلی باز می‌دیدم . لذا بارزش پنج پوند ، پزو ، بعنوان پیش‌پول به او دادم . هنگامیکه به تاکسی بازگشتیم - چون بسبب اینکه تاکسی در آن حوالی و حدود پیدا نمیشد آنرا نگه‌داشته بودیم - آقای جونز از من دعوت نمود که ناهار را با او صرف کنم . ولی من چیزهایی دربارهٔ اینکه بناست با یکی از اعضای سفارت بریتانیا ملاقات کنم و ناگزیرم بروم بر زبان داندم و او را از سر باز کردم . زیرا اگر بنا بود که آقای جونز را همان شب در مجلس جشن ببینیم دیگر لزومی نداشت که بقیهٔ روز را با او بسر آورم . سرانجام قرار گذاشتیم که در حدود ساعت شش و نیم بعد از ظهر به مهمانخانه‌ای که بودم بیاید و مرا با خود به مجلس جشن ببرد .

و شاید اگر ناهار را با آقای جونز خورده بودم کار بمراتب بهتری کرده بودم . ظاهراً بهترین خوراك مهمانخانه گوشت پختهٔ اسب و برنج ساده بود . بهر حال ، گوشت اسب و برنج ساده را خوردم و يك شیشه شراب قرمز بدقهٔ راه آن نمودم و سپس بسنگینی و در حالیکه احساس يك تن وزن می‌کردم بیالا و اطاقم رفتم . رختخواب را که از دور دیدم پیرهن و شلوارم را درآوردم و همینکه دراز کشیدم بخوابی عمیق فرو رفتم . ساعت پنج و نیم بیدار شدم ؛ استحمام کردم - حالم بهتر شد . به شرکت هواپیمائی تلفن کردم و گفتم که

بلیط مسافرت را به مهمانخانه بفرستند ؛ سپس قدری مشروب خواستم و با انتظار آقای جونز نشستم.

آقای جونز آمد . لباس تیره‌ای بتن داشت که بهمان چروکیدگی لباس رنگ روشنش بود . پیرهن زمردرنگ را بتن نداشت ، بعوض آن پیرهن بنفش کمرنگی پوشیده بود که چهره‌اش را طوری نشان میداد که گفتی اذمارگارین کمرنگ قالب زده‌اند . حتی از آنچه در صبح بود خرسندتر و تردماغ‌تر می‌نمود و اصرار داشت که پیش از آنکه به خانه دانی برویم مرا بمشروب مهمان کند . شاید مرا « شاه پسر » خطاب ننمود ولی اکنون مقداری از اصطلاحات عامیانه مربوط به دوران « شاه ادوارد » سخنش را می‌آلود ، توگفتی پس از اینکه از من جدا شده تمام وقتش را صرف این کرده است که زبان انگلیسی خود را با ماهوت پاک‌کن ودهاوس* (Pelham Grenville Wodehouse) گردگیری کند .

اطاق بالای منازه دانی گرچه بزرگ بود گنجایش آن مجلس را نداشت . من اغلب فکر کرده‌ام که مجالس جشن ، بدترین جنبه انگلیسی‌ها و امریکائیها را بروز میدهند ؛ ولی اهالی شیلی چنان مینمودند که گوئی برای مجالس جشن و سرور ساخته شده‌اند : شصت نفر در اطاقی که درمنتهای خود گنجایش سی نفر را داشت درهم چپیده بودند و با این وصف خوش بودند . نیمساعتی از ورودمان میگذشت که آقای جونز و آقای دانی را گم کردم . شراب سفید و قرمز و پيسكو بود که بی‌دریغ ریخته میشد ؛ خوراکی فراوان بود ، اما گوشت پخته اسب همچنان جزو صورت غذا بود ؛ انواع و اقسام صدف ، از آنجمله قسمی خرچنگ کوچک و سیاه که نسبتاً بدریخت و هنوز زنده مینمود نیز بر روی میز بچشم میخورد . باری ، با توجه باین تفصیل ، اندک‌اشتهائی را که داشتم با ماکارونی و گوجه فرنگی و نان و پنیر فرو نشاندم . تعدادی از دختران ، زیبا و دلربا بودند ؛ برخی از جوانان بزبان انگلیسی نسبتاً فصیح با من سخن می‌گفتند . سرانجام ، جائی - خدامیداند چگونه - باز شد و خانم میان سالی که قیافه‌ای عجیب داشت بمیان آمد . چهره‌اش گندمگون ، و غمی عمیق در آن مرده بود . بهر حال ، بخواندن تصنیف‌های عامیانه پرداخت و صدای خود را به نوای گیتار داد . حوالی موقعی که از خواندن فراغت یافت آماده رفتن بودم ولی مدال طلائی را که سفارش داده و قسمت اعظم بهای آنرا پرداخته بودم هنوز در اختیار نداشتم ، لذا کم‌کم سراغ آقای جونز و دانی را گرفتم . در این‌جا بود که جوانی که قبلاً صحبتی با او نکرده و

* رمان نویس و فکاهی نویس انگلیسی (۱۸۸۱ -)

توجهی به او نداشته بودم مرا از میان جمعیت بیرون کشید - بدبختی است نه با خشونت ، اما بشیوه ای جدی - و از رشته پلکانی کوتاه باطاقی که ظاهراً اطاق خواب دانلی بود هدایت نمود. یکی از تصاویر لنین بر فراز تختخواب آویخته بود .

آقای جونز بر روی تختخواب نشسته ، و یحتمل در کارشکستن وله کردن آن بود . در طرف راست او گیلای پيسكو و در طرف چپش یکی از بد - قیافه ترین تفنگ‌های خودکاری بود که تا بآنوقت دیده بودم ، و لوله این تفنگ درست به ناف من نشانه میرفت. بهر حال ، با اشاره تفنگ بر تنها صندلی اطاق جای گرفتم . دانلی با قیافه نجیب و افسرده ، پنداشتی توسکانینی است و میخواهد يك حرکت آدازيو (Adagio) را رهبری کند در کنار پنجره ایستاده بود. جوانی که مرا به اینجا آورده بود به در تکیه کرده و جوان دیگری - از قماش زمخت تر - نیز در کنارش ایستاده بود . پیش از آنکه آقای جونز آغاز سخن کند فرصت این را یافتم که نگاهی به دوروبر بیفکنم و به این چیزهائی که گفتم توجه کنم . آقای جونز شتابی نشان نمیداد ؛ نشسته بود و کیف میکرد .

گفتم : « آقای جونز ، آمده ام مدال را بگیرم . ضمناً ممکن است لطفاً این تفنگ خودکار را کنار بگذارید ؟ شما چهار نفرید و من يك نفر بیش نیستم . ضمناً این قبیل چیزها اعتباری ندارند و موقعیکه آدم به هیجان بیاید بی‌هوا در میروند. »

« بسیار خوب ، آقای بدفورد . » و تفنگ را در کنار خود ، روی تختخواب گذاشت « و وقتی به سؤالاتی که میکنم جواب دادید مدالتان را هم تقدیم میکنم . »

« بفرمائید ، سنی میکنم جواب بدهم . »

« آقای بدفورد ، من تصور میکنم که شما با نازیها همکاری دارید. »

« آقای جونز ، باز هم میتوانید تصور کنید . اولاً حتی اگر تمایلی هم باین کار میداشتم نمیدانستم چگونه و به چه نحو با آنها همکاری کنم ، چون با هیچیک از آنها آشنا نیستم . ثانیاً ، چند سال از عمرم را علیه نازیها جنگیده‌ام و تمایلی باین کار ندارم . آنوقت هائی که استالین و دوستان روسی شما احتیاجات هیتلر را تأمین میکردند بنده با نازیها می‌جنگیدم . »

آقای جونز قسمت اخیر اظهاراتم را بریش نگرفت . « شما میخواهید به اسپاراس ، یعنی به کمپانی شیمیائی آلمانی که در آنجا است بروید. »

گفتم « در این که به اسپاراس میروم تردید نیست ، ولی حتی خبر نداشتم که يك کمپانی شیمیائی آلمانی در آنجا هست . »

« در اسپاراس جزاین کمپانی و کارمندان و کارگزارانش چیز دیگری وجود ندارد . شما امروز صبح خودتان بمن گفتید که برای نقاشی مناظر به « امرالد لیک » نمی روید ، بلکه میروید که اشخاصی را در آنجا ملاقات کنید . آقای بدفورد ، این عین گفته شما است . و ما بدیهی است باین نتیجه رسیده ایم که این کمپانی ، سازمانی است فاشیستی که در پس این نام فعالیت می کند . در رأس آن شخصی بنام فن امریکگ قرار دارد که از افسران عالیرتبه ستاد ارتش آلمان ، در جنگ دوم جهانی ، بود . « قطعاً عکس العمل قسمت اخیر بیانات خود را در چهره ام خواند ، زیرا نگاه بسیار تندى به قیافه ام افکند و دستش بسوی خود کار دراز شد . « خوب ، آقای بدفورد ؟ »

« آقای جونز چیزهایی که گفتید برای من بسیار جالب بود . چون همین چندی پیش فن امریک را در مجلس ضیافتی در آمریکا ملاقات کردم ، و آنوقت از خاطرم گذشت که باید یکی از افسران ستاد ارتش آلمان بوده باشد . ولی من بخاطر او باینجا نیامده ام و حتی نمیدانستم که این کمپانی را او اداره میکند . باین علت به اینجا آمده ام که میخواهم پرس و جویم را که بیوشیمیست بود و شغلی در پرو گرفت و بعد ناپدید شد پیدا کنم . و بنا بر اطلاعاتی که در پرو کسب کرده ام براین عقیده ام که بعید نیست او را در اسپاراس بیابم . ضمناً تصور نکنید که او هواخواه نازیها است و با آنها همکاری میکند . خیر ، ابداً . و من عقیده ندارم که بمیل و رضای خود به اسپاراس رفته باشد و بلکه معتقدم که او را بزور برده اند . بهر حال ، به خانمش قول دادم که او را پیدا کنم ، و بهمین دلیل است که به اسپاراس میروم . »

آقای جونز ودانلی نگاههایی بهم کردند ، و سپس تند تند ، بزبان اسپانیائی چیزهایی بهم گفتند . دانلی جعبه کوچکی را آورد و مدال طلا را از آن در آورد و بدست آقای جونز داد . آقای جونز ، لحظه ای چند بدقت در آن نگرست و سپس آنرا بدست من داد و گفت « دوست من ، دانلی ، و من مایلیم بدانیم که این علامت به چه معنا است . »

« گمان نمیکنم بیش ازمن مایل باشید . آقای جونز ، يك هفته است به مغزم فشار میآورم که بفهم این علامت به چه معناست . ولی حالا که شما مخالف این اشخاصی هستید که در اسپاراس هستند خواهم گفت که این مدال یا علامت را برای چه میخواهم . با خود فکر کردم که شاید بتوانم از آن استفاده کنم و به کمک آن به این سازمان راه یابم و بدانوسیله پرس و جویم را

پیداکنم . تردید نیست که این علامت « هشتی » که بالای این خط موجدار است معنا و مفهومی دارد »

« شاید جانشین صلیب شکسته باشد . علامت نازیسم نو . » قیافه آقای جونز اکنون دوستانه تر و تقریباً همان قیافه چند ساعت پیش بود « بما هشدار داده اند که مراقب همچو جریانی باشیم . آقای بدفورد ، جماعتی آلمانی در حدود صد سال است که در « والویدیا » ، در جنوب شیلی ، اقامت دارند . بزبان آلمانی صحبت میکنند ، و از هر گونه آمیزشی با اقوام دیگر اباد دارند . در زمان جنگ ، بیشتر آنها هواخواه نازیها بودند . آقای بدفورد ، عقیده و مسلک سیاسی شما چیست ؟ »

بدون تأمل جواب دادم « من ضد کمونیست ، و همچنین ضد کاپیتالیست هستم . ضد تمام مزخرفات سیاسی ای که دنیای امروز را باین روزگشاندند ... »

« ولی دوست من ، این فکر بسیار بیجگانه است . »

« در آنصورت ، من هم بچه هستم ، و تعداد کثیری از مردم هم بیجگانه فکر میکنند ، و از شما چه پنهان که من باین تیپ مردم علاقمندم . اما حالا که مرا دوست خود خطاب میکنید و تفنگ خود کار را هم کنار گذاشته اید من نیز مطالبی را بشما خواهم گفت . شما این اشخاصی را که در اسپاراس و یا جاهای دیگر فعالیت میکنند نازیهای جدیدی میدانید که در پس نامه های دیگری خود را مخفی کرده اند . بنظر من اشتباه می کنید ، بگمان من از مرحله پرت هستید . این را در پرو هم بمن گفتند ، منتها من پس از تأملی که در این باره کردم این نظریه را بدور افکندم : نظریه بسیار ساده و سخیف و پیش پا افتاده ای است که با حقایق موجود سازگار نیست . »

در اینجا ، دانلی که احتمالاً دل واپس جریان جشن بود و مشتاق بود که جریان معامله مدال را هرچه زودتر فیصله دهد رشته سخنم را گسست . آقای جونز مینمود که با هرچه او میگوید موافق است . خلاصه ، مدال را تحویل داد و از من خواست که مبلغی دیگر به او بدهم . موقمی که پول را به او دادم گفت « آقای بدفورد ، حاضرم با شما معامله ای بکنم . معامله ای که از نظر شما کمال مطلوب است . شما می خواهید پسر عمویتان را در اسپاراس پیدا کنید ، و احتمالاً نجات دهید »

« من بشما اطمینان میدهم که بهمین علت باینجا آمده ام . من نمیدانم که این کار را چگونه و به چه ترتیب باید بانجام رسانم ، ولی بهر حال تلاش می کنم . »

آقای جونز بلحنی موقر گفت « حرفتان را باور میکنم ، ولی بیائید و

معامله‌ای با هم بکنیم من با شما به «امرال‌دلیک» می‌آیم و آن مقدار کمکی را که از دستم ساخته است بشما می‌کنم - من حتی در آنجا هم دوستان زیادی دارم . منتها باین شرط که پسرعمویتان - و همچنین خودتان - موقعی که برگشتید - اطلاعاتی را که میخواهم در اختیارم بگذارید . موافقت ؟ ، « بسیارخوب ، آقای جونز . یک اتحاد موقت می‌بندیم . شما این اشخاص را نازی میدانید ، و من فکر میکنم چیز دیگری هستند - اگرچه خدا میداند چه چیز - ولی آنچه معلوم است این است که ما هر دو علیه آنها هستیم ، بنا براین . . . »

« با هم دست میدهیم » در حالیکه دستش را پیش آورده بود از روی تخت‌خواب برخاست و بسویم آمد . « بسیارعالی است ! » باهم دست دادیم ؛ سپس ناگزیر با دانلی و دو جوان دیگر نیز - که همه از رفقا بودند - دست دادم . بعد ، همه گیلاسی چند مشروب نوشیدیم ؛ و ده دقیقه بعد در اتومبیل نشسته بودیم و دو جوان مزبور من و آقای جونز را به مهمانخانه می‌بردند . فردا صبح نیز همان دو جوان با همان اتومبیل ما را به فرودگاه رساندند . و باین ترتیب ، در داکوتای کهنه‌ای که تکانهای شدید داشت ، و ضمن اینکه یکی از عمال شوروی موسوم به آقای جونز تنگ دلم لانه کرده بود بسوی جنوب پرواز کردم . سرزمینی که بفرزاد آن در پرواز بودیم ، شاید برای اینکه همگامی و هماهنگی بیشتری با تکانهای هواپیما نشان دهد ، طی دو ساعت آخر مسافرت متدرجاً به آشفتگی گرائید . آدم پیش خود خیال میکرد که در محیط یکی از آن تابلوهای چینی آشفته‌ای که در آن ، کوهستانها و قله‌های آتشفشانی و جزیره‌ها و آبشارها و درختان و ابرها همه درهم گداخته‌اند پرواز می‌کند .

همچنانکه لق لق خوران به فرودگاه نزدیک میشدیم آقای جونز گفت « دوست عزیز ، یادت هست صبح چه گفتم ؟ » تیرگی شامگاهی ، دشتی را که فرودگاه « پوارتومونت » خوانده میشد در برگرفته بود . « مناظر اینجا بسیارعالی است ؛ معرکه است . » « واقعاً هم که معرکه است . » اما تنها چیزی که احساس می‌کردم این بود که از هر نقطه‌ای که میشناختم راهی بس دراز دور بودم .

اما در مورد آقای جونز باید بگویم که مقدار زیادی از زحمت و ناراحتی کاست و موجب شد که وقتم را به عبث تلف نکنم . من میدانم که بعنوان یک مأمور خفیه تا چه اندازه خوب بود و تا چه حد قابلیت و مهارت داشت، ولی بعنوان یک پیک و یک سفر راه بینداز واقعاٌ معرکه بود . هر چیزی را که لازم داشتیم بدون سروصدا و جار و جنجال آماده مینمود ؛ اشخاص عجیب و غریبی از جاهائی سبزمیشدند ، چند کلمه‌ای با او رد و بدل میکردند و سپس همه چیز رو برآه می‌شد . اینکه آیا این اشخاص ، رفقای حزبی و یادوستان و آشنایان سابقش بودند ، هرگز سردر نیاوردم . زیدی آمد و ما را از فرودگاه به محلی موسوم به « پوارتو واداس » **Puerto vatas** برد . در آنجا به مهمانخانه‌ای رفتیم که بر دریاچه‌ای چشم انداز داشت، ولی چون شب تاریک بود آنرا نمی‌دیدم . پس از آنکه شام را در « بار » مهمانخانه خوردیم آقای جونز نقشه منطقه را آورد و گشود .

همچنانکه محل را با انگشت نشان میداد گفت « خوب ، پسر خوب ، ماحالا اینجائیم - در جنوبی‌ترین نقطه لیک لانکی هو (**Lake Llanquihue**) ، صبح که شد با اتوموبیل از کناره های دریاچه راه می‌افتیم و می‌رویم به انسنادا (**Ensenada**) - آن نقطه کوچکی که آنجا است . بعد - که البته بآن راحتی هم نیست - راه می‌افتیم و می‌آئیم به این نقطه بسیار کوچکی که اینجا است - پترو هوئه (**Petrohue**) . در اینجا يك قایق موتوری منتظرمان خواهد بود . »

« ولی چرا؟ ما که نمی‌خواهیم به لا گوتودوس لوس سانتوس (**Lago Todos Los Santos**) برویم، ها؟ »

« نه . » و پیش خود خندید . میدانیم که اغلب اشخاصی را در اینحال

وصف می کنند، حال آنکه واقعاً پیش خود نمی خندند ، ولی آقای جونز که اصلاً برای این کار ساخته شده بود واقعاً پیش خود می خندید . مقدار زیادی مشروب نوشیده بود، منتها تأثیری که مشروب در او کرده بود اصطلاحات عامیانه بیشتری بود که سخنش را میآلود و خنده هائی بود که پیش خود می کرد . او نیز از قماش همان مردمان زمختی بود که پایه سنین پنجاه نهاده اند و شاید هیچگاه کاملاً هشیار نیستند ولی میتوانند ساعتها بی اینکه مست شوند باده - کساری کنند «رنگ این دریاچه بحدی سبز است که نام دیگرش «اس مرالد» است. آره ، پسر خوب، دریاچه زمرد.»

پروزمندان در قیافه ام نگریست و باز پیش خود خندید ؛ و من بناگاه پیاد جو فارن افتادم که آخرین نامه اش را با آن همه سراسیمگی و آن خط ناخوانا تحریر کرده و پس از آن همه شتابی که ظاهراً داشته کسی را گیر آورده بود تا آنرا در جائی در میان همین دریاچه ها و کوههای آتشفشانی به پست اندازد. سپس، خیالم ره کمبریج را در پیش گرفت و بدرون قطار راه یافت ؛ و باز خود را دیدم که برای نخستین بار در کوپه قطار نشسته ام و صورت اسامی عجیب و غریبی را که جو فرستاده بود مطالعه می کنم ؛ و باز میچل را دیدم که در چهره ام خیره شده بود . میچل را تقریباً فراموش کرده بودم. در این لحظه کجا بود ؟

آقای جونز - که اصرار داشتم او را بدین نام بخوانم - با انگشت به نقطه ای در روی نقشه اشاره میکرد. «بله، پسر خوب ، این همان امرالد لیکی است که میخواستی . حالا نگاه کن.» انگشت سبابه کلفتش را در حاشیه دریاچه بحرکت درآورد «قایق موتوری ما را به منتها الیه دیگر آن خواهد رسانید - به آنجا - به په اولا (Peulla) . در آنجا مهمانخانه ای برای سیاحان درست کرده اند؛ و این همان جائی است که در آن خواهیم ماند. خوب، آن باریکه راهی را که آخرین قسمت دریاچه را دور میزند می بینی ؟ خوب، این همانجائی است که تو میخواهی . اسپاراس چند کیلومتر بالاتر از آن باریکه راه است .»

«من اسپاراسی نمی بینم .»

«حق باتست. علتش این است که تأسیساتی که در آنجا شده بعد از زمانی بوده که این نقشه تهیه شده . همه اش ، در همین دو سال اخیر. چه جائی را هم انتخاب کرده اند !»

و باز پیش خود خندید. «شک نیست برای هر کمپانی که کار مشروعی را دنبال کند محل بسیار مزخرفی است. چرا در جائی مثل سانتیاگو و والپارزو،

(Valparaiso) و کونسپسیون (Concepcion) کارنکند؟ ولی حالا نگاه کن. آن راهی را که از آن گردنه کوچك میگذرد می بینی؟ خوب، حالا بیست کیلومتر جلو تر برو. آها! انتهای غربی آن دریاچه. خوب، حالا پسر خوب، بگو ببینم اینجا کجا است؟ خاک شیلی است؟ با احتمال زیاد که نه. خاک آرژانتین. بنابراین می بینی که با خاک آرژانتین که بمنزله در عقبی خانه آنها است بیست کیلومتر بیشتر فاصله ندارند. و تازه با تمام این تفصیل تو میگوئی که اینها نازی نیستند. هوم! لابد مردمان خجالتی و کمروئی هستند. بله، تیمسار فن امریک، مدیر کل کمپانی، خجالتی تشریف دارند؛ از مردم کناره می گیرند! بدفورد، پسر خوب، من ترا دوست دارم. من معتقدم که تو نقاش انگلیسی خوبی هستی، اما حیف که کله سیاسی نداری، و بهمین جهت آدم ساده و بی شیله پيله ای هستی.

«بله، درست است؛ قبول دارم که آدم ساده ای هستم، ولی اطلاعاتم بیش از آن است که قبول کنم که مردمی که اسپاراس و جاهای دیگر را اداره می کنند فقط يك مشت نازی باشند.»

«چه اطلاعاتی داری؟»

«اطلاعاتی که دارم یکدست نیست، و من نمیخواهم در این وقت شب اینها را سرهم کنم و نتیجه ای از آنها بگیرم. تازه اگر هم میکردم تغییری در فکر و نظر شما نمیداد.»

بناگاه یکی از پرتترین لبخندهای خود را بر لب آورد و گفت «اگر اینها اراذل و اوباش فاشیستی باشند - که من فکر میکنم هستند - شاید مدتها است پسر عمویت را بقتل رسانیده اند. و حالا هم هیچ بعید نیست که خودت را هم بقتل برسانند. تو در این مورد هم ساده ای - و یا شاید خیلی شجاع هستی؟»

«هیچکدام، خوشوقت بودم که فرصتی بدست آمده بود تا آنچه را که احساس میکردم توضیح دهم. ولوتنها باین سبب که مکنونات قلبی ام را لااقل برای خود نیز طبقه بندی نکرده بودم. «عقیده من - گرچه دلیل و مدرکی در تایید آن ندارم - این است که مردمی که در لوای شعار «هشت موج دار» فعالیت می کنند مایل نیستند کسی را بقتل برسانند. نه باین جهت که مردمان پیرحم و قسی القلبی نیستند بلکه باین جهت که از این کار سودی نمی برند.»

آقای جونز، بتحقیق قیافه اش را درهم کشید و شانه ها را بالا برد، آنقدر که گردن کوتاهش بکلی از نظر ناپدید گشت. گفت «تو خیال میکنی از تحقیقات پلیس واهمه دارند؟ بدفورد، پسر خوب، بنظر من این عقیده بسیار

سخیفی است . من با تحقیقات و پرونده سازی های پلیس در جوامع بورژوازی آشنائی کامل دارم . بسیار خوب ، شما به اسپاراس میروید و در آنجا ناپدید می شوید - و این کار هم بدیهی است برای آنها مثل آب خوردن است . تنها کسی که میدانده که بآنجا رفته اید من هستم . در مقابل ادعای من ، بیست نفره آنها شهادت میدهند و قسم میخورند که هرگز شما را ندیده و نامتان را نشنیده اند . حرف چه کسی را قبول می کنند ؟ »

« در این که البته حرفی نیست . من نگفتم که از پلیس واهمه ای دارند . علت و موجب اصلی ، چیز دیگری است . اگر آدم سازمان مخفی و وسیعی را اداره کند و بخواهد یکی را که بگمان او چیزهائی میداند که نباید بداند و بعد تصمیم بگیرد که بهمین علت او را بقتل رساند ، در این صورت هیچوقت نخواهد دانست که دامنه اطلاعات این شخص تا چه حد بوده و با این اطلاعات چه اقدامی میتواند بعمل آورد . بنظر من ، تنها کاری که آدم باید بکند این است که بادل واپسی انتظار بکشد و ببیند چه چیزهائی از فعالیت های سازمان در زمی کند . من اگر این مسئله را امری مسلم نمی پنداشتم هرگز به اسپاراس نزدیک نمیشدم . آقای جونز ، من قهرمان نیستم و نمی خواهم که اعمال قهرمانی بکنم ؛ فقط میخواهم به قولی که داده ام وفا کنم ، و در ضمن حس کنجکاوای خودم را نیز ارضا کنم . »

« نه ، دوست من ، آنقدرها هم ساده نیستی . » با تقلا از روی صندلی بپاخاست . آهنگ صدا را پائین آورد و افزود « یکی از پیش خدمت ها را بطن محلی است ؛ بناست او را در ترانس ملاقات کنم . تا برگردم منتظر میمانی ؟ »

گفتم « نه ، میخواهم بخوابم . »

منظره ای که در صبح دیدم از قلم نقاش چینی نتر اویده و بلکه کار نقاشان ژاپنی بود . جز پاره ابری چند چیزی پرده نیلگون آسمان را نمی درید . از این سرتابان سردریاچه - که برنگ فیروزه ای تند بود - کوههای آتش فشان قد بر می افراشتند و بسوی قله های پر برف سر می کشیدند ، تو گوئی چندین فوجی یاما (Fujiyomas) گرد هم نشسته و مشاوره ای خاموش ترتیب داده اند . هوکوسای (Hokusai) چنانچه میخواست با هم چو مناظری برابری کند عجز خود می طلبید . پیش از آنکه آقای جونز فرا رسد و مرا شتابان با خود ببرد ، همینقدر وقت بود که طرح سریعی پردازم . همان اتوموبیلی که شب قبل ما را از فرودگاه آورده بود ما را از کنار دریاچه « لانکی هو » به « انسنادا » رسانید . توقفی کردیم و مشروب و ساندویچی خوردیم . در فاصله ای که آقای جونز با یکی از را بطن مرموز محل ملاقات میکرد راهی را که از آنسوی « انسنادا » میگذشت در پیش گرفتم . اندک مسافتی که رفتم گورستانی

از درختان خشك و به سیاهی گرائیده را دیدم که نیمرخ تیره خود را در برابر برف سفید آتش فشان اوزورنو (Osorno) - که با شکیبائی با انتظار لحظه و فرصت مناسب نشسته بود - جلوه میدادند . (این کوه در حدود یکسال بعد شروع به آشفشانی کرد و همه آنچیزهائی را که در آن روز دیده بودم در زیر خاکسترو مواد مذاب خویش مدفون ساخت .) . راه پیمائی از «انسداد» به پتروهه، واقع در کنار دریاچه زمزد، و از گردنه کوچکی که آقای جونز گفته بود ، چندان بطول نیانجامید ؛ ولی مادام که ادامه داشت بسیار سخت و ناراحت کننده بود . بر روی راه ناهمواری که از میان جنگل ها و از کنار جویبارهای کوهستانی و صخره های مرطوب میگذشت جست زنان و لقلق خوران پیش رفتیم . در پتروهه ، جوانی موسوم به اوژنیو (Eugénio) با قایق موتوری خود منتظر ما بود .

آنوقت گمان نمی بردم که آدم مهمی باشد، و چون اکنون بر این گمانم، لازم میدانم کلمه ای چند درباره او بگویم . آدمی بود سبزه رو و بنمای معنی با روح و دل زنده ؛ بسیار درشت استخوان ؛ و پوشش این استخوانها حداقل گوشتی بود که بسفتی چرم و برنگ ماعون بود . به لاقیدی لباس پوشیده بود، رنگ لباسش تیره و مرکب از پیرهنی قهوه ای رنگ و شلواری نیلی بود . و برای اینکه این صحنه آرائی چیزی کم و کسر نداشته باشد نخودی هم می خندید . او و آقای جونز که پیدا بود از دوستان و آشنایان قدیمند هنگامیکه با هم روبرو شدند بحدی خنده های نخودی کردند و پیش خود خندیدند که بزحمت میتوانستند چیزی بگویند . و من باید اعتراف کنم که آنروز حسن عقیدتی نسبت به او نداشتم و تردید داشتم که بتواند ما را از این بیست و پنج یا سی میل آب دریاچه بی بن سلامت عبور دهد . قایق کوچکش چیزی که نبود نوبود ، و در مقام مقایسه با قایق مسافر بری که سیاحان را انتظار می کشید به اسباب بازی رنگ و رو رفته ای شباهت داشت . احساس کردم که آقای جونز که شاید بیش از دویست پوند وزن داشت، و خودم که آدم سبك وزنی نبودم ، و دوچمدان نسبت بزرگم آنرا آنچنان در آب خواهیم نشاند که اگر با کمترین ناراحتی مواجه گردیم ناگزیریم بخاطر نجات جان عزیز سطل بدست گیریم و بخالی کردن آب آن بپردازیم .

اما در اینجا ، پیش از آنکه راه بیفتیم آقای جونز فهم و شعوری بیش از من نشان داد - و من این امر را بعدها بخوبی دریافتم . او مخالف این بود که دوچمدانم را با خود ببرم و اظهار داشت که بدلائل عدیده و معقولی بهتر است آنها را در پتروهه بگذارم؛ و معتقد بود که تنها چیزی که احتیاج دارم

کیف دستی سبك و قابل حملی همچون کیف اواست. و با « اوژنیو » رفتند که یکی را برایم تهیه کنند. من نیز در این ضمن اشیاء مورد احتیاج يك یادو شب را از میان محتویات چمدانها سوا کردم . اندکی بعد بایك کیف کهنه بر زنتی بازگشتند؛ چیزهایی را که سوا کرده بودم در آن جای دادم ، و اوژنیو چمدانها را برداشت و رفت که آنها را درجائی بامانت گذارد.

اکنون ساعت در حدود دو بود؛ آسمان صاف و بی ابر، و هوا به شادابی گل داودی بود. هیچ چیز این دریاچه بی معنی نبود. اسمش بسیار با مسما و کمترین اغراقی در کار نبود. نه اینکه شباهتی ضعیف به زمرد داشته باشد، نه، خود زمرد بود. - برنگ سبز زمردین جا افتاده ، نه سبز درختی و یا چمنی؛ بلکه رنگ زمرد حقیقی و خوش رنگ؛ و همین رنگ سرتاسر دریاچه را می آلود. باری، پت پت کنان براه افتادیم. دامنه های پست کوههای آتشفشانی که مارا در بر میگرفت پوشیده از جنگل انبوه و ارتفاعات بالاتر از آن پوشیده از درختان سبز تیره و تند بود؛ قلّه کوهها مه گرفته بود . آقای جونز بخواب رفت ؛ اوژنیو اندکی به موتور قایقش و رفت - اکنون وضع موتور طوری بود که نمی توانست آنرا بخود گذارد . کوشیدم قدری راجع به فن امریک و تشکیلاتی که در اسپاراس داشت بیندیشم و در باره اینکه چه رویه ای اتخاذ کنم اندکی تأمل نمایم، ولی صدای یکنواخت موتور و برق سطح آب و سبزی رنگ آن و کوههایی که مینمود به بالاتر و بالاتر میگرایند و بعد از ظهري بدین زیبایی همه، راه بر تفکر و تأمل می بست. بنظر می آمد که روزها است ره می سپریم و پت پت می کنیم.

اندکی پس از ساعت پنج در په اولاء پیاده شدیم و من و آقای جونز به مهمانخانه ای رفتیم . آقای جونز پس از فراغت از کار گرفتن اطاق، بجستجوی یکی از رفقای اوژنیو رفت و پس از اینکه درجائی در عقب مهمانخانه مذاکرات لازم را با او بعمل آورد بازگشت . در بالکن مهمانخانه ، آنجا که دریاچه از میان شاخ و برگ درختان بزیبائی جلوه مینمود نشستیم و گیلای چند مشروب نوشیدیم و در همین جا ترتیبات نهائی کار را دادیم . کامیونی ، اندکی قبل از ساعت شش صبح به اسپاراس میرفت ، و میتوانستم با آن بروم . آقای جونز اظهار داشت که تقریباً در نیمه راه ، و در آن قسمت از جاده که از کنار دریاچه می گذرد ، صخره سرخفامی است که باید آنرا از نظر دورندارم ، چون این همانجائی است که او، یعنی آقای جونز، فردا صبح ساعت یازده در آنجا منتظر خواهد بود.

گفت « بد فورده ، پسر خوب، من نیم ساعت در آنجا منتظر میمانم. » اکنون

لحن سخنش بسیار جدی بود « اگر تا ساعت یازده و نیم نیامدی معلوم - میشود که بلائی بر سرت آمده است . این تنها راه کار است ، و این را بنا بر تجربه شخصی خود میدانم . بنا بر این باید قول بدهی که فراموش نمی کنی . اگر هم وسیله ای نبود که با آن باینجا بیائی مهم نیست - چند کیلومتر راه بیشتر نیست . در کنار همان صخره قرمز همدیگر را می بینیم . موافقی ؟ بسیار خوب ! پس من همین حالا شما را به کامیون می رسانم . خیالت راحت باشد ؛ راننده یکی از رفقای بسیار صمیمی اوژنیواست . »

راه از پله اولاء جدا میشد و با شیب معینی از میان درختان میگذشت و سر بجانب ارتفاعات مینهاد . اندکی پائین تر ، در سمت چپ ، جویباری کوهستانی شتابان میگذشت و میدرخشید . باطراف نظرافکندم و صخره مهود را باز یافتم - میعادگاهی بسیار مناسب بود . اذعان می کنم که از دیدن آن و همچنین از اینکه فردا صبح آقای جونز را در کنار آن خواهم یافت احساس خرسندی و آرامش خاطر نمودم . به رغم تمام چیزهائی که دیشب گفته و قوت قلب و جسارتی که ابراز داشته بودم دل واپس بودم . اینجا بسیار دورتر و پرت تر از «مؤسسه» مینمود : بعلاوه ، در اینجا میهمان يك میلیاردر نیز نبودم و اطمینان داشتم که فن امریک از قماشى بمراتب زمخت تر از قماش شولتزها و شیندرهای مؤسسه از آب در خواهد آمد . بعلاوه نمیدانستم که چه اطلاعاتی راجع به من ممکن است گزارش شده باشد . بدیهی است آماده بودم که خوشونتش را با بلوفی که میزدم خنثی کنم ، منتها این بدان معنا نبود که فن امریک نیز آماده خواهد بود که با این توپ از میدان بدر رود . اعتراف می کنم که هنگامیکه دوست اوژنیو جاده را ترك کرد و بسمت راست پیچید احساس ترس و ناراحتی کردم . سرانجام به مرکز شهر كوچك و نو و ترو تمیزی رسیدیم .

این عجیب ترین محلی بود که از هر نقطه امریکای جنوبی فرسنگها فاصله داشت . تردید نبود که کسی که طرح این شهر را کشیده و در امر ساختمان آن نظارت کرده بود از غم دوری « جنگل های سیاه » - که من نیز يك وقتی چند روزی را در آن گذرانده بودم - بشدت رنج برده بود . در قسمت عقب ساختمانهای اصلی که در مرکز شهر واقع بود چهار طاقیهای بتونی عدیده ای بچشم میخورد که درست به پارك توپخانه شباهت داشتند ؛ اما آنجائی که کامیون را نگه داشته بودیم طوری بود که گوئی در یکی از قصبات نواحی « جنگل های سیاه » هستیم : همان شیروانیهای تیز ، همان دیوارهای زمخت الواری ، و حتی تقلیدی از همان علائمی که در شهرها و قصبات نواحی « جنگل های سیاه » در خیابانها و چهارراهها نصب می کنند . در ابتدا متعجب شدم ؛ سپس این جریان

را بحدی سرگرم کننده یافتم که ناراحتی و نگرانی را بکلی از یاد بردم. از کامیون پائین پریدم؛ کیسه برزنتی را برداشتم و راه پله های عمارتی را که مینمود عمارت اصلی است درپیش گرفتم - گرچه قیافه ساختمان بیشتر به يك ساعت دیواری فاخته دارشبه بود تا بیک بخش اداری.

اسم و شهرت و شغل و مشخصاتم را به دختر آلمانی ای که هیکل زمخت و مژه های سفید داشت گفتم و اضافه کردم که مایلم فن امریک را که در مهمانی خانم تنگلتون ، دروستچستر، ملاقات کرده ام ببینم . این دختر زبان انگلیسی را می فهمید با این حال ناچار شدم درپیرامون خانم تنگلتون و وست چستر به تفصیل بیشتری پردازم. باری، هنگامیکه او ساقهای کلفت و گوشنالی خود را از رشته پلکان بالا می کشید ، من درسرا نشستم؛ پنج دقیقه طول نکشید که برگشت تا مرا بحضور «جناب مدیر کل» هدایت کند . جناب مدیر کل در اتاقی که نیمی از آن به دفتر کار و نیم دیگرش به صحنه فراموش شده ای از کلاس تعلیم آواز شباهت داشت شق و رق نشسته بود. درست بهمان قیافه ای که در گرمخانه خانه خانم تنگلتون بود : همان قیافه بی احساسی که گفتمی از چوب تراشیده شده است ؛ همان چشمان سرد نظامیانه ای که میبایست عینك يك چشم میداشت. اما اکنون بلوزکتانی سفیدی بتن داشت که قیافه هرکس دیگر جز او را غیر رسمی نشان میداد . برخوردش طوری بود که گوئی آمده ام چیزهائی به او بفروشم که طالب نیست. دیدم که وضع بدشواری میگرداید، لذا پا را از روی ترمز برداشتم و گفتم « شاید بنده را بجا نمیآورید - البته جای تعجب هم نیست ؛ آن روز بعد از ظهر مردم زیادی در آن دوروبر بودند - ولی بنده با دختر خانمی بودم بنام مارینا نیت بی ... »

«بله - میس نیت بی را می شناسم - بله . »

« و عجب آنکه بعدها فهمیدم که ایشان یکی از دوستان روزالیا آرنالدوس هستند . بنده ، همین تا دو روز قبل ، در پرو مهمان آقای آرنالدوس بودم - راستی باید عرض کنم که بنده نقاش هستم - درست خاطر م نیست کدامیک ، ولی آقای آرنالدوس یا نوه شان پیشنهاد کردند که باینجا بیایم و طبیعت و دریاچه های این حوالی و حدود را ببینم - و دیدنی از اسپاراس بکنم - » و این تقریباً تمام آن چیزی بود که توانستم بر زبان رانم - چون تشویق و ترغیبی هم در کار نبود . در حالیکه همان کیسه كوچك و بدقواره را در دست داشتم ایستاده بودم و با قیافه بله و سفاقت آمیز او را می نگریدم .

لحظه ای چند، پس از اینکه کلمات در دهانم خشکید، و او در سکوت براندازم میکرد به حدسیات گوناگون پرداختم : فکر میکنی از تو دعوت کند که چند

روزی در اینجا بمانی و یا اینکه زنگ را خواهد زد که سه قیافه «اس اس» بیایند و بیرون بپندازند ؟

اما درست در لحظه‌ای که میخواستم راجع به آرنالدوس و روزالیا و مارینا نیت‌بی‌و خانم تنگلتون به هرزه درایی پردازم لبخند سرد و یخ زده‌ای بر لب آورد و گفت :

«آقای بدفورد، مایلید یکی دوروز با ما بمانید؟»

« میدانم که میبایست قبلاً بسرکار می‌نوشتم - ولی در صورتیکه امکان داشته باشد - و بدیهی است سعی میکنم مزاحم اوقاتتان نباشم ... »

« خیر ، خیر ، چیزی نیست ؛ ترتیبش را خواهم داد . ما در اینجا مهمانان زیادی داریم ، حتی چند تائی از آنها هم از اهالی لندن هستند . ولی آقای بدفورد ، فعلاً باید معذورم بدارید . عجالتاً خیلی گرفتارم . هر روز ، باستثنای روزهای تعطیل ، در این ساعت از روز با کارمندانم جلسه داریم . از یکی از معاونانم خواهش می‌کنم از شما پذیرائی کنند . موقع ناهار باز خدمت میرسم . » بزبان آلمانی فرامینی در دستگاہی دمید ؛ پس از یکی دو دقیقه جوان نسبتاً فربه‌ی را بدرون هدایت کردند که طرز رفتارش طوری بود که انگار بعوض فلافل خاکستری رنگ او نیفورم نظام بتن دارد . نامش اوتوبارلاخ (Otto Barlach) بود ؛ و یکی از همان چشمان کمرنگ و خالی از احساسی را داشت که در اروپا شاید مشنوم‌ترین چیزها میدانند . اما حقیقت امر این است که - همچنانکه اندکی بعد با آن انگلیسی‌کند و دقیق خود بمن گفت - هرگز پا باروپا نگذاشته بود . بنا بر آنچه می‌گفت سه نسل خانواده‌اش در «والویدیا» ی شیلی زیسته بودند . ولی با تمام این تفصیل يك آلمانی اصیل و کامل‌المیار و واجد کلیه صفات و خصوصیات آلمانی-خاصه ، احترام فوق‌العاده به اشخاص برتر از خود و بی‌اعتنائی بسیار به زیر دستان و دختران ماشین‌نویس و سایر دوشیزه‌گانی بود که همچون فن‌امریك ثانی به لحن آمرانه‌ای بدانها فرمان میداد . و خوشبختانه مرا از زمره افراد دسته اول محسوب میداشت .

مرا از خیابانی عبور داد که عرضش بآن حد بود که بتوان نام میدان بر آن نهاد . اکنون تیرگی رفیق و دودی رنگ شامگاهی بر همه جا پال می‌گسترده ؛ چراغها سوسو می‌زدند . ابتدا مرا به عمارت برد . این عمارت به مهمانخانه‌ای در یکی از شهرهای نواحی جنگل‌های سیاه میمانست . در اینجا برای هریك از میهمانان جناب مدیرکل اطاقی خصوصی بود . سپس مرا به سالن بزرگ ، آنجا که ساعت ۹ شب موسیقی مینواختند هدایت نمود .

و ضمن اینکه سالن بزرگ را نشان میداد توضیح داد که موسیقی امشب بسیار عالی خواهد بود. اطاق مخصوص میهمانان که اطاق کوچکی بود چسبیده به سالن بزرگ بود. اوتو، پس از آنکه به لحنی آمرانه چیزهای خطاب به زن میان سال و وحشت زده‌ای بر زبان راند راه رفته پلکان پیچ در پیچی را که به طبقه بالا می‌پیوست در پیش گرفت، و سرانجام مرا به اطاقی برد که تمام آن از چوب پرداخت شده و معطر بود و قاعدتاً میبایست برای گرتل (Gretel) و هانس (Hansel) ساخته باشند. در اینجا لازم است بیفزایم که طرح عمارت را طوری ریخته بودند که در عین اینکه غریب و جالب توجه مینماید نا منظم نیز بنظر آید. باری، ضمن گفتگو و انمود کردم که او را نابه‌ای گمنام میدانم و بدینوسیله نتوانستم کاری کنم که چند دقیقه‌ای به سؤالاتم پاسخ گوید. بنا بر- آنچه از این جوابها مستفاد میشد تأسیسات موجود يك سازمان خالص آلمانی بود. بایکی از آن نامهایی که در ازای آن از طول يك قطار باری نیز در میگذشت. تعداد زیادی از شیمیست‌های طراز اول را در خدمت خود داشت و انواع و اقسام دواهای جدید و گرانقیمت را. که قسمت عمده آن از نوع داروهای مسکن بود. تولید مینمود. فن امریک، با آنکه خود شیمیست نبود، در رأس مؤسسه و آفریننده و سازمان دهنده و اداره‌کننده کلیه تأسیسات بود، و باز بنا بر آنچه اوتومی گفت تجسم حقیقی روح نجیب يك آلمانی اصیل بود. صحبت را بهمین‌جا خاتمه دادم و قول دادم که پیش از شام، در رأس ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه، برای صرف مشروب در سالن بزرگ حضور بهم رسانم. قدری دیر کردم، چون در آن‌آشیانه جن مدتی از وقتم به جستجوی حمام گذشت. هنگامیکه به سالن بزرگ رسیدم دیدم که در حدود ده نفر در اطراف میز طولی اجتماع کرده‌اند و پيسكو و شراب سفید اسپانیائی مینوشند. مبلمان سالن به سبك مبلمان کاخ بارونهای آلمانی بود. گورینگ، (Göring) شاید چنین جایی را به موزه شکار اختصاص میداد. حتی گوزنها و وزرها و سپرهای منقش به علامات نجابت خانوادگی نیز در آن بچشم میخورد؛ و یا لایق تصور و احساس موقتی و زودگذر من، که اولین و آخرین تصور و احساس بود، این چنین بود، چون دیگر هرگز این محل را ندیدم و جز دقیقه‌ای چند در آن بسر بردم؛ و این مدت کوتاه را نیز به نظاره پیرامون و اطراف نگذراندم، چون همینکه بمیان جمع‌آمدم سررجینالد مرلان اسمیت و کنتس سلاتینا را در میانشان باز شناختم.

اوتو حضور داشت و آماده پذیرائی بود؛ منتها پیش از آنکه مجال دهم که مرا به میهمانان معرفی نماید بادست لرزان دو گیلان پيسكو برای خود

ریختم و پیایی سرکشیدم - و خدا میداند که بدینکار سخت نیاز داشتم . حتی پس از این نیز احتیاجی به معرفی نبود ، چون هنگامیکه از دم در کنار آمدم - سررجینالد و نادیا برویم تبسم می کردند . تبسم سررجینالد خالص و بی ریا بود ؛ بدیهی است دوستانه نبود - چون سابقه محبتی در میان نبود - بلکه حاکی از مسرت خاطر و مبین يك نوع احساس فیروزی بود . ولی احساس کردم - گرچه شاید بخود دلخوشی میدادم - که در لبخند نادیا شائبه ای از دل واپسی باز یافتم .

سررجینالد با همان قیافه حمایت آمیز و لحن پراز ملاطفت گفت «خوب ، خوب ، بدفورد . هیچ انتظار نداشتم شما را در اینجا ببینیم . همینطور می گردید ، بله ؟»

گفتم «بله ، مثل اینکه همه میگردیم ، نیست ؟ ولی شما فرمودید که در نظر دارید به آرژانتین بروید - گرچه آنطور که بمن گفته اند چندان از اینجا دور نیست . راستی ، مدتی بود در مؤسسه مهمان با آرنالدوس بودم . با صاحب منازعه ای که در نیویورک تابلوهای مرا میفروشد دوست است ، و گمان میکنم مایل بود کسی به او بگوید که نقاشی نوه اش چه نواقصی دارد .» باز پا را حسایی از روی ترمز برداشته بودم .

سررجینالد لبخند دیگری برویم زد ، اما حالت چشمانش بوضوح میگفت که نباید این امید را که سرش را شیره خواهیم مالید در خاطر پیرویم . بهر حال ، نادیا با مقداری از ادا و اطوار و انگیزه های زنانه به کمک شتافت . بآن دقت و ظرافتی که در لندن دیده بودم آرایش نکرده بود ، منتها در آن پیرهن پشمی نازک و زرد رنگی که موهای خاکستری و رنگ چشمان فریبایش را را بزیبائی جلوه میداد طنازتر از همیشه بود . گفت «دختر بسیار کودنی است ، بنظر شما هم اینطور نیست ؟ - روزالیا را می گویم .» با همان صدای فرو افتاده و لحن اغواگری سخن میگفت که گوئی خصوصی ترین و رقیق ترین اسرار با هم در میان میگذاریم . «استعدادی ندارد ؛ حسن خلقی ندارد . دختری است لوس و نثر ؛ آقای بدفورد بنظر شما هم اینطور نیست ؟»

«تردید نیست که انتقادات را آنچنانکه باید نمی پذیرفت . پیرمرد او را قدری لوس کرده است . ولی بهر حال موقعی که او را ترك کردم خاطره و احساس ناخوشی نداشتم . راستی ، موقعی که در نیویورک بودم در مجلس جشنی در «وست چستر» فن امریک را ملاقات کردم - با دوستم سام هارنبرگ» و باز سررجینالد را نگریدم «گمان میکنم تالار نقاشی اش را در خیابان ۵۷ دیده باشید ؟»

« بله، دیده‌ام. و حتی چند سال پیش یکی از تابلوهای کار جاکسون پالوک (Jackson Pollock) را نیز از او خریدم. » لحظه‌ای سر بر گرداند، زیرا جوان بور و بسیار خوبروئی گیلای مشروب بد و تعارف میکرد. هنگامیکه مشروب را از دست جوان گرفت، نادیا نگاه معناداری بمن افکند، که شاید سررجینالد متوجه شد؛ چون قیافه‌اش بناگاه درهم رفت و لحن صدایش به خشونت گرائید. گفت « بدفورد، سعی نکنید برای اینکه حضور خود را در اینجا توجیه کنید مسائل را، درست یا نادرست، بشیوه‌ای اجتماعی بهم پیوند دهید. شما که خودتان اینقدرها پیشعور نیستید، پس چرا تصویری کنید که ما مردمان پیشعوری هستیم؟ » و با همان جوان خوبرو که بانتظارش ایستاده بود دور شد.

نادیا مرا از جهت مخالفت به سوئی کشید، توگویی میخواست از یکی از بدترین تصاویری که از رودخانه راین (Rhine) کشیده بودند زبان به تمجید گشایم. بنجوی گفت « وانمودکن که داری این تابلو را نگاه میکنی. از آن شبی که در لندن باهم روبرو شدیم میخواستهم مطالبی را با تودرمیان گذارم. و حالا که اینجا هستی بسیار حائز اهمیت است. با انگشت به تابلو اشاره کن. »

با انگشت به تابلو اشاره کردم و گفتم « شاید خفدترین رنگ سبزی است که تا کنون بکار برده‌اند. نادیا بگو، ادامه بده. کجا همدیگر را ببینیم؟ »

« پس از شام در اینجا موسیقی خواهند نواخت و سالن بقدر کافی شلوغ خواهد بود. من هم یواشکی از لای جمعیت خارج میشوم و در پیرون اطاق مهمانان با شما ملاقات میکنم. بگوئیم، ساعت نه و نیم. خوب، دیگر برگردیم. تابلو را باندازه کافی تماشا کرده‌ای. »

جناب‌مدیرکل، فن‌امریک، که اکنون لباس تیره‌ای پوشیده بود بادبده و کبکبه‌ای خاص نزول اجلال فرمود. نادیا را گم کردم، گیلای دیگری از «اوتو» پذیرفتم؛ سپس همه از راهرو طویلی گذشتیم و به سرمیز شام آمدیم. مبلمان و تزئینات اینجا نیز بسبک سالن بزرگ اما بآن شکوه و عظمت نبود و شاید که در خود «بارون» کم منزلت‌تری بود. با این حال میتوانست سی نفر را بر راحتی در خور جای دهد؛ و چون امشب تعداد ما بیش از ده دوازده نفر نبود لذا در اطراف میز پراکنده شدیم. «اوتو» جایم را نشان داد. که البته در ذیل میز و روبروی در آشپزخانه بود و بدیهی است در ردیفی هم که فن‌امریک و نادیا و مرلان اسمیت نشسته بودند نبود. طرف راستم

اوتو ، وسمت چپم خانم جا افتاده یکی از شیمیست‌های آلمانی بود . اکنون سخت گرسنه بودم و گر نه احساس میکردم که باید ساعتی از وقت را با افسردگی بسر آورم - که البته از آنجائیکه با بی‌صبری انتظار ملاقات نادیا را می‌کشیدم به‌کندی بسر می‌آمد .

نخستین بخش غذا پیش‌غذائی بود که اکنون در مقابل ما بود. هنگامیکه از کار خوردن آن فراغت یافتیم پیشخدمتی بشقابها را جمع کرد و بیرون برد. سپس ، بخش دوم غذا، باتشریفاتی از آشپزخانه فرارسید : چهار پیشخدمت سیه چرده که نیم‌تنه سفید بتن داشتند آنرا بدرون آوردند ؛ و طبیعی است چون مقابل در آشپزخانه نشسته بودم جریان را بخوبی میدیدم . رنگ بشره دو نفر اول باندازه‌ای تیره ، و پوست بدنشان بحدی سفید بود که آدم تصور میکرد نسب از سرخ‌پوستان «اوروکانیا» (Aurocania) دارند. نفر سوم که سینی پر از وسایلی را بدست داشت رنگ چهره‌اش بهمان تیرگی و موهای ریش و سبیلش را از ته زده بود . اما این شخص از سرخ‌پوستان « اورکانیائی » جنوب نبود و بلکه از شمال، و نخست از مؤسسه آرنالدوس و قبل از آن از لابراتوار بیوشیمی تنیس‌کورت استریت کمبریج آمده بود .

باری ، جو فارن را یافتم .



گمان نمیکنم صدائی کرده باشم ؛ همانطور نشسته بودم و خیره خیره مینگریستم - گر چه تصور می‌کنم که چشمانم از حدقه بیرون زده بود . اما هنگامی که جو - که یقین داشتم او است - از نظرم دور شد و سر برگرداندم و نگاهم را متوجه آن سوی میز ساختم دیدم که فن امریک و مرلان اسمیث بدقت نگاه می‌کنند . شیشه‌ای شراب قرمز در مقابلم بود ، قدری از آن را ریختم و گیلسم را پر کردم . اعتراف میکنم که بشدت آشفته بودم ؛ و این امر فقط بدین علت نبود که جوفارن را بصورت خدمتکاری سرخ‌پوست میدیدم و بلکه بسبب نگاههای سخت و ممتدی بود که از چشمان آن دو فرومایه روبه صفت میتراوید و صورت نیشخند می‌یافت و «جو» و من ، و هر نوع زندگی ساده و بی‌آلایشی را که میخواستیم بکنیم به مسخره می‌گرفت . احساس کردم که سخت مشتاقم که محتویات گیلسم را برویشان پاشم - بدیهی است که اینکار را نکردم ؛ در عوض آنرا سرکشیدم ، و پس آنگاه پوزخند رنگ و باخته‌ای برویشان زدم .

جو ، بدان قسمت از میز که من نشسته بودم نزدیک نشد ، اما هم در در آنوقت، و هم بعد از آن، از اینسوی میز نگاهش کردم و کوشیدم بی‌آنکه دیگران متوجه شوند توجهش را باین سو جلب کنم . اما توجهی وجود نداشت تا بتوان جلب کرد ؛ در این که جوفارن بود تردیدی نبود، ولی از جوفارنی که من میشناختم اثری نبود ؛ این شخص در جایی ، بین مؤسسه آرنالدوس و آشپزخانه این عمارت گم شده بود ولذا جلب توجهش امکان نداشت و بناچار از این کار دست کشیدم . با این وصف از جایی ، در همین حوالی و حدود نامه کذا را به ایزابل نوشته و صورت اسامی عجیب را ارسال داشته بود - صورتی که سررجینالد بهنگام پذیرائی از من، کش رفته بود و اکنون آنرا درحافظه

خود بهمراه داشتم ؛ و این چیزی بود که سررجینالد مرلان اسمیث زرنکه حسابش را نکرده بود . قدری مشروب نوشیدم . در واقع ، قدری بیش از اندازه نوشیدم .

چون پس از این تکانی که خورده بودم چنانچه کمتر از این مینوشیدم در آن صورت آنطور که اندکی بعد ، موقعیکه برای صرف قهوه از پای میز بلند شدیم ، عمل کردم رفتار نمی نمودم . مرلان اسمیث که دیگر از اینکه او را سررجینالد بخوانم نفرت دارم - بسویم پیش آمد ؛ سیکاری را با قیافه وحالتی که گوئی بزرگترین افتخار عالم را بدان می بخشد از قوطی سیکار در آورد . قبل از این نیز بدین نکته توجه کرده بودم و میدانستم که جایی از کار این تیپ مذهب دروغین خراب است و همیشه هنگامی که خود را برتر و بالاتر از هر کس و هر چیز می پندارند نقش بازی میکنند ، و همیشه نوعی از تحقیر آمیخته به بیشرمی را که شاید در درون خود احساس می کنند در گفتار و رفتار خویش جلوه گر می سازند و هر طور شده قسمتی از این تحقیر را بروز میدهند . طبیعی است که او نیز اکنون تأثیر مشروبی را که نوشیده بود نمایان می ساخت .

گفت «خوب ، بدفورد ، اینجا مثل اینکه آنقدرها خوش نمی گذرد ، نیست ؟ متأسفانه دوستان فن امریک هم نادیا را تصاحب کرده است ، و شما هم که باکس دیگری آشنا نیستید ، نه ؟ »

گفتم «چرا ، هستم . می توانیم راجع به شبی که سرکار مرا به شام دعوت کردید تا با استفاده از آن بتوانید به کار گاهم دستبرد بزنید صحبت کنیم . واقعاً که عمل آقا من شانهای بود ،»

«من نمیدانم که شما راجع به چه صحبت می کنید .»

«خواهش می کنم ، آقای مرلان اسمیث . شما درست از آن لحظه ای که میچل مرا در قطار کمبریج دیدزد نهایت بی مسلکی و دناوت بخرج دادید . این دیگر اظهر من الشمس است . شما میخواستید بهر قیمت که باشد صورت اسامی را که «جو» فرستاده بود به چنگ آورید - غافل از اینکه با این عمل میچ خود را باز می کنید . اگر همپالکی های شام - شما را تنها نمی گویم ، همه را می گویم - همه آنطور که شما هستید گشاد باز و ندانم کار باشند تمام این سازمان در معرض خطر خواهد بود .»

نمیدانست چه بگوید ؛ زیر لب گفت «من هنوز نمیدانم که منظورتان چیست و درباره چه صحبت می کنید . چه سازمانی ؟» چشمانش سؤالات دیگری را پیش می کشید .

زیر لب گفتم «بفرمائید اینجا، تانسانتان بدهم.» درحقیقت همان جایی که ایستاده بودیم بدن بود، دست کم از محلی که چند قدم آنطرفتر بود و او را بدانجا کشیدم بدتر نبود، منتها می‌خواستم صحنه را کامل کنم و تأثیری را که میخواهم ایجاد نمایم. «حالا، آنچه را که نشان میدهم درست نگاه کنید، و سروصدا هم راه نیندازید.» دستم را درست در چند سانتیمتری بینی‌اش گشودم و مدال طلائی را که دانلی ساخته بود نشان دادم.

معادل ارزش پولی که خرج آن شده بود بدست آوردم. اگر آنها با نشان دادن جوفارن ضربه‌ای بمن زده بودند اکنون نوبت من بود. احساس کردم که گوئی میخواهد خفه شود. سپس موقعی که مدال طلا را در جیب گذاشتم گفتم «ولی ... سبحان اله ... بدفورد ...»

به نجوا و به لحنی تند گفتم «بس کنید. دست از این لوده بازیها بردارید. من برای این باینجا آمده‌ام که بدانم جوفارن چه اطلاعاتی دارد. این پیشخدمتی که شما نشان دادید و گوشت و سبزی روی میز می‌گذارد به چه درد من می‌خورد؟ شما دلک‌ها شاید نتیجه و حاصل ماهها کار و زحمت را بر باد داده‌اید.»

«ولی، گوش کن ... بدفورد ...»

گفتم، «شب بخیر!» خواست مانع رفتنم شود، ولی او را بکناری زدم و از اطاق خارج شدم. میدانم که عمل بقاعده‌ای نکردم: آتوی بزرگی را که در دست داشتم و شاید در وقت و فرصت دیگری میتوانستم از آن به نحو بهتری استفاده کنم فقط برای اینکه آن پوزخند و قیحانه را از لبش رفته باشم از دست داده بولم. حال آنکه، پس از این راه دور و درازی که آمده و جوفارن را یافته بودم میبایست از آن بنحو دیگری استفاده می‌کردم. آری، عمل فوق‌العاده ناشیانه و بی‌قاعدہ‌ای بود. حقیقت این است که شراب قرمز شیلی که بسیار گوارا و کم‌مایه مینماید چنانچه با عجله و بمقدار زیاد مصرف شود آدم را خوب می‌گیرد.

ساعت اندکی پس از نه بود، و تا ساعت نه و نیم موفق به ملاقات نادیا نشدم. در راهروی که به سالن بزرگ می‌پیوست دری جنبی بود؛ سالن هم اکنون پراز مردمی بود که با انتظار نواختن موسیقی نشسته بودند. چون جزمی کسی در راهرو نبود، سبک از این در جنبی خارج شدم؛ سپس در محلی که به حیاط خلوت شباهت داشت بجانب عقب ساختمان پیچیدم تا بامید آنکه جوفارن را ببینم از پنجره‌های آشپزخانه نگاهی بدرون آن بیفکنم. ده دوازده نفر، از آنجمله دوسرخ پوستی که نیم تنه سفید بتن داشتند مشغول کار بودند ولی

هرچه نگاه کردم جوفارن را ندیدم. پیدا بود که بیوشیمیست‌های فارغ‌التحصیل کمبریج را به ظرف‌شوئی نمی‌گمارند.

بهر حال، پس از ملاقاتی که با سطل‌های خاک‌روبه و آشغال دست داد توانستم از راهی که آمده بودم برگردم و قسمت خارجی عمارت را دور بزنم. میبایست چند دقیقه‌ای در خارج از اطاق مهمانان، که خوشبختانه روشنائی آن کافی نبود، مکث کنم. سالن یکپارچه نور بود، بنابراین راهرویی که به مهمان‌خانه می‌پیوست تقریباً تاریک بود. گرچه تابستان بود، از آنجائیکه دراقصی نقطه جنوب و در مرتفع‌ترین نقطه کشور بودیم هوای شب‌انگاهی اندکی سرد و گزنده بود. ولی من بی‌حواس را ببینید که بارانی گرم را با دو چمدانم در «پتروهه» جا گذاشته بودم. هنگامیکه نادیا آمد از سرما می‌لرزیدم؛ کت خز فاخری پوشیده بود.

گفت «سرد ته؟»

«هم سردمه - هم عصبانی هستم.»

«از من عصبانی هستی؟»

«نه، نه، از تو چرا؟ - از خودم، از فن امریک، از سررجینالد مرلان اسمیت. اگر ایرادی نداری، قدری قدم بزنیم. کجا می‌خواهیم برویم؟»

«از اینجا می‌رویم - که از سالن دور باشیم. موسیقی‌شان را دارند شروع می‌کنند. البته واگنر (Wagner). به بالای آن تپه می‌رویم. در آنجا کسی نیست. اسپاراس جای نسبتاً وسیعی است؛ از کنار جاده‌ای که از آن پائین می‌گذرد امتداد می‌یابد؛ ولی عمقی ندارد، و به پارک کوچکی در همین جامن‌تهی می‌شود - خودت می‌بینی.» بازویم را گرفته بود؛ گوئی کفش پاشنه کوتاه پوشیده بود، چون بامن بخوبی همگامی مینمود «تیم، گرم‌ت شد؟ تیم صدایت می‌کنم، مانعی ندارد؟»

«نه نادیا، چه مانعی دارد؟»

بازویم را فشرد «چون فکر می‌کنم حتماً میدانم که آنشب در خانه سررجینالد اغفالت کردم. گرچه موقعی که همدیگر را بوسیدیم و پرسیدم که بکجا می‌خواهی بروی این سؤال جزء نقشی که به عهده داشتم نبود. این سؤال را برای خودم کردم، نه برای سررجینالد و بخاطر مواجب و مخارجی که از او می‌گیرم. او فکر می‌کند که تو آدم بیشعوری هستی و متوجه عملی که کرد نشدی ...»

«حالا دیگر اینطور فکر نمی‌کند ...»

« من باو هشدار دادم ؛ میچل هم که روز بعد شما را دیده بود باو هشدار داد ... »

« بگو ببینم این میچل کیست و چکاره است ؟ »
« نمی‌توانم، چون نمیدانم. فقط میدانم که کارهایی برای سررجینالد - و، باصطلاح من، دارودسته «هشتی ها» می‌کند ... »
« نادیا، اینها را به چه دلیل «هشتی» می‌گوئی ؟ »
« ظاهراً باید يك اسم باشد - چون بارها می‌شنوم که از این عده هشت صحبت بمیان می‌آورند. »

« بنظر تو این عدد به چه معنی است ؟ »
« نمیدانم، تیم. آنچه میدانم این است که سازمان مخفی و بزرگی در فعالیت است که فکر می‌کنم امریکای جنوبی - و استرالیا و شاید هم افریقا را - گرچه در این مورد یقین ندارم - در بر می‌گیرد. من خودم از سررجینالد شنیده‌ام که میگفت با افریقا ارتباطی ندارد - و هرگز هم به آنجا نرفته است. »

« تا حالا دونفر - که یکی از آنها شخصی است که مدتی در خدمت مؤسسه آنالدوس بوده و دیگری نیز از اهالی شیلی و شاید از عمال شوروی است - بمن گفته‌اند که این سازمان در حقیقت امر يك سازمان نازی است - يك سازمان نازی که از نوجان گرفته است. ولی این جریان برای من قابل قبول نیست و با حقایق چندی که در دسترس دارم جور در نمی‌آید. »

« نه، نه، نه. » لحن سخنش سخت مؤکد بود. « نه، تیم. از این بابت میتوانی خاطر جمع باشی. آلمانی‌هایی که من در این سازمان میشناسم - آلمانی‌هایی از قبیل فن‌امریک یا اشتگلیتز - فوق‌العاده آلمانی هستند. در این که آلمانی دواآتشه هستند حرفی نیست، ولی هیچگاه نازی نبوده‌اند، و آنطور که می‌گویند از نازیها نفرت هم داشته‌اند. درست است، نازیهای قدیمی و کهنه‌کار در آرژانتین زیاده‌اند - من تعدادی از آنها را دیده‌ام - ولی با این دارودسته «هشتی ها» همکاری ندارند. بنظر من این سازمان يك سازمان آلمانی نیست، گرچه خاصه‌ای فوق‌العاده آلمانی در قسمتهائی از آن هست. خوب، حالا می‌توانیم در اینجا بایستیم. اسپاراس را نگاه کن. »

در باریکه‌راهی که در پناه شاخ و برگ درختان و مشرف بر اسپاراس بود ایستاده بودیم. چراغها سوسو میزدند و نقشه روشن اسپاراس را در برابر دیدگان ما میکشودند. بزرگ‌تر و جالب‌تر از آنچه پنداشته بودم مینمود. گرچه نیروی برقی که از آبشارها بدست می‌آمد به قیمت ارزانی تمام میشد

و شبکه برق می‌توانست ناحیه وسیع‌تری را دربرگیرد . گفتم « راستی که جای پرت و دور افتاده‌ای است . خوب ، نادیا ، از اینجا تعریف کنم . »

« عزیزم ، يك دقیقه صبر كن . مرا ببوس . »

باری ، همان عمل شیرینی را که در کتابخانهٔ مرلان اسمیث بانجام رسانیده بودیم تکرار نمودیم . اما با آنکه حال از نظر فکر بهم نزدیک تراز آنوقت بودیم- چون احساس میکردم که آماده‌است هر آنچه را که میداند بمن باز گوید - و با آنکه بهمان زیبایی و فریبائی بود و بوسه‌اش سرشار از همان گرمی و شور و ظرافت بود ، با این وصف به علل و جهاتی که برخودم معلوم نبود نگران بودم و قلبم را در این بوسه ها نمی ریختم . راستش ، او را آنچنانکه در لندن خواسته بودم نمی‌خواستم ، گرچه اکنون بیش از آنوقت به او علاقمند بودم . اما او انگشت بر این احساس نمی‌گذاشت ، و تعجبی نیز از این امر بمن دست نداد . زنائی مانند نادیا نیروی کشف و شهود دارند ، منتها در این گونه مواقع یا کمیت کشف و شهود لنگ میماند و یا بعمد مورد استفاده قرار نمی‌گیرد .

به نجوا گفتم « امشب مایلی با طاقم بیائی ؟ اطاق شمارهٔ ۲ ، در انتهای پاگرد ، بالای طبقهٔ اول . همینکه برگشتیم به فن امریک می‌گویم که کسالت دارم و سرم‌درد می‌کند ، و یا بهانهٔ دیگری می‌تراشم که خاطر جمع باشم که سراغم نمی‌آید . »

« که اینطور ؟ »

« بله - که اینطور . همیشه اینطور است . بفلم كن . . . طوری که احساس کنم که داری از من توجه می‌کنی - مثل يك مرد وزن حقیقی . » و به آرامی بسیار به گریستن پرداخت . « من زن بدکاره‌ای هستم - زنی هرجائی . او هم با من به همین نحو رفتار می‌کند . او نیز مثل سررجینالد احتیاجی بزنی ندارد . فقط میخواهد در مقابل این دخترهای چاق و گوش‌تالوی آلمانی تنوعی برای خود ایجاد کند . من تصور می‌کنم که این دارودسته ، همه‌شان ، جنس زن را بدیدهٔ تحقیر می‌نگرند . تیم ، من احساس می‌کنم که تو با آنها فرق داری . »

« عزیزم ، امیدوارم که اینطور باشد . شك نیست که مخالف آنها هستم- مخالف هرکاری که می‌کنند . ما هنرمندان و زنان ، باید علیه آنها پیمانی ببندیم . از همین امشب شروع می‌کنیم . ولی بگو ببینم چگونه باین سازمان راه یافتی ؟ چرا باید بدنبال این مرلان اسمیث که بهمان اندازه‌ای که اینها میخواهند مرموز و مشکوک مینماید راه بیفتی و دور دنیا را بگردی و برای

آدمی مثل فن امریک سر گرمی نیمه شب باشی؟

این سؤال دست کم او را از گریستن بازداشت . بمن تکیه کرد ، من نیز بدرختی تکیه داده بودم ؛ ستارگان عجیب آسمان جنوب شیلی در پس شاخ و برگی که ما را بزیر پناه خویش گرفته بود از نظرها مخفی گشته بودند ؛ شهرنو «هشت هوج دار» در زیر پایمان میدرخشید . « هنوز زن شرعی مردی هستم که نه طلاق میدهد و نه نفقه ای بمن میدهد . من بزندگی لوکس و فاخر عادت کرده ام . زندگی لوکس و فاخری که میتواند دام موحشی برای زنان باشد . کشورها مضحل شده اند - فقط باین علت که بعضی از زنان نمی توانسته اند بدون اشیاء لوکس و فاخر زندگی کنند . وقتی آدم به چیزی اعتقاد نداشته باشد ، وقتی آدم احساس کند که همه چیز بزودی پایان خواهد پذیرفت ، دیگر قیافه لباسهای ژنده و واگن های شلوغ و خوراکیهای چرب و اطاقهای کثیف را نمی تواند تحمل کند . ناچار باید با مردی که او را دوست میدارد - بله ، آنوقتی که آدم دیگر بمعنای واقع کلمه زن نیست و بلکه يك فاحشه است - زندگی کند ؛ و طبیعی است که این قبیل مردها نیز ، بخصوص در محافلی که همه چیز آن لوکس و فاخر است ، روز بروز نایاب تر می شوند . خوب ، بایک همچو روحیه ای در نیویورک به سر جینالد بر می خورم - در نیویورک ، آنجا که لباس زربفت می پوشم و فوق العاده زیبا و دلربا و مبادی آداب هستم - گوا اینکه در حال حاضر بدهکارم و شاید بیش از ده دلار ندارم . من يك کنتس به تمام معنی هستم ، به پنج زبان صحبت می کنم ، در هشت ، نه ، ده پایتخت زندگی کرده ام . پیداست که او نیز به يك منشی و میزبان زن احتیاج دارد ، بیشتر باین جهت که ناگزیر است تمایلات جنسی غیر طبیعی خود را در پس قیافه او پنهان دارد و وانمود کند که رفیقهای زیبا دارد . او همیشه در حال مسافرت است ، من نیز در تدارك این قبیل کارها ید طولائی دارم . همچنین ، زنی زیبا و دلربا میتواند در نیمه های شب اطلاعات مفیدی از مردها کسب کند - و یا مردی را سر گرم کند و نگذارد بموقع به کارگاه خود باز گردد ، بخاطر داری ؟ - و چیزهایی از این قبیل - و همچنین میتواند دوستان مهم و موقعیت داری را که بارو حیه اش آشنا هستند و مواد لازم را برای ارضای تمایلات غیر طبیعی اش فراهم می سازند راضی نگهدارد - امشب آن جوانك خوب رو را که دیدی - خوب ، نادیا می تواند این قبیل دوستان را سر گرم کند . بله عزیزم حال و حکایت از این قرار است . »

« میدانم و امیدوارم که این به آن معناست که تو نیز مرلان اسمیث را بیش از آنچه من دوست دارم دوست نداری ؟ »

« دوست ندارم ؟ بخونش تشنه ام . » لحن خشن صدایش بمراقب زنده تر از آهنک کلمات بود . خندیدم .

گفت « برگردیم . قبل از آنکه کسی مرا ببیند باید دستی به سرو صورتم بکشم . همینطور که می رویم صحبت می کنیم - گرچه امشب ، آخرهای شب وقت زیاد داریم . در حدود ساعت یازده ونیم بیا - فراموش مکن . اطاق شماره ۲ ، در انتهای راهرو - واگر دیدی که در بسته است سه ضربه کوتاه و آهسته بزن ، بعد قدری صبر کن ، و باز سه ضربه دیگر بزن . » براه افتادیم . همچنانکه بازویم را گرفته بود بسخن ادامه داد « حالا بگو ببینم ، آیا تو مرا زنی میدانی که بخواهی با او زندگی کنی - و آیا بمن اعتماد داری ؟ »

« نادیا ، حاضرم بتو اعتماد کنم ؛ اما مطالب چندانی ندارم که بخواهم باتو در میان گذارم . گر چه مطلبی هست ؛ و این خود به این معنا است که آماده ام بتو اعتماد کنم و رازی را از تو پنهان ندارم . در سمت راست جاده ، در حدود نیمه راه میان اینجا و «په اوله» ، در کنار امرالدلیک ، تخته سنگ سرخفامی است . شما از آنجا آمدید ؟ »

« نه ، ما از آرژانتین آمدیم ، اما چنانچه لازم باشد و علت امر را بگوئی هرطور هست آنرا پیدا می کنم . »

« احتیاجی نیست - مگر اینکه فردا صبح مرا در این دوروبر نبینی . فردا صبح ، بین ساعت یازده و یازده ونیم باید در کنار آن تخته سنگ باشم و شخصی را در آنجا ملاقات کنم - همان مردی که مرا باینجا آورد - یکی از کمونیستهای شبلی است ، آدمی است فربه ، بنام جونز . »

« تیم ، توهم کمونیست هستی ؟ »

« نه . من از کشورهایی که سیاستمداران به نقاشان دستور میدهند که چه چیز را نقاشی کنند و چگونه نقاشی کنند خوشم نمی آید . اما باین آقای جونز علاقمندم . واگر تصادفاً فردا صبح مرا در این دوروبر ندیدی ، واگر پیش آمدی کرد و نتوانستم در موقع معین به میعادگاه بروم فراموش مکن که آقای جونز در آنجا منتظر خواهد بود . »

« فراموش نمی کنم . خوب ، تیم ، باز هم مطلبی هست که با من در میان گذاری ؟ »

« شخصی را که جستجو میکردم یافتم - فارن را می گویم . پیشخدمت بود و در ناهارخوری خوراک به سرمیز می آورد . مرا بجا نیاورد ، و من یقین دارم که مادرش را هم بجا نمی آورد : دواخورش کرده اند . و گمان میکنم این چیزها در اینجا از کارهای پیش پا افتاده و معمولی است . انواع و اقسام

دوا میسازند و میفروشند ، نیست؟ »

« بله. کار مشروعی است؛ استفاده هم می کنند؛ میدانم، چون سررجینالد و تعدادی از دوستانش که مقیم آرژانتین هستند کمک کردند و وجوه لازم را برای راه انداختن این دم و دستگاه فراهم آوردند . و فکر نکنی که کوکائین یا هروئین میسازند . اینها زرنک تر از آنند که باین قبیل اعمال دست بزنند . تعدادی شیمیست آلمانی بسیار خوب در اینجا دارند و هرروز داروهای جدیدتر و مفید-تری کشف می کنند . یکی از بهترین شیمیست ها مرد عبوس و ضعیف الجثه ای است که من از قیافه اش خوشم می آید ، و سابقاً در مؤسسه آرنالدوس کار میکرد ...»

اسمش چیست ؟

« روظر ، نام را به آلمانی تلفظ کرد : ر . و . ظ . ر . بد نیست با او صحبت کنی ؛ من میتوانم ترتیب کار را بدهم . » بدیهی است سه نامی را که در صورت جو فارن آمده بود بخاطر داشتم : سمپل ، روتر ، بارساک . فریاد برآوردم « سه دانشمند. سمپل ، که میدانم درلندن مرد...»

نادیا نیز با همگامی نمود و فریاد برآورد « من هم چیزهایی راجع به بارساک میدانم . سال گذشته درست قبل ازاینکه باینجا بیایم بارساک ناپدید شده بود - کسی نمیدانست بکجا رفته است - و فن امریک فوق العاده عصبانی بود. اما روتر هنوز اینجاست. و گمان نمی کنم که با جریان «هشتی ها» و این سازمان ، هرچه هست ، ارتباطی داشته باشد . و البته علت وجود فن امریک نیز در اینجا چیزی جز این نیست. چون او که شیمیست نیست.»

« میدانم . اوفقط تأسیسات را بشیوه ای نیمه نظامی اداره میکند . و چرا ؟ واقعاً چکار می کند ؟ این دسته بندی و توطئه چینی راجع به چیست ؟ نادیا، تو هرچه باشد بالاخره چیزهای شنیده ای ؟ »

« اکنون ، تقریباً به محلی رسیده بودیم که شاید بتوان آنرا فن امریک پلاتز (Von Emerick Platz)* خواند. در اینجا چراغهای بیشتر و مردم کمتری بچشم می خورد. نادیا بازویم را محکم تر گرفت و به نجوا گفت «امشب، آخرهای شب سعی میکنم آنچه را که میدانم در اختیار گذارم، تیم، سعی میکنم جزئیات آنچه را که دیده و شنیده ام بخاطر بیاورم. اما متوقع مباش که اطلاعات مهمی را در اختیار گذارم . آنچه که بطور قطع میدانم این است که سازمان محرمانه و وسیعی وجود دارد، و این سازمان محل هایی مثل این را برای تشکیل جلسات و تعلیم تبلیغات لازم به اشخاص در اختیار دارد- و باز میدانم که در پس همه

* میدان فن امریک

این چیزها عقیده عجیبی قرار دارد . این عقیده راجع به چه و درباره چیست
نمیدانم ولی میدانم که چنین عقیده‌ای وجود دارد ، چون سررجینالد یکبار
چنین چیزی را گفت ، و باید بگویم که این تنها چیزی است که در مورد آن
جدی است. این سازمان، نازی نیست. ولی احساس می‌کنم که خاصه‌ای فوق‌العاده
آلمانی و شاید جنون‌آمیز دارد. باور کن!

اکنون به سالن نزدیک بودیم و از میان پنجره‌های بلند و بی‌پرده‌اش ،
که چارطاق بودند، صدای صفحه‌ای که مینمود دور آن بسیار زیاد است در هوا
می‌پاشید . ایستادیم و گوش فرادادیم . مارش عزا، از سمفونی «شفق» بود .
خروش آلات برنجین و غرش طبل‌های موحش شهرها را بوی‌رانی میکشاند ،
کوهها را ازهم میپاشید و در دریاها فرو می‌ریخت و دنده جهان پیر را درهم
می‌شکست. نادیا نزدیکتر آمد و بدن لرزانش را بر پیکرم تکیه داد «میشنوی؟
این احساس، در فکر و ذهن آلمانی‌ها احساسی عمیقتر است: گوتر دامرونگه-
(Gott rdammerung) رستاخیز ، پایان کار جهان . و گاهی اوقات فکر
می‌کنم که این همان چیزی است که این دار و دسته میخواهند . همه هم
مردند، زنی در این میان بچشم نمی‌خورد- پایان کار جهان را میخواهند.»

لحظه‌ای چند خاموش ماند، سپس با عجله گونه‌ام را لمس کرد و گفت
«باید عجله کنم و بروم دوستی به سرو صورتم بکشم . عزیزم، تو در اینجا قدری
پایا کن و بعد با طاقت برو- تا ساعت یازده و نیم که منتظرت خواهم بود. »
اورا که به مهمانخانه میشتافت با نگاه بدرقه کردم. اکنون احساسم نسبت به او
نقطه مقابل احساسی بود که در لندن داشتم - آنگاه که نخستین بار باهم مواجه
شدیم و او آن خواهش شدید جنسی را که شهوت پاك و نجیب نبود در وجودم
برانگیخت . اکنون احساس می‌کردم که او را بعنوان يك فرد دوست میدارم
و مایل بدوستی با او هستم و درمی‌یافتم که بعنوان يك زن ، بعنوان زنی که با او
به بستر روم ، علاقه‌ای به او ندارم. ولی آماده بودم که ساعتها بنشینم و با او
گفتگو کنم، اما بدلائل وجهاتی مایل به معاشقه با او نبودم؛ و در ضمن میدانستم
که این دلایل وجهات با فن امریک ویا هر کس دیگری که با او هم بستر
شده بود ارتباطی ندارد . در واقع مایل نبودم با طاقش بروم ، در عین حال
نمیدانستم به چه نحو از اینکار شانه خالی کنم . پپی چاق کردم و برای اینکه
خود را گرم نگه دارم در مدخل سالن به قدم زدن پرداختم و به هزاران شبی
اندیشیدم که صرف تصویر اینکه چنین زنی شوخ ولوند و طناز مرا با آغوش باز
خواهد پذیرفت و در انتظار ورودم بی‌تاب خواهد بود نیروی تخیل را با آتش

می کشید. و اکنون در اینجا، در پنجه این سرای آهنین ایستاده و از تجسم این دیدار در هراس بودم.

اما پیش از آنکه پیپم را تمام کنم به مهمانخانه رفتم و مطالبی را که در مورد «هشتی ها» و یا بقول من «هشت موج دار» گفته بود چندین بار در خاطر خود زیر و کردم. تردید نبود که آهنگ موزیک «روزرستاخیز» این مطالب را از او بیرون کشیده بود. گفته های او با احساسی که از دیدن جوفارن بمن دست داده بود در آمیخت: جوفارنی که دانشمندی خوب و مردی آراسته آرام و سربزیر بود و ضررش به احدی نرسیده بود و اکنون سینی ای بدست میگرفت و کاسه و بشقاب به ناهار خوری میبرد. سبحان الله! - این حضرات چه نقشه ای در سر دارند! حس مخالفت و دشمنی با این اشخاص جانم را با تش می کشید.

هنوز یک ساعت ونیم بموعده ملاقات باقی بود و می باید بهرنحوه که هست آنرا بسر آورد. ضمن اینکه از رشته پلکانی که باطاقم میپیوست بالا می رفتم تصمیم گرفتم که باز صورت اسامی جو را فقره به فقره مرور کنم و ببینم آیا میتوانم چیزهای بیشتری از آن بفهمم. همچنین با خود گفتم - گرچه نمیدانم به چه جهت - نگاهی به نامه روزالیا می افکنم، ببینم آیا خاطره ای که از این دختر بد عنق و بوالهوس دارم چگونه چیزی است. البته این طرح برای گذراندن يك ساعت و نیم وقت بد نبود - اما بمرحله اجرا در نیامد.

هنگامیکه وارد اطاق شدم «اوتو» و جوان آلمانی دیگری که حتی درشت تر از او بود، هریک یکی از بازوانم را گرفت. سپس یکی از آنها لگدی بدرکوفت و آنرا از پشت سربست. بر روی تنها دو صندلی که در اطاق بود، فن امریک و مرلان اسمیت نشسته بودند. اس اسی را که از اهالی امریکای جنوبی بود بکناری زدم و از روی خشم فریاد برآوردم:

«چی، چه خبره مکه؟»

فن امریک به لحنی بسیار سرد، و انگار رئیس محکمه نظامی باشد، گفت «بله، آقای بدفورد، سرکار توضیح خواهید داد که چه خبر است. سررجینالد مرلان اسمیت و من راجع به شما قدری اختلاف نظر داریم. ایشان فکر می کنند که سرکار ممکن است آدم مهمی باشید. منتها من معتقدم که شما آدم کودن و بی شعوری هستید. آقای بدفورد، متوجه شدید چه گفتم؟» اکنون داد میکشید: قطعاً به او یاد داده بودند که اینطور صحبت کند «کودن و بی شعور». «بنده عرض می کنم که هر دوی شما اشتباه می کنید. بنده آدم مهمی

نیستم - مگر برای خودم؛ و آدم کردن و بیشعوری هم نیستم . ولی بفرمائید ، ادامه بدهید . »

لحن و حالت سرد و خشک خود را بازیافت و گفت « بدیهی است ما میدانستیم که شما دنبال فارن می گردید . مؤسسه آرنالدوس ما را در جریان امر گذاشته بود . و اگر خیال می کنید که رازبزرگی را بر شما فاش ساخته ام ، و یا رابطه ای میان مؤسسه آرنالدوس و اسپاراس وجود دارد باز آدمی کند ذهن و بیشعور هستید . درلیما و سانتیاگو از حقیقت امر بخوبی اطلاع دارند . مؤسسه آرنالدوس در اسپاراس منافع مالی دارد . ما از تحقیقات شیمبست های آن استفاده می کنیم - این جریان بر همگان روشن است و رازی نیست . شما وقتتان را به عبث تلف کرده و چیزی را کشف نکرده اید . » تحقیر و توهینی که از لحن کلام و حالت قیافه اش می تراوید شگرف بود و هدفش این بود که شخصیت را در هم شکند و بحدی کوچک کند که از تمام قد و قواره ام جز دوسه اینچ (Inch) چیزی باقی نماند .

گفتم « گمان می کنم این را نیز همگان بدانند - و شاید در اسناد بانکها و اطاقهای تجارت نیز منعکس شده باشد - که «مؤسسه» میتواند اشخاصی را بعنوان دانشمند - دانشمندی که نمیداند چه بلایی سرش خواهند آورد - در کشتی بگذارد تا سرکار بتوانید در هر شبی که خوش کردید او را بقیافه يك پیشخدمت سرخ پوست در آورید . ضمناً همگان نیز میدانند که محتمل است هر مهمانی که به اینجا وارد میشود در اطاق خواب خود ، در برابر يك محكمه نظامی پروسی مورد محاکمه قرار گیرد . توجه بفرمائید - بنده ممکن است آدم بیشعوری باشم ، منتها این همه راه را برای این باینجا نیامده ام که باین لاطائلات گوش فرا دهم . من هم اکنون اطلاعات زیادی دارم و همه ی این اطلاعات را نیز پیش خود نگه نداشته ام . درست است ، تنها باینجا آمده ام ، اما اشخاص دیگری نیز میدانند که در اینجا هستیم . » مرلان اسمیت را که با نگرانی خاطر از من به فن امریک و از فن امریک بمن می نگریست نگاه کردم و افزودم « اما حاضر معامله ای باشما بکنم . شما اجازه بدهید که من جو فارن را با خودم ببرم - من هم صبح زود از اینجا خواهم رفت ، و اگر بخواهید همین امشب اینجا را ترك خواهم گفت - و هر گز هم باز نخواهم گشت . »

مرلان اسمیت میخواست چیزی بگوید ولی فن امریک با همان غرور و گردن شقی خاص مانع صحبتش شد و خطاب به هر دوی ما اظهار داشت : « متصدی اداره امور اینجا ، من هستم . و من باشما حاضر بهیچ نوع معامله ای نیستم . من با این توپ ها از میدان بدر نمی روم . آقای بدفورد ،

سرکاردرعین قدرت بامن مذاکره نمی کنید. کسی شما را باینجادعوت نکرده .
ودرسورت لزوم اطلاعی ازوجود شما نداریم . گستاخی را بس کنید ... ،
وبازبنای داد وفریاد گذاشت. گمان میکنم که این بارعنان خویش را پاك
ازدست داده بود . شاید مواقعی که دیگران ولرم و نیمگرمند ، این قبیل
اشخاصی که نقاب یخ برچهره زده اند دردرون خویش می جوشند.

برای اینکه بیشتر ناراحتش کنم خمیازه ای کشیدم « این جریان تاکی
میخواهد ادامه داشته باشد؟ من امروز صبح زود راه افتاده ام و حالا ... »

فن امریک فریاد برآورد « فارن اینجا نیست. »

« بنده فرمایشتان را قبول ندارم. »

مرلان اسمیث که بگمانم هنوز از تکان ناشی از دیدن مدال بخود نیامده
بود گفت « بدفورد، قبول کن؛ حقیقت دارد. »

جریانی که پس از این روی داد، ظاهراً يك مرحله انتقالی بود ، ولی
من گمان نمی کنم که چنین بوده باشد . مینمود که فن امریک کلیه جوانب و
اطراف کار را بدقت در نظر گرفته است .

دستش را پیش آورد و گفت « آن چیزی را که پیش از شام به سر رجینالد
نشان دادید بمن بدهید . » و این دستور بود نه خواهش ؛ تو گوئی در میدان
مشق هستیم . با گوشت و پوست خود احساس میکردم که عکس العملی در او
بر نخواهد انگیخت ، اما دیدم که امتناع از این امر نیز لطفی نخواهد
داشت .

هریک از دوروی مدال را سرعت از نظر گذراند ، سپس با قیافه ای
پراز تحقیر روبه مرلان اسمیث کرد و بگمانم گفت « پوف ! بلوف است ! » و در
حالی که مدال را در کف دست بالا و پائین میافکند رو بمن کرد و گفت
« چیز جالبی است - مدال را می گویم . این را کجا ساختند ؟ و برای چه
ساختید ؟ »

پیا خاستم تا مدال را بگیرم ؛ او تو محکم مرا در پنجه گرفت و عقب
کشید . آنچه از تحمل در وجودم باقی بود بیکبارتر کم گفت : او را بکناری
زدم و با ضربه دست چپ میدان عملی برای دست راست فراهم ساختم و سپس
ضربه را با تمام قدرت وارد آوردم . نمیدانم دیگری که در پشت سرم بود با
چه چیزی بر سرم کوفت ، شاید نیمی از اطاق را بر سرم فرود آورد ، اما
اطاق بیکباره منفجر شد ، وستارگان بیشمار در برابر دیدگانم برقص درآمدند ،
وسپس تاریکی بر همه جا فرو افتاد ... دنیا پایان رسید .

فردای آن شب پس از خوابهای وحشتناك بسیاری که دیدم و سردرد جانکاهی که داشتم خود را در کلبه‌ای بتونی یافتم که نشانی از سبك معماری جنگل‌های سیاه در آن بچشم نمیخورد. مدتی وقت گرفت تا بفهمم که در کجا هستم. با لباس کامل و درحالی‌که جز يك پتو بالاپوشی نداشتم بر تخت‌خواب کوتاه‌پایه و سفتی خوابیده بودم. کیف برزنتی قهوه‌ای رنگم در کنارم بود. اطاق، همچون سلول زندانیان - که احتمالا چیزی جز آن نبود - لخت و بی‌اثاثیه بود. پنجره كوچك میله‌داری در نزدیکی سقف داشت. تك لامپی که شب هنگام روشنائی اطاق را تأمین مینمود از سقف می‌آویخت. در گوشه‌ای که دروپرده‌ای نداشت دوسطل آب و مستراح بچشم میخورد. صابونی، حوله‌ای، خلاصه چیزهای تجملی از این قبیل وجود نداشت. جز چند ورق کاغذ روزنامه آلمانی که جوابگوی تمام مقاصد بود؛ و بدیهی است تنها در سلول نیز که بسیار نخراشیده و محکم بود از آنطرف قفل شده بود. اگر هم زندانی نبودم، زیدی اطاق را عوضی انتخاب کرده بود. جریان بقدر کفایت روشن بود، منتها بوئی که بمشام میخورد حکایت از این داشت که دوفری که قبل از من در آنجا سکونت داشته‌اند مست بوده و از آن بعنوان «آبریزی» استفاده کرده‌اند. و با آنکه نور درخشان خورشید از پنجره بدرون می‌تافت و دیوار مقابل را با سایه میله‌های آن منقش میداشت سلول هنوز سرد بود، تو گوئی هوای شبانگاهی از ترك آن امتناع میورزید. در اینجا هوای شامگاهی با تیم بدفورد اختلاف سلیقه داشت، چه او آماده بود بمحض اینکه هوش و حواس خود را باز یابد آنرا با کمال میل ترك گوید.

آنطور که ساعت نشان میداد ساعت در حدود نه بود. قدری قدم‌زدم، و بدیهی است که اینکار خالی از دشواری نبود زیرا خشکی و کوفتگی خاصی

در بدنم احساس میکردم و سرم بشدت درد می کرد ، آنچنانکه به زحمت میتوانستم چشم بگشایم . سپس ، آنقدر نیرویافتم که تختخواب را حرکت دهم و به زیر پنجره ببرم ؛ ولی هنگامیکه روی آن ایستادم و کوشیدم بخارج بنگرم جز تکه ای از آسمان آبی رنگ که بزیبائی رخ مینمود و آتش درتخیل می افکند چیزی ندیدم . لذا تختخواب را عقب کشیدم و بر روی آن نشستم و در باره اینکه چه پیش خواهد آمد به حدسیات گوناگون پرداختم . کم کم میلی شدید به صبحانه در وجودم چنگ انداخت ؛ پیداست که صبحانه ای مرکب از گوشت ران خوک و نیمرو و ماهی آزاد نمی خواستم ؛ به تکه ای نان و فنجانی چای یا قهوه گرم نیز قانع بودم . پپی چاق کردم - مقدار زیادی تنباکو در کیف داشتم - ولی طعم درستی نمیداد . حشره کبود و نیم شفافی که در حدود دو اینچ طول داشت از جائی پدیدار شد . با آنکه تن و بدن من نیز کبود بود و از فرط گرسنگی نیم شفاف بودم ابراز محبتی نکرد و علاقه ای نشان داد . و از شما چه پنهان ، خود نیز موقعی که ماقوع را از نظر گذراندم تیم بدفورد را چندان مورد التفات قرار ندادم و او را بدیده تحسین ننگریستم . خود را حتی بیش از فن امریک و یارانش مستوجب ملامت میدیدم . اما این جریان چندان نپائید .

قفل در گشوده شد و در بایک حرکت نیمه باز شد ، و باز پیش از آنکه فرصت کنم که فاعل فعل را ببینم بسته شد . بهر حال ، صبحانه یا ناهاری مرکب ازدو قاشق گوشت پخته اسب و (شکرخدا) قهوه رسید . و همه اینها بر روی سینی پلاستیکی ای بود که گوئی برای لغزیدن بر روی سطحی بتونی ساخته شده بود . نوعی کارد نیز به همراه اینها بود که با آن کسی و یا چیزی را نمیشد صدمه زد ، و با آن حتی نمیتوانستم حروف اول نام را بر روی دیوار بکنم . باری ، موقعی که به حساب محتویات سینی رسیدم و سینی را تمیز کردم پیپ ، طعم سابق خود را باز یافت . طبیعی است سؤالات بسیاری از خود نمودم ، اما چون جوابی برای هیچیک از آنها نیافتم از تکرارشان در می گذرم . در ضمن ، کاری را که در شب قبل در تندر داشتیم بانجام رساندم ؛ نامه ای را که روزالیا آرنالدوس از خود بجای گذاشته بود مرور کردم ، باری ، تو باید بجستجوی خود ادامه دهی ؛ شاید در این ضمن بمن بیندیشی و در اعماق روح خود چیزهائی احساس کنی ، شاید هم بیندیشی و احساس نکنی ، کوشیدم به او بیندیشم و به بینم که آیا چیزی ، احساسی ، از اعماق روحم سر بر میاورد یا خیر - چیزی سر بر نیاورد . اندیشیدن به آقای جونز ساده تر بود ، بخصوص که بین ساعت یازده و یازده و نیم در کنار تخته سنگ

معهود انتظارم را می‌کشید . يك احتمال وجود داشت : شاید نادیا برود و جریان را به او بگوید ؛ اما خیر ، احتمال قریب به یقین این بود که سخت برآشفته است ؛ چون هرچه باشد باخود فکر کرده است که به اطاقش نرفته‌ام و او را سخت مورد تحقیر و بی‌اعتنائی قرار داده‌ام . و اما جوفارن بینوا ؛ یقین داشتم که گفته‌های فن‌امریك و مرلان اسمیث راجع به اینکه دیگر در اسپاراس نیست عاری از حقیقت است . «تو باید بجستجوی خود ادامه دهی .» آری ، عزیزم ، همین کار را هم کردم . و این را خطاب به تصویر خیالی روزالیا - که چندان رضایت بخش نیز نبود و در برابر دیده باطنم می‌لرزید - بر زبان راندم . آری ، اکنون بدفورد زرنکه که خود را ختم زرنکه‌امیدانست - آن کارآگاه تنها و بی‌پروا ، مردی که يك تنه با دارو دسته هشت موج‌دار در افتاد ، مانند يك آدم بیدست و پا ، که جز این هم نبود - در این سلول بتونی زندانی است .

این وضع ساعتی ادامه یافت ؛ سپس خشمی شدید بناگاه در وجودم دوید . به در سلول آویزان شدم و بنای داد و فریاد گذاشتم - همچون دیوانگان فریاد می‌زدم و ناسزا می‌گفتم . پس از آن احساس سبکسری اما آرامش خاطر نمودم . با آب سرد صورتم را اصلاح کردم ؛ با نیمی از آب سطل و صابون اصلاح‌سرم را شستم و انگار واقعه‌ای در شرف وقوع باشد موهایم را بدقت شانه کردم و بانتظار وقوع حادثه نشستم . حادثه‌ای روی نداد . نگاهی به کیفم افکندم ، اما خواندنی‌ای ، چیزی ، نداشتم . مدتی با اسامی که جو فرستاده بود خود را مشغول داشتم و حتی شکل و قیافه بعضی از آنها را نیز کشیدم . اتفاقی نیفتاد ، جز آنکه بعد از ظهر بود و هوای سلول به گرمی میکرائید . شاید به سبب کسالت زیاد و نوعی تحلیل رفتگی بخواب رفتم . و تصور می‌کنم که کم‌کم در اعماق وجودم احساس ترس و دهشت مینمودم ، و اعتراف می‌کنم که چنین ترس و دهشتی در اعماق روحم وجود داشت ، ولذا بهتر این دیدم که بخواب پناه برم . طی دوران جنگ چنین لحظاتی را بخود دیده بودم .

در حدود ساعت شش از خواب بیدار شدم ؛ سخت گرسنه بودم . روشنائی روز از پنجره رخت بر بسته بود . هوا بزودی به سردی میکرائید و همراه با آن ، شامگاهی دراز و شبی عاری از خواب و قرار بسویم می‌خزید . با اینحال ، و با آنکه سخت گرسنه بودم تصمیم گرفتم داد و بیدادی راه نیندازم و از جای خود تکان نخورم . بدفورد هم برای خود غروری دارد ، بنا بر این بر روی تخت‌خوابم نشستم و به نشخوار غرورم پرداختم . کار دیگری نبود تا بکنم . تیرگی شامگاهی ، تن‌سایان ، از دیوار بالا آمد و بدرون سر کشید . کلید

تنها چراغ سلول را زدم و آنرا بی هیچ علت نمایانی خاموش کردم ، تا صد شماره شمردم و باز آنرا روشن کردم ، ولی با يك كليد برق آدم نمی تواند خود را مدتی مشغول دارد .

بعد ، اندکی پس از ساعت هفت، مقارن همان هنگامیکه کم احساس میکردم چیزی اتفاق نخواهد افتاد، واقعه ای بزرگ روی داد . در چارطاق شد و لوله تفنگی که درست به سینه من نشانه میرفت از میان آن پدیدار گشت و متعاقب آن حوان آلمانی قیافه خشنی که پیدا بود آماده است هر سلاحی را که در دست داشته باشد بکار برد بدرون آمد . در حالیکه هنوز لوله تفنگ را روبه سینه ام نگه داشته بود در کناری ایستاد ؛ در همین ضمن دو پیشخدمت سیه چرده سه صندلی و میز کوچکی را بدرون آوردند . جوان تفنگدار بریکی از صندلیها جای گرفت؛ دو پیشخدمت سیه چرده رفتند ؛ يك دقیقه بعد، سومین نفر که سینی سرپوشیده ای در دست و بوئی فوق العاده مطبوع به همراه داشت فرا رسید ؛ وسینی را بر روی میز نهاد. باری ، شام آماده بود . هنگامیکه سومین نفر اطاق را ترك کرد جوان آلمانی با عجله در را از توقفل کرد و كليد را در جیب نهاد و در کنار دیوار نشست و به مراقبت پرداخت . شام نقصی نداشت - مشابه همان شامی که شب قبل در میان اشخاص عالیرتبه اسپاراس خورده بودم - جز آنکه قدری شور بود و نوشابه ویا آبی برای آشامیدن نبود.

طبیعی است که احساس بهتری داشتم- نه فقط به این علت که برای شب سوخت گیری میکردم، بلکه به این علت نیز که این تشریفات و ترتیبات مفصل خود نشانه این بود که فراموش نشده ام ؛ گرچه حدس میزدم که این تغییر ناگهانی رفتار نیز جزئی از نقشه پیش بینی شده است . خواستم اطلاعاتی از این تفنگدار کسب کنم ، اما آن مقدار آلمانی که میدانستم کافی نبود که او را از این سکوت آمیخته به مراقبت دقیق بدر آورد ؛ تنها چیزی که کشف کردم این بود که زبان انگلیسی نمیدانست . با خود میگفتم باین جوان چه گفته اند ؛ گفته اند مرتکب چه عملی شده ام و یا میخواستم بشوم؟ لابد گفته اند که میخواسته است تمام این تشکیلات را بهم بریزد . باری ، هرچه گفته بودند پیدا بود که با روح مودت و دوستی بدینجا نیامده است ، و احساس کردم که اگر کمترین حرکت خصمانه ای بکنم دست کم کاسه زانویم را متلاشی خواهد ساخت. بهر حال ، فعلا به مسئله شام بیش از هر چیز توجه داشتم .

سپس ، پپی بر فراز بشقابهای خالی چاق کردم و صندلیم را عقب کشیدم و پاها را دراز کردم ؛ به پایان بهترین بخش روز ، یعنی پایان کشیدن پپ نزدیک میشدم که سومین قسمت برنامه شروع شد . در باز شد و همان پیشخدمت

با يك سینی پراز مشروب بدرون آمد - يك شیشه ویسکی ، يك شیشه پیسکو ، سودا ، آب و قدحی پر از قالبهای یخ ، و چندین گیلاس . این سینی جایگزین سینی قبل گردید و خلاصه ، منظره عالی شد ، چون هم اکنون تشنگی شدیدی زور آورده بود . و اما در همان لحظه ای که پیشخدمت خارج میشد میهمان دیگری بدرون آمد و همینکه داخل شد نگهبان ظنین و اخم آلود در رابست . تازه وارد آدمی بسیار ریزنقش بود ؛ ناقص الخلقه مینمود ، به گورزاد پیر فوق العاده هوشمندی شباهت داشت ؛ پیشانی بلند و سری طاس داشت . و موهای خاکستری رنگی در اطراف گوشهایش بچشم میخورد ؛ سرش همیشه متمایل به یکسو بود ؛ چشمانش که شیشه های عینک آنها را درشت تر از واقع نشان میداد به دو استخر عمیق و قهوه ای سیر شباهت داشتند که خورشید بر فرازشان آرمیده باشد . گرچه پیدا بود که آدمی جدی است لبخند از لبانش دور نمی شد ، پنداشتی که چهره اش ناگزیر است لبخند را چون علامتی همیشه بر خود داشته باشد . در نظراول - شاید بعمد - این تصور را در بیننده ایجاد مینمود که آدم فوق العاده کند کار و خام دستی است ، ولی بزودی دریافتم که سرعت حرکات دستش به چالاکی و مهارت حرکات دست يك شعبده باز است - شاید که نقش يك پروفور گنج و پریشان حواس را ایفا مینمود .

« آقای بدفورد ، من دکتر روثر هستم . » به لحنی آرام و آهنگی سریع سخن می گفت « اول باید از شما تقاضا کنم بمن اعتماد کنید . در غیر این صورت کاری نمیتوانیم بکنیم . آقای بدفورد ، بمن اعتماد می کنید ؟ تنها شانس که خواهیم داشت همین است . » سخت در من نگریست و دستش را پیش آورد ، دستش را فشردم ؛ و خواستم چیزهایی بگویم که مانع شد . « لطفاً فعلاً چیزی نگوئید . ممکن است میکروفونی در اینجا کار گذاشته باشند . » تبسم کنان و با بی اعتنائی ، انکار قدری کنجکاو است ، پیرامون را نگریست ؛ سپس پیش از آنکه چیزی بگوید مستراح و سایر جاها را بسرعة از نظر گذراند .

« چیزی نیست . میکروفونی در کار نیست . خودم تقاضا کردم که این جوان را به نگهبانی تعیین کنند . زبان انگلیسی را اصلاً نمی فهمد ، و بسیار منگک و بی شعور است . ولی گمان میکنم بی میل نباشید که او را منگک تر کنم . » وبعد به لحن واضحتر و رساتری گفت « مشروب . خوب ، حالا اجازه بدهید مشروبی بخوریم . » سپس همراه با لبخند پری بسوی جوان آلمانی که شیشه پیسکو را آزمندانه می نگریست برگشت . کلمه ای چند با او صحبت کرد و ظاهراً متقاعدش ساخت که گیلاسی بزند . آنگاه میز را بکناری راند و پشت بمادوتا نمود و به ریختن مشروب پرداخت ، اما در همین ضمن با همان لحن آرام و

سریع با من سخن میگفت و شما که ویسکی مینوشید ؛ منم بهمچنین . لازم هم هست . هم اکنون خواهم گفت . من شیمیست هستم . گمان میکنم ، دوستان ، کنتس اسلاتینا این را بشما گفته باشد . یک جعبه از «حقه» های شیمیائی را با خود آورده ام . این گیلاس پیسکوئی که باین جوان منگ و بی شعور میدهم او را تقریباً بلافاصله منگ تر خواهد کرد . ولی آقای بدفورد ، شما یک ویسکی بی غل و غش خواهم داد . اما در ته آن گیلاس دیگر - همچنانکه خواهید دید - ویسکی آمیخته به دارو خواهد بود . فرض مسئله براین پایه استوار است که شما آنرا نوشیده اید . به همین علت مرا باینجا فرستاده اند . « سپس ، درحالیکه سراپا تبسم بود برگشت و بلند بلند گفت « خوب ، بخوریم . » ویسکی را بمن و گیلاس پیسکو را به جوان آلمانی داد و بسوی میز آمد تا گیلاس خود را بردارد . سپس ، من و او گیلاس ها را طی تشریفات بلند کردیم و «سلامتی و گوارای وجود گویان » نوشیدیم .

پس از این نشست و بی توجه به نگهبان ، با همان لحن ملایم و آهنگ سریع آغاز بسخن نمود . « خوب ، آقای بدفورد ، حالا می توانید سؤالاتی را که دارید بکنید ، و منم سعی می کنم به آنها جواب بدهم . اما اول باید بشما هشدار بدهم : پس از لحظه ای چند ؛ گرفتن تفنگ این نگهبان و بچنگ آوردن کلید در سلول کار بسیار سهل و ساده ای خواهد بود . اما من از شما تقاضا می کنم که همچو کاری را نکنید و امشب را حوصله کنید . اولاً باید بگویم که تا این لحظه نقشه ای برای فرار شما از اسپاراس طرح نشده است . و این امر نیز بدون وجود چنین نقشه ای دشوار خواهد بود . من هم می خواهم فرار کنم ، ولی نه امشب . ثانیاً ، اگر امشب با من کار بکنید ، یعنی با من همکاری کنید ، چیزهای مهمی را خواهید آموخت ؛ و برای من نیز خالی از استفاده نخواهد بود . آنطور که بمن گفته اند شما نقاش هستید و با احتمال زیاد از علم شیمی و پیشرفت هایی که در زمینه تهیه فرآورده های جدید بعمل آمده است اطلاعی ندارید »

اعتراف کردم که نه در آن باره چیزی میدانم و نه علاقمندم که بدانم . بلحنی که اندوهگین مینمود گفت « جای تأسف است . فرآورده های جدید چیزهای فوق العاده جالبی هستند . این سازمان همیشه منتهای استفاده را از آنها می کند . اینها چیزهای علمی - و از نظر تکنیک - چیزهای با اصطلاح امروزی هستند . و بزعم آنها علت اینکه من اینجا هستم جز این نیست . خوراکی از این داروهای مخدر کافی است که شما را خواب کند . خوراك دوم را که بدهم فردا صبح به سؤالاتی که می کنند بدون هیچگونه مقاومت و قید و

مانعی جواب خواهید داد...»

گفتم «مثلا خواهم گفت که چه میدانم و چه چیزهایی را کشف کرده‌ام، و چه کس دیگری از ماجری اطلاع دارد، و خلاصه تمام ماقع را بازخواهم گفت» و این چیزی است که خودم حدس می‌زدم.

«امشب، آخرهای شب، موقعی که جریان پیشرفت کار را گزارش کنم یکی از آنها، با احتمال زیاد خود فن‌امریک خواهد آمد که نگاهی بشما بیفکند. بنابراین باید نقش بازی کنید، انگار که دارو را خورده‌اید. منتها امشب سؤالی نخواهند کرد. چون هنوز خیلی زود است. موعد این کار فردا شب است. و قبل از آن باید از اینجا رفته باشید - من هم به‌همچنین.»

سندلیش را نزدیکتر آورد. سرجوان آلمانی بیکسو فرو افتاده و بدیوار تکیه کرده بود و خروپف میکرد. گفت «خوب آقای بدفورد، حالا سؤالتان را بفرمائید. میدانم که از مؤسسه آرنالدوس آمده‌اید و پی‌جوفارن می‌گردید.»

با ناراحتی گفتم «بله، دیشب اجازه فرمودند لحظه‌ای چند نگاهش کنم. و سپس مدتی بعد گفتند که اینجا نیست. بنظر شما چه پیش آمده‌ی کرده است؟»

«فقط میتوانم حدس بزنم. دیشب کامیونی از اینجا به آرژانتین رفت. گردانندگان اسپاراس چندی است که سرویس منظمی دایر کرده‌اند - که با کامیون یا قایق موتوری و یا خط آهن ابتدا به سان کارلوس (San Carlos) می‌رود و سپس از خاک آرژانتین می‌گذرد و به ویدما (Viedma) و باهیا بلانکا (Bahia Blanca) می‌پیوندد. بکمان من فارن را با آن کامیون فرستاده‌اند. بنابراین آقای بدفورد احتمال اینکه او را در اینجا ببینید وجود ندارد. اما اینکه او را به کجا برده‌اند، نمیدانم. درست است که من در این سازمان کار می‌کنم و در حال حاضر یکی از «محققین» مورد اعتمادشان هستم ولی مانند فن‌امریک و یا سررجینالد اسمیث عضویتی در آن ندارم.»

«دکتر روثر - ببخشید.» گمان می‌کنم لحن سختم بهمان اندازه حاکی از تلخکامی بود که احساس می‌کردم. «اگر اشکالی ندارد مایلم از جریان جوفارن شروع بفرمائید - چون چیزی از آن نمی‌فهمم. میدانم که موقعی که او را از مؤسسه باینجا آوردند حال خوشی نداشت. و احتمالا دوا خورش کرده بودند. ولی بهر حال، و هرطور بود نامه‌ای به خانمش نوشت - من خودم آن نامه را دیدم - و در واقع خانمش آخرین برگه آن نامه را که پیدا بود با عجله و سراسیمگی بسیار نوشته شده بمن داد.»

و آقای بدفورد، وسیله این کار من بودم. به «په‌اولا» میرفتم تا واسایلی را که قایق موتوری اسپاراس آورده بود بازرسی کنم. این کار موقعیتی بدست داد تا این نامه را برای او به پست بیندازم. خود او یک چنین موقعیتی برایش پیش نمی‌آمد: او را سخت تحت نظر گرفته بودند. موقعی که او را باینجا آوردند من سه ماه بود که در اینجا بودم. میخواستند بدانند اطلاعاتی که دارد تا چه اندازه است. چیزهایی را بآنها گفت، منتها همه چیز را نگفت. فارن‌آدم بسیار سرسخت و مقاومی است. یک بولداگ* (Bulldog) بتمام معنی است. و در مقابل داروئی که شیندر باو خورانده بود عکس‌العمل مطلوبی نشان نداد. طبیعی است که دوا را همینطور و بعنوان اینکه دواست باو نداده بود و بلکه آنرا به خوراک و مشروبش اضافه کرده بود. موقعی که باینجا آمد و انجام این وظیفه به من محول شد با خود گفتم به ترتیب دیگری عمل می‌کنم، و همین کار را نیز کردم: بعوض داروی مخدر دواهای تقویتی باو دادم. و پس از این جریان بود که آن نامه را نوشت. خانمش را می‌شناسید؟ «بله، وازمن قول گرفت که شوهرش را پیدا کنم.» سپس ماجرای ایزابل را به تفصیل باز گفتم.

به لحنی غمبار گفت «که اینطور ... پس که اینطور. آه که چه دنیائی برای خود ساخته‌ایم! گورستان عشق. من وزنم زندگی خوشی داشتیم! بسیار سعادتمند بودیم؛ هر روز خوشتر از روز پیش بودیم. اما بعد، در ۱۹۴۲ برای عیادت مادرش که بیمار بود به آلمان بازگشت. دیگر هرگز او را ندیدم: در یکی از اردوگاههای محبوسین سیاسی وفات کرد. گمان میکنم نیمی از وجود وزندگی من نیز با او مرد. اما آقای بدفورد، این جواب سؤال شما نبود. بهترینست اول یک گیلای دیگر ویسکی بنوشیم؟ نقشی را که آخرهای شب باید بازی کنید خراب نخواهد کرد؟ بسیار بقاعده! «گیلاسها را برداشت و روی میز گذاشت و ادامه داد «درد کار دوست‌ما، جوفارن، همین بود. آدم بسیار سرسخت و فوق‌العاده شجاعی بود، ولی بازیگر خوبی نبود. از انجام آنچه می‌گفتم عاجز بود. بعد، ناگزیر آمپولی به او تزریق کردند. منتها نه بوسیله من. و به آنها گفت که نامه‌ای بزنش در کمبریج نوشته است و اکنون زنش از آنچه که او میداند اطلاع دارد. خلاصه، آنچه را که در مؤسسه شنیده بود، مطالبی که اشتگلیتز بهنگام بازدید از مؤسسه با آرنالدوس صحبت کرده بود، همه را بازگفت. «و جو، از یک میکروفن مخصوص نیز استفاده میکرده است. این را یک

رادپوساز انگلیسی دائم الخمر بمن گفت . گمان میکنم بیشتر میخواسته‌اند بدانند که چه اندازه از اطلاعات خود را بخارج منعکس کرده ، و این همان جایی بوده که پای من نیز بمیان آمده است . ، سپس بنقل ماجرای میچل ، و اینکه چگونه- شاید پس از اینکه ردم را گرفته و به بیمارستان رسانده بود- در ایستگاه راه آهن انتظارم را می کشید پرداختم. و چگونگی جریانی را که زیدی از عمل مرلان اسمیت صورت اسامی جو را از کارگاهم ربوده بود به تفصیل بیان کردم و در پایان افزودم «دکتر روثر ، نام شاهم در آن صورت بود، شما و سمپل و بارساک .»

لبخند غم انگیز و رنگ و رو باخته‌ای بر لب آورد «بله، با فاردن يك گروه چهار نفری خوبی بودیم، اما افسوس که آنقدرها توافق فکری نداشتیم . همه ما میدانستیم و یا احساس می کردیم که مؤسسه بنگاه تحقیقاتی ساده‌ای نیست. در ابتدا جرو بحث زیادی داشتیم ، ولی عکس العمل هایمان کاملاً متفاوت بود. آقای بدفورد، دانشمندان نیز از لحاظ طبیعت و خلق باندازه هنرمندان باهم تفاوت دارند . سمپل و بارساک مأمور مطالعه در رشته‌ای شده بودند که علاقه‌ای به آن نداشتند. اینها میبایست بر روی شرایط زیست و تأثیری که يك جنگ جهانی هسته‌ای در نیمکره جنوبی بر جای می گذاشت مطالعه کنند. سمپل، قبل از آن هم دچار اختلال اعصاب ، و سرشار از حس گنهکاری بود . موقعی که کم کم سؤالاتی را پیش کشید و چیزهایی را گفت بهتر این دانستند که این بیماری را هر چه بیشتر تشدید کنند- گمان میکنم اشتگلیتز بود که اختلال اعصاب را تبدیل به اختلال روحی کرد . این اشتگلیتز آدم بسیار باهوشی است . متدهائی خاص خود داشت - که گمان میکنم شیمیائی نبود . این کار که صورت گرفت دیگر مانعی نبود - سمپل میتواندست بهر کجا که میخواهد برود . چه کسی به مطالبی که يك فرد یوانه میگوید اعتنا میکند؟ از جریان فاردن هم که اطلاع دارید. و اما بارساک که یکنفر فرانسوی بود و به سادگی انگلیسی ها نبود، در اینکه سؤالاتی پیش نکشیم با من موافق بود. قرار گذاشتیم که وانمود کنیم که بآنچه که در اطرافمان میگذرد توجهی نداریم و فقط بکاری که باید بکنیم توجه داریم. ولی شولتز و شنیدر از همان ابتدا به بارساک ظنن بودند و بنا بر این موقعی که باینجا آمد کارچندانی نبود تا بکنند. چیزهایی به خواهرش که بایک استرالیائی ازدواج کرده بود نوشته بود . اما بدیهی است که این مسائل را با آنها در میان نگذاشت ، زیرا میترسید بلائی بسرخواهرش بیاید: اشتگلیتز بیشتر اوقات در استرالیا است. بهر حال، بارساک، سال گذشته بی سر و صدا از اینجا فرار کرد - فکر میکرد اگر بماند ممکن است او را بقتل

برسانند . اما جریان من طور دیگری بوده است . کارمن برای اینها فوایدی دارد . از همان نوع تحقیقاتی است که به آن احتیاج دارند . بخاطر داشته باشید که اینها از علم شیمی اطلاعی ندارند و دانشمندان را استخدام می کنند . همچنین میدانند که من در کار خودم در تمام دنیا یگانه ام . ضمناً تصور می کنند که دیگر جز بکار خود به چیزی اعتنا ندارم - و تقریباً درست هم فکر می کنند . »

نگاهی به ساعتش و سپس به جوان آلمانی که هنوز خواب بود افکند . گیلای که جوان آلمانی خالی کرده بود بر کف سلول بود . دکتر روثر آنرا برداشت و با پیسکو شستشوداد . همچنانکه مشروب را در آن میگرداند و بر کف سلول میریخت گفت « شیمیست در اینجا زیاد است : متخصص تجزیه هم زیاد دارند . نباید بی احتیاطی بخرج داد . خوب ، حالا دیگر آنقدرها وقت نداریم . ممکن است فردا همدیگر را ببینیم - شاید هم نبینیم . بهتر است که همین حالا افکار و نظریاتمان را باهم در میان گذاریم . آقای بدفورد ، لطفاً شما شروع کنید . بفرمائید ببینم آنچه‌ی که در اینجا ، بعنوان دشمن مشترك ، با آن روبرو هستیم چیست ؟ »

لحظه‌ای چند درنگ کردم . نه به این جهت که به او اعتماد نداشتم بلکه به این علت که میخواستم نظریات و افکار و احساس خود را به نیکو ترین وجه بیان کنم . گفتم « آنچه من میدانم این است که سازمان وسیع و نیرومندی ، هیچ نباشد ، از اینجا تا لندن را در پنجه خود دارد . این ، تازه ممکن است با اصطلاح يك شاخه آن باشد . زیرا دیشب موقعی که آن مدال قلابی را به مرلان اسمیت نشان دادم و طوری حرف زدم که انگار نماینده شاخه دیگری از این سازمان هستم از این توپ از میدان بدررفت و ادعایم را پذیرفت . نظر من این است که این يك نوع تشکیلات مخفی است - و گرچه حدود و حوزه عملش بسیار وسیع است ، شاید تعداد اعضای آنقدرها زیاد نباشد ... »

روثر ، در تأیید اظهاراتم سرش را که همچنان به یکسو متمایل بود به سرعت تکان داد و گفت « بله ، در اینجا فکر میکنم حق با شما است . » چشمانش بمانند چراغهای جلواتوموبیل میدرخشید . در هیجانی که او را در پنجه گرفته بود آهنگ صدا را اندکی بالاتر آورد ؛ اما خوشبختانه لحظه‌ای مکث کرد - شاید برای اینکه در مورد نحوه استدلال و بیان نظریات خویش تأمل نماید . و این فرصتی بمن داد که بایک دست به در اشاره کنم و دست دیگر را بردهم بگذارم و بدینوسیله او را از سخن گفتن بازدارم . باهم گوش فرادادیم . صدای پاهائی که نزدیک میشدند بگوش میرسید . روثر بسوی در خزید و گوشش را

بر لبه آن نهاد . اکنون جز صدای تاپ تاپی که از قفسه سینه‌ام برمیخاست چیزی نمی‌شنیدم . روثر بدنش راداست کرد و درمن نگریست .

سپس با صدای رسا و لحنی شمرده گفت «بله، آقای بدفورد ، من یقین دارم که شما تمایلی به درك و فهم موسیقی واگنر ندارید . ولی در اینجا ، یعنی در اسپاراس ، که بیشتر ما آلمانی هستیم، واگنر تنها مصنفی است که از ساخته‌هایش بیش از ساخته‌های هر مصنف دیگری لذت می‌بریم .»

و بمن اشاره کرد که چیزی بگویم؛ و ضمن اینکه من بخش مربوط به خودم را ایفا می‌کردم گوشش را مجدداً بر لبه در قرار داد . بلند بلند گفتم «آقای دکتر، تصور نفرمائید که من از بابت این ویسکی عالی از جناب عالی سپاسگزار نیستم . حقیقتش این است که فوق‌العاده متشکرم . آقای دکتر، منتهای محبت را فرمودید . اما واگنر، خیر آقای دکتر، بنده علاقه‌ای به ساخته‌های او ندارم؛ او در دخمه‌ای ناله سر میدهد ، حال آنکه «موزار» در هوای خوش و آفتابی سرود زندگی میسراید ...»

از سخن باز ایستادم ، چون اشاره کرد «کلید» را بزنم . همچنانکه به سر جایش بازمی‌گشت بلحن بسیار ملایمی گفت «هر که بوده رفته . ولی از این بی‌بعد باید مراقب باشیم . خیلی آرام و نزدیک بهم صحبت می‌کنیم - شاید بمدت ده دقیقه .»

باین ترتیب گفتگوی ما در قالب نجوا صورت پذیرفت؛ و اهمیت این گفتگو پیش از هر گفتگوی دیگری بود که پس از ترك بالین ایزابل فارن صورت گرفته بود . همچون دو پیرمرد ناشنوا سرها را بهم نزدیک ساختم و به گفتگو پرداختیم .

روثر به لحنی ملایم آغاز سخن کرد «بله، گمان می‌کنم حق باشما است . در اینجا یک نوع سازمان در فعالیت است . شاید حوزه فعالیتش چندان وسیع نباشد ، ولی همانطور که شما گفتید این کار از طریق سازمانهای دیگری صورت می‌پذیرد . اما با تمام این تفصیل این سازمان اعضای زیادی ندارد . چرا؟ برای اینکه دردنیای کوچکی زندگی می‌کنیم.»

«حقیقت می‌فرمائید؟ تصادفاً من طور دیگری فکر می‌کردم . اول نیویورك، بعد پرو، بعد اینجا - که در نقشه نامی از آن نیست .»

روثر گفت «در این که مسافت زیاد است تردید نیست؛ اما در این نیز که این همه راه را در مدت بس کوتاهی طی کرده‌اید شك نیست . قبول کنید که دنیای امروز فوق‌العاده كوچك است - بمراتب كوچكتر از آنچه اروپا در دوست سال قبل بود . مردم این مسئله را درك نمی‌کنند . راجع به وسعت

و بزرگی جهان و افزایش جمعیت آن صحبت زیاد میشود . ولی در این روزگار که اشخاصی می‌توانند فی‌المثل در پکن دور هم بنشینند تا مثلاً در کنگو حوادثی بوجود آورند این صحبت‌ها معنا و مفهومی ندارد. آقای بدفورد، کسانی که مفهوم قدرت و اهمیت ارتباطات را درک می‌کنند این مسئله را نیز درک می‌کنند . اگر پنجاه نفر از این قبیل اشخاص در راه نیل به هدف مشترکی توحید مساعی کنند میتوانند سرنوشت نوع بشر را بکلی تغییر دهند .»

«بنظر شما این همان چیزی است که آقایان «هشت موج‌دار» میخواهند بکنند ؟ - چون نمیدانم آنها را به چه نامی بخوانم این نام را بر آنها می‌گذارم . بعضی‌ها میگویند که اینها نازی هستند ولی من مطمئنم که نیستند ...»

روثر درسخنم دوید و به لحنی جدی گفت «حق با شما است . نازی نیستند - گرچه اغلب با خود می‌اندیشم که خاصه‌ای فوق‌العاده آلمانی دارند، که یکی از جنبه‌های ظهور نازیسم را بیاد می‌آورد - بله، يك همچو خاصه‌ای در این جریان بچشم می‌خورد ... چیزی است که ... چیزی است که ...» بکمکش شتافتم و گفتم :

«کمونیست که نیستند؛ ضد کمونیست ساده هم نیستند ...»
«بنظر من، هر دوی اینها هستند - معذالک هیچیک از آنها هم نیستند. اما مواقعی که بازار جنگ سرد به سردی می‌گراید، من معتقدم که شیوه‌ها و طرقي برای گرم کردن آن دارند. باین امر اعتقاد دارم، ولی دلیل و مدرکی جهت اثبات آن در اختیار ندارم. طبیعی است که بکمک معاملات «بورسی» ماهرانه میتوان از این بحرانها بنحو احسن استفاده نمود و پولهای کلانی بجیب زد . شاید هم قسمت اعظم این پولی که خرج می‌کنند از همین راه بدست می‌آید . اما عقیده ندارم که این سازمان صرفاً بخاطر تعقیب هدفهای مالی بوجود آمده باشد. علاقه ورشته عمیقتر و محکم‌تری آنها را بهم پیوند می‌دهد . بارساک که دانشمند خوب و فرانسوی اصیلی بود و بیشتر مسائل را با عینک بدبینی میدید معتقد بود که این هدف یا رشته و یا علقه خاصه‌ای عجیب و مرموز دارد. آقای بدفورد، یکبار نیز بمن گفت که خواهرش هم که در استرالیاست همین عقیده را دارد.»

سخت در قیافه‌ام خیره شد: چهره‌اش دريك وجبی چهره‌ام بود؛ چشمان درشتش از پس عدسیهای کلفت عینک به دو قرص ماه شبیه بود . گوئی عنکبوتی سرد از پس گردنم سرازیر شد و درازای ستون فقراتم را در نور دید . گفتم

«منظور فارن از» منجم بالای کوه، چه بوده؟ فارن همچو اعتقاداتی نداشت؟ این «کیوان» اگر ستاره کیوان است به کجای این جریان ارتباط دارد؟

روثر چشمانش را فرو بست و بنشانه عدم اطلاع سر جنباند. «من يك شیمیست هستم، نه يك پیشگو. ولی آقای بدفورد، يك نکته دیگر هم هست که باید بشما بگویم. چون من باید بروم و شما هم باید به رختخوابتان بروید و نقشتان را تمرین کنید. نکته ای که میخواهم بگویم این است، و در این خصوص من و بار ساک توافق نظر کامل داشتیم، اکنون چشمانش را گشوده بود و آهنگ صدایش بجز نجوا نبود. و ماهیت این جمع، هدف و منظورشان، رشته ها و علائقی که آنها را بهم پیوند میدهد هر چه هست، این جمع مردمان فوق - العاده سفاک و بیرحمی هستند. برای اینها هیچ مهم نیست که آدم خوبی دیوانه شود و دست به خودکشی زند. میلیون ها نفر هم دیوانه بشوند و دست بخودکشی بزنند برایشان اهمیتی ندارد. از نظر اینها، ما دیگر بنی نوع و برادر نیستیم. چرا؟ نمی توانم برای شما توضیح بدهم. اما آنقدر برای اینها و با اینها کار کرده ام که بدانم این چیزی که گفتم حقیقی است. مدتها است برای اینها کار می کنم؛ فردا مثل شما، اینجا را ترك خواهم گفت. با هم خواهیم رفت، هنوز نمیدانم. حوصله داشته باشید. آخرهای شب نقشتان را بازی کنید. فعلا جز این کاری نباید بکنید. بله، همین!»

شتابان در اطراف براه افتاد، گیل اسها را جمع کرد و بر روی سینی گذاشت و با جوان آلمانی که نمیدانست چه بلائی بر سرش آورده اند دست داد و به گفتگو پرداخت. هنوز آماده رفتن نشده بودند که لباسهایم را کندم و دو پتوئی را که داشتم بخود پیچیدم و بر روی تخت خوابی که به سختی و سفتی آجر بود دراز کشیدم. برای اینکه قسمتی از نقشم را برای جوان آلمانی ایفاء کنم از این پهلویان پهلو غلتیدم؛ بنا بر این رفتنشان را بچشم ندیدم. چراغ خاموش شد؛ صدای بستن در و قفل شدنش بگوش رسید. اگر دهنده ای که در خط مسابقه بانتظار صدای طپانچه داور ایستاده است تمایل بخواب دارد من نیز تمایل بخواب داشتم. ذهنم به پرده سینمایی می مانست که فیلمهای کهنه و فرسوده را نشان میدهد. چنان بود که گوئی ساعتها در مقابل این پرده نشسته و برنامه را بکرات تماشا کرده ام. سپس شنیدم که در باز شد، همراه با آن زمزمه صحبت هایی بگوش رسید. گمان میکنم اندکی پس از ساعت یازده بود. نوری که از مشعل فروزانی ساطع بود بر دیوارها می رقصيد؛ مشعل نزدیکتر آمد و مرا در دایره نور خویش گرفت. چشمانم را نیمه باز کردم و دهانم را با بیحالی گشودم، و با جرای نقش پرداختم. «ها؟ چطور؟»

چی گفتی ؟ و چیزهای بیشتری از همین مقوله - اگر بتوان بر آن نام مقوله نهاد . مانند همانهایی که در روزهای انتخابات ، - آنگاه که هر دیواری شعاری دارد که میگوید « حزب مك میلان هرگز در انگلستان از چنین تشکل و قدرتی برخوردار نبوده است » - تصنیف های سیاسی روز میخوانند و دهان شان را تا آنجا که ممکن است باز می کنند دهنم را تا آنجا که ممکن بود باز می کردم اما صدائی از آن در نمیآوردم .

مشعل را فن امریک بدست داشت ؛ مرلان اسمیث و شخص دیگری نیز با او بودند . اما این شخص دکتر روثر نبود ، چون موقعی که با فن امریک صحبت کرد از دکتر روثر نام برد .

« عجب مملکتیه ؟ آقا جون ، من میخوام بخوابم - برید - برید بیرون دیگه . میخوام بخوابم . » و انصاف باید داد که الک گینس (Alec Guinness) هم بهتر از این بازی نمیکرد - چون مقاومت در برابر وسوسه نفس خالی از دشواری نبود و آدم بی میل نبود که جریان را قدری لغت دهد و چرب تر کند .

فن امریک گفت « بسیار خوب بدفورد ، بسیار خوب . » لحن سخنش بهمان اندازه حاکی از دلسوزی بود که همیشه بود « خوب ، بخواب ، شب بخیر . » « شب به خی - خی - » و از این پهلو بآن پهلوشدم .

همچنانکه دور میشدند شنیدم که مرلان اسمیث پرسید « از جریان راضی هستید . »

فن امریک گفت « بله ، البته . فردا شب همین وقت و همین ساعت آنچه را که بدانند بما خواهد گفت . و بعد میتوانید این مرد که پیشعور را ، که تا اینجا با او به ملایمت هم رفتار نشده است ، فراموش کنید . باز به مؤسسه اعتراض خواهیم کرد - گرچه با با آرنالدس هم پیرتر از آن است که ... »

و سپس در بسته شد ، و باردگر صدای چرخش غمبار کلید را در جای کلیدی شنیدم . انتظار داشتم که ساعت های متمادی بیدار بمانم اما پیدا بود که تسکین و تسلائی را که این دیدار بهمراه داشت آنچنانکه باید ارزیابی نکرده ام . تقریباً بلافاصله بخواب رفتم ؛ و هنگامیکه بیدار شدم روز دمیده و آفتاب بالا آمده بود . فضای میان میله های پنجره تا بناك از امید بود .

صبحانه‌ام را سه نفر همراهی میکردند : روثر، اوتو ، و همان مردکه قوی هیکلی که مرا از پای درآورده بود . هنگامیکه نگاهش به ملاقات نگاهم آمد به فرق سرم اشاره کردم و آنرا با حالت وقیافه‌ای مذمت آمیز تکان دادم. پوزخندی زد ، دستی را درجیب شلوار کرد و گفت :

« باطوم ، تو گوئی دوستی را بنام میخواند . «اوتو» با من صحبتی نکرد ، گمان میکنم آمده بود روثر را بیاید .

مدتی بود لباس پوشیده بودم ؛ یکی از صندلیها را بسوی میز کشیدم؛ مشتاق بودم هرچه زودتر شروع کنم. روثر که به سینی ورمیرفت و سروصدائی راه انداخته بود ، در حالیکه پشتش بآن دونفر بود ، و آنها نیز درکناردر بانتظارش ایستاده بودند از آنسوی میز توجهم را بخود جلب کرد و گفت « آقای بدفورد، خوب خوابیدند ؟ بسیار خوب . گمان میکنم صبحانه را هم پسندیده باشید. دستور دادم قهوه مخصوصی برایتان درست کنند ، حتی اگر باشاره دست هم نفهمانده بود ، این قهوه را نمی‌خوردم . آری ، این همان چیزی بود که نیروی اراده را از آدم سلب مینمود .

سپس اظهار داشت « مراقبت می‌کنم که ناهارتان بسیار خوب باشد . حالتان که خوب است ، بله ؟ سردتان که نیست ؟ اجازه بفرمائید ، از قراز میز بجلوخم شد و دستم را در میان دودست خویش گرفت « نه ، نه . حالتان خوب است . دستم را رها ساخت ؛ تکه کاغذی را که در آن گذاشته بود گرفتم . » « امروز ممکن است ناهار را قدری دیر بیاورند شاید خودم هم آمدم. طبیعی است بازهم ویسکی میل دارید ، بله ؟ » و اشارت دیگری کرد، اما اوتو بی‌صبری نشان میداد ؛ لذا پس از اینکه آخرین چشمک را زد مرا

ترك گفت وهرسه خارج شدند . باز صدای کلید را شنیدم - وامیدوار بودم که این آخرین بار باشد .

تکه کاغذ حاوی دو یادداشت بود ، برای جلوگیری از هر گونه سوء تفاهمی نوشته بود : « قهوه را نخورید موقع ناهار از سوپ چیزی نخورید ، و آنرا در مستراح خالی کنید . نان و گوشت ضرری ندارد . حوالی موقع ناهار آماده فرار باشید . » یاد داشت دیگر از نادیا بود : امروز صبح به کناره تخته سنگی که گفتی خواهم رفت . دیروز نرفتم : چون از اینکه باطاقم نیامده بودی عصبانی بودم و در ضمن از پیش آمدی که برایت روی داده بود خبر نداشتم . سررجینالد میگوید که ممکن است فردا صبح به آرژانتین بازگردیم ؛ لذا سعی میکنم طفلکم ا امشب ترا ببینم . دیشب در اطاقم را قفل کردم و بروی فن امریک نگشودم . تردید نیست که او و سررجینالد از من بشدت عصبانی هستند ، ولی حتی اگر با تو بزندانم هم بیاندازند اهمیتی نخواهم داد ، این احساس بهیچوجه با آن مدو قیافه سازشی نداشت : جنبه فوق العاده ساده ای داشت که بسیار دلکش مینمود . پس از اینکه باین نتیجه رسیدم ، در این باره بتأمل پرداختم که روثر از کجا میدانسته است که نقشه ای برای فرار طرح میشود ؟ من که راجع به آقای جونز صحبتی با او نکرده ام نادیا هم که هنوز او را ملاقات نکرده است . سپس باخود گفتم بعید نیست که آقای جونز هم اکنون در سانتیاگو و در پستوی اطاقی مشغول کشف تلگراف رمزی باشد که از پاراگوئه رسیده است ، و یا ممکن است در یکی از بانکها باشد و زاغ سیاه تازه واردی را چوب بزند .

یادداشت ها را پاره کردم و تکه های آنرا در مستراح ریختم و قهوه لغنتی را که بوی بسیار مطبوعی میداد و معلوم نبود چه چیزها در آن ریخته اند بدرقه راهشان ساختم . صبحانه ای خشك ، مرکب از نان و گوشت صرف کردم . و بقیه مدت صبح را با خلق و روحیه ای بسر آوردم که به يك چنین صبحانه ای می برازید . این مقدمه خواه ناخواه ، از دو صورت خارج نبود : یا با شور و شوق وقوع حادثه مساعدی را انتظار می کشیدم و یا اینکه سخت بهیجان آمده بودم . اما همچنانکه در زمان جنگ اغلب دیده ام آن قسمت از وجودمان که خارج از کنترل ما است ، یعنی همان قسمتی که حال و حوصله و خلق و دماغ را تدارك می کند ، همیشه بر حسب موقعیت عمل نمی کند و علاقه و کششی خاص به مسائل و موارد غیر منتظره نشان میدهد . احساس سنگینی و لختی میکردم و رغبت بخصوصی در خود نمی یافتم . با يك تن وزن ، وانگار در سیاره ای عوضی باشم ، نشستم ؛ و صبح ، انگار جنازه غولی را مشایعت

کند با گامهای کند و بیحال میگذشت .

ولی درآمد این فرار به مسخره شبیه بود . در حدود يك ربع به دو در باز شد و همان آلمانی درشت اندام و اوتو و روثر بدرون آمدند و متعاقب آنها دو پیشخدمت داخل شدند که یکی سینی محتوی خوراك و دیگری سینی محتوی مشروباتی شبیه با آنچه شب قبل نوشیده بودم بدست داشت . خوراك و مشروب را روی میز گذاشتند و رفتند . آلمانی درشت اندام در را قفل نکرد و بلکه در کنار آن ماند . نگاهی به ناهار که يك قدح بزرگ سوپ جزء آن بود افکندم . سپس ، روثر را که با بی‌دل و دماغی در اطراف می‌پلیکد نگریستم . نگاه آلمانی درشت اندام با نگاهم تلاقی نمود ، پوزخندی زد و با ضربات آهسته بر روی جیب شلوارش نواخت و گفت « باطوم ».

اوتو بی‌تابی نشان میداد . گفت « وقتی نیست که تو بخواهی تلف کنی . اگر نمیخوری ، از جلوت بردارند و ببرند . بگیر بخور . »
گفتم « شما ممکن است وقتی نداشته باشید ولی من وقت زیاد دارم . اگر عجله دارید تشریف ببرید . در هر صورت من اول می‌خواهم قدری مشروب بنوشم . »

روثر بلافاصله گفت « البته ؛ هر طور که میل شما است . پیسکو میل دارید یا ویسکی ؟ » و همچنانکه حرف میزد بطری پیسکو را برداشت ولی من دست دراز کردم و شیشه ویسکی را برداشتم .

در همان اثنا کامیونی به جلودر کلبه راند . گرچه خود ایستاد ، موتورش هنوز روشن بود . اوتو و آلمانی درشت اندام باقیافه‌های آشفته در همدیگر خیره شدند . آلمانی درشت اندام در را بشدت گشود اما بلا درنگ بسر جای خود بازگشت ؛ و دستها را بآرامی بالا برد - لوله همان خودکار بدقیافه‌ای که در سانتیاگو در دست آقای جونز دیده بودم از میان در بدرون آمد . روثر مجال نداد و پیش از آنکه جوان آلمانی بخود آید بطری پیسکوئی را که در دست داشت بر سرش کوفت . اکنون نوبت من بود ، بطری ویسکی را زمین گذاشتم ، باطوم را از جیب آلمانی درشت اندام در آوردم و با همان شدت و قوتی که بر سرم کوفته بود بر سرش کوفتم . آقای جونز از دم در کنار رفت و فریاد برآورد « بچه‌ها ، زودتر ، عجله کنید . » روثر سرعت بیرون پرید ؛ من نیز شیشه ویسکی و کیف برزنتی قهوه‌ای رنگم را برداشتم و از پی‌اش رفتم .

آقای جونز جلورفته بود - تا در کنار راننده جای گیرد . من و روثر با تقلا خود را بالا کشیدیم و در زیر چادر کامیون جای گرفتیم . همان کامیونی بود

که مرا باینجا آورده بود ، راننده نیز همان راننده بود - دوست اوژنیو .
 نفهمیدم که در موقع خروجمان از اسپاراس چه اتفاق افتاد . ما دو نفر
 در میان کیسه‌های محتوی آهن قراضه و سبزی‌های پوسیده‌ای که در ته کامیون
 بود بالا میرفتیم و پائین می‌آمدیم . یکی را که از پی کامیون میدوید و دست‌تکان
 میداد دیدم و از خلال تلخ و تلوغ‌ها و بالا و پائین رفتن‌ها صدای فریادهائی
 را نیز شنیدم . دوست اوژنیو که پیدا بود به دلگرمی و تشویقی از
 جانب آقای جونز نیاز ندارد بکار خود بسیار وارد بود : دست‌انداز نمی-
 شناخت و با منتهای سرعت میراند و پیچها را یکی پس از دیگری با مهارت
 بسیار پشت سر می‌نهاد ، از میان انواع و اقسام محل‌های ممنوعه می‌گذشت ،
 و حتی مثل اینکه در محلی ، یکی از نرده‌های چوبی را نیز درهم شکست .
 سپس غرغش‌کنان جاده‌ای را که از میان درختان می‌گذشت و سر بجانب «په‌اولا»
 مینهاد درپیش گرفت . هنگامیکه به کنار دریاچه رسیدیم احساس کردم که بدنم
 سراپا کوفته و خرد و خمیراست و گوشه‌هایم نمی‌شنود . اما هر چه بود ، خارج از
 اسپاراس بودیم .

دست دوست اوژنیو را بگرمی فشردیم و با اوژنیو که با قایق خود
 انتظارمان را می‌کشید بگرمی دست دادیم . کامیون از جهت مخالف براه افتاد
 و بسرعت باد از اسپاراس دور شد . سوار قایق شدیم ؛ اکنون که چهار نفر
 بودیم (با آنکه روئر جای چندانی نمی‌گرفت) قایق بمراتب کوچکتر از
 سابق مینمود . هنگامیکه قایق با آرامی و با تکانهای بسیار بحرکت در
 آمد روئر بدن را راست کرد و هوا را بوئید و گفت « آقایان ، بوی چیزی
 را می‌شنوم که تقریباً فراموش کرده بودم . مثل اینکه بوی آزادی است . »
 آقای جونز گفت « در اینصورت یقین بدان که حس شامهات درست
 کار نمی‌کند . ولی خوب ، هر چه باشد ، از شر آن نازیهای متعفن راحت
 شده‌اید . »

پرسیدم طرح این فرار را چگونه ریخته‌اند .
 آقای جونز گفت « او - هو . لابد خیال میکنی که آن کنتس عالیمقام
 در این مورد کمکی کرده ! » و سرتکان داد و بله امروز صبح کنار آن تخته
 سنگه او را دیدم ، از آن خانمهای کاپیتالیست - امپریالیست . ولی بدفورد ،
 پسر خوب ، او با این جریان کمترین ارتباطی نداشت . ترتیب کار را قبلاً
 داده بودیم . البته نه با کمک سرکار کنتس ، بلکه بدستکاری پیشخدمت‌ها و
 ظرف‌شوی‌ها - همانهایی که کسی بآنها اعتنائی ندارد و آدم حسابشان نمی‌کند ،
 همانهایی که از نظر اربابها چیزهایی مثل قطعات يك ماشین هستند . اما اینها

مردهائی هستند ، زنهائی هستند ، اینها چشم دارند ، گوش دارند و مشتاقند که به هدف و حزب خود خدمت کنند . دوست من ، این که می بینی ما این همه اطلاعات داریم از همین جا است . ما چشمها و گوشهای نادیده ای را در خدمت خود داریم . در اسپاراس هم حال و حکایت جز این نبود . این اشخاص سیه چرده و ضعیف الجثه ای که کت سفید بتن دارند - بله ، همین ها - اربابهای گنده و بلند بالا را هم می توانند ببایند - و تازه چه کسی مقید اینها است ؟ ما مقیدیم ، آری ، پسر خوب . حالا فهمیدی چطور شد ؟

« آری ، دوست عزیزم ، فهمیدم . و یکدنیا از شما ممنونم . » لحظه ای چند مکث کردم ، قایق هم اکنون یله میرفت و می لرزید « ولی درضمن باید بگویم که که سفری به اسپاراس کردم سراپا عدم موفقیت و تلخکامی بود . مردی را که جستجو می کردم - جوفارن را می گویم - یافتم . بهتر است بگویم که او را نیز مانند یکی از همان دوستان شما در یکی از همان کت های سفید و کوتاه نشانم دادند . اما باز او را بجای دیگری فرستادند - دکتر روتر فکر میکند که این بار او را به آرژانتین فرستاده اند . »

آقای جونز گفت « اشتباه می کند ، ممکن است همه اینطور تصور کنند ، ولی این تصور بیخود است . فارن را پیش خدمتی بنام پابلو ماندوزا (Pablo Mandoza) که به مرخصی پیش زن و بچه اش میرفت با خود به «پهاولا» برد . من پریشب خودم در «پهاولا» با هر دوی آنها صحبت کردم . بدفورد ، پسر خوب ، آدم بسیار رنجوری است ، پسر عمویت را می گویم . «پابلو» خیلی دلش بحال اومیسوخت . من هم دلم بحالش سوخت . حالا ، میتوانی او را در «پوارتومونت» ببینی . »

فریاد برآوردم «آقای جونز واقعا که معرکه ای .» و فوق العاده احساس سبکباری کردم .

آقای جونز با قیافه از خود راضی گفت «بله ، پسر خوب ، قبل از این هم از این چیزها زیاد گفته اند . » سپس ، لبخند از لبش ناپدید شد و گفت « باید با اوژنیو صحبت کنم ، مثل اینکه سر حال نیست . » قایق بالا و پائین میرفت و از این پهلو بآن پهلو میشد .

آقای جونز با هستگی و با احتیاط فراوان بسوی محل نیم سر پوشیده ای که اوژنیو در پس آن نشسته بود و تعادل خود را حفظ مینمود برآه افتاد . مدتی با دل واپسی پیچ کردند و ضمن صحبت چندین بار سر بر گرداندند و از فراز شانه نگاههائی به پشت سرافکندند .

سپس از خلال صدای بادی که برمیخاست و صدای موتور قایق و شلب

شلب و خرد شدن امواجی که هر چند گاه بگوش می رسید غرش موتور قایقی را که بمراتب نیرومندتر از قایق ما بود شنیدم . قایق بزرگ موتوری که شاید از قایقهای اطاقدار بود ، در محلی در پشت سرما در حرکت بود و با سرعتی زیاد بسوی ما پیش می آمد . من نیز چندین بار به پشت سر نگریستم ، اما در ابتدا چیزی را ندیدم . باد میوزید ، امواج غول پیکر بر میخاستند و رشحات بسیاری را در میان خود می گرفتند و به شلاق می بستند ؛ خرپشته های فیروزه گون که کفهای سفید و برفگون بر تارکشان میدرخشید از پشت سر بالا می آمدند . روثر بینوا اکنون برای اینکه شامش را با نسیم آزادی نوازش دهد قد راست نمی کرد ؛ در کف قایق قوز کرده بود و رنگ به رخسار نداشت . هر طور بود راهم را بسوی آقای جونز گشودم و با صدائی که بر این همه پیشی می گرفت جریان امر را استفسار کردم .

بلند بلند گفت « اوژنیو میگوید قایقی که می آمد قایق موتوری اسپاراس است . در تعقیب ما هستند - نازیهای کثیف ! »

با هم به پشت سر نگریستیم . در همین هنگام قایق موتوری اطاقدار سریع السیری که بسیار بزرگ مینمود از میان مه و رشحات امواج و آب متلاطم سر بر آورد . چون با آن سرعتی که می آمد نمی توانست توقف کند ما را دور زد ؛ سپس نزدیکتر آمد . اوژنیو موتور را خاموش کرد . قایق بزرگ با آنکه از سرعت خود کاسته بود از ما گذشت ، اما تلاطم امواج ما را بهم افکند ؛ در فضای خالی میان دو موج می لرزیدیم ؛ دو پره قوی قایق موتوری بر فراز آب می لرزید و می درخشید . هردو قایق ، مانند کشتی هایی که در تابلوهای قدیمی نشان میدهند مدتی ، که بگمان من بیش از بیست ثانیه نپایید ، در برابر هم توقف کردند . اما این مدت آنقدر بود که آقای جونز با خود کاری که در دست داشت شش گلوله به پره های آن شلیک کند .

نفهمیدم چطور شد و چه آسیبی به قایق موتوری وارد آمد و یا اینکه در داخل آن چه گذشت ؛ زیرا هنگامیکه اوژنیو موتور را روشن کرد و قایق را ب حرکت در آورد تکان ناگهانی و بسیار شدیدی خوردیم ؛ ابتدا از جای خود کندیم و از قایق موتوری دور شدیم ، سپس با آنچنان سرعتی بسوی آن شتافتیم که من و آقای جونز بجلو پرت شدیم و ناگزیر گشتیم در هر چه نزدیک دود دست بود چنگ بزنیم . در اینجا بود که صدای شلیکی ، صدای مسلسل سبکی ، از قایق موتوری بگوش رسید . گلوله ها سوت کشان و صفر زنان از فراز سرمان گذشتند و سینه امواج را شکافتند . دیواری از آب ، همچون ظلمتی که بناگاه فروافتد ، در میان دو قایق دوید . نه اوژنیو و نه موتورش

هیچیک صدمه‌ای ندیده بود : و مادر میان او و موتورش در هم چپیده بودیم و میلرزیدیم، و دیوار عظیم امواج از پشت سرما سر برمی‌آورد . اما روثر از دوجا، از شانه چپ و محلی نزدیک ریه راست، زخم برداشته بود.

چهار ساعت بعد ، بی‌شبهت به يك مرگ تدریجی نبود . لازم بود آنچه را که می‌توانیم در حق روثر انجام دهیم ؛ و انجام ساده‌ترین کار، یعنی در آوردن پیرهن از کیف و پاره کردن آن ، و بستن زخمها ، در آن لحظات آنقدرها ساده نبود . من و آقای جونز قبل از اینهم چنین کارهایی را کرده بودیم ، منتها هیچیک از ما دوتا در کار پرستاری و زخم‌بندی سر رشته‌ای نداشت و تردید ندارم که هیچیک از اعضای انجمن سلطنتی جراحان نیز در چنین موقعیت و يك چنین بعد از ظهري در امر الدلیك ، نظافتی بیش از این رعایت نمی‌کرد و مهارتی بیش از این نشان نمیداد . بهر حال ، زخمهای روثر بینوا را بستیم ، و هرطور بود خون را بند آوردیم . سپس ، بدون توجه باینکه کاری که میکنیم مفید و یا مضراست جرعه‌ای چند از ویسکی که با خود آورده بودیم به او دادیم . بهر حال ، پس از قدری ناراحتی ، و استفراغ از حال زفت . اندکی صبر کردیم ، تا واژنیو موفق شد مقداری از تکانهای قایق بکاهد . سپس ، هر سه نفر ، هرطور بود ، ضایعه این عملیات را در کنار محل قایق‌ران جای دادیم و با تعدادی کیسه روی او را پوشاندیم . اکنون جا تنگ بود و واژنیو بزحمت میتوانست به موتور زهوار در رفته خود برسد . اما اینجا گرمتر بود و تکانهای شدید هم نداشت ، و خطر اینکه تکانی او را بدريا بیفکند موجود نبود . روثر قیافه‌ای بسیار وحشتناك داشت ، سیمای چروکیده و نحیفش چروکیده‌تر و نحیف‌تر بود . آقای جونز معتقد بود که زنده خواهد ماند ولی من تردید داشتم . سپس او و واژنیو بنوبه جرعه‌ای چند ویسکی نوشیدند .

ساعتی بعد ، کم‌کم آرزومی کردم که ای کاش من نیز با روثر از حال رفته بودم . سفری بسیار وحشتناك بود . ابرها برگرد کوهها در جوش و خروش بودند ؛ باد صغیر زنان و وزوزه کشان از دره‌ها سرازیر می‌گشت ؛ دریاچه‌اهریمنی فیروزه‌گون خویشتن را بشلاق می‌بست و بیخشم می‌آورد . عبور از آن با هر وسیله‌ای شوخی نبود . حتی آن قایق موتوری بزرگ و طاقدار - که ما از پای در آورده و پشت سر نهاده بودیم - نیز در عبور از آن با تلاطمهای بسیار و بالا و پائین رفتن‌ها و بله رفتن‌های بیشمار مواجه می‌بود . ولی ما در آن قایق موتوری كوچك که گاهی پیش نمیرفت و بلکه فقط بالا و پائین میرفت و بدور خود می‌چرخید یکی از قربانیان گروه آدم‌کشان را به‌مراه داشتیم . من نمیدانم که آقای جونز و واژنیو چه احساسی داشتند - چون دیگر تمایلی به صحبت نداشتم

– منتها میدانم که سردی خاصی وجودم را در چنگ گرفته و وحشت فوق العاده‌ای در اعماق روحم پنجه افکنده بود و دل آشوبی شدیدی داشتم. قبل از آن، در موقعیتهائی خطرناک قرار گرفته و شاید بیش از این نیز بمرگ نزدیک شده بودم، ولی يك چنین احساسی را هرگز بخود ندیده بودم. این چیز دیگری بود. اگر قایق بر می‌گشت و یا شدت تکانی و یا قوت بادی ما را بدریا می‌افکند، این دریاچه دیوانه فیروزه‌ای که شاید عمق آن بالغ بر يك میل و آتش سردی یخ بود ما را برای همیشه در اعماق خویش مدفون می‌ساخت. و همچنانکه میدانید در آن سردنیا هم بود. هرگز کسی نمیدانست که چه بر سرم آمده است. و شاید هنگامیکه جانوران دریائی آخرین قطعات گوشت تنم را می‌جویدند دوستان باشگاهی می‌گفتند «راستی، این روزها تیم بدفورد پیدایش نیست.» و اگر اشخاص بزدل و ترسو در چنین مواقعی صد بار قالب تهی می‌کنند من نیز با همین اشخاصم. این دریاچه لعنتی و خوش خط و خال بناگاه قیافه اقیانوس اطلس بخود گرفت و خوف و وحشتی عظیم در جانم دمید و اعصابم را بزیر ضربات پتک گرفت و طاقت و تحمل را پاك به یغما بردوزر سره مردانکیم را در زیر چکش فشار خویش به ورقی ظریف و لرزان مبدل نمود. اوژنیو، همان جوان سیه چرده‌ای که نخودی می‌خندید و جز پوست و استخوان نبود قهرمان بلامعارض این ماجرا بود. در مقابل خشونت هوا و فشار دریا و همه‌ی شدائد، مردی بتمام معنا و پهلوانی بی پروا بود؛ روحی تسخیرناپذیر بود. موتور بکرات از کار بازماند؛ قایق در زیر بار و فشار خردکننده امواج قطع هرگونه امید کرد و هرآن آماده بود که بدور خود چرخد و درهم شکند و یا واژگون گردد و در دل دریای خشمگین جای گیرد، اما اوژنیوی سرکش و تسلیم‌ناپذیر همچنان آنرا در اختیار داشت و هرگز نشانی از ناامیدی بروز نداد و سرانجام ما را به آبهای آرامتری در چشم رس پترویه رساند. آنچه را که از ویسکی باقی مانده بود به او تعارف کردم. گفت «به سلامتی.» و خنده‌ای نخودی کرد.

قبل از اینکه پهلوبگیریم جروبختی با آقای جونز داشتیم. من میگفتم که روث را باید به نزدیکترین بیمارستان رساند، ولی آقای جونز زیر بار نمی‌رفت. میگفت که رفتن به «پوارتومونت» یا «والویدیا» سودی بحال روث نخواهد داشت، و اظهار میداشت که قلعه دهقانی آرامی را که چندان از دانشناده دور نیست سراغ دارد که روث میتواند تا موقعی که بهبود می‌یابد در آنجا استراحت کند؛ پزشکی هم به عیادتش خواهد آمد. و می‌افزود، از طرف دیگر بمحض اینکه روث با این دو زخمی که برداشته است به بیمارستان برسد به پلیس

اطلاع خواهند داد و برای اقامه شهادت از آقایانی که در اسپاراس هستند دعوت خواهند نمود و او ، یعنی آقای جونز ، دچار محصه خواهد شد . و با تأکید می گفت «بدفورد ، دوست عزیز ، به در دسر خواهیم افتاد . ، تا پتروهه ، تمام مدت راه در این باره صحبت کردیم . سرانجام حرف خود را به کرسی نشانده زیرا او ژنیو نیز که از پلیس دل خونی داشت و اصولاً مایل نبود که با آنها سر و کار پیدا کند جانب او را می گرفت ، و همچنین بسبب اینکه سرانجام برخلاف نظریه قضاوتی که در ابتدا داشتم ، و البته معقول نیز بود ، متقاعد ساخت که وضع روئرا اکنون بمراتب بهتر از آنچه بود هست ؛ و مطالبی در پیرامون «زخمهای تمیز گلوله» بیان داشت ، تو گفתי این قبیل زخمها خالی از فایده هم نیستند . بنا بر این تسلیم شدم . حال ، گرچه پس از رهایی از آن کابوس فیروزه ای احساس سبکباری بسیاری کردم وضع آنقدرها خوب نبود . سراپا خیس بودم . آقای جونز و اوژنیو نیز سراپا خیس بودند ؛ ولی من می لرزیدم و دندانهایم بهم میخورد ، حال آنکه آنها مقید نبودند . اینکه آیا این به آن علت بود که آنها قوی تر و مقاوم تر از من بودند ، و یا من دور از خاک وطن بودم ، نمیدانم . «پتروهه» جای بزرگی نبود - عمارتی چند که در میان آب دریاچه و دامنه های پر درخت گسترده بود . هر چه بود ، باران و تیرگی شامگاهی بر آن فرو می افتاد . موقعی که آقای جونز و اوژنیو رفتند که ترتیباتی برای انتقال روئرا بدهند در محل قایق ران در کنارش نشستم . بسیار ضعیف بود ، اما هوش و حواس خود را بازیافته بود . نمیدانست که میان دو قایق چه گذشته است - زیرا هنگامیکه آقای جونز با خود کار خود به قایق بزرگ شلیک کرد در پنجه دل آشوبی شدید بود - و ناگزیر میبایست کم و کیف جریان را به او بازگویم و او را از تصمیم به اینکه به بیمارستان نخواهد رفت مستحضر نمایم . در اینجا ، برخلاف انتظار دیدم ، با نظر آقای جونز موافق است ؛ از فحواي کلامش دریافتم که ترجیح میدهد تن به هر خطری بدهد ، مشروط بر اینکه فن امریک از محل اقامتش اطلاع نیابد . بلحنی بسیار ملایم و آهنگی ضعیف سخن میگفت ، اما نمی توانستم او را از سخن گفتن بازدارم .

گفت « بازیهای زندگی واقعاً مضحکند . شیمی دان جوانی بودم ، دانشمند بودم ، جوانی بودم که به عقل و منطق اعتقاد داشتم . یکی از اتباع جمهوری جوان آلمان بودم . بخاطر دارم که روزی نطق غرائی کردم - از همان نطقهای غرائی که جوانان ، بهنگامیکه گرفتار عشق اند ، و چند کیلاسی هم زده اند ، ایراد می کنند . این نطق را اندکی قبل از ازدواج ، برای آنا (Anna) ایراد کردم . گفتم : اکنون زندگی که بر پایه عقل و

منطق استوار گردیده و شکل یافته است به انتظار ما است - با انتظار همه است. که اینطور، نور چراغ نفتی فقط بآن اندازه بود که بتوانم زهر خندی را که چهره چروکیده اش را بتلخی بر میافروخت ببینم. « این چیزی بود که گفتم. و به آن اعتقاد داشتم. گفتم زندگی منطقی و معقولی در انتظار ما است، در انتظار همه است. و از آنوقت تا کنون دستخوش اعمال دیوانگانم. ابتدا هیتلر، گورینگ، هیملر (Himmler)، گوبلز (Goebbels). بعد هم موسسه آرنالدوس واسپاراس، طلایه داران يك جنون سازمان یافته. اگر هم نجات پیدا می کنم به دست آقای جونز نجات پیدا می کنم، که او نیز در پس این فربهی و متلك هائی که میگوید شوریده ای بیش نیست. و حالا به محلی میروم که بهبودی حاصل کنم. برای چه؟ بهشوق چه؟ بخاطر کی؟ »

و هرگز بهبود نیافت، نمی خواست بهبود یابد. بخاطر دارم که پزشك جوانی که از رفقای مخفی حزبی بود و آقای جونز او را از محلی در حوالی پوارتومونت برای ما کشف کرده بود دو سه روز بعد، این جریان را بمن باز گفت - چند ساعت پس از اینکه روثر کوچولو از ادامه تداوی استنکاف ورزیده و زندگی را بدرود گفته بود.

من نیز همانوقت بیمار و بستری بودم، تب شدیدی داشتم. بستری که در آن خوابیده بودم و در اطاق لخت و بی اثاثه و سرد و بوناکی در عقب ساختمان قرار داشت دو كودك را در آغوش خود بزرگ کرده و چنان بود که گوئی صد كودك سالها محتوی مthane و روده های خود را در آن خالی کرده اند. چند ماکیان پر ریخته و بزی نحیف هر چند گاه بدزون میآمدند و خارج میشدند. پزشك، بسیار جوان و فوق العاده مضطرب و نگران بود. چهره ای فوق العاده ظریف و چشمانی برجسته و بغایت آسیب پذیر داشت که نحوه استقرارشان در کاسه چشم به طرز استقرار چشم بعضی از حیوانات ظریف شبیه بود. دویا سه روز پس از مرگ روثر که تبم شدت یافته و معالجه سودی نبخشیده بود نزدیکتر آمد تا نگاه دقیقی به قیافه ام بیفکند. حالت چهره اش چنان بود که گوئی بر فانوس چینی ای که بوزش ملایم نسیم اینسو و آنسو شود نقاشی شده است. حتی در همان هنگام نیز ناراحتی و اضطراب سر کوفته اش را احساس می کردم؛ و از آنزمان بیعد گاهی اوقات در عالم رؤیا باین اطاق بازگشته و در این چهره رؤیائی نگریسته و نگاههای خیره اش را با نگاههای مشابه پاسخ گفته ام. نمیدانم که احتیاجی به آنتی بیوتیک (Anti biotic)، که سرانجام تجویز نمود، داشتم یا خیر. در حدود ده روز پس از آنکه با آن وضع از امر الدلیك گذشتیم بستر بیماری را ترك گفتم. رمقی نداشتم، بسیار ضعیف

بودم و در پنجهٔ افسردگی و غمی شدید رنج میبردیم .
 روثر را در کجا بخاک سپردند - هرگز نفهمیدم . آقای جونز در همان
 شبی که به قلعهٔ دهقانی رسیدیم ناپدید گشت - دو آدرس برایم جا گذاشته بود :
 یکی آدرس خودش در سانتیاگو و دیگری آدرس پابلو ماندوزا - پیشخدمتی
 که جوفارن را با خود به خانهٔ خود در «پوارتومونت» برده بود . خوشبختانه
 هنوز دستهٔ کلفتی از «پزوه» هائی را که در سانتیاگو از بانگ گرفته بودیم با
 خود داشتیم ؛ و بنابراین توانستم باین زن و شوهر روستائی سخت کار و شریفی
 که سرنوشتی جز رنج و زحمت و ناکامی نداشتند مبلغی بیش از آنچه خود
 انتظار داشتند هدیه کنم . همچنین توانستم صورت حساب نسبتاً ناچیزی را
 که دکتر بهنگام آخرین عیادت خود ارائه داد بپردازم . سپس دکتر مرا
 با اتوموبیل خود به «پوارتومونت» رساند . مایلم بتوانم بگویم که جستجویم
 را بجهت یافتن جوفارن و همچنین مبارزه‌ام را با دارودستهٔ هشت
 موج‌دار، با شور و شوق اذسر گرفتم . اما حقیقت این است که اعمالی را که فکر
 میکردم باید بکنم ماشین‌وار انجام میدادم و شور و شوقی در کار نبود . هنوز
 همان دلمردگی و افسردگی سابق را داشتم .

شاید بسته به خلق و دماغی که داریم و موافق با شیوه‌ای که کار را شروع
 می‌کنیم میتوانیم موانع را زیر پا نهیم و خرد کنیم و یا آنها را ضمن پیشروی
 برویم . ولی در مورد من قضیه طور دیگری بود : مانند اشخاص گیج و مبہوت
 دور می‌گشتم ؛ نه موانعی را زیر پا می‌گذاشتم و نه پیش میرفتم که آنها را
 ضمن پیشروی برویم . همه جا ، همه چیز شکست و تلخکامی محض بود .

پزشک جوان مرا بخانهٔ ماندوزا برد و حاضر شد که بعنوان مترجم
 کمک کند . بنا بر آنچه او و یک زن فربه و دوزن لاغری گفتند ، خود «پابلو»
 چند لحظه پیش به اسپاراس بازگشته و «جونیز» برادر پابلو ، (بنا بر آنچه
 که یکی از زنهای لاغری گفت) هشت (و آنطور که زن فربه میگفت) نه
 روز قبل به سانتیاگو رفته بود . صبح روز بعد در داکوتای آشنا نشستم و به
 سانتیاگو رفتم ؛ و هنگامیکه به آنجا رسیدم آنرا گرمتر از پیش یافتم . شام
 خوراکی شبیه به پالا (Paella) خوردم و نیمی از شب را حالت تهوع داشتم .
 صبح روز بعد پاکشان پاکشان به سفارت بریتانیا رفتم و با دبیر اول سفارت ،
 که کفالت امور کنسولگری را برعهده داشت ملاقات کردم .

گفت اندکی بی‌دل و دماغ مینمائی ؛ گفتم دل و دماغی ندارم . معلوم
 شد فارن یک هفته قبل به سفارت مراجعه کرده و تقاضا کرده است به او کمک
 کنند تا هر طور هست خود را به لیما برساند ؛ گفته بود در یکی از بانکهای

آنجا مقداری سپرده دارد .

« تصادفاً او هم بسیار پی‌دل و دماغ مینمود - بسیار کند ، و بشیوه‌ای غریب صحبت میکرد . . . » رشته سخنش را برید و نگاه تندی به قیافه‌ام افکند ، گوئی فکر میکرد که من وجوه هفته‌ای چند را به عیاشی و باده‌گساری گذرانیده‌ایم . « اما صحت ماجرائی را که باز میگفت تصدیق کردیم ، و توانستیم ترتیبی بدهیم و او را با هواپیما به لیما بفرستیم . بعد ، جریان ناگواری پیش آمد . پرسید آیا نامه‌ای برایش رسیده ، کسی سراغش را گرفته است یا خیر . یکی از دخترهای نگهبان بیاد آورد که تلگرافی در مورد مرگ خانمش رسیده بود . و بدیهی است ناچار ، جریان را به او گفتم - صحنه بسیار رقت‌انگیزی بود . سخت منقلب شد . بهر حال ، به لیما رفت . »

من نیز روز بعد به لیما رفتم و پی جوئی وقایع موشک‌بازی‌کذا را از سر گرفتم . معلوم شد که در آنجا بوده و يك هفته قبل ، پس از اینکه پولش را از بانك گرفته رفته است . اما بکجا ؟ هیچکس نمی‌دانست . به چندین شرکت هوائی ، و آژانس‌های مسافرتی مراجعه کردم - اما بیفایده - تنها يك احتمال بود - و آن اینکه ممکن است هنوز در لیما باشد . لذا پس از اینکه از مهمانخانه‌ای که خود در آن بودم سراغش را گرفتم - که بدیهی است نامی از او بگوششان نخورده بود ، و درست مطمئن نبودند که نامی از من هم بگوششان خورده باشد - به سه مهمانخانه دیگر سرزدم - و البته باز بیفایده . لیما هنوز همان حمام خزینه‌ای بود که بود ، و من نیز همچون وزغ عرق می‌ریختم . میلی بخوراک نداشتم ، مشروب قوی نیز خطرناک بود ، و تنباکوی پیپ نیز مزه پهن میداد . سرانجام کاری را بانجام رساندم که میدانستم هر روز مشتاق بوده‌ام بانجام رسانم . تلفنی به خانه آرنالدوس در اورامبا کردم و پس از مقداری معطلی و اتصال سیم‌ها و صدا های عوضی و بدویراهی که بگوش رسید صدای خوش و دلنواز دوستم ، خانم کاندامو ، را شنیدم .

« خانم کاندامو ، من تیم بدفورد هستم - بخاطر دارید ؟ لطفاً میتوانم با روزالیا صحبت کنم ؟ »

گمان می‌کنم جواب را از قبل میدانستم - بخت آنچنان از من روی برنتافته بود که ندانم . « او - متأسفم آقای بدفورد ، و حتی از خلال قار و قور سیم تلفن نیز تشخیص میدادم که واقعاً متأسف است . » روزالیا اینجا نیست - مسافرت رفته - او - بله ، آقای بدفورد - درست بعد از اینکه سرکار تشریف بردید . خیلی متأسفم ... »

« خانم کاندامو ، بنده هم متأسفم ، ولی بکجا رفته است ؟ »

« بله - جواب باین سؤال قدری مشکل است - شاید مجاز نباشم ... »
« خواهش می‌کنم ، خانم کاندامو ... »
به لحنی فرو افتاده و سریع سخن میگفت « به استرالیا رفته . . . و امیدوارم ، آقای بدفورد ، شما هم تشریف ببرید ، و او را در آنجا پیدا کنید . خدا حافظ . »

روز بعد با هواپیما به سانتیاگو بازگشتم . چرا ؟ نمیدانم . جریان بظاهر امر طوری بود که گوئی به هر دری که روی میبرم بسته میشود . به نشانی‌ای که آقای جونز داده بود مراجعه کردم ؛ ولی نه تنها اثری از او نبود بلکه دفتر کارش را نیز که ظاهراً دفتر قسمی کالای وارداتی بود تخلیه می‌کردند . و نشانی جدیدش را نیز - تازه اگر نشانی‌ای داشت - نداشتم . به یکی از آژانس‌های مسافرتی مراجعه کردم . در مورد چگونگی پرواز به استرالیا و محل‌هایی که هواپیما ضمن راه توقف میکرد توضیحاتی دادند . مسیر پرواز بحدی پرپیچ و خم و محل‌های توقف باندازه‌ای بود که از مسافرت با هواپیما منصرف شدم . سپس ، آقامی که مینمود با آقای جونز مناسبات نزدیکی دارد ، گفت که یکی از کشتی‌های تجاری استرالیایی بنام یارابونگا (Yarrabonga) که عازم ولینگتن و سیدنی است هم اکنون به «والپارزوه» رسیده و افزود که کشتی مزبور بیش از یازده مسافر ندارد و یکی از مسافران که خانم علیلی بوده در «کالاو» از کشتی پیاده شده است و با این حساب جایی در کشتی خالی است . این پیشنهاد را پذیرفتم و گمان می‌کنم علت اقدام بدین امر نیز این بود که احساس میکردم سخت مشتاقم مدتی از ماجرای مرموز «هشت موج‌دار» دور بمانم و پیش از آنکه جریان را در استرالیا از سرگیرم اندکی استراحت کنم . از طرف دیگر ، از کجا معلوم ، شاید که جوفارن به آنجا رفته باشد . بعید هم نبود که هم اکنون در راه پکن و یا نیویورک باشد ؛ خدا میداندست . بهر حال ، اکنون میتوانستم پولی را که زنش در اختیارم گذاشته بود ، نه در جستجوی او بلکه در تعقیب روزالیا به مصرف رسانم . باری ، پس از اینکه جریان را با خود در میان نهادم و جوانب و اطراف کار را سنجیدم باین نتیجه رسیدم که سودوژیانی بر مسافرت با این کشتی مترتب نخواهد بود . صبح روز بعد ، حوالی ظهر ، در خوابگاه خفه و بو گرفته‌ای که در سمت راست کشتی قرار داشت و آثار و علائم خانم علیلی هنوز در آن بچشم می‌خورد به بازکردن وسایلم اشتغال داشتم . مسافران کشتی هنوز در ساحل بودند و دیدنی‌های شهر را تماشا می‌کردند . سری به بار زدم تا ببینم آیا میتوانم مشروبی بخورم . پیشخدمت مسن و فربه‌ی که شبیه خرس قهوه‌ای رنگی بود که کت و

شلوار سفید پوشیده باشد - و از زیارت‌م خوشوقت نبود - ، و نیز مرد فربه‌ی که پشت بمن داشت و کت و شلوار چروکیده‌اش بنظرم بسیار آشنا می‌آمد تمام فضای بار را اشغال کرده بودند . اوه ، عجب ! آقای جونز !

دستم را بگرمی فشرد و فریاد برآورد « اوه ، عالی است . مایک (Mike) دوست من ، این همان آقای بدفوردی است که دیشب صحبتش را می‌کردم ، همانی که از دست نازیهای آدمکش اسپاراس نجاتش دادم . باهم آشنا بشوید ، باهم دست بدهید . آقای بدفورد ، مثل اینکه زیاد سر حال نیستید . شنیدم بعد از اینکه روثر بیچاره فوت کرد مریض بودید . به استرالیا تشریف می‌برید ؟ کاری است بسیار بقاعده - درست همان چیزی که دکتر تجویز کرد . مایک از دوستان قدیمی ، و یکی از رفقای خوب ما است . و مطمئن باشید که نمی‌گذارد بشما بد بگذرد . »

مایک گفت « آقای بدفورد ، هر خدمتی که از دستم برآید دریغ نخواهم کرد ، منتها هم متوقع نباشید . » اکنون قیافه‌اش دوستانه ، اما مشکوک بود .

پرسیدم « این کشتی چطور چیزی هست ؟ »
مایک بی‌هیچ تردید و تأملی گفت « یه چیز جفنگه »
باری ، احساس کردم که در راه استرالیا هستم .



مینمود که مدت شش ماه است که بر روی اقیانوس اطلس بالا و پائین می‌رویم . مسافرت از ده والپارزو، به سیدنی عملاً کمتر از سه هفته بطول انجامید ولی هر هفته آن بنظر دوماه می‌پائید . گاهی اوقات بسبب اینکه جائی در این کشتی - این کشتی‌ای که رفتاری به زشتی قیافه‌اش داشت - گرفته بودم بخود ناسزا می‌گفتم . و این اوقات ، بطور کلی ، مواقع صرف غذا ، خاصه شام بود . شام را ساعت شش ونیم می‌خوردیم ؛ خوراك، مأكول اما كسالت‌آور بود ؛ سرویس ، رنگ و رو باخته اما بزرگ کرده بود ؛ و ما همه وانمود می‌کردیم که بسیار سر حال و تردماغ هستیم و از مصاحبت یکدیگر لذت می‌بریم . مزاح‌ها و متلك‌هائی هم مدام ادامه داشت . اما اگر می‌توانستیم قیدها را کنار گذاریم و قدری رك و بی‌پیرایه باشیم و یا گاهی اوقات مانند جاشویان کشتی مرادتهای دل را در قالب ناسزا بیرون بریزیم حالمان بمراتب بهتر بود . موقعی که از سالن غذاخوری خارج میشدم، و با خودم بودم و قیدی نداشتم ، آنقدرها بد نبود . در ده والپارزو، بمنظور اینکه تنوعی در کار پاگوواش ایجاد کرده باشم ، مقداری آب رنگ و کاغذ طراحی ، که به کاغذ طراحی شباهت نداشت، خریده بودم . با این وسایل به کنجی که در منتهالیه قسمت جلو عرشه بود و بخود اختصاص داده بودم پناه می‌بردم و وقت زیادی را با ساختن طرحهای سریع بصری آوردم ؛ و یا می‌نشستم و در دریا و آسمان خیره میشدم و در افکار و عوالم خویش فرو می‌رفتم . ولی این جریان مربوط به روزهایی بود که دریا آشفته نبود، و همینمود که راه خود را از میان توده مرمر نیلگونی میگشاییم ؛ حتی کنفی که بر تارك امواج می‌رقصید به توده‌ای از عاج یخ زده شباهت داشت . سحرگاهان و شامگاهان آسمان به جهان دیگری تعلق می‌یافت و در کاغذ و رنگ نمی‌گنجید ، با اینحال از این رنگی که در رنگ نمی‌گنجید

رنکهای پرداختم که پس از آن در کارهایم بکار بردم . در روزهایی که هوا طوفانی بود و باد می وزید مقدار زیادی جین می نوشیدم ؛ در خوابگاهم می لمیدم و داستانهای کهنه پلیسی میخواندم . باری ، بزودی احساس کردم که حال من نه تنها بهتر از زمانی است که از اسپاراس خارج شدم بلکه بمراتب بهتر از موقعی است که بامریکای جنوبی آمدم و آن همه وقایع در آن همه صحنه‌ی پر از تغییر و تنوع بوقوع پیوست . آرامش عظیم و زمان خالی از واقعه و زندگی یکنواخت و تأمل بر روی رویدادها و سیر در عالم افکار و اندیشه ها ، و شاید مصاحبت با این مردم کسل کننده (که چنانچه با ایشان آشنائی بیشتری میداشتم شاید کسل کننده نیز نمی بودند ، ولی از این جریان طفره می رفتم) اندك اندك آرامش و راحتی سابقم را بمن بازگرداند .

یکی از نتایج این استراحت و آرامش ، بشدت متعجبم میساخت : جریان هشت موج دار تغییری نکرده بود ، همچنان بود که درخشکی بود - خیر ، فرقی نکرده بود . با آنکه قسمتهائی از آن متدرجاً شکل گرفته و صورتی مشخص یافته بود ، هنوز بصورت يك راز باقی مانده بود . اما ظرف این چند روزی که ابرهای باران‌زا و امواج کف‌آلود و روزهای خوش و آفتابی و شبهای پرستاره در میان آمده بود ، ما چرا هنوز بصورت يك توطئه جهانی محتمل تر از همیشه مینمود . و این فکر در مغزم بشدت قوت گرفته بود . آری ، هنوز دشمن بود .

در هر جمعی تقریباً همیشه يك آدم مشخص وجود دارد ، و در این جمعی که بر روی « یارابونگا » بودیم مرد قوی هیكلی بود بنام لرد راندلانگ (Lord Randlong) که شصت و چند سالی از عمرش میگذشت . این شخص یکی از صاحبان صنایع بود ، اصلاً استرالیائی بود ، منتها قسمت اعظم ثروت خود را از انگلستان بچنگ آورده و عنوان اشرافیت خود را نیز از آنجا بتیاع کرده بود . آدمی بود مذهب ، سبزه‌رو ، خوش محضروباً همه صمیمی - خلاصه ، « بارونی » بود سراپا لطف و محبت . مقدار زیادی مشروب برای خود می خرید - گرچه تنها تأثیری که مشروب در او میکرد این بود که آخرهای شب چهره اش را قدری برق می انداخت - و همیشه هم آماده بود که برای هر کس مشروب بخرد . آدم خیال می کرد که هر روز جشن تولد او است . از من خوشش می آمد ، آنچنانکه کار بجائی کشید که - جز در شب های بلند و پس از آن شامی که زود صرف میشد - برای اینکه قدری تنها باشم اندك اندك ناچار شدم از مصاحبتش طفره بروم . گمان میکنم به دو دلیل به مصاحبتم علاقمند بود : نخست باین علت که تربیت لندنی داشتم و مانند بعضی از بریس بینیها (Brisbane) وادلایدیها (Adelaide) موی دماغ و مزاحم حضور نبودم . دوم آنکه از

آنجائیکه جناب اشرف شهوانی تشریف داشتند مدتی بود سعی میکرد که با بیوه زن نسبتاً زیبایی موسوم به خانم تتزلر (Tetzler) رویهم بریزد . ناگفته نماند که این خانم زنی بود بسیار لوند و فوق العاده مزاحم . موقعی که به مسافران کشتی اضافه شدم - والبنه سی سال از جناب اشرف جوانتر بودم - خانم سعی کرد که بعوض آنکه به حضرت اشرف توجه نماید مرا مشمول عنایات خویش قرار دهد و بعنوان مصاحب روی عرشه و داخل « بار » برگزیند . بدیهی است اگر حضرت اشرف بزودی در نمی یافت که علاقهای به او ندارم و ایرادی هم نمی بینم به اینکه برای بدام انداختن خانم بعنوان دانه از من استفاده کنند این امر بر جناب ایشان گران می آمد.

هنگامیکه خانم به خوابگاه خویش میرفت تا در را بروی لرد شهوانی و شریر ببندد جناب اشرف و من نیز از بار خارج میشدیم و بخوابگاه مجلل جناب ایشان می رفتیم . این خوابگاه تنها خوابگاه وسیع و جادار کشتی بود؛ لرد راندلانک یکی از مدیران این خط کشتیرانی بود . در اینجا دور از نظر متصدی بار - یعنی مایک دوست آقای جونز که نه تنها جناب اشرف را شخصیت ممتازی نمی دانست بلکه بخون سرش نیز تشنه بود - می نشستیم و با فراغ بال و آرامش خیال صحبت میکردیم و ویسکی می نوشیدیم . راندلانک ، که آدم ساده لوحی نبود ، بسیار خوش محضرو شیرین بیان بود و اغلب به سخنانی که خود میگفت قاه قاه میخندید ؛ سررا به عقب می افکند ، ویی آنکه بالاتنه را زیاد جلو دهد ، قاه قاه میخندید و با دست بروی ران خود می نواخت . در مورد مسافرتم به استرالیا بسیار کنجکاو بود ، حتی چندین بار گفت که اگر هدم از این مسافرت نقاشی و فروش تابلو است میتواند و مایل است در این راه مساعدت کند . اما تصمیم گرفته بودم - و بجا هم بود - که در صحبت زیاده روی نکنم . سرانجام موقعی که در عالم دوستی اصرار را از حد گذراندم گفتم که در پی دختری هستم و بیش از آن نمی توانم چیزی بگویم . اما پیش - از آنکه از هم جدا شویم اتفاق عجیبی روی داد . در بین راه ولینگتن رسیدنی بودیم ، شب بود؛ شب بالنسبه طوفانی و دریا آشفته بود؛ نشسته بودیم و به - رادیوئی که در خوابگاهش نصب کرده بود گوش فرا میدادیم . اخبار میگفت که ویکتور ملنیکوف نماینده جدید شوروی در سازمان ملل طی نطقی که امروز در مجمع عمومی ایراد نموده سیاست غرب را بشدت مورد حمله قرار داده است .

راندلانک رادیو را خاموش کرد و با کنجکاوی در من نگریست . و گفت « بدفورد ، من نمیگویم که یکه خوردی - البته هیچکس بکه نمیخورد -

اما دیدم که ای ، مثل اینکه عکس العمل شدیدی نشان دادی . مگر با این ملنیکوف آشنائی داری ؟

عاقلاً نه تر این دیدم که بموضع طفره رفتن از جواب چیزهائی بگویم . گفتم دبله او را دیده ام ، ابتدا در لندن . در خانه شخصی که گاهی ، بر حسب - تصادف ، یکی از تابلوهایم را میخرد - شخصی موسوم به سررجینالد مرلان - اسمیث

پیش از آنکه قهقهه خنده را سردهد لحظه ای کوتاه مکث کرد و در همین لحظه توانستم برق سردی را که از چشمانش جستن نمود - ببینم « یعنی میخواهی بگوئی که « رچی » مرلان اسمیث با کمونیست ها هم پیاله شده ! نه ، گمان میکنم مربوط به کسب و تجارت و اینگونه چیزها است . رچی آدم فوق العاده ناقلائی است . او را خوب می شناسم . آن تکه اروپائیش چطور - اسمش چیست . . . نادیا کوچولو ، نیست بدفورد ؟ من شرط می - بندم که او را خوب دیده باشی - حتماً . ملنیکوفها را ولشان - کن - اوه - . - چه تکه ای ! بله ، دوستان رچی ، خوب بخودش میرسد . اما آدمی است حساسی - بتمام معنی حساسی . بنظر من می بایست سرمایه اش را در کشورهای مشترك المنافع بکار می انداخت ، ولی او امریکای جنوبی را ترجیح می دهد - و من نمی فهمم به چه دلیل . گوش کن ، پسر ، پیداست که نمیخواهی در مورد این دختری که در پی اش هستی چیزی بگوئی - و خوب جای ایراد هم نیست - منتها بگو ببینم وقتی به خشکی برسی بکجا میخواهی بروی ؟ درسیدنی میمانی ؟

« نه ، گمان میکنم يك راست به - ملبورن (Melbourne) بروم . با هواپیما چندان راهی نیست ، نه ؟ »

« بله ، خیلی هم راحت است . استرالیا ی امروز - که آدم میتواند با هواپیما به هر نقطه آن برود - با سابق خیلی فرق دارد . حالا گوش کن بین من چکار می خواهم بکنم - من نخستین کاری که باید بکنم این است که سری به کانبرا (Canberra) بزنم - البته برای تفریح نمی روم ، کار دارم - بعد هم به ملبورن میروم . در آنجا در هتل ویندزور (Windsor) هستم . توهم لابد میخواهی با مردم آمیزش کنی - میخواهی دوستان و آشنایانی پیدا کنی - بیا و يك سری بمن بزن ، می نشینیم و یکی دو بطر با هم می زنیم ، و جز ویسکی هم چیزی نمیخوریم . ضمناً ، پسر ، این را هم از من داشته باش : تا میتوانی از آنجا بگریز . مایه بدبختی و خانه خرابی کشور شده است . همه از بس آبجو میخورند هوش و حواس درستی ندارند . به ویسکی خودمان بچسب ، و می بینی که همیشه چهار حرکت از بیشتر استرالیا ئی ها جلوی . »

وتا موقعی که به بندر وارد شدیم همان لرد راندلانگ خوش محضر و شیرین بیان و دوست نواز و دست و دل بازی بود که بود . سیدنی بندر جدیدی بود و مینمود که آماده پذیرائی از کشتی‌های لوکس تر از «یارا بونگا» است . موقعی که بخشی آمدیم جوانی که ظاهراً از دستیاران دفتری لرد بود از او استقبال کرد و جناب اشرف شتابان دور شد . باردوم که اورا دیدم وبا اوصحبت کردم از میان در باز سالن انتظار فرودگاه بود : مخیرین جراید در آنجا اجتماع کرده بودند و از او عکس می گرفتند و با او مصاحبه می کردند . با هواپیما به ملبورن رفتم . هوای شهر بسیار گرم و مرطوب بود . در مهمانخانه کوچکی در خیابان کالینز (Collins) اطاقی یافتیم . ملبورن از جهاتی عجیب تر از لیما و سانتیاگو بود ، پنداشتی لیورپول را تمیز کرده و به آنجا انتقال داده اند . کارکنان مهمانخانه لاقید و سهل انگار بودند ، و زیاد به مشتریان نمی رسیدند ، اما در اینجا دست کم از آن تحقیر و تنفیری که بزحمت پرده پوشی شده است و در مهمانخانه های بزرگ اروپائی بچشم میخورد اثری نبود . ملبورن ، ظاهراً شهری بزرگ و مهم و ثروتمند مینمود ، و جزاین خبری در آن نبود - لاقلاً روزنامه ای که خریده بودم چنین چیزی را نوید میداد .

اما بهر حال به خبری برخوردیم که نمی توانستم بایی اعتنائی از آن در گذرم . این خبر حاکی از آن بود که دیشب دکتر ماگوریوس ، روانشناس و روانپزشک مشهور ، از اهالی لندن ، در برابر جمع کثیری کنفرانسی داده که با موفقیت شایانی روبرو شده است . این یکی از سه کنفرانسی بود که بما ، یعنی ساکنان جهان آزاد ، می گفت که از نظر روانشناسی چگونه باید به تهدیدات کمونیسم جواب گوئیم . گزارش این نطق ستون کاملی از روزنامه را اشغال کرده بود و بوضوح مبین این بود که کار دکتر ماگوریوس در ملبورن سخت گرفته است .

حوالی ظهر روز بعد غفلتاً با او مواجه شدم . به دفتر مهمانخانه اوریانتال (Oriental) رفته بودم تا جویا شوم و ببینم آیا میسر روزالیا آرنالدوس در آنجا اقامت دارد و یا این اواخر در آنجا اقامت داشته است یا خیر . و نا گفته نماند که این چهارمین مهمانخانه ای بود که سراغش را از آنجا می گرفتم و لازم بگفتن نیست که این بار نیز پی جوئیم نتیجه ای بیار نیاورد ، و جای تعجب هم نبود . اما بهر حال کاری بود که بزحمتش می ارزید . درست در همان لحظه ای که خارج میشدم دکتر ماگوریوس با دو نفر مرد جا افتاده ، که سرووضع چندان مرتبی نداشتند و شاید از دانشگاہیان بودند ، بدرون آمد . با صدای

رسا گفتیم «سلام ، دکتر ما گوریوس !» بی آنکه چیزی بگوید و نشانی از اینکه صدایم را شنیده و یا حتی مرا دیده است ابراز دارد از کنارم گذشت. این عمل ، یعنی تظاهر به نشیندن و ندیدن ، دانسته ترین و سنجیده ترین تظاهری بود که تا با نوقت دیده بودم . در حالیکه سراپا تصمیم بودم و وجودم سرشار از حس جنگجویی بود بمیان همه و غوغا و روشنائی شهر آمدم . نحوه رفتار و برخورد دکتر ما گوریوس دست کم خالی از فایده نبود .

باری ، این برخورد لازم بود . شك نیست اکنون - بمراتب بیش از آنموقعی که برای نخستین بار بامریکای جنوبی رفتم - میدانستم که در مقابل چه دارودسته ای قرار گرفته ام ، منتها این آگاهی بخودی خود کافی نبود . گشتن درملبورن و پی جوئی روزالیا نیز چیزی جز وقت گذرانی نبود ، و حتی مواقعی نیز که بدینکار دست می زدم این را بخوبی احساس می کردم . همچنانکه دیدید در لیستی که جوفارن فرستاده بود اشارات مرموزی به چیزی و یا کسی شده بود : منجم کهنسال بالای کوه . اما تنها محل مشخصی که میشناختم همان محلی بود که روزالیا گفته بود : چاروك ، ویکتوریا . و بدیهی است بهمین جهت مستقیماً به ملبورن آمده بودم . نقشه ویکتوریا را - که بمقیاس بزرگ کشیده شده بود - خریدم و پس از مقداری زحمت و ناراحتی «چاروك» را که در شمال غربی ویکتوریا واقع بود یافتم . تقریباً در شصت میلی شاهراه ملبورن - ادلاید ، که از بالارات (Ballarat) و آرارات (Ararat) میگذشت واقع بود . آنطور که نقشه نشان میداد خط آهنی از حوالی آن میگذشت ؛ اما چوبداری که از اهالی همان حوالی و حدود بود و در «بار» مهمانخانه با اوروبرو شدم گفت بهترین راه کار این است که اتوموبیلی کرایه کنم و با اتوموبیل به آنجا بروم . این کار بسیار ساده بود ، تنها چیزی که مایه ناراحتی خیال بود این بود که موقعی به آنجا برسم چه باید بکنم . بهر حال ، آخرین تماس با این سازمان موقعی که بود که یکی از کارکنان فعالش را با ضربه باطوم از پای در آوردم . خوب ، با خود حساب می کردم که فن امریک ، چون در این بازی بازنده بوده ، ممکن است جریان را با کسی در میان نگذارد و ما وقع را پرده پوشی کند . ضمناً ، هیچکس ، در اسپاراس یا مؤسسه خبر ندارد که من به استرالیا آمده ام . با این وجود دیدم که مسافرت به چاروك ، به این نقطه دور افتاده ای که دسترسی بجائی نداشت ، هیچ نباشد بازی خطرناکی است ، و در این بازی جز بخودم به چیزی اتکاندارم . راستش ، بعد از ظهر همان روز ، پس از آنکه ترتیب کار را دادم و بیوك کهنه امانیرومندی را بمدت يك هفته کرایه کردم - و قرار بر این شد که فردای همان روز آنرا تحویل بگیرم مردد بودم که

آیا جریان این مسافرت را با کسی در میان بگذارم و به او بگویم که بکجامیروم یا خیر. با خود گفتم به هتل «ویندزور» مراجعه می‌کنم و همسفر خوش محضرم، لرد راندلانک، را اگر آمده باشد می‌یابم و جریان را با او در میان می‌گذارم. باری، تصمیم گرفتم اگر کسی را نیافتم ماجرا را به پلیس اطلاع دهم - چون بهر حال اکنون در شیلی یا پرو که نبودم. مگر یکی از اتباع اسم و رسم دار کشورهای مشترك المنافع نبودم؟

چرا، خیلی هم بودم. بالاخره، در حدود ساعتی بود که از گاراژ خارج شده و از امر کرایه اتوموبیل فراغت یافته بودم که جریان زیراتفاق افتاد: در بازگشتم به «کالینز استریت» از سر پیچ خیابانی پیچیدم و با مایک متصدی بارکشی یا داربونگا سینه به سینه شدم. لباس سفید و کتیفش را بتن نداشت، با اینحال هنوز به خرس افسرده‌ای شباهت داشت. با وجود آمیزش وجوشی که با لرد راندلانک داشتم بصورت دو دوست از هم جدا شده بودیم. با خود گفتم: می‌رویم و در یکی از پیاله فروشی‌های مورد علاقه‌اش - آنجا که آبجوی قلابی به حلق این مردم بیچاره‌ای که بهتر از این چیزی نمی‌شناسند نمی‌ریزند و دل وروده‌شان را نمی‌پوسانند - می‌نشینیم و گیلادی می‌زنیم. در حالیکه از گرما و تشنگی لاله می‌زدیم، و اظهاراتی را که لرد راندلانک در مورد آبجو و استرالیائی‌ها کرده بود تکرار میکردم، بدرون کافه‌ای که هوائی بس مطبوع داشت قدم نهادیم. مایک مرا به کنجی هدایت کرد، و پس از اینکه وعده داد که چشم و گوشم را قدری باز کند، تاتی تاتی کنان رفت که مشروب بیاورد. اما بمحض اینکه برگشت و نشست از تعجب برجای خویش خشک شدم: مردی که به درشتی خود او بود با کف دست برشانه‌اش کوفت. مایک گفت «اه، سبحان‌اله!»، و در حالیکه با نفرت و بیزارى در قیافه طرف می‌نگریست افزود «نه، این دفعه رانه»، گفتم «چطور شده؟»

مرد مزبور گفت «آقا، شما دو تا؛ بفرمائید.» در بیرون کافه پلیس جوانی منتظر ما بود.

خواستم زیر زبان پلیس جوان را بکشم؛ گفتم «نگاه کنید - اتفاقی افتاده؟» نه اینکه جواب نداد، نگاه هم نکرد. گوئی شب قبل در سخنرانی دکتر ماگوریوس شرکت کرده بود. هر چهار نفر سوار اتوموبیلی شدیم که پلیس دیگری آنرا می‌راند؛ و یک ربع ساعت بعد، پس از اینکه نام و نشان و محل اقامتم را به پلیس اولی گفتم، خود را در اطاق کوچکی یافتیم - زندان نبود، ولی جای خوبی هم نبود. تنها بودم و جز احساس تند و تیزم مصاحبی نداشتم

دوساعت تمام انتظار کشیدم و خبری نشد. سپس اعلام شد که سرگرد جارویس (Jorvis) عضو اداره امنیت، مایلند مرا ببینند.

باری، جناب سرگرد پشت میزش نشسته بود. آدمی بود درشت استخوان و کلگون گونه و نیرومند؛ چشمان خشمگین آبی رنگ و پلکهای قرمز داشت؛ سبیل زردی داشت که مدام آنرا می جوئید. درست از همان تیپ اشخاصی که هرگز در هیچ مکان و زمانی نتوانسته‌ام با آنها سر کنم. مواقعی که در ارتش بودم با چند نفری از این قماش روبرو شده بودم. اما بزودی دریافتم که این جناب سرگرد در نوع خود تالی ندارد. درست بهمان جایی میخورد که بود: یک مقام پلیس، یک عضو امنیت. و بالاخره آهنگ صدا، و لهجه، و طرز بیانش چندانش آور بود. نه باین علت که لهجه استرالیایی داشت. نه، من از هر لهجه خالصی که به محلی خاص تعلق داشته باشد لذت می‌برم. بلکه باین علت که زبان استرالیایی، و انگلیسی را که وایکانت (Viscount) مونتگمری (Montgomery) در روزهای سان جهت ایراد نطق بکار میبرد درهم آمیخته و معجون کثیفی از آن درست کرده بود.

آغاز به سخن کرد و گفت «من سرگرد جارویس هستم.»
با عصبانیت گفتم «میدانم که هستید. ولی بنده می‌خواهم بدانم مرا برای چه باینجا آورده و دوساعت در اینجا نگهداشته‌اند...»
«هر وقت که مایل باشم خواهم گفت. ولی فعلاً مایلم سؤالی از شما بکنم. خوب، شما دیروز با کشتی یارابونگا به سیدنی آمدید، بله؟» و با اصطلاح نگاهی به اوراق روی میز افکند.

«بله. واسم بدفورد است، از «والپارزو» آمده‌ام، در لندن زندگی می‌کنم، نقاش هستم؛ و برای این هم به استرالیا نیامده‌ام که در اطاقهای تنگ و تاریک بیتوته کنم...»

«از این بدترش را هم میتوانیم بشمانشان دهیم. حالا، اگر نمی‌خواهید که مدت بیشتری با انتظار بمانید داد نزنید و به سؤالاتی که میکنم جواب بدهید. شما عضو حزب کمونیست هستید، نیست؟»

«خیر، نیستم. و هرگز هم نبوده‌ام.»

«و این، البته، جوابی است که انتظارش را داریم...»

«در این صورت این سؤال بیجا را برای چه می‌کنید؟»

«برای اینکه ثابت کنیم که شما همه، آماده‌اید دروغ بگوئید. خوب،

بدفورد، حاضرید قسم بخورید که عضو حزب کمونیست نیستید؟»

«البته، با کمال میل.»

قیافه‌اش باز شد. مینمود که در جایی از جنگل ذهنش بدامم انداخته است و بدن نیست بدانید که این سؤالی که کردم ، و جوابی که دادید بر روی نوار ضبط شده است .»

«مهم نیست . ولی سعی بفرمائید موزیک هم داشته باشد .»
این جواب او را برآشفت ، اما منفجر نساخت . در عوض ، آرام و سرد و بیرحم بود . درست به قیافه پلیس‌هائی که در فیلمها دیده بود « بدفورد میدانید ، ما بر مبنای حدس و گمان کار نمی‌کنیم ، بلکه بر اساس گزارشات و اطلاعاتی که میرسد اقدام می‌کنیم . و گزارشاتی در مورد شما رسیده است ، اگر نرسیده بود اینجا نبودید . اکنون سؤال ساده و پیش‌پا افتاده‌ای از شما می‌کنم . برای چه کاری به استرالیا آمده‌اید؟»

لحظه‌ای چند تأمل کردم - که اونیز با خرسندی خاطر بسیار متوجه این امر بود . سپس گفتم «این موضوعی است که مسلماً به خود من مربوط است.» ناشیانه می‌خواستم وقت‌گذرانی کنم .

زیدی تلفن کرد ، و نجات یافتم - و یا لاقلاً فکر کردم که نجات یافته‌ام . سخنانی که طرف می‌گفت سبیل بدتر کیش را اندکی بالا آورد و لبش را بخنده گشود . «بسیار عالی» - البته . او را فوراً با خودتان بیاورید . و سرکاب - گواه دوم خواهید بود .» گوشی را زمین گذاشت ؛ به پشتی صندلی تکیه کرد ؛ چشمانش را تقریباً فرو بست ، و خرخری کرد - گریه سبیل‌زردی که موشی در برابر خود داشت .

مردی که مارا کشان‌کشان از کافه بیرون برده بود بدرون آمد تا در را برای شخص دیگری که با تشریفات خاص نزول اجلال میکرد نگه‌دارد . باری ، دوست و همسفر خوش محضرم ، رفیق همپاله‌ام ، جناب راندلانگ بدرون آمد . دستی را پیش‌آورده بود ؛ لبخندکی چهره‌اش را روشن میداشت . از جا جهیدم ؛ کلمات حاکی از تعارف و خوشامد گوئی بی‌اختیار از دهنم سرازیر شد . ولی این دستی که پیش‌آورده و لبخندی که بر لب آورده بود برای سرگرد جارویس بود نه من . نصیب بدفورد متهم جزنگاهی سرد و سریع نبود . همچون خیکی که بادش در رفته باشد به سنگینی بر جای خود نشستم . اما در همان هنگامیکه جناب اشرف و جناب سرگرد جارویس ، در خصوص عشقهائی که کرده بودند ، با صراحت مطالبی بیان میداشتند و مفتش کیپک نیز آنها را بدیده تحسین می‌نگریست سعی میکردم جزئی‌امیدی در دل پیروم و بخود وعده دهم که دوست و رفیق همپاله‌ام بناگاه از جایی سبز خواهد شد و لبخند گرم و دلگرم‌کننده‌ای برویم خواهد زد و به سرگرد جارویس حالی خواهد کرد که

در مورد بدفورد ، آن پسر خوب ، چقدر اشتباه می کرده است. اما هنگامی که نشست ، نگاه دومی که به چهره ام افکند بمراتب سخت تر و سردتر از نگاه اول بود .

« خوب ، جناب سرگرد ، من میتوانم به سؤالاتی که دارید جواب بگویم، ویا اطلاعاتی را که دارم در اختیارتان بگذارم. »
« جناب اشرف، لطفاً اطلاعاتی را که دارید در اختیار ما بگذارید. »
رفتار مهذب و مهووع سرگرد بسیار زننده و چندیش آور بود - درست باب طبع عمومی فرانکن اشتاین (Frankenstein) ، یا پسر عمومی دراکولا (Dracula) .

لرد راندلانگ سینه ای صاف کرد - که پیداست این کار، حال که بصورت رفیق نیمه راه درآمده بود و دوست وهم پیاله خود را لومیداد، خالی از اشکال نبود؛ قیافه مهم و مطیع و سربراهی بخود گرفت و گفت « این مرد، یعنی بدفورد، در « والپارزو» سوار کشتی یارا بونگا شد. از آنجائیکه دوروزی به ساحل رفته بودم موقعی که سوار کشتی شد در آنجا نبودم. اما یکی از کارکنان کشتی ، که اغلب گزارشات محرمانه را بمن میدهد ... »
در سخنش دویدم و گفتم « یکی از جاسوسان شخصی، بله؟ » و این اظهار برهرسه آنها گران آمد .

جناب اشرف به سخن ادامه دادند و گفتند « بله ، این شخصی که گفتم بمن خبر داد که بدفورد بلافاصله پس از آنکه به کشتی آمده مدتی در «بار» کشتی که قاعدتاً نمی بایست در آن ساعت باز بوده باشد با متصدی «بار» که شخصی موسوم به مایک است خلوت کرده ... »

در اینجا برای اینکه تأثیر اظهارات خود را بر روی حاضران بررسی کند مکث کرد ، ولی سرگرد جارویس گمان کرد که جناب اشرف رشته سخن را بدو داده اند .

« بله، جناب اشرف ، در مورد این شخصی که فرمودید اطلاعات کاملی داریم. و امروز بعد از ظهر او را با بدفورد، باهم بازداشت کرده اند ... »
« بله، عرض بحضور، بدفورد تنها با متصدی بار خلوت نکرده بود ؛ شخص دیگری نیز که پیدا بوده او را خوب میشناسد در این مذاکره حضور داشته بود. این شخصی که عرض کردم ، شخصی است بنام جونز از اهالی شیلی که او را از عمال کمونیسم بین الملل میدانند . میتوانید از ساتیاگو ، از امریکاییها سؤال کنید . » هر سه نفر نگاههای دوستانه ای بهم کردند و با نگاههای خصمانه مرا برانداز نمودند.

« بهر حال ، تصمیم گرفتم که این شخص را براه راست هدایت کنم . همانطور که استحضار دارید ، در این خصوص موفقیت‌هایی هم داشتم . مقدار زیادی ، دربار کشتی و خوابگاه مخصوص خودم ، باهم صحبت کردیم و مشروب خوردیم ... »

در اینجا میبایست در صحبتش بدوم . اضافه کردم « بله ، آنجا که وعده فرمودید که در استرالیا چنین وچنان خواهید کرد ، فلان و بهمان خدمت را در حقم خواهید فرمود ، و مرا بدوستانتان معرفی خواهید کرد ... »

« خوب ، درست هم گفتم ؛ آقای سرگرد هم یکی از دوستانند . » وقاه قاه خندید ؛ سرگرد جارویس و مفتش پلیس نیز قاه قاه خندیدند . سپس موقعی که جناب لرد خود را جمع وجود کرد و وقار و متانت و اهمیت خویش را بازیافت - و من در خلال این احوال او را سخت مینگریستم - چیزی ، برق‌سردی را که از چشمانش جستن نمود مشاهده کردم ؛ درست مانند همان موقعی که در خوابگاه مخصوص او نشسته بودیم و به رادیو گوش فرا میدادیم . این نگاه بلافاصله بمن گفت که این بار نیز این صحنه را او ترتیب داده‌است ، و در ضمن مبین این بود که جناب اشرف این دو نفر را بصورت دو عروسک خیمه شب بازی - که میتوانند برایش مفید واقع شوند - می‌نگرد . منتها نه تنها برای شخص او . او شخصاً و بخاطر و بنا بمیل خود باینجا نیامده بود . موقعی که به خشکی آمده چیزهایی در بارهٔ من شنیده بود ، و این چیزها او را به اینجا کشیده بود - در این جای تردید نبود . جناب لرد به سخن ادامه دادند و گفتند « بله ، آنچه را که ضمن این صحبتها میخواستم کشف کنم هدف بدفورد از آمدن به استرالیا بود . او يك نقاش حرفه‌ای است - در این تردید نیست - ولی خودش گفت که در نظر ندارد تابلوهایی از اینجا تهیه کند و بفروش رساند . زیرا خودش میداند که ما نقاش صادر می‌کنیم و به نقاش خارجی احتیاجی نداریم . اما بعد ، وقتی که خیلی اصرار کردم قدری من من کرد و سرانجام رطب و یابس‌هایی در مورد اینکه در پی دختری باینجا آمده است بهم بافت . راستش ، نرسیدم که این دختر کیست . چون آنچه را که گفت باور نداشتم ، خود او هم میدانست که باور ندارم . چون قبل از آن باین نتیجه رسیده بودم که آقا یکی از کمونیستهای ماسک دار و خطرناک است - و برای تعقیب منظوره‌ای خاصی باینجا آمده‌است . »

سرگرد جارویس بادی در گلو انداخت و گفت « آقای مفتش ، عرض نکردم ؟ تردید نیست . »

پرسیدم « این فرمایشی هم که فرمودید روی نواز ضبط می‌شود ؟ »

«بله. جناب اشرف، امیدوارم اگر مصدع اوقاتتان شده ایم خواهید بخشید.»
«خیر، چرا؟ وظیفه من است.»

«جناب اشرف، ما نحوه رفتار جناب عالی را تقدیر می کنیم. خوب، بدفورد، کلیه این اظهارات بر روی نوار ضبط شده است. حرفی دارید؟»
«میخواهم مطلب کوتاهی را بگویم. فقط برای اینکه روی نوار ضبط شود. همانطور که قبلاً هم گفتم من کمونیست - خواه باماسک و یا بی ماسک - نیستم. لرد راندلانگ این را خوب میداند. او از شما بعنوان آلت دست استفاده می کند. هدف او این است که بهر شکل که شده نگذارد مزاحمتی فراهم کنم. میداند که میتوانم مزاحم باشم، چون ضمن همین بیست و چهار ساعتی که به خشکی آمده است با او اطلاع داده اند که در صدد هستم در مورد سازمان و یا دارودسته خاصی تحقیقاتی بکنم. اکنون یقین دارم که او نیز یکی از اعضای این سازمان است. اگر شما مرا تبعید کنید و یا در بازداشت نگهدارید و به اینوسیله مانع از این گردید که اطلاعات بیشتری در مورد این سازمان بچنگ آورم، شك نیست که این عمل مناسب حال او و دوستانش خواهد بود. من متوقع نیستم که شما این مطالبی را که میگویم باور کنید. گرچه حاضرم به هر چه که شما می خواهید قسم بخورم که آنچه می گویم حقیقت محض است. اما این اظهارات را صرفاً باین منظور می کنم که بر روی نوار ضبط شود. ممکن است روزی مفید واقع شود. جزاین عرضی ندارم.»

و از حق نباید گذشت که سرگرد جارویس در سخنم ندوید و با دقت درخوری با آنچه گفتم گوش فراداد، و گمان میکنم اندکی نیز تحت تأثیر صمیمیت و صداقت لحن کلامم قرار گرفت. راندلانگ را نگریست. راندلانگ، این عضو طبقه اشراف، نشسته بود و بتحقیر تبسم میکرد. گفت «آقای سرگرد، اجازه می فرمائید؟ متشکرم.» مرا نگریست. ظاهرش سراپا تبسم و تحقیر بود؛ اما برق خشونت سی سخت و سرد نقاب تبسمش را می شکافت و رخ مینمود. «بدفورد، من نمیدانم تو راجع به چه صحبت می کنی؛ و گمان نمیکنم که خودت هم بدانی. اولاً باید بگویم که من با پنجاه سازمان و مجمع وانجمن ارتباط دارم، بعضی هادرهمن جا، و بعضی هادرانگلستان، وطن قدیم. و هیچیک از اعضای این سازمانها هم درمورد شما بامن صحبتی نکرده است. تو موقعیت و اهمیت خودت را بیش از آنچه هست ارزیابی میکنی، اینطور نیست؟ و من هرگز پیشنهاد نکرده ام که شما را تبعید کنند و یا در بازداشت نگهدارند. اما بعنوان يك استرالیائی میهن پرست، که میداند کمونیسم چه مصائبی ممکن است برای کشور بیار آورد، خوشوقت نخواهم بود اگر ببینم اجازه

داده اند آزادانه راه بیفتی و به هر جا که میخواهی بروی و هر کار که میخواهی بکنی .» پپاخاست . «جناب سرگرد، لطفاً يك چند کلمه عرض داشتم .»
از اطاق خارج شدند. مفتش پلیس - همان بابائی که قیافه سردویی حالت داشت و مارا در کافه شکار کرده بود - بشیوه ای سرد و عاری از احساس شخصی و انکار جنسی را در ویتترین مغازه ای تماشا کند سخت در من خیره شده بود .
برای اینکه نشان دهم که حرف هم میتوانم بزنم گفتم «فراموش نکنید که آن مایک - که اسم دیگرش را نمیدانم - متصدی «بار» بوده و تقریباً بمدت سه هفته بمن خوراك و مشروب میداده است. با این سابقه ، موقعی که امروز ظهر باو برخورددم و از من دعوت کرد که مشروبی با هم بخوریم- قبول کردم .»
مفتش پلیس گفت «این مرد که از جنگ جهانی اول ببعد مدام سرش توی اینکارها بوده . یکی از آن کمونیست ها است. ولی برای شما چه کاری را در نظر گرفته اند ؟»

«نمیدانم. چون عضو حزب کمونیست نیستم. مدام تکرار می کنم و کسی هم گوشش بدهکار نیست .»

ولی آقای مفتش مرا بدرون ویتترین بازگردانده بود ، و نگاهش حاکی از این بود که به قیمتی که روی بر چسبم نوشته شده نمی ارزم . موقعی که سرگرد جارویس بازگشت تبسمی بر چهره داشت و بسیار خرسند مینمود .
این جریان مرا بهیچوجه خام نکرد ، و بلکه متوجه خطر م ساخت . گفت «بدفورد، این دفعه را بشما سخت نمی گیریم . میتوانید بروید ، ولی فردا ظهر، سر ساعت دوازده ، باید خودتان را به پلیس معرفی کنید .»
پرسیدم «برای چه؟ من هزار کار دارم.»

«نه. ساعت دوازده کاری ندارید. مواظب باشید اگر خودتان را معرفی نکنید خلاف بزرگی را مرتکب شده اید .» و پشت میزش نشست، انگار مدتها است از اطاق خارج شده ام

مفتش در را گشود و گفت «بفرمائید بیرون.» اما همچنانکه از راهرو می گذشتیم، وضمن اینکه از پله ها پائین می آمدم میدیدم که مدتی از وقت را بعمد تلف می کند - حتی نام و مشخصات و نشانیم را نیز مجدداً یادداشت کرد.
اکنون تقریباً میدانستم چه نقشه ای دارند، همینکه به خیابان رسیدم سرعت به راه افتادم ، قدری راه رفتم، سپس غفلتاً پیچیدم و مکث کردم تا نگاهی به ویتترین مغازه سیکار فروشی بیفکنم. چند صد قدم دیگر راه رفتم ، و باز همین عمل را تکرار کردم . جوان گردن درازی که ما را به پلیس برده بود در تعقیب بود. لباس پلیس بتن نداشت؛ ولی انگار اصلاً تغییر لباس نداده بود.

به گاراژی که اتوموبیل بیوک را از آن کرایه کرده بودم رفتم . در دفتر مرکزی ، که در احاطه اتوموبیل ها بود ، مرد دیگری را پشت میز یافتم . که از جریان اجاره بیوک بی اطلاع نبود و تصور کرد که بدنبال آن آمده ام . گفت «نه ، هنوز حاضر نیست .» جوانی بود سیه چرده ، از قماش همان ایرلندی‌هایی که وارث قرن‌ها عصبیان و گردنکشی هستند . تصمیم گرفتم ، هرچه بادا باد ، جریان را با او در میان گذارم .

« می‌خواستم با شما مشورتی بکنم . من این اتوموبیل را برای این کرایه کرده‌ام که فردا صبح با آن به جایی در خارج شهر بروم ، و دختری را که دنبالش می‌گردم پیدا کنم . منتها گرفتاری‌ای در پلیس پیدا کرده‌ام - جرم و جنایتی مرتکب نشده‌ام - خلافی است ...»

جوان ایرلندی گفت «میشناسم این بیشرها رو . تا آورده و توهولوفدونی نندازن خیالشون راحت نمی‌شه .»

سپس ، جریان جوان کردن دراز را که با احتمال زیاد در مقابل در گاراژ انتظارم را می‌کشید ، تعریف کردم . جوان ایرلندی رفت تا نگاهی به او بیفکند ؛ برگشت و با تمسخر گفت « این بابا ، قدیه گنجشک هم مخ تو کله‌اش نیست . با يك گاری نقش‌کش هم که باشم سرشو قال می‌ذارم .» هر يك در حالیکه آججویی در مقابل خود داشتیم در دفتر گاراژ نشستیم - مزاحم و موی دماغی نداشتیم ، جز آنکه هر چند گاه تلفن‌زنگ میزد و جوان ایرلندی می‌گفت که مزاحمش نشوند - باری ، نشستیم و برای اغفال پلیس طرحی ریختیم که فردا صبح بموقع اجرا گذاریم . قرار بر این شد که خود او نیز در اجرای این طرح شرکت نماید ، و من نیز قول دادم که چنانچه طرح با موفقیت بانجام رسد پنج‌لیره با و بدهم - گرچه تصور می‌کنم که بدون چشم داشت پاداش نیز حاضر بانجام این کار بود .

صبح روز بعد چمدانهایم را بستم و بدفتر گاراژ بردم و به باربر گفتم یکی را خواهم فرستاد که آنها را بگیرد (همدست ایرلندیم را) . صورت حساب را پرداختم و خارج شدم . جوان کردن دراز در مقابل گاراژ بود . به بانك رفتم و تعدادی چك مسافرتی را خرد کردم . از بانك که خارج شدم جوان کردن دراز از پی‌آم براه افتاد . قسمت بعد ، عملیات پی‌گم کنی و گول زنی بود . همدست ایرلندیم ، يك وقتی در یکی از فروشگاه‌ها شغلی داشته بود : این فروشگاه علاوه بر يك در اصلی که در قسمت جلو داشت دو در نیز در قسمت عقب داشت که مخصوص حمل کالا به فروشگاه بود و به‌کوچه باریکی باز میشد . بنا بود که همدست ایرلندیم ، در رأس ساعت یازده پنج دقیقه کم

بيوك را در اين كوچه تنگ نگه دارد و تا ساعت يازده و پنج دقيقه موتور را روشن و در را باز نگه دارد و آماده يك فرار سريع باشد . واما من ، تنها كاري كه ميبايست درست قبل از ساعت يازده بكنم اين بود كه سعي كنم تعداد زيادي از مشتريان فروشگاه را ميان خود و پليس كردن دراز حائل كنم ؛ سپس راه پله ها را در پيش گيرم و به پا كرد پلکان که رسیدم بسرعة به طرف راست به پيچم و از راهرو كوتاهي بگذرم و بسوی دری که بروی آن نوشته است « فقط مخصوص ورود کالا به فروشگاه » بروم و بسرعة باد راه در خروجی را در پيش گيرم و بكوچه باريك برسم . و همينطور هم عمل كرديم . درست نميدانم كه جوانك پليس چه اندازه با من فاصله داشت ، چون اگر برمی گشتم و نگاه می كردم ممكن بود متوجه جريان گردد ، اما ميدانم كه جمعيت زيادي از پله ها بالا می رفتند و با آن سرعتی كه بطرف راست پيچيدم با سانی ممكن بود كه مرا از نظر دور داشته باشد . دره فقط مخصوص ورود کالا ، گشوده شد و در فاصله ای كمتر از دو ثانیه در پشت سرم بسته شد . راهرویی را كه از روشویی ورخت كن ها ميگذشت زير پا نهادم و چند پله سنگي را دو تا يكي كردم و بسرعة باد از اطاق حضور و غياب و مردی كه فقط همينقدر فرصت يافت كه بگويد « اوی ، يارو ! » گذشتم و به كوچه تنگ آمدم و سوار بيوك شدم و براه افتاديم . بديهي است مهم اين بود كه مأمور پليس به موقع خارج نشود و قیافه اتوموبيل را نبيند - و خارج هم نشد . همچنانكه از كوچه تنگ خارج ميشديم نگاهی به پشت سرافكندم ؛ از مأمور پليس خبری نبود .

دوست ايرلندی كه راهها را بهتر می شناخت ، ولذا می توانست منتهای استفاده را از وقت بكند ، با مهارت و دقت تمام مرا از اين شهر گل و گشاد يرون برد . همين دوست ضمن راه بيست طرح ديگر برای اغفال پليس و خروج از ملبورن پيشنهاد كرد كه هر يك بمراتب بهتر و ساده تر از اين طرحی بود كه بمورد اجرا ميگذاشتيم . گفت « حتی ميتونم ، با تن لخت ، يه شتر مرغو به يه چرخ دستی بيندم و سر همه ی اين بيشرتها روقال بذارم . ولی در ملبورن ، نه در سيدنی . پليس های سيدنی از اون بيشرفا هستند . سلامو عليك هم بهشون ميكنی ، ميندازنت توهولو فدونى ، و جریمه ات ميكنن ... »

پس از اينكه اسكناس پنج پوندى را در جيب نهاد - و آنطور كه ميگفت در نظر داشت آنرا خرج مشروب و شرط بندی در مسابقات اسب دوانى كند - اتوموبيل را به جاده « بالارات » انداخت و خود باز گشت . راه را بى هيچگونه ناراحتی و درد سري در پيش گرفتيم . نرده های آهنی دوران و يكتوريا كه بر اطراف ايوانهای قديمی به چشم ميخورد ، منزوی و زيبا و باوقار مينمودند -

درست بزنانی شباهت داشتند که پرهن و دامن پف کرده پوشیده و در میان زنانی قرار گرفته اند که شلوار تنگ مخصوص « راک اندرول » و جوراب ساقه کوتاه پیادارند و موهای خود را بصورت رشته‌های چرکینی درآورده‌اند. قدری آبجو نوشیدم. بحدی سرد بود که گلویم را بدرد آورد. دو ساندویچ بزرگ که از نان‌ی بغایت سفید و چرمی بسیار تیره تهیه شده بود خوردم. اینجا بمراتب خنک‌تر و باصفا تر از ملبورن بود؛ اما سرعت میراندم و در این باره می‌اندیشیدم که اگر صد سال پیش آمده بودم لذت بیشتری نمی‌بردم. بادی، تخمیناً میدانستم که چاروک کجا است؛ اما فرسنگهای استرالیائی بسیار طویل مینمود، و در این گوشه دور افتاده نیز مقدار زیادی سنگ کیلومتر شمار چشم می‌خورد. لذا سی‌اسب نامرئی بیوک را بزیر ضربات شلاق می‌گرفتم و با منتهای سرعت پیش میراندم.



شاید این موضوع، که ماجرای نهائی من با دارودسته «هشت موج دار» باید در استرالیا اتفاق افتد اندکی عجیب بنظر آید. اما تصور می کنم موقعی يك چنین احساسی بشما دست میدهد که استرالیا را ندیده باشید. این کشور، بشیوه خود، بهمان اندازه منشوش و متباین و عجیب بود که سازمان هشت موج دار بود. مثلاً، همین مسیر مرا که از قسمت با صفائی از استان ویکتوریا می گذشت در نظر بگیرید. گاهی اوقات تصور می کردم که از متروك ترین و گرم ترین نقطه باکس (Bucks) ویا نورتانتس (Northants) عبور می کنم و یا از بخشهای مرکزی واتفورد (Wafford) و یا نان ایثون (Nuneaton) - که در معرض آفتاب گذارده باشند - می گذرم. هر آن چشم انتظار بودم که ده دوازده کالسکه، از مؤسسه تربیت بانوان، از منتها الیه راه پدیدار گردند؛ سپس همینکه از سرپیچ می گذشتم راه دردل دیاری گم شده پیش میرفت. اگر جنگلی بود، درختان عجیب و سرخس ها غول پیکر و چراگاه، مناسب خزندگان عظیم الجثه بود. اما بطور عمده، خاصه بعد از ظهر دیرگاه، خود را در میان جاده ای یافتم که بمانند باریکه ای از فلزی پولادگون دل دشت را می شکافت، و ظاهراً به جائی نمی پیوست و از کنار چیزی نمیکذشت. توگوئی این اتوموبیل «ماشین زمان» بود و یکی از دو منتها الیه تاریخ نزدیک شده بود. در نقطه ای توقف کردم تا از «ترموسی» که در «بالارات» خریده و پر کرده بودم استفاده کنم. در این نقطه، جزمین جنبه ای نبود، اگر هم بود بخواب مرگ فرورفته بود. افق، در زیر ابرهای نقره فام، بصورت مهی رقیق و آبی رنگ، دور تا دور را در برمی گرفت. میان آن توده آبی رنگ، و راه و من، دشتی قرار داشت که درپیش نما رنگ آن زرد روشنی بود که بتدریج به تیرگی میگرائید و در رنگ زرد سیرتری

میگذاخت . اینجا و آنجا قطعات رنگ و رو رفته‌ای بچشم میخورد . و جز کنده‌ای چند که گفתי کسی بایی صبری قلمی ذغال را بر آنها آزمایش کرده و آنها را بقیافه نقاشی آب رنگ در آورده است چیزی مشهود نبود . درست مثل اینکه آدم چای نیم گرمی بنوشد و پپی چاق کند ، و سپس ناگهان دنیا بنحوی دگرگون گردد، و يك میلیون سال اختلاف زمان پیدا کند . شك نیست هر کس که چنین منظره‌ای را میدید و میتوانست به انتخابات و مالیات و درآمد سالیانه و رادیو و غیره بیندیشد یا قوه تخیلش بمراتب پست‌تر و یا بنایت قوی‌تر از قوه تخیل من بود . در اینجا باید اضافه کنم که در تمام مدتی که در استرالیا ، این قاره قدیمی که نه تنها محل مردم و تاریخشان . بلکه جایگاه درختان شبح‌وش صمغ‌دار نیز بود ، اقامت داشتم این احساس هرگز مرا ترك نگفت و بلکه از هر چیز آن می‌تراوید . با این تفصیل ، سازمان هشت موج‌دار هر اندازه هم که شوریده بود در اینجا یعنی در استرالیا ، تا آنجا که بنحوه تصور و تلقی تیم بدفورد از زندگی عادی و محیط طبیعی مربوط میشود، خارج از مکان نمی‌نمود . و اگر این آخرین پرده نمایش بود - که امیدوار بودم خواهد بود - صحنه و صحنه آرائی آن بسیار مناسب بود .

هنگامیکه به چاروك رسیدم آفتاب به کرانه‌های مغرب رسیده بود و جهان خاکی یکپارچه آتش بود . به چهارراهی رسیدم که گاراژ و دکه‌ای داشت، و در اینجا فهمیدم آنچه را که میخواهم مؤسسه‌ای است بنام آموزشگاه روانشناسی عملی (شیوه‌های جدید در فن فروشنده‌گی و مدیریت خصوصی) . مؤسسه در انتهای جاده يك میلی تمیز و مرتبی که خود ساخته بود قرار داشت . به محکمی و زیبایی مؤسسه آرنالدوس نبود و با دم و دستگاه فن امریک نیز که از نمای آن شیوه معماری جنگل‌های سیاه تجلی میکرد وجه مشترکی نداشت . اما اشتگلیتز و دوستانش هر که بودند در اینجا ، در این گوشه دور افتاده، دم و دستگاه جالبی برای خود ترتیب داده بودند . نه ، دکتر اشتگلیتز با خشونت استرالیائی میانه‌ای نداشت . اینجا به یکی از محوطه‌های پرورش گوسفند (که از کنار تعدادی از آنها گذشته بودم) شباهت داشت - چیزی که هست بمراتب بزرگتر و نوتر بود . در حدود بیست کلبه داشت که همه دیوارهای سفید و شیروانی قرمز داشتند و در مقابل آنها درختی چند و تپه‌ها و حاشیه‌های گل بود . ساختمان اصلی که روبروی در ورودی بود ساختمان يك طبقه‌ای بیش نبود . اما طویل و وسیع مینمود و شیروانی تیره‌ای داشت که پیچ و تاب خوران از فراز ایوان معجرداری پیش می‌آمد و بر روی ستونهای سفید می‌آسود . پیدا بود اشخاصی که در آن زندگی میکنند از ناراحتی بهره‌ای ندارند و

اما هیچ بید نبود که تیم بدفورد، که ناخوانده بدانجا آمده بود، از نادراحتیهای آن بهره بگیرد. مگر آنکه صاف و ساده او را جواب کنند و عذرش را بخواهند. در آنصورت بکجا میرفتم و به چه نقطه‌ای روی میبرد، نمیدانم. این قبیل افکار ماتم خیز موجب شد که در درون اتوموبیل بنشینم و وانمود کنم که عمارت را از نظر می‌گذرانم، حال آنکه میبایست از اتوموبیل خارج می‌شدم و زنگ را بصدای می‌آورد. حتی هنگامی هم که بدرون راندم آن اندازه اعتماد و قوت قلب نداشتم که اتوموبیل را در میان اتوموبیل‌هایی که در منتهاالیه محوطه بودند پارک کنم، بلکه آنرا در نزدیک در ورودی گذاشتم. انکار به آن جمع تعلق ندارد.

در خیابانی که به عمارت می‌پیوست چند جوان پرسه می‌زدند؛ یکی از آنها گفت که تیم بدفوردهستم و میخواهم دکتر اشتگلیتز را ببینم، وافزودم که هر دو در خانه آقای آرنالدوس، در پرو، میهمان بوده‌ایم. جوان مزبور گفت در همانجا بمانم و اندکی صبر کنم. حداقل بمدت پنج دقیقه صبر کردم و انتظار کشیدم و در این ضمن با خود می‌گفتم: که آیا این عملی که کردم عاقلانه بود؟

جوان مزبور بازگشت و مرا از طریق راهرویی که در سمت چپ عمارت بود بدفتر کار مجللی راهنمایی کرد. دکتر اشتگلیتز نشسته بود و لحظه‌ای که وارد شدم گوشی تلفن را ازدست نهاد. رنگ چهره‌اش قهوه‌ای‌تر و قیافه‌اش تخم مرغی‌تر از آنچه بود که بخاطر داشتم. سرش بزرگ‌تر و طاس‌تر و بالاتنه‌اش بلندتر و نیرومندتر و پاهایش کوتاه‌تر می‌نمود. باری، از حق نباید گذشت که خاطره‌ای که از قیافه‌اش داشتم بسیار رنگ و رو باخته بود. لباس ساده‌تر و غیررسمی‌تر از لباسی بود که در خانه آرنالدوس بتن داشت: لباسی نیمه استوایی پوشیده بود که به تن یک اسب‌آبی نیز بدتر و نامناسب‌تر از این نمی‌برازید. اما قطع نظر از تمام این چیزها هنگامیکه لبخند مهمان‌نوازانه‌ای بر لب جاری ساخت و دستش را پیش آورد بیش از آنچه متعجب شوم احساس آرامش و سبکباری کردم، والبتّه این سخن بدین معنا نیست که متعجب نشدم. بله، دکتر اشتگلیتز از زیارت من خرسند بود. در این تردید نبود.

«بله، بله آقای بدفورد، سرکار را بجا می‌آورم. حتی سرشام عالی و فاخر خانه دوستان، آرنالدوس، بحث جالبی هم باهم داشتیم. قطعاً شنیده‌اید که حالا تقریباً باید همیشه استراحت بکنند، بله؟ برای یک همچو شخص برجسته‌ای، واقعاً جای تأسف است. بله، که اینطور. و حالا تشریف آورده‌اید که ببینید ما در اینجا چه کارهایی میکنیم. اول به مؤسسه تشریف بردید؛ و

بعد هم گمان میکنم به اسپاراس. و حالا هم، به آموزشگاه ما - به چاروك - درست هم هست - چرا تشریف نیاورید؟ و همانطور که ملاحظه می کنید از زیارتان فوق العاده خرسندم. بله، که اینطور. »

نمیدانستم که این نحوه رفتار را به چه چیز تعبیر کنم. اشتگلیتز میتواندست به کاریکاتوریکی از مجلدات پنجاه ساله سیمپلی سیمپس (Simplicissimus) شباهت داشته باشد، اما در باره هوش و فراستش کمترین شبهه ای نداشتم و پیدا بود که فکرش، در جائی در پس این چهره سراپا لبخند، با منتهای سرعت و قدرت خود در فعالیت است. بی آنکه از کسی شنیده باشم میدانستم که در سلسله مراتب سازمانی مقامش بالاتر از فن امریک و مرلان اسمیت و راندلانگ است. پس با این تفصیل چه نقشه ای داشت؟ اما فرصتی نداد تا بر روی این امر تأمل کنم.

« راستی، اسم آن دوستان، آن بیوشیمیستی که دنبالش می گشتید چه بود؟ بله، بله - فارن. بله، موقعی هم که با هم روبرو شدیم از این جریان اطلاع داشتم. » سپس به لحنی که شائبه تمسخر داشت پرسید « خوب، هنوز هم او را پیدا نکرده اید؟ »

گفتم « خیر، آقای دکتر، و در چشمانش نگریستم «جوفارن، درست پس از آنکه من با اسپاراس رسیدم آنجا را ترك گفت. »

« پس که اینطور. آقای بدفورد، بنظر من تمام این کارها ابلهانه بود. اما میخواهم يك نکته را بشما عرض کنم - و بشرفم و یا هر چیزی که شما بخواهید قسم میخورم که فارن اینجا نیست. اگر تشریف آورده اید که او را در اینجا بیابید وقتتان را تلف می کنید. بله، که اینطور. خوب، حرفم را قبول می کنید؟ »

« بله، قبول می کنم. » و این را از صمیم قلب گفتم، چون هرگز از خاطرم نگذشته بود که جوفارن، در هر شکل و قیافه ای که اکنون بود، هزارها فرسنگ راه پیمائی کند و خود را مجدداً بدام بیفکند. فقط آدم کودنی مانند بدفورد ...

اما اشتگلیتز باز با جریان قطع تماس نمود و سراپا تبسم و لبخند بود. « بدیهی است تشریف آورده اید که یکی دو روز با ما بمانید. مقدمتان بسیار گرامی است. چند لحظه بعد کسی خواهد آمد و سرکار را به اطاقتان راهنمایی خواهد کرد. اما فعلاً، در لحظه حاضر، وقت این کار را نداریم. علت امر را - ضمن اینکه گرد راه را از سر و صورتتان میگیرید - خدمتتان عرض می کنم. » در روشویی کوچکی را، که پشت میز تحریر قرار داشت، گشود؛ و ضمن

اینکه سرو صورتم را می‌شستم در میان درایستاد و بسخن ادامه داد « آقای بدفورد ، موقعی که به من اطلاع دادند که تشریف آورده‌اید در اطاق مجاور بودم و برای تعدادی از اعضای آموزشگاه ویکی دو میهمان صحبت می‌کردم . موقعیت خاصی است . و از شما چه پنهان که فوق العاده هم بدان علاقمندم . بدیهی است این جریان پس از پایان کار روزانه است . دور هم می‌نشینیم و ککتل می‌نوشیم . درواقع ، سمینار کوچکی تشکیل می‌دهیم ؛ می‌نشینیم و با هم تبادل نظر می‌کنیم . و بنده هم نظریاتم را که شاید برای جمعی که باین باصطلاح ککتل سمینار دعوت شده‌اند خالی از ارزش و استفاده نباشد به صراحت بیان می‌کنم ؛ وبعد شام می‌خوریم . بله ، که اینطور . و سرکار هم دعوتید . بنابراین ، اگر آماده‌اید ، حال که سر و صورتی هم صفا داده‌اید ، بفرمائید برویم . »

لحن سخنش چنان بود که گفתי از فراز قله‌ای بلند بامن سخن می‌گوید . از ملاقات بامن خرسند ، و از خود خشنود بود و اصولا شغف و مسرتی خاص از وجودش می‌تراوید . اما چرا ؟ همچنانکه از پی‌اش می‌رفتم و درازای دفتر کار را زیر پا می‌نهادم باخود می‌گفتم چه بازی‌ای می‌خواهد بکند ؟ بر اساس عمق خرسندی خاطری که از قیافه‌اش می‌تراوید و لحن میزبانانه و پرطمطراقی که سخنش داشت احساس کردم که این بازی ، بازی نهائی بکر و بدیعی خواهد بود که بدفورد بیچاره را در سه حرکت مات خواهد کرد .

به دم در اطاق نشیمن که رسید تکیه کلام معمولی خود را به لحنی پروزمندانه بر زبان آورد و داخل شد « بله ، که اینطور . »

اندکی بعد . دریافتم که اطاق نشیمن اطاق وسیع و طویل است و بزیبائی بسیار تزئین گشته و مبلمان آن فوق العاده عالی و نور آن بسیار مناسب است . اما فقط اندکی بعد ، زیرا لحظه‌ای که داخل شدم به جایی توجه نداشتم و فقط تنها مهمان زنی را که در آن جمع بود و کسی جز روزالیا آرنالدوس نبود خیره خیره می‌نگریستم . رنگ پوستش قهوه‌ای و براق و چهره‌اش بسیار زیبا می‌نمود ؛ پیرهن کتانی آبی کم‌رنگی بتن داشت که چشمان آبی دریا . گونش را بزیبائی جلوه میداد . آه ، چه خوب بود که در این لحظه از جای می‌جهید و فریاد بر می‌آورده‌اوه ، خدایا ، توئی ! ، و سپس ضعف میکرد و از حال می‌رفت . اما نه ؛ ابروئی بالا انداخت و روی برگرداند . تو گوئی آنچه اشتگلیت را با خود آورده بود چیزی جز یک ظرف آجیل نبود . آنهم آجیل بد .

صدائی گفت « بدفورد ، مشروب می‌خوری ؟ » صدارا باز شناختم و هنگامیکه سر برگرداندم صاحب صدا را نیز شناختم : میچل بود . حالت چهره‌اش آرام ،

اما نگاه تمسخرآمیزی در اعماق چشمانش خفته بود.
تصور میکنم اندکی تردید کردم . اشتکلیتز گیلاس مشروب را گرفت
و گفت « لابد فکر می کنید که ما در اینجا مشروبات را جادو می کنیم ؟ خیر .
ما روانشناس هستیم ، نه شیمیست . آقای بدفورد ، اینجا اسپاراس نیست . ملاحظه
کنید . » و ککتل را به يك جرعه سرکشید . « و حالا آقای میچل گیلاس
دیگری از همین مشروب برای سرکار خواهد آورد . ایشان را گمان می کنم
از سابق بشناسید - میس آرنالدوس را هم که می شناسید . آقایان هم اعضای
اداره هستند . اکنون همه جرعه ای چند می نوشیم - وبعد من دنباله مطلبم
را می گیرم . بله ، که اینطور . »

برای اینکه ماهیت این جلسه را القاء کنم يك یا دو نکته را باید
توضیح دهم . نخست آنکه سر گیجه عجیبی گرفته بودم ، و این امر بدیهی است ناشی
از مشروب نبود بلکه بسبب ضربات حوادث شگفتی بود که یکی پس از دیگری
روی داده و مغزم را دنك ، دنك ، دنك ، بزیر ضربات خویش گرفته بود .
سپس ، مهمتراز هر چیز ، اینکه اشتکلیتز خلق و دماغ غریبی داشت که رویهمرفته
فوق العاده نامنتظره بود . با آنکه مقداری مشروب نوشیده بود مست نبود و
بلکه ، صاف و ساده ، یکپارچه خرسندی خاطر و احساس قدرت بود و آماده
بود که حتی خدایان را بمبارزه طلبد . این نکته را نیز باید اضافه کنم که گمان
نمی کنم که این سرمستی غرور و این چنین حسن عقیدتی که بخود داشت ناشی
از ترتیباتی بوده باشد که برای از سر باز کردن من داده بود - این امر
بسیار حقیر و بی اهمیت بود . این امر ناشی از چیز دیگری بود ؛ و اکنون که
اطلاعات بیشتری دارم ، تصور می کنم بدانم که چه نیروها و عواملی او را تحت
تأثیر قرار داده بود . ولی بهر حال همچنانکه خود ممکن بود بگوید ، بله ،
که آنطور !

با حرکت دست ما را دعوت به نشستن نمود ، و خود بر پای ماند و
آغاز به سخن کرد « باری ، ناگزیر شدم رشته سخنم را قطع کنم ... چرا ؟
زیرا آقای بدفورد تشریف آورده بودند که از ما دیدنی بکنند . بهتر از این
نمی توانست اتفاق افتد - بله ، گاهی اوقات جریان بهتر از آنچه دلخواه ما
است پیش می آید . داشتم از شیوه ناصحیحی که شاید برای شما چندان جالب هم
نبود نمونه هایی ذکر می کردم . شك نیست که اشخاص مورد بحث را
نمی شناختید ، اما در اینجا آقای بدفورد حضور دارند - ایشان يك نمونه
بسیار خوب ، و برای ما در حکم يك موش آزمایشگاهی و یا يك خوکچه هندی

هستند . معذرت میخواهم ، آقای بدفورد ، قصدم خشونت و اسائه ادب نیست ...»

به تلخی گفتم «دراینصورت ، آقای دکتر ، شانس موفقیت ندارید .» و چون روزالیا حضور داشت اشاره ای را که به خو کچه هندی کرد فوق العاده ناگواریافتم . اما بکلی ازمرحله پرت بودم .
«حالا ، میس آرنالدوس ، لطفاً سرکار بفرمائید . شما آقای بدفورد را می شناسید . شما را در اورامبا با هم دیدم . نظر سرکار راجع به ایشان چیست ؟»

روزالیا بلادرنگ وبه سردی وبی اعتنائی بسیار جواب داد « يك نقاش پرافاده و فیسو و از خود راضی . و بنظرم قسمتی از این افاده ها بخاطر تابلوهائی است که می کشد و قسمتی هم باین جهت است که تصور می کند در معاشقه با زنها موفق است .»

گفتم «خیر اینطور هم نیست ، ناکامیهائی هم داشته ام . بفرمائید ، آقای دکتر ، دیگر در صحبتتان نمی دوم . میدانم که خو کچه ناطق مناسب کار شما نیست .»

دکتر این اظهار را بریش نگرفت ؛ روی سخن را متوجه میچل ساخت و گفت « آقای میچل ، گمان میکنم سرکار ایشان را در لندن می شناختید . لطفاً نظرتان را بیان کنید .»

« من تصور می کردم که ایشان مزاحمتی برای ما تولید نخواهند کرد . و نظرم را از همین قرار نیز بیان کردم . ایشان سرنارا از سرگشادش می زنند . از جهتی آدم با هوشی هستند ، و از جهت دیگر فراست چندانی ندارند . بهر حال ، یا افراط هستند یا تفریط ؛ و چیزی را که میخواهند بگویند یا بسیار شرح و بسط میدهند و یا بیش از حد باختصار می پردازند ؛ و جریان را از همین قرار هم بخود ایشان گفته ام .» سپس پوزخندی برویم زد ؛ احساس کردم دلم میخواهد لنکه کفشی بصورتش بگویم .

اشتکلیتز بشادمانی فریاد برآورد « خوب ، که اینطور . بعد ، چه پیش می آید ؟ ایشان در پی یکی از دانشمندانی هستند که در مؤسسه آرنالدوس تحقیق می کرده اند - شخصی بنام فارن ؛ که بگمانم آنطور که آقای میچل گفتند شوهر دختر عموی آقا است .»

فارن هم یکی از همان نمونه های غلطی است که عرض کردم . اما آقای بدفورد نمونه بهتری است . ایشان به مؤسسه تشریف می آورند . درست است ، ایشان مهمان آقای آرنالدوس هستند - اما این خود دلیل بهتری بر حقانیت

شیوه کارمن و همچنین بهترین مؤید صحت آن است . همکاران مؤسسه‌ای ما میدانند که چرا به آنجا آمده است ، چون قبلاً جریان را به آنها اطلاع داده‌اند . آقای بدفورد ظنین هستند ، کنجکاو هستند . بله ، که اینطور . هر چیزی که دیگران میگویند و هر عملی که می‌کنند سوء ظن ایشان را تقویت میکند و کنجکاویشان را دامن میزند . این شیوه کار ، همانطور که گفتم ، شیوه « بسته یا محدود » نام دارد . چندی بعد به اسپاراس تشریف می‌برند . فن امریک با شیمیست‌ها و فرآورده‌های شیمیائی خود میدانند که با یک چنین آدم خام و ساده لوحی به چه نحو رفتار کند . بله ، بله - جریان بسیار ساده است . این نیز همان سبک کار است - باضافه مقداری داروی شیمیائی . خوب ، نتیجه ؟ نتیجه اینکه بدفورد ، و همراه با او ، بهترین شیمیست خود ، روثر ، را از دست میدهد . من موقعی که روثر در مؤسسه کار می‌کرد تقاضا کردم که او را سخت زیر نظر بگیرند و اعمال و رفتارش را کنترل کنند - منتها به عبث . گفتند : خیر ، این کار لزومی ندارد ؛ ما بهتر میدانیم . حالا روثر کجا است ؟ آقای بدفورد ، لطفاً حالا می‌توانید صحبت کنید . »

به لحن خشنی گفتم « بسیار خوب ، صحبت می‌کنم . » نخست اشتگلیتز و سپس روزالیا و میچل را نگریستم . شش نفر دیگری که نشسته بودند - تا آنجا که بمن و کارمن مربوط بود - چیزی جز همدستان یک شعبده باز نبودند و قیافه و خطوه چهره‌شان را هرگز بخاطر نسپر دم . « روثر مرده است . و من در پستوی یک قلعه کوچک دهقانی شاهد و ناظر مرگ او بودم . ازدو جا زخم برداشته بود ، ولی شاید چنانچه میخواست بهبود می‌یافت . منتها نمیخواست ؛ مایل نبود بزندگی باز گردد . بخت بد و ادبار طوری او را در محاصره خویش گرفته و پیاپی براو تاخته بود که بهیچوجه تمایلی باین کار نداشت . مرد خوبی بود . توقعات فوق‌العاده‌ای نداشت ، فقط میخواست که زندگی معقول و شرافتمندی داشته باشد ، و هنگامیکه جوان بود تصور می‌کرد که یک چنین زندگی‌ای را در پیش روی دارد . سپس آنطور که میگفت بقیه عمر بازیچه اعمال دیوانگان بوده است . و شما هم ، آقای دکتر ، شاید یکی از همان دیوانگان باشید . » از سخن باز ایستادم و در اشتگلیتز نگریستم . به تلخی با خود می‌اندیشیدم : میخواهد بدش بیاید ، میخواهد خوشش بیاید . نگاهی به روزالیا نکردم . با خود گفتم بگذار بعنوان تنها دختری که در این بازی شرکت جسته است خوش باشد .

هیچیک از اینها تأثیری بر اشتگلیتز نداشت - کماکان خوش و شادمان بود . نخستین اظهارش خطاب به سایرین بود ، نه بمن . گفت « حالا عرض میکنم . »

تبسم کرد و روبمن سرجنباند . «فرمودید روثر مرد . اما قبل از آنکه بمیرد لابد در مورد این سازمانی که شما را اینهمه مشکوک و کنجکاو ساخته است صحبت‌هایی با هم کرده‌اید . نتیجه‌ای که از این صحبت‌ها گرفتید چه بود ؟ آقای بدفورد ، میتوانید بی‌پرده با من صحبت کنید ؛ من هم بی‌پرده با شما صحبت می‌کنم . »

گفتم « شما ضد کمونیست هستید ؛ در عین حال با کمونیستها هم لاس میزنید . شما بازار جنگ سرد را گرم می‌کنید . منیاب نمونه ، ژنرال گیدینگز از یکطرف ، و ملنیکوف از طرف دیگر . اینها همه عمال شما هستند و یحتمل اشخاص دیگری را نیز در اختیار دارید . » سپس آنچه را که روثر گفته بود بخاطر آوردم و افزودم « ما اکنون در دنیای بس کوچکی زندگی می‌کنیم که ساکنان آن دیگر بچیزی اعتقاد ندارند ؛ از خود رأی و نظری ندارند . در يك چنین دنیائی ، يك دسته اشخاصی که در سازمانی دقیق و منضبط بهم پیوسته باشند - يك دسته اشخاصی که پای بند اصول اخلاقی خاصی نباشند ، يك دسته اشخاصی که به مفهوم قدرت و مسئله تأثیر تبلیغات بخوبی آشنا باشند و بدانند که چگونه اشخاص مقتدر و متنفذ را تحت تسلط و نفوذ خود در آورند ، بله در چنین دنیائی میتوانند هر برنامه‌ای را که خود بخواهند تهیه کنند و بمورد اجرا گذارند . اما من ادعا نمی‌کنم که میدانم که شما ، یعنی این دار و دسته هشت‌موج‌دار ، چه میخواهید بکنید . »

به تأیید تبسمی بر لب آورد و گفت « بله ، پس که اینطور . و سرکارما را دار و دسته هشت‌موج‌دار میخوانید - باشد ، اشکالی ندارد . احسنت آقای بدفورد . اما فرمودید که نمیدانید که چکار میخواهیم بکنیم . پس من بشما عرض خواهم کرد . آنچه شما - موافقی که جرأت فکر کردن دارید - فکر میکنید که میکنیم عیناً همان چیزی است که میکنیم . جریان بسیار ساده است - گر چه فهم و درك بعضی وسایل و شیوه‌هایی که بکار می‌بریم ممکن است برای شما خالی از دشواری نباشد . بله ، که اینطور . هم اکنون صدها و صدها میلیون مردم گوسفندوش در این جهان زندگی میکنند - این تنها نامی است که آدم میتواند به آنها بدهد . اینها را مردمان احمقی اداره میکنند . این رهبران احمق نطقها میکنند ، سخن‌رانیها میکنند ، حال آنکه خود نمی‌دانند که چه میگویند . از مسکو به نیویورک ، لندن و پاریس میروند ، حال آنکه نمیدانند که چکار می‌کنند . همه اینها ، این توده احمق و رهبران احمق‌ترشان - بی‌میل نیستند که خود را نابود سازند - و خواهند ساخت ؛ و همراه با خود زاغه و دخمه‌هایی را که در آن زندگی میکنند بوبرانی خواهند کشید . ما چه

میکنیم ؟ ما کمک میکنیم که این تمدنی که راه خطا و انحطاط پیموده است دست بخودکشی زند و لوٹ وجود خود را از صفحہ گیتی پاک سازد . بله ، که اینطور .»

« ولی آقای دکتر اینها را چرا به بنده میفرمائید ؟ قطعاً انتظار ندارید که بنده هم باین نهضت سالم شما ملحق شوم ، بله ؟»
« خیر ، ابدأ . من کاری را میکنم که همکارانم از انجام آن امتناع ورزیدند و بدانوسیله موجبات کنجکاوی و بدگمانی شما را فراهم ساختند . من دارم اسرارم را با شما درمیان میگذارم ، و بشما این امکان را میدهم که خطوط کلی بزرگترین و جسورانهترین طرحی را که در تاریخ زندگی بشر سابقه ندارد از نظر بگذرانید . فکرش را بکنید . . . دسته ای کلیه منابع و نیروها و امکانات این تمدن احق را بکار میگیرد تا آنرا هرچه زودتر پایان رساند . و سپس آنرا از نو بسازد ، با این تفاوت که دیگر لزومی ندارد که میلیون ها مردم ابله را در خود متمرکز سازد . دیگران نیز - اشخاصی که نیروی نبوت داشته اند - مثلاً ، نیچه - خواب يك چنین تحولی را دیده اند . منتها ، آقای بدفورد ، ما این خواب را بواقعیت نزدیک میکنیم . بله ، که اینطور .»

« و این همان چیزی است که به سہل گفتید ، بله ؟»
« البته . او وفیزیک دانی بنام بارساک مطالعاتی بر روی شرایط زیست در نیمکرہ جنوبی ، پس از يك جنگ هسته ای جهانی ، بعمل می آوردند . مشکوک شدند . هنگامیکه ازمن سؤال کرد که چرا میخواهیم بدانیم که آیا نیمکرہ جنوبی ، پس از وقوع يك جنگ هسته ای در نیم کرہ شمالی ، قابل سکونت خواهد بود یا نه جریان را باو گفتم . اودریکی از بیمارستانهای امراض روانی لندن انتحار کرد . بارساک به اسپاراس رفت - بله ، یکی دیگر از ناکامیهای فن امریک - و اکنون در سیدنی تدریس می کند . وهم اکنون مقامات دانشگاه اورا با نارضائی و بدیدہ سوءظن می نگرند و قریباً عذرش را خواهند خواست . در اینجا ، یعنی در استرالیا ...» مکث کرد و لبخند تمسخر آمیزی بر لب آورد « بله ، در اینجا ، ما باین اروپائیهای منحط و مشکوک علاقه چندانی نداریم . اما آقای بدفورد ، جریان بشری است که عرض می کنم : ما در اینجا از فنون جدید و عجیبی استفاده می کنیم - متأسفم که آقای آلستیر (Alstir) فرصت این را ندارند تا بشما نشان دهند که در حال حاضر منباب نمونه چه کارهایی در زمینه القای احساس می کنیم . منتها سرکار باید يك نکته را از نظر دورندارید . ما مثل متخصصین فن « جودو » هستیم . ما نیروئی خلق نمی کنیم ، بلکه از

نیروهای موجود استفاده می‌کنیم. مافعالیت و حرکت ذهن و فکر را درجهتی که خود می‌روند تشدید می‌کنیم. خواهش و میل سرکوفته را - که این مردم بوجود آن معتقد نیستند و بنا بر این اختیاری بر آن ندارند - تحریک می‌کنیم و به جنبش درمی‌آوریم. دیدم وقتی که گفتم سمپل خودکشی کرد طوری نگاهم کردید که انگار قاتلی بیش نیستم. اما اینها، همه، می‌خواهند خودکشی کنند و نیمی از مردم کره زمین را بکشند. بله، که اینطور. لابد پیش خودتان می‌گوئید: بیچاره سمپل، اشتگلیتز نابکار او را از میان برد. اما فراموش نکنید که سمپل در ساختن بمب هیدروژنی همکاری کرد، حال آنکه ما بمب هیدروژنی را حتی به چشم هم ندیده‌ایم...

به تندی گفتم « شما از آنچه او بود بمراتب دیوانه‌ترید. »
لبخند از چهره‌اش دور شد. با صدای بلند گفت « ما غلامان و طرح ،
بزرگ هستیم .»

من نیز با صدای رسا در سخنش دویدم و گفتم « اربابان شما چه کسانی هستند؟ » منظوری نداشتم ؛ جمله بی‌اختیار از دهنم پرید.
« اربابان ما ...»

مکث کرد؛ زیرا نمی‌توانست ادامه دهد. زیدی، چیزی خارج از حیطه اراده و میل و حوزه اختیارش، زبانش را در کام کشید. در این باره کمترین تردیدی نداشتم. برای نخستین بار از لحظه‌ای که بالین ایزابل فارن را ترک گفته بودم، و طی تمام کشاکش‌ها و دوندگی‌هایی که بوقوع پیوسته بود، زیدی و یا چیزی از جهتی ناشناخته قدم بدین صحنه گذاشت - گوئی از همان سویی که حضورش را احساس نمی‌کردیم زخم‌پذیر تروبی دفاع‌تر بودیم. در آن لحظه، از جهتی و تاحدی، حال و حکایت بکلی تغییر کرد و صورت دیگری بخود گرفت. در آن لحظه احساسی بمن دست داد که از آن‌پس هرگز ترکم نگفت: دریافتن که اقدام و فعالیت این دار و دسته بر مبنای کار در یک زمینه نیست.

اشتگلیتز، در حالیکه از تکان حاصله از سؤال بخود می‌آمد گفت « بیش از اندازه لازم صحبت کردم. فراموش کرده بودم که شام هم باید بخوریم. » رفت و زنک را بصدا درآورد. حاضران نیز مانند کسانی که در پایان جلسه سخنرانی، و پس از سکوتی ممتد بخود می‌آیند، بجنب و جوش افتادند و پیاخاستند. خواستم بروم و چند کلمه‌ای زشت یا زیبا به روزالیا بگویم که میچل را سد راه خود یافتم. دو نفر دیگر نیز ایستاده و سراپا گوش و سرشار از کنجکاوی بودند.

میچل، درحالیکه همان نگاه تمسخرآمیز ازچشمانش میتراوید، گفت
«بدفورد با اتوموبیل آمدی؟»

«چطور، مگراهمیتی دارد؟» احساس نمی‌کردم که بخوام با او گرم
بگیرم. از آن زمانی که درکارگاهم نشسته و اندرزهائی مرموز بمن داده بود
حوادث بسیاری اتفاق افتاده بود.
گفت «شاید.»

«خوب، اگر مایهٔ تسلاي خاطر است خواهم گفت: بیوک سیاه رنگ
کهنه‌ای را در ملبورن کرایه کردم. و اگر مایهٔ تسلاي بیشتر خاطراست اسم گاراژ
را هم بگویم ...»

«چرا نباشد؟ از کدام گاراژ؟»
نام گاراژ را به لحنی تلخ و پر از اکراه به او گفتم و افزودم «و
چون نمیدانستم که چه مدت اینجا خواهم ماند بیوک را درست دم در عمارت
گذاشتم.»

«از استرالیا خورشت می‌آید؟»

«هنوز نمیدانم.»

«جواب مناسبی است.» و چشمکی زد، که در جواب؛ نگاه سرد و
بی‌حالتی بدو افکندم. سپس ازوی روی گرداندم تا توده‌نی لفظی درخوری
به میس روزالیا، که مینمود سخت بدان نیازمنداست، تقدیم کنم. ولی درهمین
ضمن دوزن مقداری خوراك سرد را در میانمان قرار داده بودند، و اشتکلیتز
و دونفر از دستیارانش با اتفاق از او پذیرائی می‌کردند. همچنین دریافتم که
گرسنه‌ام. بی آنکه با کسی صحبت کنم ابتدا قدری ماهی و سپس مقداری
گوشت و سالاد برای خود کشیدم. تنها نقشه‌ای که داشتم این بود که به هر
قیمت شده، با آنکه نمیدانستم به کجا بروم، از این مکان بگریزم؛ و این
بدان معنا بود که باید مدتی دراز رانندگی کنم؛ لذا منتهای استفاده را از
خوراك سرد، که خوراك بدی نبود، کردم. اما بهر حال مصمم بودم دست‌کم
تا نیشی به میس آرنالدوس، این ناظر پروئی و این سخنگوی مسائل هنری
وزندگی شخصی نزنم از آنجا خارج نگردم.

داشتم خاطره و پس طعم پنیر بد مزه‌ای را با شراب قرمز جنوب
استرالیا، که هیچ عیب و نقصی نداشت، می‌شستم که سرگرد جارویس و متعاقب
او پلیس گردن دراز بدرون آمدند. باری، سرگرد جارویس با چشمان و گونه‌ها
و سیبله‌ایش بصورت تمام رنگی بدرون آمد و با صمیمیت و گرمی بسیار با
اشتکلیتز که نقش تازه استرالیائی ضد کمونیست دو آتشه‌ای را بازی میکرد دست

داد. پلیس کردن درازدردم مرا از میان جمعی که تعدادشان لااقل به هشت نفر میرسید باز شناخت و حتی پیش از آنکه سرگردد جارویس چیزی گفته باشد بطرفم آمد.

سرگرد جارویس گفت « بدفورد، شما بازداشت هستید. و خودتان میدانید که چرا وبه چه دلیل. اما اگر اصرار دارید که تشریفات امر بدقت رعایت شود، حکم بازداشتتان را هم در دست دارم.»

نقصی که کار سرگرد داشت این بود که سخت مبهوت عظمت و شکوه خود بود. هلیکوپتری در اختیارش گذاشته بودند که با آن به ملبورن و از آنجا به محل دیگری برود. این امر، بعلاوه مقداری پیام تلگرافی بر روی امواج کوتاه و اعلام ساعت حرکت و خط سیرش بمردم و محل هائی که در سر راه بودند موجب گشته بود که درست قیافه کار آگاهان فیلمهای سریال تلویزیونی را بخود بگیرد. هوش و حواسی برایش نگذاشته بود. هنگامیکه جوانك گردن دراز مرا از اطاق بیرون میبرد شنیدم که جناب سرگربه میس آرنالدوس خوب روودارا اطمینان میداد که مادام که او مراقب استرالیا است عملیات و اقدامات خرابکارانه کمونیستها ابدأ جای نگرانی نیست. هنگامیکه از اشتگلیتز گذشتم آخرین لبخند را برویم زد. این لبخند بوضوح میگفت که میداند و میدانم، و میداند که میدانم که سرگرد جارویس و پلیس کردن دراز يك جفت آلت دست هستند و در این مورد کاری نمی توانم بکنم. احساس کردم که حق بجانب او است.

و ترتیبات کار بمراتب بهتر و پخته تر از نحوه کار در اسپاراس بود. دست کم در اینجا کتکی نخوردم؛ و پس از آن نیز درجائی که کم و بیش يك سلول بتونی شباهت داشته باشد زندانی نشدم. پلیس کردن دراز بر اهنمائی یکی از دستیاران اشتگلیتز و كمك يك نفر دیگر که قیافه پلیس ها را داشت و یحتمل خلبان هلیکوپتر بود مرا به منتها الیه عمارت و بدرون اطاقی برد که حاوی يك تختخواب یکنفره و دو کمد كوچك و دو صندلی و يك تخته قالیچه بود و چنان بود که گویی از د شبانه روزی انجمن جوانان کاتوليك، به عاریه گرفته اند. پیش از آنکه دو نفر دیگر اطاق را ترك گویند جوانك گردن دراز مرا به صندلی ای که بر آن نشسته بودم بست. منظور از این عمل - که کمترین نقصی و ایرادی در آن نمیدید - این بود که تالی لی کنان اطاق را زیر پا میگذارم و با گرمهائی که به پشتی آن زده بود با موفقیت گلاویز میشوم وقت این را داشته باشد که طپانچه اش را بیرون بیاورد و یکی از دو پا و یا چیزی از این قبیل را قلم کند.

ساعتی به کندی و سنگینی بسیار گذشت - و این یکی از خسته کننده ترین

اوقاتی است که بیاد دارم. درد کار این بود که پلیس گردن دراز نه تنها از من متنفر بود بلکه بهیچوجه تن به هیچگونه گفتگوئی نمیداد. می ترسید چنانچه صحبت کند اورا از راه راست منحرف سازم و آن نوع کمونیسمی را که تصور میشد پیرو و نماینده آن هستم به او تزریق کنم. بعلاوه، مقید بودن به آن صندلی لعنتی نیز بتدریج خسته کننده میشد و در حقیقت قیافه‌ای پاك ناگوار بخود می گرفت. ولی سکوت احمقانه‌ای که پلیس گردن دراز - حتی تا سرحد تهدید باینکه دهنم را ببندد و به خشونت متوسل شود - در ادامه آن اصرار می ورزید بدتراز هر چیز بود. چنان بود که گوئی با کانگاروئی (Kangaroo) بیمار هم اطاق هستم. جریان فوق العاده خسته کننده بود، و احساس میکردم که هوش و حواسم را از دست داده‌ام.

حوالی ساعت نه بود که کسی بدر کوفت. پلیس گردن دراز قفل را گشود و در را باز کرد. ناشناسی، پیش از آنکه پلیس گردن دراز فرصت یابد از و رودش ممانعت کند، بدرون آمد. این شخص قیافه‌ای عجیب داشت: قیافه‌ای بود که نیمی از آن بیک شوخی، و نیم دیگرش به يك كابوس شبیه بود: یکی از همان ماسك های گوشتی رنگ قدیمی را - که اصلا برنگ گوشت نیستند - بچهره زده و دست چپش را، که ماسك مشابهی با قطعه‌ای کش از آن می‌آویخت، بالا آورده بود. شاید همین ماسك بازی بود که پلیس گردن دراز را خام کرد و موجب شد که در اقدام به عمل تسریع نکند. فقط همینقدر فرصت یافت که بپرسد چه شده و جریان از چه قرار است و دست به طپانچه ببرد، اما مرد نقابدار مجال نداد و با چیزی که به دست راست داشت، و پلیس بیچاره توحهی به آن نکرده بود، بر سرش کوفت و اورا نقش بر زمین ساخت. در را برویش قفل کردیم و با قیافه دو هیولائی که چهره گوشتی رنگ و براق داشتند راهرو را زیر پا نهادیم.

«همینطور، عادی حرکت کن؛ عجله نکن. امشب مجلس رقصی در اینجا دایر است - و جوانها ماسك بصورت می زنند. بنا است دختر هائی از بیرون بیایند و در این رقص شرکت کنند - جوانها هم میخواستند باین وسیله سر برشان بگذارند.»

پرسیدم «کجا میرویم؟ به مجلس رقص که نمیرویم.»
 «اتومبیلی منتظر شما است. در مورد وسایلت هم ناراحت مباش. آنها را از توی بیوك در آورده‌ام. و مراقبت خواهم کرد که بیوك هم بدست صاحبش برسد. دلیل اینکه آن سؤالات را کردم همین بود.»
 گفتم «میچل، راستی که آدم زرنگی هستی.» تصور می کنم قد و قواره، و

همچنین رنگ لباسش را باز شناخته بودم، ولی بدیهی است تا موقعی که به حرف نیامد یقین حاصل نکردم که کیست و ولی فکرمی کردم که توهم جزء این دارو دسته هستی .»

« اشتباه میکردی . آنها هم اینطور فکر می کنند . خدا پدر این ماسکهارا پیامرزد . ترا نجات داده ام ، ولی هنوز خودم را لو نداده ام . خودم با شما نمیآیم . هنوز در اینجا کارهایی دارم که باید بانجام برسانم . اما این اتوموبیل راننده ای دارد . خوب ، حالا دیگر صحبت نمی کنم .»

از میان اتوموبیل هایی که در اطراف در ورودی بودند و پیدا بود که دختران را به مجلس رقص آورده اند گذشتیم و آمدیم تا به اتوموبیلی رسیدیم که تك و تنها در محلی که خروج از آن بسیار ساده بود ایستاده بود . نور خارج عمارت چندان قوی نبود ولی آنقدر ها بود که تشخیص دهم که شب را در اتوموبیل کهنه و زهوار در رفته ای لق لق نخواهم کرد . این اتوموبیل بسیار محکم و نیرومند مینمود . احتمالا مرسدس بود . سوار شدم ؛ میچل نقاب را از چهره بر گرفت و از پنجره بغل دست راننده به سخن پرداخت .

گفت «خوب ، گوش کنید . فعلا رو به البری (Albury) نروید ؛ نروید مگر آنکه قسمت عمده شب را راه رفته باشید . من صلاح نمیدانم . تا يك ساعت ونیم بعد هر قدر میتوانید سریع برانید . اسم حقیقی خودتان را در هیچ کجا بکار نبرید . وارد سیدنی هم نشوید . شاید شما را در شمال ملاقات کنم . خدا بهمراه ، موفق باشید .»

از فرازشانه راننده گفتم «میچل متشکرم . متأسفم از اینکه در مورد شما اشتباه فکر میکردم .»

راننده به تندی گفت «باشد ، مهم نیست .» سپس لحن کلام را تغییر داد و گفت «متشکرم آقای میچل ؛ بامید دیدار ؛ خدا بهمراه .»

بدیهی است در همان دو دقیقه آخر فهمیده بودم که راننده کسی جز روزالیا آرنالدوس نیست .

میخواهید باور کنید، میخواهید نکنید، ولی بمدت نیمساعت حتی کلمه‌ای نیز با هم رد و بدل نکردیم. اما این نیز تا اندازه‌ای بدین جهت بود که او با منتهای سرعت میراند و من نیز مایل نبودم که او را به صحبت بگیرم و حواسش را پریشان کنم. ابتدا از همان راهی که من آمده بودم چند میل راه رفتیم و سپس بطرف چپ و بمیان جاده‌ای فرعی که بسیار ناهموار و پردست انداز بود پیچیدیم. باری، نمیخواستم تمرکز حواسش را از میان ببرم زیرا اگر تصادفی میکردیم و یا به ناراحتی‌ای دچار میشدیم احتمال داشت باز خود را در وضعی بیابم که به فرمایشات جناب سرگرد جارویس گوش فرامیدهم و یا در قیافهٔ پلیس گردن دراز می‌نگرم. نه اینکه از این بابت بیمناک باشم؛ خیر، نبودم. راه میان او را مابا ولیما، تمرین خوبی جهت رانندگی بر روی این راهها بدو داده بود و اتوموبیل نیز - که حدسم بخطا نرفته بود - مرسدسی بسیار زیبا بود. شاید دست کم بیست فرسنگ از چاروک دور شده بودیم که به گفتگو پرداختیم. و مراجعه به نقشه بود که باب گفتگو را افتتاح نمود. بنابراین گفتگوی معمولی نبود - جملاتی بود غیر طبیعی و قالبی - چیزهایی از قماش آنچه در «مکالمات روزمره» میخوانید: روزالیا گفت که از این پس نمیداند و مطمئن نیست که بهتر است چه جهتی را انتخاب کند و بهترین میدان که من به نقشه مراجعه کنم.

گفتم خوشوقت خواهم بود که به نقشه مراجعه کنم. گفت باید سعی کنیم که ظرف ساعت بعد به شهری، هر کجا باشد، برسیم. گفتم چنانچه مقتضی بداند که توقف کند و چراغها را روشن نماید سعی خواهم کرد که چنین شهری را در روی نقشه بیابم. گفت که از سرعت اتوموبیل خواهد

کاست تا من بتوانم نقشه را بدقت بررسی کنم . گفتم که کار بسیار بقاعده‌ای است .

نقشه را که از نظر گذراندم از حدود گفتگوی «مکالمات روزمره» خارج شدم و گفتم «بهترین جا ، بنظر میرسد محلی باشد بنام گمبانلا (Gembanella)» در حدود پنجاه میل جلوتر - در جهت آلبری . ولی نمیدانم که آیا می‌توانیم جایی برای خواب پیدا کنیم یا نه . اما اگر نخواهیم که تمام مدت شب بمرانیم - که بدیهی است در صورت اضطرار میتوانیم ، چون میتوانیم بنوبه پشت فرمان بنشینیم - در این صورت «گمبانلا» از نظر بعد مسافت ، تنها جایی است که میتوانیم برویم . اهالی هم معمولاً ساعت نه و نیم شب می‌خوابند و صبح سحر از خواب بیدار می‌شوند .»

طنین سیمین خنده دخترانه‌ای با استقبال این اظهار نشناخت . گرچه با سرعت شصت میرانیدیم ، چنان بود که گوئی یک دوش هشتاد ساله کاستیلی (Castilian) پشت فرمان نشسته است . بلحن سرد و پرافاده‌ای گفت «خوب ، ببینیم . منتها من نمی‌خواهم که تمام مدت شب راه بروم ؛ آقای میچل هم ما را از این کار برحذر داشت . ولی شما بمن بگوئید این محل ، یعنی گمبانلا را چگونه پیدا کنیم .» و این نام را بتحقیق بر زبان راند ، تو گوئی چیز بسیار پست و حقیری است که من برایش ساختم . لحن «مکالمات روزمره» را از سر گرفتم و گفتم خوشوقت خواهم بود که راهنمایی‌های لازمه را بعمل آورم .

سرزمین بسیار پرت و دور افتاده‌ای بود ، پنداشتی در عهد ویکتوریا زندگی میکند . تنه‌های اشباح مانند درختان ، که در این تاریکی شب شباهت بیشتری با اشباح داشتند ، شتابان از کنارمان می‌گذشتند . هنوز گفتگو را از سر نگرفته بودیم . اندکی بعد ، هنگامیکه به قطعه زمین همواری رسیدیم گفت «می‌فهمی اینکارها را برای چه می‌کنم؟ من از این اشخاص نفرت دارم - بخصوص از آن اشتگلیتز دیوانه از خود راضی . قبل از اینکه توییائی داشتم با آقای میچل ، که حدس زده بود با آنها مخالفم ، نقشه‌ای میکشیدیم - آدم بسیار با هوشی است . و امشب بمن گفت که بهترین کاری که میتوانم بکنم این است که ترا بردارم و ببرم . و بهمین دلیل اینجا هستم .» اکنون دوش هشتاد ساله نبود ، ولی هنوز با روزالبای جوان فاصله بسیار داشت . شاید که سنین عمرش به پنجاه تقلیل یافته و بقیافه مدیره اداره نسبتاً مهمی بود . گفتم «میس آرنالدوس عزیزم .» و حتی چنین اظهاری ، در اتوموبیلی که شب‌هنگام سرعت پیش میرود ، کار ساده‌ای نیست . «البته که می‌فهمم . برای این اینجا هستی که حسن تصادف هر دو در یک جبهه قرار گرفته‌ایم .»

گرچه آدمی از خود راضی هستم . و آنهم قسمتی بعلت تا بلوهای است که میسازم
و قسمتی نیز بخاطر موفقیتی است که در معاشقه با زنها . . .
« خفه ، خفه ! »

« بسیار خوب ؛ ولی فعلا يك كمی یواشتر - چون بزودی بطرف راست
خواهیم پیچید . »

ده میل ، و یا مسافتی در این حدود ، که رانندیم احساس کردم صداهائی
میشنوم که از بینی اش خارج میشود ، ولی نمیدانستم که این صداها علامت
پریهانی است و یا نشان بیزاری . سپس از چند اتومبیل گذشتیم . در محلی که
در زیر پای ما قرار داشت نور چراغهای بچشم میخورد ؛ راه با شیب تندی فرود
میآمد . گفتم « این ، باید گمبانا باشد . بقیه شهر کجاست ؟ »

روزالیا بمیان راه فرعی که مشرف به شهر بود پیچید و اتومبیل را
نگهداشت ، سپس ، در منتهای شگفتی من ، قهقهه خنده را سرداد . طنین
خنده اش طنین خنده همان دختری بود که در ویلای کارلتاها شب را با او
بسر آورده بودم .

« خوب ، اگر يك تختخواب بیشتر گیر نیاوردیم چه ؟ »
« هیچی ، من توحمام میخوابم - اگر حمامی باشد ؛ یاروی میزیلیارد .
اگر میزیلیاردی وجود داشته باشد . عزیز دلم ، ناراحت نباش . . .
« او ، نه - این کار را نکن . » و سیل اشک از دیدگانش سرازیر شد .

دستپاچه بودم ؛ نمیدانستم چکار بکنم . او را از پشت فرمان بسوی خود
کشیدم ؛ دستها را بکمرش حلقه کردم و بیوسیدنش پرداختم . گونه اش شورو
نمناك و باشکوه بود .

« اوه - تیم . »

« چیه ، عزیزم ؟ »

« حالا اگر دوستم هم نداشته باشی مقید نیستم - چرا . . . هستم . . .
خودت میدانی که چه میخوام بگویم . »

« نه ، نمیدانم ، ولی از کجا میدانی که دوست ندارم ؟ »

« قیافهات طوری نبود که انکار دوستم داری . . . »

« خدایا . . . آخر دختر . . . تو هم احساس داشته باش . تو خودت
جزء آنها و در قیافه ملكه نیمكره جنوبی نشسته بودی . . . فقط يك نگاه
خشن و کوتاه به قیافه ام انداختی ، بعد هم که اشاره ای نکردی و به اشتکلیت
گفتی که من يك . . . »

« ناگزیر بودم - اینهم جزء نقشه بود - ولی تو طوری نگاه میکردی که

انکار از قیافه‌ام متنفری . »

« متنفرم ؟ مگر بعد از آنکه از اسپاراس نجات یافتم ، همینکه توانستم خود را روی پا نگهدارم ، به لیما برگشتم ؟ به اورامبا تلفن نکردم و سراغت را نگرفتم . و وقتی که خانم کاندامو گفت به استرالیا رفته‌ای با اولین کشتی باینجا نیامدم ؟ »

« بیوس مرا . »

آنشب رابعنوان خانم و آقای « نیت بی » (این نام را بیاد دوستان مارینا نیت بی برگزیده بودیم) ساکن ملبورن ، که عازم سیدنی بودند ، در گمبانا پسر آوردیم . موقعی که خانم مهمانخانه دار گفت که اطاق خالی دارد ناگهان بیاد آوردم که خانم نیت بی باید حلقه ساده‌ای بانگشت میداشت . نگاهی بدستش افکندم : نه تنها حلقه را بانگشت کرده بلکه آنرا بمعرض تماشا نیز گذاشته بود . نگاهمان با هم تلاقی کرد . بدنبود اگر میتوانستیم بگویم که رنگش از شرم به سرخی گرائید و روی برگرداند ولی اگر میگفتم عاری از حقیقت می بود . کمترین سراسیمگی و آشفتگی‌ای در او مشهود نبود . خانم نیت بی بود ، و از اینکه پس از یک روز رانندگی خسته کننده بستری یافته فوق العاده خرسند بود . (آه که دخترها - مواقعی که بر روی صحنه نیستند - چه بازیگران قابلی هستند !) . اما هنگامیکه به طبقه بالا رسیدیم کلمه‌ای چند در مورد این حلقه با هم رد و بدل نمودیم . در این باره که آنرا برای مواقع اضطراری در کیفش گذاشته است سر بسرش نگذاشتم ولی گفتم که وجود آن دست کم مرا از صرف مخارجی معاف کرده است . در جواب به تندى گفت که خیر این حلقه بهیچوجه کافی نیست و باید حلقه‌ای ، هر چند ارزان قیمت ، برایش بخرم . از آن لحظه‌ای که اتومبیل را در بالای تپه مشرف به شهر متوقف نمود بیش از نیم ساعت نمیکذشت ولی در همین مدت کوتاه ، در زمینه عشق و عاشقی راهی بس دراز رفته بودیم .

مهمانخانه‌ای که در آن اقامت کرده بودیم در واقع امر نوعی آبجوفروشی بود . کلبه چوبی بس بزرگی بود که ایوانها و رواقهای متعدد داشت و درون آن جز تخته‌های تاول زده و آماسیده و تعدادی بادبزنی برقی کهنه و بسیار کند چیزی بچشم نمیخورد . هوا پر از بوی آبجو و ماهی تابه چرب بود . اطاق خواب ، که بسیار دراز و بلند سقف بود ، بطور عمده فضای تاری بود که گرد تخته‌خوابی برنجین و چند قفسه لقی و زهوار در رفته و یک بادبزنی سقفی بيمصرف و يك لامپ کم نور و کورسو و مقداری تصاویر شخصیت‌های سال ۱۹۰۲ را - که سیبلهای کلفت و غمناک داشتند - فرا گرفته بود . برای رفتن به حمام -

که احتمالاً یکی از همین شخصیت‌های سال ۱۹۰۲ آنرا نصب کرده بود - آدم میبایست مسافتی زیاد برزوی الوارهایی که غرغر صدا میکرد و بایوان منتهی میشد راه پیمائی کند . جز ما مسافر دیگری در آنجا نبود و تصور نمی‌کنم که از ۱۹۳۶ بپس - آنگاه که خانم مهمانخانه دارد دریافت که زندگی مرکب از رشته‌ای از ناکامی‌ها است - کسی در آنجا اقامت کرده باشد . به روزالیا گفتم که اگر بنا بود تنها در اینجا بمانم ناگزیر میشدم يك شیشه ویسکی بخرم و یا بدزدم و با آن خود را تخدیر کنم . روزالیا گفت که بهیچوجه نمیتوانست بماند و ناچار میبود تمام مدت شب را نندگی کند . باری ، حال که عاشق و معشوق بودیم بعنوان آقا و خانم « نیت بی » مشغول شدیم و شبی را بسر آوردیم که حتی از شبی که در خانه گارلتاها بسر آورده بودیم خوشتر گذشت . اما طبیعی است که بیشتر این ماجرا در داستان « هشت موج‌دار » نخواهد آمد .

تا آنجا که بداستان مربوط میشود بهتر است جریان آنشب و راه پیمائی چهارصد میلی روز بعد و جریان شب همانروز را که در هتل نوسازی در حاشیه « بلوماونتنز » در حوالی سیدنی اقامت کردیم باختصار پیر دازم و دنباله داستان را بگیرم . در اینجا خانم و آقای « ف » ، نقاش و از اهالی « ادلاید » بودیم و « ف » هم حرف اول « فیسو » و پیاد صحبت‌های روزالیا در عمارت اشتگلیتز بود . باری ، باختصاری پردازم ، چون واضح است که ساعتها و ساعتها صحبت کردیم و هر کلمه از آن افسون و جاذبه‌ای خاص داشت . تمام حوادثی را که در شیلی رخ داده و کلیه جریاناتی را که در کشتی « یارابونگا » و ملبورن پیش آمده بود بتفصیل نقل کردم و به ملاقات با نادیا که روزالیا از او بدش می‌آید و مایل بود اطلاعات بیشتری در مورد او کسب کند باختصار اشاره کردم . او نیز تعریف کرد که چگونه پس از آنکه از خانه گارلتاها از چنگم گریخته بود به اورامبا بازگشته و پیرو مذاکراتی که در پیرامون سازمان هشت موج‌دار با هم داشته بودیم سعی کرده بود به پدر بزرگش نزدیک تر شود . میگفت که بعنوان ، و در مقام ، يك پدر بزرگ واقعاً به او علاقمند است و اذعان دارد که اغلب رفتار نامناسب و شاید بسیار بدی نسبت به او داشته است ، و این نیز بدان علت بوده که از هر سو خود را ناکامیاب می‌پنداشته و احساس میکرده که دختر بی‌هوده و بی‌کاره‌ای است و می‌افزود که بنظر او ثروت سرشار و قدرت و نفوذ بسیار و رشته افکاری که مدام سعی میکنند او را به آن متقاعد سازند و یا اعتقاد بدانها را در او راسخ تر گردانند تعادل فکری پیرمرد را برهم زده است ، آنچنانکه او نیز بشیوه خود در آن جنون دست کمی از سایرین ندارد . از او تقاضا کرده بود برایش توضیح دهد که کمال مطلوبشان چیست و چه میخواهند

بکنند . پدر بزرگش گفته بود که فقط میتواند شمه‌ای از آنچه را که میخواهند به او بگوید . اما آنچه که او گفته بود جریان مرموز سازمان « هشت‌موج‌دار » را بصورتی جدید مطرح میساخت . ظاهر امر حکایت از این داشت که بابا - آرنالدوس معتقد است که باید تمام تمدن ما را - که سرمایه داری و کمونیسم فقط دوجنبه متفاوت آن میباشند - بکلی معدوم و منهدم ساخت تا راه برای تمدنی جدیدتر و بهتر باز شود . این تمدن در فکر تأمین منافع مادی توده‌ها نخواهد بود و هرگز شهرهای بزرگ بنا نخواهد نهاد و کلیه نظریات اجتماعی و سیاسی موجود را بدور خواهد ریخت و نوعی نظام « مذهبی مطلقه » که تاحدی شبیه به نظام اجتماعی سلسله « انیکا » خواهد بود بوجود خواهد آورد - با این تفاوت که از علم و صنعت نیز استفاده خواهد نمود . و گفته بود که این امری است حتمی الوقوع ؛ و قطعاً در آمریکای جنوبی و افریقا و استرالیا بوقوع خواهد پیوست .

روزالیا سپس از او تقاضا کرده بود که او را به مأموریتی از جانب این سازمان به استرالیا و به نزد اشتگلیتز اعزام دارد، و گفت که اکنون میدانست که تعدادی از کارکنان این مؤسسه و تأسیسات اسپاراس و چاروک میدانستند که برای سازمان هشت‌موج‌دار کار میکنند ، منتها باید گفت که این اشخاص در جریان راز نیستند و مقام و موقعیت پدر بزرگش و دوستان او و مدیران و اعضاء مورد اعتماد و اشخاصی از این قبیل را ندارند . افزود که پدر بزرگش را متقاعد کرده است که میخواهد بعنوان یکی از خادمان صادق این نهضت فعالیت کند - بامید اینکه روزی - با آنکه زن است - در جزء هیئت مدیره آن درآید . خلاصه ، پیر مرد نامه‌ای به اشتگلیتز مینویسد و روزالیا به استرالیا می‌رود . گفت : این آنجائی است که پای من بمرکه کشیده می‌شود . پس از آن شبی که در خانه گارلتاها بسر آوردیم تصمیم میگیرد که این یا اولین و آخرین رابطه‌ای خواهد بود که میان ما وجود داشته است و یا مقدمه روابط بیشتر و محکمتری خواهد بود ، خلاصه ، یا به هیچ و یا به همه چیز منتهی خواهد شد ؛ و بالاخره اگر با استرالیا نمی‌رفتم این عمل بدان معنا می‌بود که به او علاقه‌مند نیستم و او نیز سعی خواهد کرد که مرا فراموش کند . علت اینکه با میچل دوست شده بود این بود که میچل راجع به من صحبت‌هایی میکند و بزودی پی به - تمایلات اومی‌برد و سرانجام اذعان میکند که در قیافه و لباس یکی از عاملین این سازمان - که از جانب مرلان اسمیث استخدام شده است - عمل علیه آن و به صالح آن اقدام میکند .

گفت که در واقع دوره‌هایی راجع به فن‌فروشدگی و مدیریت خصوصی

در چاروك تدريس می‌شود و درآمد حاصله از این کار آنقدر هست که هزینه‌های جاری مؤسسه را تأمین نماید و مانع از این گردد که کسی در مورد فعالیت‌های آن سوء ظن پیدا کند. اشتگلیتز با مقامات استرالیائی روابط فوق‌العاده حسنه‌ای دارد ، و یحتمل چند لحظه پیش از آنکه بدفتر کارش قدم گذارم تلفنی با سرگرد جارویس صحبت کرده و حضورم را در آنجا به او اطلاع داده است . با این وجود نزد اشخاصی مانند روزالیا و میچل اعتراف کرده بود که سرگرد جارویس و مافوقها و مادون‌های او را مردمانی ساده و تاسرحدسفات کودن و بی‌شعور میدانند . و روزالیا پیش از آن نشنیده و ندیده بود که باندازه آن شبی که من آنجا بودم سر حال و تردماغ بوده باشد . بنا بر آنچه می‌گفت عمل مدت زیادی در چاروك نمانده زیرا اشتگلیتز از او خواسته بود که بعنوان جزئی از وظیفه‌اش با محافل اشرافی ملبورن و سیدنی رفت و آمد کند . در اینجا باید بگویم که روزالیا تنفر و بیزاری شدیدی نه تنها نسبت به این محافل اشرافی بلکه نسبت بزندگی استرالیائی نیز - از بیشتر جهات - پیدا کرده بود و هم و غمش این بود که بهر قیمت که هست از آن بگریزد ، و این امر ، تا حدودی ، اشتیاقش را به جریانی که در پیش داشتیم توضیح میدهد .

باری ، آنروز صبح هنگامیکه در مثل واقع در نزدیك «بلوماونتنز» از خواب بیدار شدیم خانم نقاش «ادلایدی» بسیار خواب‌آلود بود . شب قبل به بارساك تلفن کرده و او گفته بود که در حدود ساعت یازده صبح به ملاقات ما خواهد آمد و افزوده بود که مایل بوده است این ملاقات زودتر صورت پذیرد منتها باید از سیدنی خارج شود ، و اتوموبیل شخصی ندارد . اما این دختر ك تنبل و تنه‌لش درست موقعی که میبایست رختخواب را ترك گوید لبخند خواب‌آلودی بر لب آورد و باز بنای چرت زدن گذاشت و بخواب رفت . آقای نقاش رفت و صبحانه خانم نقاش را با طاق آورد و بدانوسیله سابقه‌ای برای زندگی آتی خانم و آقای بدفورد بنا نهاد . بهر حال ، بارساك را ملاقات کردم ؛ بر روی نیمکتی که در میان دو تبریزی باشکوه جای داشت و از خوابگاهمان چندان دور نبود نشستیم .

من باین نتیجه رسیده‌ام که اشخاصی که اوصافشان را شنیده اما خود آنها را ندیده‌ام یا درست به همان قیافه‌ای هستند که پیش خود تصور کرده‌ام و یا بکلی با آنچه پیش خود تصور کرده‌ام تفاوت دارند . بارساك با تصویری که از يك دانشمند فرانسوی داشتم بکلی تفاوت داشت . آدمی بود لاغر و بلند بالا و درشت استخوان - استخوانهای گونه‌اش در زمره درشت‌ترین استخوانهای است که تاکنون دیده‌ام - ؛ موهای سپید داشت ؛ خطوط عمیقی چهره‌اش را شیار

زده و غمی خیال‌انگیز بر آن مرده بود . قیافه و هیكلش به پیاپیستی شبیه بود که در نواختن آثار شوپن (Chopin) تخصص داشته باشد . اشتیاق فراوان به صحبت داشت و بزودی جویای احوال روتر گردید ، و من نیز بناچار حال و حکایت واقعه‌ای را که در اسپاراس رخ داده بود بازگفتم و هنگامیکه گفتم که روتر میگفت انتظار داشته است زندگی معقول و منطقی باشد ، و از آن پس همیشه دستخوش و در پنجه دیوانگان بوده است بارساک نتوانست خاموش بماند .

« بیچاره روتر - در عالم خیال ، قیافه‌اش را ، بهنگامی که این مطالب را میگفته میتوانم به بینم ! تأمل کنید - گوش کنید . » سیکار دیگری آتش زد ، مینمود مدام در حال کشیدن سیکار است - مقداری خاکستر سیکار بر لباس کهنه و نخ نمایش بچشم میخورد و بله ، خیال میکنیم که همه چیز را میدانیم و مسئله و مشکل لاینحلی در پیش روی نداریم - من هم روزی مثل او فکر میکردم - حال آنکه چیزی نمی‌دانیم . تمام اوقاتمان به تجربه بر روی ماده میگذرد ، جز این چیزی را نمی‌شناسیم و تصور میکنیم که جز این چیزی اهمیت ندارد . نمیدانیم که کی هستیم و چه هستیم - و چکار میکنیم - و چه نیروهایی ، و شاید چه اشخاص هوشمندی ، ما را آلت دست خود ساخته‌اند . و اکنون گاهی فکر میکنم که ما بیشعورترین مردمی هستیم که تاکنون زیسته‌اند . اما دوست من ، مثل اینکه با این صحبتها چیزهایی را بیاد شما میآورم ، چیست؟ »

کوشیدم چیزهایی را که خانم سمپل - بهنگام خدا حافظی - در مورد این که همیشه راه خطا میرویم و نمیدانیم که طریق صواب چیست - گفته بود بیاد آورم . برای بارساک تعریف کردم که چگونه ، درست در ابتدای کار و پیش از آنکه بفهمم جریان از چه قرار است بدیدنش رفتم .

بارساک به لحنی غمین گفت « درست گفته است ، منتها وقتی فهمید که دیگر دیر بود و نتوانست سمپل را بزندگی علاقمند سازد و یا خودش را با زندگی پیوند دهد . او یکی از آن زنهایی بود که ذوق و استعدادی جز برای بدبختی و سیه‌روزی ندارند . ولی همین میس آرنالدوس ، درست نقطه مقابل او است . در همین روزنامه‌ها و مجلات بازاری اینجا تصاویری دیده‌ام - بسیار جذاب . اطاقتان مشترك است - و پیدا است که با او نر د عشق می‌بازید . عاشقش هستید ؟ بله ، تردید نیست - می‌بینم که هستید . سعادتمند هستید . من حتی فراموش کرده‌ام که دو «جنس» وجود دارد - نه باین علت که پاسبان گذاشته‌ام ؛ نه ، آنقدرها پیر نیستیم - و نیز نه به این علت که به چیزهای دیگر می‌اندیشم و فکر متوجه مسائل دیگری است - گرچه هست - اما باین علت که در این

محیط چیزهائی مخالف جنس و بازی وزندگی احساس وجود دارد. بنابراین می بینید که آدمها رهبانهای بی خدائی هستند که جز آبجو و کیف های پیک نیک و راکت های تنیس چیزی ندارند. دختران زیبا اما سرگشته و حیرانند. خود را مینگرند، آهی از دل برمی کشند، و یک دیگر می پزند. بنابراین شما با این دختر امریکای جنوبی سعادتمند هستید. و تردید نیست که این شایستگی را نیز دارید. شما علیه این مردم شریر و دیو خوی - چون بحق مردمانی شریر و دیو خوی هستند - بیش از هر کس دیگر، و حتی بیش از دوستان میچل، فعالیت کرده اید.

گفتم « من فعالیتی نکرده ام، » و البته این شکسته نفسی کاذب نبود؛ من از اینگونه خودشکنی ها ندارم. « من یک نفر شید هستم. جز آنکه میخود و بی جهت و بدون نقشه و طرح و هدف معین اینجا و آنجا بروم کاری انجام نداده ام؛ هرگز فراستی نشان نداده و همیشه بیش از آنچه باید صحبت کرده ام؛ و همیشه هم نتیجه کار این بوده است که یکی میبایست بیاید و از محصه نجات دهد. حتی کاری را که بمنظور انجام آن آمده بودم با انجام نرسانده ام؛ آمده بودم که جوفارن را پیدا کنم و پیام زنش را باو برسانم.» انگستانی که سیگار را در میان نشان گرفته بود بحرکت درآورد و به این طریق اظهاراتم را به کناری نهاد « دوست من، شما بعنوان یک واسطه فعل عمل کرده اید؛ و این چیزی است که فوق العاده حائز اهمیت است. من این را میدانم؛ خواهرم و دوست روشن بینش نیز، که همین امروز بنزدشان خواهیم رفت، از این ماجرا خبر دارند. و تصور میکنم که میچل نیز بداند. از همان لحظه ای که بان زن محتضر و مشرف بموت قول دادید که میروید و شوهرش را پیدای کنید این کاتالیزریا واسطه عمل وارد محلولی گردید که برای شروع فعل و انفعالات خود انتظار آنرا می کشید. اکنون کار بنحو دلخواه پیش می رود. خواهید دید.»

هنوز مات و مبهوت او را می نگریستم « از کجا میدانید که من بدختر عمویم، ایزابل، قول دادم که به جستجوی شوهرش خواهیم رفت؟ زیرا تا باین لحظه از این جریان سخنی بمیان نیاورده ام؛ و گرچه میچل ممکن است به حدس چیزهائی دریافته باشد از این بابت یقین ندارد.»

بارساك بلاقیدی جواب داد « میدانم؛ در آن بالاها، در بلو مانتنز، که هزارها و هزاران فرسنگ با لندن فاصله دارد، صحنه را برایم توصیف کردند.»

« جریان در کمبریج اتفاق افتاد، نه لندن.» سپس در حالیکه تمیدانسم

و در شگفت بودم که چگونه ممکن است کسی توانسته باشد ملاقاتی را که با ایزابل کرده ام توصیف کند نحوه شروع جریان، و این را که چگونه صورت ارسالی جو بزودی کسب اهمیت نمود تعریف کردم . صحبتم تقریباً پایان رسیده بود که روزالیا با چهره براق و گندمگون و در حالیکه لبخندی به لب داشت فرارسید . پیرهن ابریشمی لعل رنگی بتن داشت که پیش از آن ندیده بودم . پس از آنکه با بارساک که چشمان گود افتاده اش به موافقت میدرخشید- سلام و تعارف کرد گفت « تیم، عزیزم، من چمدانهایم را بسته ام، تو چمدانهایت را بسته ای ، و منم بعد از آن صحبت‌هایی که دیروز کردی و گفתי همیشه مایلی خودت وسایل خودت را بپندی جرأت نکردم آنها را ببندم . »

گفتم « کاملاً درست است . هر کس باید وسایلیش را خودش ببندد .

ولی من نمیدانستم که باید برویم . »

بارساک به لحنی جدی گفت « گمان میکنم باید بروید . من شما را به کلیه خواهرم ، که در همین کوهها است ، خواهم برد . این مسئله مهمی است- يك دیدار معمولی نیست- و شما هم شاید دیگر باینجا برنگردید . »

« در اینصورت چمدانهایم را می بندم و وسائلم را در اتوموبیل میگذارم . »

ضمن اینکه وسائلم را می بستم صورت حساب را نیز پرداختم و هنگامیکه به کنار نیمکت بازآمدم مدتی از دوازده میگذشت .

روزالیا و بارساک تندتند بزبان فرانسه صحبت میکردند و مانند همه کسانی که بدان زبان گمراه کننده سخن میگویند قیافه اشخاص زیرک را بخود گرفته بودند . صحبت با دختری خوبر و بزبان مادری . بارساک را ده سال جوانتر ساخته بود . اما روزالیا ، که قبلاً او را هرگز در نقش يك چنین دختر فتن و مجلس آرائی ندیده بودم واقعاً زیبا و دلربا بود .

برای ناچار نقشه ای طرح کردیم : روزالیا با اعلام اینکه پیش از این حاضر نیست تخم مرغ پخته و گوشت سرخ کرده و سوس گوجه فرنگی بخورد جریان را شروع کرده بود ؛ اما تصور میکنم هدف از تعقیب این نقشه این بود که سوری به بارساک بدهد . دویا سه میل دورتر ، در راه به « بلوماتنز » ، یکی از رستورانهای مشهور سیدنی شعبه ای افتتاح کرده بود، و روزالیا تصمیم گرفت به آنجا برویم . حوالی ساعت يك بعد از ظهر به آنجا رسیدیم . گوشه دنجی بود ، و تازہ از زیررنگ در آمده بود : رنگهای آن بیشتر لیموئی کم رنگ و خاکستری تیره بود ؛ چندان بزرگ هم نبود . کلیه میزهای سالن ، یا اشغال و یا رزرو شده بود ؛ لذا ما را به اطاق کوچکی در طبقه بالا هدایت کردند که منحصر به ما سه نفر بود ؛ جز آنکه هر چند گاه

خانمی که باطاق آرایش میرفت ویا آرایش کرده بر می گشت از مقابل آن می گذشت. پنجره های آن مشرف بر درودی بود. داشتم گیلاسی مارتینی مینوشیدم و با بیحالی پائین را نگاه میکردم که دیدم دو اتوموبیل در مقابل در توقف کردند. از اتوموبیل اول که راننده شخصی داشت ماگوریوس ولرد رانندگانش وازدومی که نادیا راننده آن بود سررجینالد مرلان اسمیت و ژنرال گیدینگز خارج شدند. فریادی از تعجب برکشیدم، اما تا روزالیا و بارساک متوجه شوند هر پنج نفر ناپدید شدند و بسوی میز هایی که زرو کرده بودند براه افتادند.

روزالیا گفت: «نمی فهمند که اینجا هستیم. ولی این کنس بدکاره ممکن است بالا بیاورد که پک وپوز خوشگلش را آرایش کند.» و خطاب به بارساک افزود: «گرچه تیم حاضر باعتراف باین مسئله نیست ولی گمان میکنم بی میل نباشد که او را از من بپايد. ولی من اجازه نمیدهم حتی دو دقیقه هم با او باشد.»

پیشخدمتی با دفاتر صورت غذا که نوشته های آن بی شباهت به نت های «سمفونی کرال» بتهوون نبود بدرون آمد، و ناچار نشستیم. من گفتم که هر چیزی را که با سوس گوجه فرنگی قرابت نداشته باشد با کمال میل میخورم، اما کسی گوشش به این حرفها بدهکار نبود. روزالیا و بارساک آنقدر معطل کردند که پیشخدمت ناگزیر شد قسمت های فرانسه صورت غذا را با ته لهجه مجارستانی برایشان ترجمه کند. بعد، پس از اینکه دستور غذا را دادیم و پیشخدمت را روانه کردیم شخص دیگری از پله بالا آمد: نادیا بود.

خاطره ای که از این ملاقات دارم این است که ظرف بیست و پنج ثانیه اولی که به لبخند و سلام و احوالپرسی و معرفی بارساک گذشت حالت جنگه میان روزالیا و نادیا مجدداً اعلام شد و جنگ در گرفت و به متارکه انجامید. سپس من رشته سخن را بدست گرفتم و گفتم: «نادیا، دیدم که آمدید. چهار نفرشان پائین هستند. فقط اشتکلیتز را کم دارید.»

نادیا به لحنی آمیخته به بیزاری گفت: «او هم بعد از ظهر با هواپیما می آید. امروز صبح به سررجینالد تلفن کرد. واقعه مهم و بسیار ناگواری در چاروک اتفاق افتاده است. منتها نمیدانم که این واقعه چیست. حالا دیگر مرا در جریان اسرارشان نمی گذارند. تیم - آن پیرمرد آلمانی - روئر - که با شما از اسپاراس فرار کرد چطور شد؟»

ماوقع را بیان کردم: خاموش گوش فرا داد: اشکی بچشم نیاورد، اما چهره اش شگفتگی و شادابی خود را از دست داد، خطوط آن تیز و حالتش

مسن تر شد . پیدا بود که از آخرین باری که در اسپاراس با او ملاقات کرده ام حوادثی روی داده و احساس کردم که روزگار با او سر ناسازگاری داشته است .

هنگامیکه از نقل ماجرا فراغت یافتم گفتم « هیچکس تصور نمی کند که میان من و این شیمیست غریب وضعیف الجئه آلمانی شباهتی وجود داشته باشد . اما گاهی اوقات از زندگی برایم صحبت میکرد ؛ و زندگی ما دوتا وجوه مشترك بسیار داشت : هر دو در ابتدای خود امید بخش بودند و نوید چیزهای خوب و خوشی را میدادند و سرانجام به هیچ منتهی شدند . شاید تحت تأثیر ستاره واحدی بدنیآ آمده بودیم . »

بارساك به لحنی بسیار جدی گفت « سرکار کنتس ، شما خانم زیبایی هستید - از آن خانمهایی که من همیشه زیباییشان را ستوده ام - يك اروپائی اصیل . نه ، تعارف نمی کنم . لطفاً به عرایض گوش بدهید . بیش از این با این اشخاص همکاری نکنید . این را جدی عرض می کنم . من از طریقی که شاید درك وفهم آن برای سرکار دشوار باشد میدانم و خبر دارم که این اشخاص با مصائب بزرگی روبرو خواهند شد . روزگارشان بسر آمده است . آنها را ترك کنید . »

نادیا بدقت در قیافه اش مینگریست - بارساك هنوز ایستاده بود - و چیزی نمی گفت ، و همچنان بمدتی که شاید لحظه ای چند بیش نپایند و اما شگفتناکه بسیار طویل مینمود در چشمانش خیره گشته بود و اعماقشان رامی کاوید . همانطور که بعدها به روزالیا نیز گفتم ، احساس کردم که طی همین لحظات علقه و وابستگی عمیق و نیرومندی در میانشان بوجود آمد ، رشد کرد و بار آورد ولذت بخشید ، و پس آنگاه به فراموشی سپرده شد - گوئی در سنین دیگری از عمر با هم روبرو شده اند . باید اضافه کنم که اکنون اگر کم کم چیزهایی احساس می کردم - که می کردم - بدان علت بود که بارساك آتمسفر بس متفاوت و غریبی بهمراه خود آورده بود . و این آتمسفری بود که لحظه به لحظه غلظت و قوت بیشتری می یافت و قیافه عجیب تری بخود می گرفت .

نادیا گفت « مسیو بارساك ، فرمایشتان را قبول دارم . ولی فکر می کنم که کاری نمیشود کرد . » سپس هر سه ما را مورد خطاب قرار داد و گفت « حالا ، گوش کنید ببینید چه میگویم . سررجینالد و دیگران نمیدانند که شما اینجا هستید ، و منهم مطمئناً بآنها نخواهم گفت . ولی میدانند که در این حوالی و اطراف هستید - تیم ، این برای شما مهم است . اگر اتوموبیل مشخص و متمایزی

دارید موقعی که از اینجا میروید احتیاط کنید . خوب ، من دیگر باید بروم .»

به اطاق آرایش رفت؛ هنگامیکه غذا را آوردند بازگشت و شتابان از پله ها پائین رفت . جزلبخندی خفته چیزی در قیافه اش مشاهده نکردم ، و نادیا اسلاتینا را دیگر هرگز ندیدم .

ناهار خوب بود، از خوراکیهای مزخرفی که تاکنون خورده بودیم بمراتب بهتر بود، اما صورت حساب، که من پرداختم (روزالیا میخواست حساب کند ولی با قیافه ای که در هم کشیدم کیفش را به کناری نهاد) بسبب گرانی رستوران بالغ بردوازده پوند بود . همینکه دست از نهار کشیدیم بارساک نقشه ای را در آورد و به محل کوچکی موسوم به هندن (Hendon) که در پانزده میلی شمال، و واقع در کوهستان «بلوماوتس» بود اشاره نمود. مقیاس نقشه بزرگ بود و محل دقیق کلبه خواهرش را که برستینی ، مشرف بر دره ای، واقع بود بوضوح نشان میداد . سپس قرار گذاشتیم که من و بارساک از محلی در عقب رستوران خارج شویم و مسافتی از راه را پیاده طی کنیم و سپس روزالیا از پشت سرباید و ما را سوار کند. روزالیا معتقد بود که چنانچه روسری ابریشمینی به سر ببندد و آنرا تا آنجا که مقرون به عقل و احتیاط باشد جلو بکشد می تواند بی آنکه ژنرال گیدینگز و مرلان اسمیت او را باز شناسند شتابان از پله ها پائین رود . گفت که لرد راندلانگ و ماگوریوس او را نمی شناسند. باری، من و بارساک از پله هایی که به آشپزخانه منتهی میشد پائین رفتیم و از دری جنبی که بحیاط خلوت رستوران باز میشد گذشتیم . يك ربع ساعت بعد روزالیا فرارسید و ما را سوار کرد . اتوموبیل واجد تمام محسنات ممکنه بود - جز آنکه بسیار مشخص بود . نه تنها بزرگ و زیبا بود بلکه رنگ آبی فیروزه گونی داشت که آنرا، بهمان اندازه که يك شاهزاده خانم هندی در مدخل کازینوی ولور هامپتن (wolverhampton) مشخص و متمایز است، از سایر اتوموبیل ها مشخص و متمایز مینمود.

شاید در حدود هشت میل راه پیموده بودیم که یقین حاصل کردیم کسی در تعقیب ما نیست. حال نقشه ای طرح کردیم که در نوع خود شاهکار نبود و حاصلی جز پشیمانی نداشت : قرار بر این گذاشتیم که از نخستین پیچ جاده که گذشتیم روزالیا سرعت بگیرد و من و بارساک را در محلی که سهولت قابل شناخت بود پیاده کند و سپس بسوی نزدیکترین محل (که گمان می کنم جائی موسوم به ریچموند (Richmond) بود، ولی زیاد مطمئن نیستم) پیش راند و در آنجا تا کسی و یا هروسیله ای را که در دسترس بیاید برای ما بفرستد :

در این ضمن هم میتواند با جسارت و قدرت در چشم تعقیب کنندگان ما بنگرد و آنها را برای تمام مدت بعد از ظهر دست بسر کند . پیداست که این نقشه را نمیتوانم حتی طوری تشریح کنم که خام و ناشیانه و کسالت آور ننماید. گمان میکنم ناهار بتدریج تأثیر خود را میبخشید و این افکار از بخارات معده برمیخاست .

باری، روزالیا بر سرعت اتوموبیل افزود و بمیان جاده خلوتی پیچیدیم. مارا در میان سه درخت تنومند و او کالپیتوسی، که سرها را بهم آورده بودند پیاده کرد و خود بجانب ریچموند، و یا هر محلی که بود، پیش راند. من و بارساک در محلی مخفی شدیم. اتوموبیلی که ظاهراً به اتوموبیل پلیس شباهت داشت از جاده گذشت. نیم ساعت بعد را به بحث در این باره گذراندیم که پلیس چرا و به چه دلیل باید در تعقیب ما باشد. من مدعی بودم که این اتوموبیل دیده‌وری است که سرگرد جارویس در پی مافرستاده است. بارساک آنچه را که اشتگلیتز راجع به او گفته بود تکرار می نمود و اظهار می داشت که در سیدنی او را بشدت تحت نظر گرفته اند و روز بروز نسبت به او سوء ظن بیشتری پیدا می کنند و می افزود تا کنون دو بار از طرف مقامات امنیت شهر مورد بازجوئی قرار گرفته و با خراج از شغل تهدید شده است. نکته ای که بر روی آن وحدت نظر داشتیم این بود که هر دو معتقد بودیم که این محیط ترس و وحشت و سوء ظن و جاسوسی و تحقیر عقل و منطق خود ابداع دانسته و سنجیده ای است. خلاصه، نتیجه کار گروهی است که میدانند چه میکنند و مطمئنند که اکثریت مردم نمیدانند. بهر حال، متدهای جدید فن فروشندگی و مدیریت خصوصی اشتگلیتز اعجاز کرده بود.

شخصی که روزالیا به سراغ ما فرستاد جوانی بود قرمز موی و صورت كك مكی - که شاید فقط چند سالی از اتوموبیلی که با خود آورده بود مسن تر بود. گفت که موقعی که آمده است روزالیا بیرون گاراژ پدرش بوده و روزنامه ای را که او، یعنی جوان كك مكی دار، به او داده بود میخوانده است. و افزود که دو نفر دریکی از اتوموبیل های پلیس سر رسیده و نگاهی به او افکنده و سپس دور شده اند و ما نیز باید بلافاصله از این محل دور شویم. ولی به گاراژ که رسیدیم از روزالیا و اتوموبیل خبری نبود و احدی نمیدانست که بکجا رفته است. گفتند بلافاصله پس از اینکه رسیده مرسدس را پر از بنزین کرده و پول بنزین و کرایه اتوموبیل مارا پرداخته و ده دقیقه بعد رفته است. تعمیری که من از این عمل میکردم این بود که ناگهان مثل همه زنها، که درست در بدترین مواقع بیاد خرید می افتند، بفکر خرید چیزهایی افتاده و این موقع

نامناسب را برای اینکار انتخاب کرده است. بارساک فکر میکرد که بنا بعلل و جهاتی جلوتر از ما بخانه خواهرش رفته است. بیست دقیقه‌ای معطل شدیم، خبری نشد. بالاخره جوان ککمک دار را کرایه کردیم تا ما را به خانه خواهر بارساک ببرد. خواهر بارساک سالها قبل در فرانسه ازدواج کرده و شوهرش که وارد کننده اجناس لوکس بود او را به استرالیا آورده بود. آقای دلور (Delor) به پرت (Perth) رفته بود و بنابراین بافتخار زیارتش نایل نمی‌آمدیم. زن و شوهر آپارتمانی در سیدنی داشتند، منتها خواهر بارساک موافقی که «دلور» در خانه نبود دوست داشت در این کلبه زندگی کند. بارساک با همان صدای عمیق و غمبار خویش همه این مطالب و مطالب بیشتری را بیان داشت که بدیهی است تاحدی بعلمت اینکه خسته کننده بود و نیز تاحدی بسبب اینکه دل واپس روزالیا بودم با دقت در خوری بدان گوش فراندا دادم. در همین ضمن اتمووییل جوان ککمک دار ناله کنان برسینه کوه می‌لغزید و پیش میرفت.

خواه بسبب این و یا آن کار، قسمت اعظم اوقات بعد از ظهر بسر آمده و هنگامیکه به کلبه رسیدیم جز تابش ارغوانی رنگ پایان روز و سرخی دامنه‌های افق چیزی از آن باقی نمانده بود. کلبه خواهر بارساک شبیه صدها کلبه دیگری بود که ضمن راه از آنها گذشته بودیم. همینکه خانم «دلور» در را گشود سراغ روزالیا را گرفتم؛ سپس فرضیه جدید بارساک با شدت و خشونت تمام عنوان شد:

حال، چنانچه خرید نابهنگامی موجب این تأخیر نشده باشد تردید نیست که یا او را بازداشت کرده و یا رپوده‌اند، و یا لااقل از ما خسته شده و پی کار خود رفته است. خانم دلور موافق فرضیه خرید بود. این خانم ابداً به بارساک شباهت نداشت. زنی بود کوتاه بالا و فربه؛ ترجمه آزاد و نسبتاً زیبایی از زنان جا افتاده و سیاه پوشی که در رستورانهای فرانسه پشت دختل می‌نشینند. ما را به اطاق نسبتاً بزرگی، در قسمت عقب کلبه، که پنجره هایش بیش از دیوارهای آن بود، راهنمایی نمود. بنظر می‌آمد که از زمین بریده‌ایم و در فضا هستیم.

گفت «آقای بدفورد، امیدوارم که این چشم‌انداز را پسندید.» و مرا به تماشای چشم‌انداز گذاشت و خود دور شد.

مینمود به چیزی خیره شده‌ام که نیمی از آن «ارض موعود» و نیم دیگرش روزرستاخیز بود. درجه و نسبت آمیزش رنگها حیرت‌آور بود. خانه سفیدی که پائین تر از کلبه ما بود به اسباب بازیی شباهت داشت که بر فرش سبز و

قهوه‌ای رنگ پرپشتی افکنده باشند ؛ و این فرش فرسنگها جنگلی بود که بر کف دره می‌گسترده . قدری دورتر ، تپه‌ای بود که پرتوی از نور بدان برجستگی خاص میداد و رنگ چمنی ملایم آن ته رنگ و فروغی دنیوی نداشت و یکی از تپه هائی میمانست که در افسانه های باستانی قوم ژرمن وصف می‌کنند . اندکی بالاتر ، و در آنسوی آن ، دامنه ها و ستیغ های لاجوردین و نیلگونی که دامنه و درجه رنگشان پایای شیبی که می یافتند و بمیان دره فرود میآمدند شدت و وسعت بیشتری مییافت و در رنگ لاجوردی و نیلی سیری میگذاخت چشم را نوازش میداد . اندکی بالاتر ، توده ابرهای خاکستری تند و قهوه‌ای که ته رنگ سیاه داشتند آخرین فروغ آسمان شامگاهی و قطعات نیلگون و چمنی کمرنگ و زمردین پریده رنگ را بزبانی جلوه میداد . این رنگها و رنگهای بیشتری را که به توصیفشان توانا نیستم خیره می‌نگریستم و احساس می‌کردم که چیزهای عجیب بسیاری در ذهنم بجنب و جوش افتاده اند و تن سایان ره خروج میجویند . « بلوماونتز » تغییر قیافه میداد و به صورت « بلومانت » می‌درمیآمد که در فهرست اسامی جو آمده بود و مدام مرا بسوی خویش میخواند . اقلام دیر جنبی که سابقاً سینه مال پیش می‌آمدند اکنون شتابان فرامیرسیدند . حال آماده قبول حوادث غیر قابل قبول بودم . خانم دلور ، که شاید در این ضمن از اطاق خارج شده و هم اکنون بازگشته بود ، گفت « آقای بدفورد ، از این منظره خوشتان آمد ؟ »

سر بر گرداندم و گفتم « هوش و حواس را از من ربوده است ، و اکنون تلاش می‌کنم که هوش و حواسم را بازیابم . »

خندید . « بارساک نیز با او بود ، ولی چیزی نگفت - قیافه بسیار مرموز و موقری بخود گرفته بود . گفت « خوب ، حالا ، خبر شکفت آور و خوشی برای شما داریم . لطفاً لحظه‌ای حوصله کنید . »

خیال کردم روزالیا آمده است . اما مردی بدرون آمد . جوفارن بود .



خانم دلور که زن فهمیده‌ای بود، برای اینکه من وجو تنها بمانم ،
 بارساک را بیرون برد. در کنار پنجره بزرگ نشسته بودیم؛ تو گوئی درسفینه‌ای
 فضائی هستیم و بر فراز سیاره‌ای آبی رنگ و شگفت در پروازیم . بامن بود که
 سر صحبت را باز کنم - چون جریان ایزابل در میان بود. برایش نقل کردم که
 چگونه از پی‌ام فرستاد و چه سان به او قول دادم که او را پیدا کنم و به او بگویم
 که ایزابل او را دوست میدارد و اگر به سبب سرطان خون نبود شخصاً به جستجوی
 او می‌آمد . گرچه پیدا بود که سخت متأثر شده است ، با آنچه گفتم با
 آرامش و متانت بسیار گوش فراداد . هنگامیکه سخن را پایان رسانیدم
 گفت :

« تیم، میدانستم، خبر داشتم ولی این باین معنا نیست که سپاسگزار نیستم. خودت
 میداننی که هستم . آنچه را که کرده‌ای هرگز فراموش نمی‌کنم... »

گفتم « جو، من کاری نکرده‌ام، جز اینکه بی‌هیچ هدف و مقصدی اینطرف
 و آنطرف پرسه زده‌ام . شاید منتهای کوششم را بکار برده‌ام ، منتها این تلاش
 بهیچوجه کافی نبوده‌است . همیشه دیگران بودند که ... »

اما او بهیچوجه حاضر بقبول این مطلب نبود ؛ با حرارت در سخنم
 دوید و گفت « نه ، اشتباه می‌کنی. من میدانم. اگر توبه اسپاراس نمی‌رفتی-
 و برای من قابل قبول نیست که بی‌هیچ و منظوری رفته باشی - من هرگز نجات
 نمی‌یافتم. و اگر آن‌آقای جونز را با خودت نیاورده بودی ، و او نبود ، مرا به
 جائی در آرژانتین می‌بردند و مدت دیگری دو اخورم میکردند- که بعوض آن،
 آنطور که بعدها گفتند ، « پابلو ماندوزا » مرا با خودش به « پوارتومونت »
 برد . »

گفتم « جو ، من هم مدتی بستری بودم. و بعد موقمی که سرانجام به پرو

برگشتم تواز آنجا رفته بودی ...»

و تیم ، آنوقت حالم بهتر شده بود - گر چه هنوز بسیار ضعیف بودم .
مقداری پول در یکی از بانکهای آنجا داشتم ؛ پول را از بانک گرفتم و با هواپیما
به پاناماسیتی (Panama City) و از آنجا به کولون (Colon) رفتم ، و
خوشبختانه بختیاری کرد و توانستم در یکی از کشتی‌هایی که از طریق ترعه
پاناما به استرالیا می‌روند جائی پیدا کنم . میدانستم که بار ساک در اینجا است
و شاید ، دردانشگاه سیدنی تدریس میکند . و همین جهت هم هست که می‌بینی
اینجا هستم - و از همین جا است که میدانم میان تو و ایزابل چه گذشت . میدانی ،
تیم ، - زنی اینجا است ، بنام خانم بارو (Baro) که خودت او را می‌بینی -
زنی است لهستانی که بیک نفر مجار شوهر کرده - زنی است روشن بین ، و یا
نهان بین . « با قیافه التماس آمیز در چهره ام نگریست . با آن جو فارنی که می-
شناختم ، جو فارنی که در لابراتوار بیوشیمی کمبریج کار میکرد ، جو فارن
خوش بین و موقری که بشیوه متین خود ، از خود و از هر چیز دیگر مطمئن بود
فرق بسیار داشت . و بدیهی است با آنچه در اطاق ناهارخوری اسپاراس دیده بودم
نیز تفاوت بسیار داشت . سبیلی گذاشته بود ، و بسیار تر و تمیز بود ، با اینحال
هنوز با جو فارن کمبریج دیده‌ای که بعنوان شوهر دختر عمویم می‌شناختم فاصله
بسیار داشت . به سخن ادامه داد و گفت « میدانی ، چیزهایی اتفاق می‌افتد ، و
آدم نمی‌تواند چشمش را ببندد و وانمود کند که چیزی اتفاق نیفتاده است .
و این جزئی از ناراحتی و بدبختی من بود . در اسپاراس با روثر هیچ صحبت
هم کردی ؟ ، بناچار ماجرای روثر و آنچه را که در باره او گفته بود نقل
کردم .

هنگامیکه سخنم را پایان رسانیدم گفت « پس تو هم تاحدی خبر داری . شك نبود
که خوراکم را به داروهای مخدری که جدیداً ساخته بودند آلوده میکردند ؛
اما آنچه مرا بکلی از پای درآورد این بود که چیزهایی اتفاق می‌افتاد
که نمیتوانست اتفاق افتد ، مگر آنکه بر چیزهایی که خوانده و قبول کرده
بودم خط بطلان میکشیدم . و این چیزی بود که واقعاً تکانم داد . میدانی ،
از يك رادیو ساز دائم الخمر ، بنام فریس ، میکروفن فوق العاده حساسی
خریدم ...»

در سخنش دویدم و گفتم « جو ، میدانم ، خبر دارم . خودش برایم تعریف
کرد . قطعاً از آن استفاده میکردی و صحبت‌های خصوصی و محرمانه کله گنده‌ها
را گوش میکردی ، نه ؟ و همین باعث شد که اسامی را که در صفحه آخر نامه
ایزابل فرستادی بخاطر بیاوری ؟ همان لیست مشهور ، تنها کلید و سر رشته راز

سازمان هشت‌موج‌دار . سبحان‌اله - چه لیستی- که مجبور شدم همه‌ی آنرا از برکنم- اگر میدانستی چقدر آنرا در ذهنم مرور کرده‌ام - حال آنکه نمیدانستم به چه معنی است ! متأسفم جو ، ادامه بده..»

جو گفت « روتر گفت که نامه را هر چه زودتر تمام کنم ؛ بنا بر این آنچه را که می‌توانستم بخاطر آوردم و نوشتم. اما جریان اساساً از این قرار بود: درست بعد از اینکه میکروفن را از فریس خریدم اشتگلیتز از استرالیا و فن‌امریک از اسپاراس وارد شدند . ظاهر امر نشان میداد که جلسه مهمی دارند. این راهم در نظر داشته باش که اکنون شدت ظنن بودم - همچنانکه سمپل و روتر و بارساکنیز بودند. همه احساس می‌کردیم که مؤسسه آرنالدوس باین سادگیها نیست و فعالیت‌های عجیب و غریبی در پس آن در جریان است و خلاصه، کاسه‌ای زیر نیم کاسه است . تیم ، نمیدانم بخاطر داری یا نه ، ولی جلو خانه آرنالدوس درخت بزرگی بود که مسلط به ایوان بود . موقعی که سرشام بودند. از درخت بالا رفتم و میکروفن را طوری نصب کردم که آنچه را که در ایوان بگویند به‌سهولت ضبط کند. پس از شام به ایوان آمدم و به گفتگو پرداختند؛ چه در دسرت بدهم ، هر چه گفتند شنیدم. ولی تیم، فراموش نکن که پس از آن، و قبل از آنکه در اسپاراس قدری بهبود بیابم - تا باین حد که بتوانم نامه‌ای بنویسم - دوا خورم کرده بودند . مردمان بسیار زرنک و ناقلایی بودند. دوا را بمقدار زیاد نمیدادند - کم‌کم باغذا مخلوط می‌کردند ؛ و هر خوراکی که می‌خوردی راه را برای خوراک دیگر هموار میکرد و کار آنها را ساده‌تر می‌ساخت. حتی بیاد ندارم که کی و چگونه مرا از مؤسسه به اسپاراس بردند.

بنا بر این، گرچه آنوقتهائی که صحبت‌هایشان را گوش میکردم حالم خوب بود ، بعدها قسمت عمده آنرا فراموش کردم - فقط اسامی اشخاص و محل‌هایی را که دیدی بیاد آوردم . ولی ، تیم ، يك چیز را خوب بیاد دارم . « از سخن باز ایستاد و نگاه التماس‌آمیز دیگری به چهره‌ام افکند «و این مهمترین صدائی است که شنیده‌ام - صدائی که چیزهای راجع به « منجم کهن سال بالای کوه » می‌گفت . این صدا ظاهراً به هیچیک از اشخاصی که صحبت میکردند تعلق نداشت . فقط صدائی بود ، صاحب صدا معلوم نبود . بله ، قبول دارم ، از بالای درخت بدرستی چیزی را نمیدیدم ولی میتوانستم موقعیت تمام صداها را دیگر را تعیین کنم ، و میدانستم که این یا آن صدا مال چه کسی است و چه کسی دارد صحبت می‌کند . ولی موقعیت این صدا را ، این صدائی که همه می‌بایست به آن گوش بدهند، نمی‌توانستم تعیین کنم . شاید از يك نوع رادیو پخش میشد - اما آنوقت يك همچو تلقی و تصویری نداشتم . و تیم ، این یکی

از همان چیزهایی بود که مرا بکلی از پای در آورد . چیزهایی اتفاق میافتاد که امکان وقوع نداشت - لااقل در دنیائی که من می شناختم احتمال وقوع نداشت . شاید اگر تو بودی آنقدرها ناراحت نمی شدی ...»

گفتم « نه ، البته که نه . جو ، من يك نقاش بیش نیستم . آدم کودن و کند ذهنی هستم ، باور کن ؛ شکسته نفسی نیستم . تا آنجا که من میدانم در عالم بسیار بزرگ و پیچیده و مرموزی زندگی می کنیم - و این جهان جزئی از آن است . ولذا نمی توانم بگویم که چه چیز میتواند اتفاق افتد و چه چیز نمی تواند . واقعاً عجیب است که بشر توانسته باشد بمب هیدروژنی بسازد ؛ و عجیب تر آنکه خواسته باشد آنرا بسازد . خوب ، با این کیفیت جریان از چه قرار است ؟ من که نمیدانم . »

خانم دلور بدرون آمد - و عمل بقاعده ای کرد ، زیرا توضیحات من مدتی وقت گرفته بود و صحیح نبود که خانم خانه را بیش از این از اطاق نشمین خود آواره کنیم . قبلاً یکی از چراغها را روشن کرده بودیم ؛ خانم دلور بقیه رانیز روشن کرد و پرده ها را کشید و گفت که اندکی بعد شام میخوریم . بارساک با اتفاق خانم بارو همان خانم لهستانی ای که جوازاو سخن گفته بود - بدرون آمد . زنی بود ریز نقش و سپید موی و ظریف که بینی عقابی و چشمان گرد خیره پر فروغ داشت . به پرنده ای شبیه بود - اگر چنین پرنده ای وجود داشت . ته لهجه خارجی بسیار غلیظی داشت ، و فهم و درك مطالبی که میگفت چندان آسان نبود . بهترین راه برای اینکه تصویری از نحوه صحبتش را بخواننده القاء کنم ، و درضمن گفته هایش خسته کننده و ملالت آور نیز ننماید ، این است که آنها را در قالب جملات و عبارات بریده بریده و کوتاه بیاورم . بمحض اینکه به او معرفی شدم پنجه های ظریفش را برمچ دست راستم قرار داد و بدقت در چشمانم نگرید « ناراحت هستید . برای کسی که دوستش دارید . دختری است . »

گفتم « بله ، خانم بارو ، می بایست در اینجا باشد و نیست ، سپس برای نخستین بار تعجب کردم که روزالیا چرا لااقل تلفنی نکرده است . خانم بارو که هنوز دستم را در اختیار داشت و همچنان اعماق درونم را میکاوید گفت « نه ، نه . اینجا تلفنی وجود ندارد .» روشن بین که بود هیچ ، افکار بین هم بود . خانم دلور تبسم کنان گفت « شوهرم راضی نشد که به اینجا تلفن بکشیم . میگفت اگر تلفن داشته باشیم مسائل مربوط به کار و کسب استراحتی برایش باقی نمیگذارد . »

خانم بارو گفت « دخترک احساسات متلاطمی دارد . با تلفن صحبت میکند . راه دوری است . خیلی گرفته است . دل واپس شما هم هست . دوستان دارد . » دستم را رها کرد ؛ نشست و چشمانش را فرو بست « بعد دو باره می بینم . حالا بیشتر از این نمیتوانم . » تو گوئی از ما برید و بدریای دور- دست پرید .

جو اندکی نزدیکتر آمد و گفت « گوش کن ، تیم . این دختری که میگوئی روزالیا آرنالدوس است ، نه ؟ مطمئنی که میتوانی باو اعتماد کنی ؟ »
« بله ، جو . » سپس ابرودرهم کشیدم و افزودم « خوب ، فعلا از این موضوع بگذریم . »

خانم دلور با خوشروئی گفت « اگر دوستش داشته باشد البته که میتواند باو اعتماد کند . آقای فارن ، اگر این را ندانید ، در این صورت هیچ چیز از آنها نفهمیده اید . »

جو گفت « راستش . من چیزی از آنها نمی فهمم ؛ و کم کم تعجب می کنم که چه چیز را می فهمم . من دیگر در جهان منطقی و معقولی زندگی نمی کنم . »
بارساك با همان صدای عمیق و غمین خود گفت « هرگز هم نمی فهمیدیم ؛ جو ، فقط خیال می کردیم که می فهمیم . آه - ولی خبر خوشی دارم . آن شمله هائی را که خانم « بارو » دید بخاطر داری ؟ آتش سوزی بزرگ را میگویم . بدفورد ، این جریان را که میگویم گوش کنید . این خبر را هم اکنون از رادیو شنیدیم . دیروز بر اثر حریق که در چاروك روی داده مؤسسه اشتکلیتز با خاک یکسان شده . بنا بر آنچه رادیو میگفت در این ماجرا کسی بهلاکت نرسیده ولی کلیه تجهیزات گران بها و مدارك و اسناد مربوط به پژوهشهای علمی از میان رفته است . » مکث کرد ، سپس با قیافه عبوس افزود « آه - چه ضایعه ای ! آه که فن فروشندگی و مدیریت خصوصی استرالیا چه ضایعه اسفناکی را متحمل شده است ! بیچاره اشتکلیتز ! »

گفتم « گمان میکنم کار ، کار میچل است . خودش بمن گفت که نمیتواند با ما بیاید چون کارهائی هست که باید بانجام برساند . و من تصور می کنم در آنجا ماندن که مؤسسه را با آتش بکشد . راستی ، این میچل کیست ؟ بارساك ، شماره تلفن شما را اوبه روزالیا داد . از کجا با شما مربوط شد ؟ »

بارساك گفت « روزی به لابراتوار من آمد . بعد شبی را با هم گذرانیدیم . تصور می کردم که او هم یکی از آنها است . اما این مسئله آنقدرها مهم نبود . آنها اسراری داشتند که از من مخفی دارند ، من رازی نداشتم که از آنها پوشیده دارم . بنابراین در این بازی چیزی را از دست نمیدادم ، و اما بعد ،

بار سوم که باهم ملاقات کردیم گفت که هر چند آنها او را از خودشان میدانند و فکرمی کنند که به آنها خدمت میکند در واقع امر مخالف آنها است و علیه آنها اقدام میکند . اما اینکه کیست و چکاره است ، نمیدانم . خانم بارو هم نمیداند . نمیتواند او را ببیند .

خانم بارو آرامی گفت « گمان میکنم نمیخواهد . مثل همان منجم کهنسال . همانی که به کوهستان میرود . او هم مایل نیست او را ببینم . »
خانم دلور همچنانکه پیا میخواست گفت « حال باید چیزی بخوریم . بفرمائید آن یکی اطاق ؛ شام حاضر است . »

سالن غذاخوری ، اطاق بسیار کوچکی بود و چیز مدرن و پرزرق و برقی در آن بچشم نمیکشید . رنگ دیوارها لاکه تیره ، و مبلمان اطاق تیره و سنگین بود . هوای اطاق خفه و اندکی بوناك بود . در اینجا ، عناصر اصلی زندگی متوسط دلورها از قید آزاد گشته و در همه جا متجلی بود . برگردیم شام ، گروهی غریب مینمودیم : خانم بارو که به پرندگان میمانست ؛ خانم دلور ، چاق و چله و خنده رو ؛ بارساك با آن چشمان گود افتاده و استخوانهای درشت گونه ها ؛ جو با آن چهره مربعی شکل و نسبتاً بی حالت و چشمان انگلیسی مشتاق و آرزومند ؛ و من که به هر چیزی شبیه بودم . باری ، نشسته بودیم و سوپ جرب و سالاد پر از سیر میخوردیم و سعی میکردیم با جهان مرموز و توطئه گری که میخواست تاریخ بشری را دگرگون سازد قطع تماس کنیم . همان احساسی که اندکی پیش ، هنگامیکه از پنجره بخارج می نگریدم ، در پنجه ام گرفته بود باز بوجودم راه یافت : احساس میکردم که گوشه ای از جهان ، دگرگون می گشت و از واقعیت آشنا بدور می افتاد و بعد دیگری متدرجاً به سایر ابعاد اضافه میکردید و مسائل باور نکردنی و توضیح ناپذیر و تعبیر نشدنی صورت وقوع می یافت .

آنها نیز بیش از من با جنبه غریب امر آشنا بودند : حتی جونیز چندان از سایرین عقب نبود ، گوا اینکه هنوز در بیان احساس خویش تردید بخرج میداد و مطالب را به لحن وقیافه ای پوزش آمیز بر زبان میراند . گوئی بیمناك بود از اینکه همکار سابق کمبریجش با خود بگوید : آه ، چقدر از حیطه عقل و منطق دور شده است ! وجو بود که به سؤال من در مورد علامت هشت موج دار پاسخ گفت . سرانجام دریافتم که به چه معنی است . گفت « تیم ، عدد هشت نماینده ستاره کیوان است . هشت ، شماره کیوان ، و آن خط موج دار نیز آب است . »

بآرامی ، و در حالیکه عبارت را سبك و سنگین میکردم گفتم « کیوان

بر فراز آب؛ بسیار خوب، از بس اینها را دارودسته هشت موج دار خوانده ام. خسته شده ام. همیشه مثل این بود که از یکی از دسته های زنان وابسته به نیروی دریائی سخن می گویم. از این بیعداین دارودسته، تا آنجا که بمن مربوط است «کیوانی» خواهند بود. ولی جو، این شعار به چه معنی است؟

«نمیدانم. شاید هم واقعا معنا و مفهوم خاصی نداشته باشد؛ شاید چیزی جز علامت يك انجمن مخفی نباشد.»

این تعبیر بمذاق بارساك خوش نیامد. بنظر می آمد که از جانب خانم بارو و خواهرش نیز سخن میگوید. گفت «جو، دوست من، شما همین اشتباه را در مؤسسه هم مرتکب شدید. بنظر شما هر چیزی را که در کمبریج تعلیم نداده باشند وجود ندارد. این اشتباه را باز نباید مرتکب شوید. کیوان معنی و مفهومی دارد. آبی نیز که در زیر آن است مسلماً معنی و مفهومی دارد. مگر صلیب مسیحیان معنا و مفهومی نداشت؟ مگر فقط يك علامت بود؟ کیوان بر فراز آب نیز شاید برای این اشخاص در حکم همان صلیب مسیحیان باشد. خانم بارو عقیده دارد که این اشخاص برای خود کار نمی کنند. و من گمان میکنم که این عقیده درستی است. اینها ممکن است اربابانی داشته باشند...»

گفتم «من مطمئنم که دارند.» و بدانها گفتم که چگونه اشتگلیتز هنگامیکه خود را در اوج قدرت می یافت و سخنان مطمئن بر زبان میراند بناگاه و بنحوی عجیب زبان در کام کشید و خاموشی گزید. سپس افزودم «و این چیزی است که در حال حاضر میدانم، یا لااقل، بنابر اطلاعاتی که خود کسب کرده و همچنین بر مبنای آنچه که از اشتگلیتز شنیده ام، و نیز بر پایه مطالبی که پدر بزرگ روزالیا با روزالیا در میان نهاده است میدانم. ماحصل و چکیده مطلب این است که این آقایان «کیوانی ها» معتقدند که تمدن موجود ره انحطاط سپرده است و بنا بر این باید کاری کنند که هر چه زودتر نابود شود و چاره کار نیز این است که دنیا را بسوی يك جنگ جهانی هسته ای و بیولوژیکی سوق دهند؛ و همین نقشه، آنچه را که قیافه رمز و معما بخود گرفته است بشیوه درخوری توجیه میکند. بدین معنی که ضمن اینکه همه دم از صلح و صلح جوئی میزنند و از صلح و مسالمت صحبت می کنند این جنگ عمومی روز بروز و لحظه به لحظه نزدیک و نزدیکتر میشود. «کیوانی» ها مراقب این امر هستند و انواع و اقسام شیوه ها را بکار می برند؛ تعدادی رجال متنفذ و عالیمقام در اختیار دارند. من یقین دارم که از تکنیک های هیپنوتیزم انفرادی و اجتماعی و القای احساس و افکار از طریق فیلم ها و تحریک و تخدیر اعصاب بوسیله داروهای مخدری که میسازند، و همچنین از کلیه شیوه های تبلیغاتی معمول استفاده می کنند. گرچه باید اضافه

کنم که تا آنجا که مقدور باشد نیروهای جدیدی را وارد عمل نمیکند، فقط نیروهای موجود را در جهتی که خود میخواهند هدایت مینمایند...»

جو فریاد برآورد «تیم، جداً هیچوقت تصور نمیکردم که بتوانی اینطور صحبت کنی. بزودی همه را پشت سر می گذاری. ولی مایلم در مورد هدایت نیروهای موجودی که گفتی مثالی بزنی.»

«بسیار خوب، جو. مثال کوچکی برای شما میزنم، و تصور می کنم که همین مثال نمونه واقعی شیوه هایی است که بکار میبرند. اینها میخواهند شرمرا از سر خود بکنند؛ خوش ندارند که در دوروبرشان پرسه بزنم و سرو گوش آب بدهم. خوب، میگوئی چکار بکنند؟ بیایند و چند نفر داش و گردن کلفت را اجیر کنند تا مرا بر بایند، یا کلکم را بکنند؟ نه، اینکار درست نیست؛ این عمل با کار آنها جور در نمی آید. بنابراین می آیند و مرا با اداره امنیت در میاندازند و از طریق آنها با پلیس گلاویز میکنند؛ و بعد، همین بی مخها، کاری را که آنها میخواهند برایشان بانجام می رسانند. می بینید که اکنون در تعقیب من هستند - و همه این جریان نیز قانونی است و به جایی و کسی بر نمیخورد...»

بارساك گفت «در مورد من نیز درست همینطور است. من الآن يك كمونیست هستم، گرچه دلیل و مدرکی در دست نیست که در تمام مدت عمرم، حتی یکبار هم، در یکی از حوزه های حزب كمونیست شرکت کرده باشم. ولی خواهش میکنم ادامه بدهید. گفتید امیدوارند يك جنگ جهانی را علم کنند و میلیون ها مردم بیخبر را بجان هم بیندازند...»

«بله؛ و نیمکره شمالی را یکسره نابود کنند. لازم نیست که خودشان این کار را بکنند؛ دیگران آنها را بانجام میرسانند. سپس می توانند ساختمان تمدن جدیدی را که بر رویهم بر مبنای دیگری استوار خواهد بود در همین جا، یعنی در نیمکره جنوبی، آغاز کنند. خوب، اکنون ما همه این چیزها را می دانیم. همچنین میدانیم - دست کم خودم میدانم، و امیدوارم که شما هم بدانید - که آنچه را که تا بحال در اورامبا و اسپاراس و چاروك کشف کرده ایم...»

بارساك در سخندوید و گفت «فراموش نکنید که دیگر چاروکی وجود ندارد. همانطور که بان کنتس زیبایی افسرده سیما گفتم، روزگارشان بسر آمده است.»

«باری، آنچه را که تا بحال کشف کرده ایم فقط حلقه ای چند از رشته ای است که سر دراز دارد. این رشته چه اندازه بلند است، حلقات دیگر آن تا بکجا کشیده شده است نمیدانم، و کسی هم نمیداند، و نیز بدیهی است نمیدانم که

چه کسی و یا چه چیزی در پس این ماجرا است و سرنخ بدست کیست . خوب ، شما راجع به اربابان شان ، اگر اربابی داشته باشند ، چه فکر میکنید؟

نگاهی به حاضران افکندم . خانم بارو به زبان فرانسه و بلحنی فرو افتاده و آهنگی تند چیزهایی به بارساک و خانم دلورمی گفت . بارساک خطاب بمن و جو گفت « متوجه نشدید؟ خانم بارو فکر میکند شاید بتواند چیزهایی را ببیند . بنابراین ما میرویم و در آن یکی اطاق بی سرو صدا می نشینیم . و منتظر می مانیم . گمان میکنم چیزهای بسیار مهمی را ببیند .»

باطاق نشمین رفتیم و خاموش بانتظار نشستیم . فقط يك چراغ روشن بود ، بقیه را خاموش کرده بودیم . حالت وقیافه این جمعی که نشسته بودیم به حالت وقیافه اشخاصی شباهت داشت که در تابلوهای دوران ویکتوریا ، در حال گوش فرادادن به موسیقی ، ملاحظه می کنید . چون که کار دیگری نداشتم خیالم را متوجه روزالیا ساختم : از اینکه نیامده بود دل واپس و در شگفت بودم ، و ناراحتی و نگرانی دم بدم افزایش می یافت و در فشارم میگذاشت . در عالم خیال به او می پریدم و از او بازخواست میکردم ؛ گاهی ، خیالم ره بیمارستانی را در پیش میگرفت : با گامهای لرزان به بالینش نزدیک میشدم و گوشم را به لبانش نزدیک میکردم تا نامم را که برای آخرین بار به نجوابر زبان میراند بشنوم . و باید اذعان کنم که یکی دوبار نیز تردید پیدا کردم و با خود گفتم : شاید از من خسته شده و بی آنکه چیزی بگوید رفته و باز به قیافه همان روزالیای بوالهوس و نثری که در اورامبا دیده بودم در آمده است . اما این احساس موقتی وزود گذر بود و بیش از نیم دقیقه از پانزده دقیقه ای را که در آنجا نشسته بودیم اشغال ننمود . اما پانزده دقیقه مدت مدیدی است . بخصوص که جمعی ، در پرتو نور ضعیفی ، برگرد میزی حلقه زنند و جرأت سخن گفتن نیابند و وقوع چیزی را انتظار کشند . کم کم میگفتم بهتر است از خانم بارو خواهش کنم که زودتر شروع کند - که شروع کرد .

باری ، شروع کرد . جذبه ای به او دست نداد و مطالبی از این قبیل که : دشمنی دارید ، منتها سرخ پوستی در این ماجرا به شما کمک میکند ، نگفت . فقط صحنه هایی را که میدید باختصار و بزبانی نامفهوم توصیف مینمود ، و نا گفته نماند که بسیاری از مطالبی که گفت - گرچه ممکن است برای دیگران مفهوم بوده باشد - برای من مفهوم نبود . اما هنگامیکه مجدداً بازویم را گرفت مطالبی گفت که سخت ناراحت کننده بود . « زنی بشما فکر می کند . هم اکنون او را می بینم . در بیمارستان است . بشدت آسیب دیده . تصور میکنم در شرف موت باشد ...»

« روزالیا است ؟ ترا بخدا »

« نه ، نه . آن سبزه جوانی که قبلا دیدم نیست . دختر جوانی که عاشق شما بود . یکی دیگر است . مسن تر است . »

حالا دیگر بشما فکر نمی کند . دیگر او را نمی بینم . حالا همانی را که قبلا دیدم می بینم . روزالیا است ، نیست ؟ اتوموبیل میراند . اتوموبیل های دیگری را نیز می بینم . خسته است . در معرض خطر است . از رانندگی نیست . نه . بعلت تغییری است که در زندگیش روی داده . مردهائی تعقیبش میکنند . آنها را نمی بینم . ولی میدانم که تعقیبش میکنند . میخواهند او را از شما جدا کنند . حالا در نظر این مردها اهمیت زیادی پیدا کرده . از این خطر خبر ندارد . ولی آنرا احساس میکند . طفلك خیلی خسته است . اما باید براند ، و براند . متأسفم . دیگر او را نمی بینم . »

بهر حال ، این مطالب که گفتنش مدتی بیش از این وقت گرفت و در قالب کلمات و جملات شکسته ای بر زبان آمد و فهم درکشان در اصل زبانی که ادا مینمود بمراتب دشوارتر از سابق بود بیش از پیش بر اضطراب و نگرانی افزود . کجاست ؟ به چه کار مشغول است ؟ چرا اینهمه خسته است ؟ اما همچنانکه در جای دیگری نیز اشاره داشته ام طرح چنین سؤالاتی ، وقتی حتی برای یکی از آنها نیز جوابی نمیتوان یافت ، لطفی ندارد .

سپس بارساک گفت که پیش از آنکه خانم بارو استراحت کند همه باید گردهم آئیم و در مورد پیرمرد که هرسال بالای کوه تدبیری بیندیشیم و عملی بکنیم . لذا همه بهم نزدیک شدیم و دستهای همدیگر را گرفتیم . من در یکطرف خانم بارو نشسته بودم ، بارساک در طرف دیگرش بود ، و خانم دلور و جونیز در میان قرار گرفته بودند . نمیدانم که دیگران چه احساس میکردند ، ولی من بکلی گیج بودم . جورا نمی نگرستم ، و خوشبختانه بعوض دستهای عضلانی و نمناک اودستهای خشك و تپل خانم دلور را به دست داشتم . ضمناً نمیدانستم . و بعد ها نیز کسی نگفت . که با این عمل چه جادویی میکردیم و چه گری را از کار میکشودیم . اما بهر حال ، این عمل نتیجه داد .

خانم بارو گفت « حالا او را می بینم . بالای کوه نیست . کنار دریاست . به مردی که در پیاش هستیم شباهت ندارد . اما افکارش میگوید که او است . همانی است که در پیاش هستیم : منجم که هرسال بالای کوه . حتماً او است . افکارش روشن و قوی است . بسیار قوی . » و انگار دردی در وجودش چنگ انداخته باشد فریاد برآورد « نه ، نه ، نه . » لحظه ای چند خاموش ماند . رعشه ای را که در وجودش دویده بود احساس میکردم . « خیلی عجیب است .

در کنار دریا است . بله ، ساحل طلا . پیرمرد کثیف و دائم الخمری رامی بینم . پیرزن چاق و دائم الخمری نیز در آنجا است . بیرون نشسته است . از پیر مرد پول میگیرد . قیافه بازاری و مبتذلی است . با این وصف همانی است که در پیشاش هستیم . در بالای کوه کلید راز را بدست دارد . و باز همچون دفعه قبل فریاد برآورد « نه ، نه ، نه . از حدود فهم من خارج است . خوب ، حالا بهتر شد . می فهمم . آری ، می فهمم . توضیح میدهم . » دستم را رها ساخت ؛ ما نیز دستهای همدیگر را رها ساختیم . لحظه ای چند مکث کرد ، بشدت نفس نفس میزد . سپس مرا نگریست . « پس فردا ، بله ، پس فردا . شما و روزالیا آرنالدوس . ابتدا شما او را در آنجا خواهید یافت . ساحل طلا . بعد ، او شما را در بالای کوه ملاقات خواهد کرد . در کنار دریا او را بنام پات (Pat) صدا میکنند... از این بابت مطمئنم . پات . اینرا شنیدم ، و دیدم . دنباله ای هم داشت - ایلی (Aily) ، بیلی (Baily) ، میلی (Maily) - درست نمیدانم . اما این را میدانم . در بالای کوه کلید راز را بدست دارد . » به لحنی که چندان بوی امیدواری نمی داد پرسیدم « کلید چه چیز را ؟ کیوان بر فراز آب را ؟ »

« بله ، البته . » و به پشت تکیه داد و چشمانش را فرو بست . دیگر رمقی نداشت . « این همان چیزی است که شما می خواهید . بنابراین تنها کاری که باید بکنید این است که بروید و او را پیدا کنید . »

« Aw - Mais - Madamm Baro - »^۱ این صدای خانم دلور بود . این خانم طی تمام مدت ، و تا هنگامیکه خانم بارورا بر ختخواب برد ، از سرو صدا باز نایستاد . مردها سخت نیازمند جرعه ای نوشابه بودند . جو قدری آبجو و بارساك مقدار شراب خورد و من گیلاسی ویسکی نوشیدم . بارساك خطاب به من گفت « مطمئناً میروید که تا او را پیدا کنید ، فرصت مناسبی است . »

به تلخی گفتم « نمیدانم . من که نمیتوانم باور کنم ؛ جریان مسخره بنظر میرسد . »

جو آغاز به سخن کرد و گفت « نه ، تیم ... ، ولی بارساك مجال نداد ورشته کلامش را برید . »

با عصبانیت گفت « بدفورد ، تو آدم بیشعوری هستی . معذرت میخواهم که يك چنین چیزی را میگویم - ولی هستی . آنچه که این زن گفته بکرات و دفعات بسیار به حقیقت پیوسته . شما و میس آرنالدوس را که با اینجانب آمدید

دید - همچنین گفت که عاشق هم هستید. دیشب آن شعله‌ها را دید - و حالا می‌فهمیم که چاروک سوخته و با خاک یکسان شده است. چندین روز است که مرا می‌گوید که این دادوسته با انواع و اقسام مصائب روبرو خواهند شد؛ و به همین دلیل هم بود که امروز، موقع ناهار، به کنس اسلاتینا هشدار دادم - که گمان می‌کنم دیگر دیر شده بود. بنظر تو آن زن دیگری را که دیدی بود - می‌س آرنا لدوس را نمی‌گویم، آن زنی که در بیمارستان بود؟ نمیدانی؟ تو چیزی نمیدانی. « نگاه خشمناکینی به قیافه‌ام افکند. اکنون تقریباً فریادم می‌کشید » و با آنکه چیزی نمیدانی، مطمئنی که آنچه که این زن می‌گوید ارزش این را ندارد که به آن اعتنا کنی. منم تا موقعی که سرم به سنگ نخورد و درس عبرت نگرفتم مثل تو فکر می‌کردم. جو هم همینطور فکر میکرد - تا اینکه سرش به سنگ خورد... »

گفتم « بسیار خوب، بارساک، بسیار خوب، دادزن. ولی از نظرگاه من باین جریان نگاه کن. اول اینکه باید با روزالیا با نجا بروم. بسیار خوب، حرفی ندارم - جز اینکه نمیدانم روزالیا کدام جهنم دره‌ای است. خوب - اگر خانم بارو راست می‌گوید - اگر روزالیا اتوموبیل میراند - اگر خیلی خسته است - و در معرض خطر، خوب، بنظر تو این اخبار امید بخش است، بله؟ و وقتی که نمیدانم کجا است چگونه میتوانم با او بروم؟ و تازه گیرم که روزالیائی هم بود و میتوانستم با او بروم - خوب که چه؟ که برویم وفال بین ایرلندی دائم‌الخمری را - پات چی‌چی را - پیدا کنیم؟ ولی آخر کجا؛ این را بمن بگو؟ این دیگر از آن حرفها است - ساحل طلا! »

جو مجدداً آغاز به سخن کرد و گفت « نه، تیم، زیاد سخت‌نگیر... » ولی بارساک باز مجال نداد و در صحبتش دوید.

« بله، ساحل طلا - دوست جوان و کم حوصله من، مکر ساحل طلا چه عیبی دارد؟ آه، میدانم که برای معشوقه‌ات ناراحتی - و به آنچه می‌گوئی توجه نداری. « سرودش را بنحو عجیبی تکان داد، گفتمی هر آنچه را که گفته بودم جمع کرد و از پنجره بدور انداخت. اکنون بسیار آرام بود و سنجیده و شمرده شمرده حرف می‌زد. با انگشت بمن اشاره کرد و گفت « این ساحل طلائی که از آن صحبت می‌کنیم - در حدود شاید در حدود چهارصد میل با اینجا فاصله دارد - نه بیشتر. بخشی از ساحل کوینزلند (Queensland)، چسبیده به نیوساوت ولز (New South Wales) است. گردشگاه سیاحان است. یکدقیقه صبر کن - الساعه آنرا در روی نقشه بشما نشان خواهم داد، و رفت که نقشه را بیاورد.

جو را خیره خیره نگریستم و بلحنی آرام گفتم « های بك بریس بین»
(High back Brisbane)

« تیم ، این چیزی که گفتی چیست؟ »

« آه ، عجب آدم بی فکری هستی ! این یکی از همان چیزهایی است که خودت در آن صورت نوشته بودی . های بك بریس بین- نشان استفهام و علامت تعجب و تردید در مقابل آن گذاشته بودی ، یادت نمی آید؟ » خوب ، مهم نیست . حالا می فهمم که به چه معنا است . حالا می فهمم که این منجم کهنسال واقعی که بالای کوه است در محلی است که چندان فاصله ای با « بریس بین » ندارد . و این مسئله با جریان ما جور در می آید . حالا اگر حوصله اش داری مایلم مطلب دیگری را با تو در میان گذارم ... »

« تیم ، مسخره بازی در نیار . تو چته ؟ مثل اینکه این دختره هوش و حواس درستی برایت نگذاشته . خوب بگو ، ببینم . »

« جو ، میدانی ، ناگزیر شدم مندرجات صورتی را که فرستاده بودی از برکنم . و حالا آخرین فقره آن ، که های بك بریس بین باشد ، توحیه میشود . گوش کن جریان باین ترتیب بود : اولین نامی که در صورت آمده بود ژنرال گیدینگز بود ؛ که ابتدا او را در اورامبا و بعد ، امروز موقع ناهار در همین جادیدم . این شخص یکی از کیوانیهای مقیم واشنگتن و از آنهایی است که بازار جنگ سرد را گرم میکنند و آنرا دامن میزنند . اغلب به جنوب هم سفر میکند . تقریباً ملنیکوف بود ، که ابتدا او را در لندن و سپس در اورامبا دیدم . او هم یکی از روسهایی است که بازار جنگ سرد را گرم میکنند . بعد - فن امریک - که هر دو او را در اسپاراس دیده ایم . بعد ، اشتکلیتز ، که ابتدا او را در اورامبا و سپس در چاروک ملاقات کردم - همانجائی که توطئه ها و دسیسه هایش در زیر خاکسترو دود مدفون شد . بعد از آن ، نوشته بودی - اسمیث کیک - این همان سررجینالد مرلان اسمیث ، و یکی از کیوانیهای انگلیسی است ، که او را ابتدا در لندن و سپس در اسپاراس ملاقات کردم و در حال حاضر در همین حوالی است . تنها کسی که در صورت از او اسم نبرده بودی لرد راندلانگ بود - از آن فرومایه های مذهب و مبادی آداب . سپس ، منجم کهنسال بالای کوه - که هم اکنون چیزهایی درباره اش شنیدیم . اسپاراس و امرالد - چاروک - ویکتوریا - بلوماتنز - که همه حی و حاضرند و درست و بقاعده . های بك بریس بین - تکلیف این هم که معلوم شد . سمپل ، روثر ، بارساک - اینها را هم که می شناسیم . بعد ، عدد هشت بر فراز خط موج دار - که درباره این هم صحبت کردیم . بعد نوشته بودی چراکی ؟ و همانطور که

می بینی نشان استفهام نیز در برابرش گذاشته بودی - خلاصه ، خواسته بودی بگوئی : کیوان چرا ؟ ...»

سخن که بدینجا رسید زنگی بصدا درآمد : رشته کلام را بریدم و گفتم « جو ، زنگ در بود ؟ »

جو گفت « مثل اینکه ؛ ولی بارساک آنجا است . هنوز بدنبال نقشه میگردد . این نقشه ها جریان عجیبی دارند ؛ موقعی که آدم به آنها احتیاج دارد اصلا دم چنگ نمی آیند - منظورم نقشه جاده ها است ، اطلس ها را نمی گویم . »

گفتم « جو ، یک دقیقه صبر کن ، همین الان برمیگردم . » پیا خواستم و بسوی در براه افتادم . در چند قدمی آن بودم که روزالیا بدرون آمد . رنک چهره اش به سپیدی گرائیده و اطراف چشمانش کبود بود . مرا که دید جینی کشید و خود را در آغوش افکند - مرا بخود میفشرد و هق هق میکرد . جو ، گوئی تبخیر شد ، چون رفتنش را بچشم ندیدم .

باری ، پس از مدت کوتاهی که بیوس و کنارود لجوئی و دلنوازی گذشت حال و حکایت را بتفصیل باز گفت : گفت که تمام این دردسرها و ناراحتی ها ناشی از روزنامه ای بوده که پیش از آنکه به سراغ من و بارساک بیاید از جوانك كلمك دار گرفته بود . گفت که سرسری ، وی آنکه به مطالبی که بنظر اهالی سیدنی اخبار و وقایع روز بوده است توجهی داشته باشد روزنامه را از نظر میگذرانده که بنا گاه خبری چند سطری ، در ته صفحه ، نظرش را جلب کرده و بشدت منقلبش نموده است . خبر مشعر بر این بود که پدر بزرگش بدرد و حیات گفته و عنوان خبر نیز چنین بوده است : مرگ میلیاردر مشهور امریکای جنوبی - جای هیچگونه اشتباه باقی نمی گذارد . باری ، پس از اینکه از نخستین تکان خبر بخود میآید احساس می کند که باید بلا درنگ کارهایی را بانجام رساند - و من اکنون با این عکس العمل غریزی تا حدی آشنا هستم . لذا در اسرع وقت به سیدنی میرود و به آژانس های مالی و کشتیرانی که از سابق از طریق پدر بزرگش با آنها ارتباط داشته و از آنها پول می گرفته مراجعه می کند . معلوم میشود که آنها نیز در صدد برآمده اند که او را بیابند ، منتها نمی دانسته اند که کجا است . همچنین عمویش ، در کاراکاس (Caracas) و چند نفر از حقوقدانان مقیم سیدنی ولیم نیز سعی کرده بودند که او را بیابند و تلگراف پس - تلگراف به سیدنی مخابره کرده بودند ؛ ولی روزالیا به آنها و همچنین به عمویش که سالها او را ندیده بود اعتنائی نمیکند و میخواهد با خانم کاندامو صحبت کند و ما وقع را از او استفسار نماید و از او پرسد که پدر بزرگش چه

احساس میکرد و چه میگفته است - خلاصه ، انواع و اقسام چیزهای خوب و معقولی که زنان به آنها اعتنا دارند و حقوقدانان و سوداگران ندارند . بهر حال ، پس از دوسه ساعت - که همچون بختکی برسینه من فشار آورده بود ، اما روزالیا آنرا بهتر از من تحمل کرده بود - موفق میشود که با خانم کاندامو که اجباراً به لیما رفته بود تماس بگیرد . بنا بر آنچه خانم کاندامو گفته بود پدر بزرگش در خواب بدرد زندگی گفته و نه تنها يك سوم ثروتش را برای او گذاشته بلکه مؤسسه را نیز بدون هیچگونه قید و شرطی در اختیار او گذاشته بود .

پس خانم کاندامو از او سؤال میکند که آیا مرا یافته است یا خیر ، و روزالیا جواب مثبت میدهد . بعد صحبت‌های دیگری هم با هم میکنند - گمان میکنم کلمه‌ای در حدود يك لیره - که روزالیا نخواست آنها را برایم تکرار کند . گفت « تیم ، عزیزم ، پدر بزرگ با آنکه میدانست که بعنوان يك دوست به اورامبا نیامده‌ای از تو خیلی خوشش می‌آمد . خودش بمن گفت . با آن تابلویی که باو دادی واقعاً خوشحالش کردی . برایش خیلی جالب بود که کسی چیزی را - باو هدیه کند و درازاء آن توقمی نداشته باشد . و حالا اگر جریان ما را می‌فهمید ، خیلی خوشحال میشد . »

« گوش کن عزیزم ، غذائی ، چیزی ، خوردی ؟ »

« نه ، عزیزم ، چیزی نخورده‌ام . و حالا که باز هم با تو هستم احساس میکنم که بشدت گرسنه‌ام . ولی تو هم گوش کن ، ببین چه میگویم . »
 برگردان یقه کتم را گرفت و در چشمانم خیره شد - چشمان آبی سیروپرفروغش از پس دانه‌های اشکی که جوشیدن گرفته بود میدرخشید . « حالا اگر خیلی ثروتمند بشم ، اینقدر بی‌مزه نیستی که با هام عروسی نکنی ، آره ؟ من که دیگر حاضر نیستم با اسم آقا و خانم « زهرمار » این و آن طرف بدوم و در بدر بگردم ، نه ؟ »

گفتم « عزیزم ، حالا که وقت این صحبتها نیست . تو باید چیزی بخوری . »

« تیم ، اینجا میمانیم ؟ »

« خدا میداند . هم بخاطر اینکه دل واپس تو بودم - و هم بعلت چیزهای دیگری که اتفاق افتاد - زیاد باین موضوع فکر نکرده‌ام . يك دقیقه صبر کن ، میروم خانم دلور را صدا میکنم - خواهر بارساک است ، این جا خانه او است . »

و میدانم - و فکر میکردم که هیچوقت آنرا پیدا نخواهم کرد . اوه ، گوش کن . يك كاردیگر هم کردم . آن مرسدس زیبا را به گاراژ فرستادم ، و گفتم یکی از اتومبیل های ساخت اینجارا ، که مشخص نیست برایم بفرستند . چیز بد - ترکیبی است ، ولی مطمئن ترو بی خطر . . .

ده دقیقه بعد ، پس از اینکه با خانم دلور وجو آشنا شد ، استحمامی کرد و سروروشی صفا داد ، و آماده بود که به حساب سینی غذائی که خانم دلور آورده بود برسد . همچنانکه مشغول بود ، من و بارساک ، بنوبه ، مطالبی را که خانم بارو دیده و یا کشف کرده بود برایش بازگفتیم و افزودیم که اکنون تنها کاری که باید بکنیم این است که برویم و منجم و یا طالع بین و یا جادوگر که سال بالای کوه را بیاییم . با آنکه خسته و کوفته بود و میدانستم که هنوز بشت از مرگ پدر بزرگش اندوهگین است مطالبی را که گفتیم با حالت وقیافه ای بهتر از آنچه من پذیرفته بودم استماع کرد . (در اینجا تذکری نکته رافید میدانم : و آن اینکه روزالیا آماده است هر چیزی را قبول کند ، و این چیز هر قدر بی پایه تر باشد قبول آنرا آسان تر می یابد ، با این حال از عالم واقع نمی برد و به جهان وهم و خیال پناه نمی برد .) هنگامیکه به او گفتم که باید هر چه زودتر عازم ساحل طلا گردیم و در جستجوی پیر مرد دائم الخمر ایرلندی بر آئیم لبخند پر و زیبائی برویم زد که واقعاً منقلب شدم . با جونیز بسیار خوب و مهربان بود .

گفت « آقای فارن ، تیم راجع به شما با من صحبت کرد . نه ، راستی میتوانم شما را ؛ جو صدا کنم ، آره ؛ خوب ، جو ، حالا که شما اینجائی و با شما صحبت کرده ، لابد دیگر فکر نمی کند که آدم بی دست و پائی است . چون سابقاً همه اش میگفت : آدم بی دست و پائی هستم ؛ کاری از دستم بر نمی آید . ولی حالا جریان طور دیگری است . اوه ، نگاهى بما افکند ، سراپا هیجان بود و چشمانش همچون دو شعله آتش آبی رنگ زبانه میکشید « فکری بنظرم رسیده . فکر بسیار جالبی است . شما جو - و شما آقای بارساک - شما هر دو باید به اورامبا باز گردید . نه ، خواهش می کنم - قبل از آنکه جواب منفی بدهید گوش کنید ، گوش کنید ببینید چه میگویم . حالا دیگر مؤسسه مال من است ، و با آنچه شما « کیوان بر فراز آب » مینامید - با اشتکلیتز و شنیدر و سایر عناصر مشکوک ارتباطی ندارد . مؤسسه بسیار خوبی خواهد بود ! نیست ؟ »

جو و بارساک نگاه هائی بهم افکندند که ابتدا شائبه تردید داشت و سپس رنگ امید بخود گرفت . اما هنوز چیزی نگفته بودند که خانم دلور با قیافه جدی آغاز سخن کرد .

گفت « میس آرنالدوس ، مطلبی هست که بخانم بارو قول دادم به شما بگویم . موقعی که او را باطاقش می بردم گفت تصور میکنند که امشب باینجا بیائید . موقعی که با ما صحبت میکرد مطمئن نبود که حتماً خواهید آمد . و از من خواست که شما بگویم که در معرض خطر بزرگی قرار گرفته اید . گفت که باید خیلی مراقب باشید . حالا که مؤسسه مال شماست علت این خطر را قطعاً درك می کنید . آه . ولی خسته هستید . بدیهی است امشب را در اینجا خواهید ماند . خوب ، ترتیب خواب را چگونه باید داد ؟ »

جو گفت « من رختخوابم را بایشان خواهم داد . »

بارساك گفت « نه . نه . شما مهمان هستید . من یکی از اعضای خانواده ام . »

گفتم « روزالیا، من که عضو این خانواده نیستم ، اما بتو قول میدهم که اگر رختخوابی داشتم . . . »

خانم دلور بخنده گفت « خوب ، شما دیگر لازم نیست چیزی بگوئید . همه ما میدانیم که حاضر به هر گونه فداکاری هستید . ولی امشب شما روی همین کاناپه خواهید خوابید . خوب ، حالا اجازه بدهید ببینم . »

اما نه روزالیا رختخواب کسی را اشغال کرد و نه من روی کاناپه خوابیدم . خانم بارو در جامه گشاد و ارغوانی رنگی که هر « لیدی مکیثی » Lady Macbeth را در صحنه خوابگردی خود با قدرت و قوت جلو میداد بدرون آمد . اما انصاف باید داد که در آن لحظه خاصه مضحك و خنده داری در او نبود ، و روزالیا را نیز بجهت آنکه بدیدنش جیغ کشید مستوجب ملامت نمیدانم .

خطاب به روزالیا گفت « عزیزم ، متأسفم ، ولی باید هم اکنون بروید . » سپس رو بمن کرد و گفت « شما هم . بخواب رفتم ، و باز بیدار شدم . آنها را دیدم . جای هیچگونه تردید نیست . میدانند که اینجا هستید . همین اندکی بعد سراغتان خواهند آمد . میدانم - اطلاع دارم . باید همین الآن حرکت کنید . »

بشنیدن صدای برنجین و لرزانی که از گوشه اطاق در هوا دوید از جای جهیدم و سر برگرداندم . ساعت دیواری کهنه ای بود که نیمه شب را اعلام میداشت ؛ دست کم ده دقیقه جلو بود ؛ اما هر چه بود از حس درك و تشخیص موقعیت بی بهره نبود .

اصرار داشتم که اتوموبیل را من برانم - روزالیا دیگر نمیتوانست براند ، و تقریباً بلافاصله بخواب رفت . در ضمن ادعا نمی‌کنم که از این کار واقعاً لذت می‌بردم . در رانندگی پیاپی او نمی‌رسم ، چون مدتی است درلندن اتوموبیل نمی‌رانم ، لذا تمرین کافی ندارم . این اتوموبیل استرالیائی هم که با خود آورده بود برایم چیز تازه‌ای بود و مسلماً با مرسدس تفاوت بسیار داشت . وسائلمان ، که بیشترش مال روزالیا بود ، تقریباً تمام قسمت عقب را اشغال کرده و پائین آورده بود . نقشه‌ای را که بارساک آنهمه وقت بدنبال آن گشته بود در اختیار داشتیم . قبل از حرکت ، با او ، یعنی بارساک ، آنرا از نظر گذراندیم و خط سیر و جهت حرکت را به اجمال بررسی کردیم . ولی هنگامیکه به جاده رسیدم حتی نخواستم که راه معین و مشخصی را ادامه دهم . از دامنه کوهستان دور میشدم ، درعین حال سعی میکردم به سیدنی نیز که در طرف راست ما بود نزدیک نگردم ؛ به جاده اصلی که نیز از کنار ساحل میگذشت نزدیک نشدم ، بلکه از راههای فرعی موازی با آن ، از شرق به شمال ، می‌راندم . در حدود هشتاد میل راه پیموده بودیم که به راهی رسیدیم که کوره راهی بیش نبود به فضای بازی آمدیم که درختان بسیار تنومند و کشیده قامتی آنرا در بر گرفته بود . بقیه شب را در همینجا ماندیم و استراحت کردیم .

هنگامیکه بیدار شدیم آفتاب بر آمده بود . با آنکه خسته و خواب آلوده بودم و چشمانم بشدت پف کرده بود در پرتو خورشید صبحگاهی نوعی زیبایی خاص در محل دیدم - از نوع همان زیبایی خشن و افسرده‌ای که پیر دختران دارند . روزالیا که سخت نیازمند يك نوشیدنی گرم بود - با آنکه بمراتب بهتر و سر حال تر از شب قبل مینمود - بهیچ روی با این نظر

موافق نبود : کماکان از هر چه منظره استرالیائی بود نفرت داشت ؛ میگفت که اینها رنگ و بو و تاریخ و سرگذشت درستی ندارند. باری ، موضوع را مسکوت گذاشتم - اکنون از اتوموبیل خارج شده بودیم و برای اینکه خواب و خشکی عضلاتمان را بگیریم دست و بازو تکان میدادیم و پا بر زمین می کوفتیم و نمیدانستیم که با صبحانه‌ای از هر قبیل چه مقدار راه فاصله داریم- که اتوموبیل در مقابل ما توقف کرد . عاقل مردی که قیافه روستائیان و پوست گندمگون و سفت و چرم مانند داشت و لباس کار آبی کمرنگی بتن داشت با ما سلام و تعارف کرد . روزالیا مجال نداد و رشته سخن را بدست گرفت - باچنان روانی و سلاستی دروغ سرهم میکرد که آدم شاخ درمیآورد. بنا بر آنچه میگفت مادونفر، بنام دالسی Dulcie و جورج George وایت White ، و از اهالی ملبورن بودیم و ماء غسل مان را میگذرانندیم و به بریس بین میرفتیم که چند روزی نزد خواهرمان که در آنجا شوهر کرده بود بمانیم؛ منتها دیشب ، آخرهای شب ، راه را گم کرده بودیم و اکنون نمیدانستیم که حتی برای اینکه چای یا قهوه‌ای بیاییم بکجا روی ببریم . و در حالیکه پاك ما یوس و در مانده مینمود قصه را پایان داد . ناگفته نماند که این قصه سخت مطبوع طبع دوست روستائی ما ، که رابرتس Roberts نام داشت ، افتاد . هنگامیکه روزالیا صحبت میکرد و رطب و یابس بهم مییافت آقای رابرتس پیاپی میگفت که بله ، شهرهای استرالیا واقعاً توسعه می‌یابند و روز بروزی بیشتر و بیشتر می شوند ؛ و اظهار داشت که این راه فقط باقامتگاه او منتهی میشود . اما اگر باتفاق او به خانه اش برویم شك نیست که خانم رابرتس چیزی برای ما تهیه خواهد کرد .

و از روی مهربانی و بی آنکه صحبت پول در میان باشد همین کار را هم کرد. ضمن اینکه من صورتم را اصلاح میکردم و روزالیا نیز درجای دیگری به سروروی خود و میرفت خانم رابرتس ، که عاقله زن جا افتاده‌ای بود و دو دخترش هم اکنون در خانه شوهر بودند ، صبحانه خوبی برای ما تهیه کرد . تردید نیست که اگر روزالیا- که با پیروی از همین اسلوب میتواند رمان جامع و کاملی از این قصه ساختگی پردازد - در شرح و بسط آن اصرار نمی‌ورزید و هر لحظه آنرا شاخ و برگ بیشتری نمیداد لذت بیشتری از آن میبرد . مسخره اینجا است که هرچند گاه رشته داستان را می‌گسست و از من میخواست که دروغهای شاخداری را که سرهم کرده بود تأیید کنم . بدیهی است منتهای سعیم را بکار میبرد ، منتها بحدی خامی و ناشیگری بخرج میدادم که روزالیا ناگزیر شد بخانم رابرتس بگوید که من همیشه از

يك حجب و كمروئى شديد و علاج ناپذير رنج ميبرم .

بهر حال ، زن وشوهر مهربان ما را تا كنار اتوموبيل بدرقه كردند ؛ درست پيش از آنكه خدا حافظى كنيم و آنها را ترك گوئيم نوبت داستانسرائى من نيز رسيد . آقاى رابرتس با همان قيافه زير كانه و لحن كنايه آميزى كه گسوى از خصائص اين قبيل استراليايها است گفت « عجيب است ، شما از ويكتوريا با اتوموبيلي آمده ايد كه مخصوص راههاى «نيوساوث ولز» است . ومن ناگزير شدم مطالب درهم برهمى را در مورد اينكه چگونه در حوالى سيدنى اتوموبيلمان خراب شده و اين اتوموبيل را كرايه كرده ايم سرهم كنم . آقاى رابرتس چيزى نگفت اما نگاهى كه بهنگام خدا حافظى بقيافهام افكند بوضوح حكايت از اين داشت كه متوجه شده است كه دروغ گفته ام .

اين بار روزاليا پشت فرمان نشست ؛ وهنوز صد ميل راه نپيموده بوديم كه باز به افسردگى گرائيد . درست نقطه مقابل آنچه كه هنگام صرف صبحانه بود . بسبب اينكه پدربزرگش را فريب داده و وانمود كرده بود كه با كيوانيتها همفكرى دارد نميتوانست برخود ببخشد . بنض گلويش را مى فشرد . وازاو در محلى بنام ليورپول پلينز (Liverpool Plains) توقف كرديم ، وازاو استمالت كردم . همچنين ضمن راه دريافتم كه مسئله ديگرى نيز او را رنج ميدهد : مى پنداشت كه با آنكه جو را يافته و پيام ايزابل را به او ابلاغ كرده ام هنوز نمى خواهم جريان كيوانى ها را بخود گذارم و دست از تعقيب و پي جوئى بكشم . و مى خواست بداند كه اين كار كى و كجا پايان خواهد پذيرفت ؟

حقيقت امر اين بود كه على رغم لبخند پر وزيبائى كه ديشب برويم زده بود مطالبى را كه من و بارساك در مورد خانم بارو و پير مرد كه نسال گفته بوديم درست نفهميده بود ولذا بناچار مى بايست ماوقع را در اين روز روشن و خزان رنگه ورو باخته اى كه گردمان را فرو گرفته بود از اول تا با آخر بازگو كنم . و عجب كه با آنكه جريان پرى سروته مينمود و براى من حكم معما داشت از نظراو بسيار روشن و مقنع بود . گفتم كه اكنون پيش از آنكه به عمل ديگرى دست زنم و يا به سر كار و زندگى خويش بازگردم ميخواهم بدانم كه در پس اين همه توطئه و دسيسه و دوز و كلك ، ويا بهر اسمى كه آنها را بخوانيد ، چه چيز هست ؛ و افزودم كه اگر اين امر ايجاب كند كه « پات ايلي كيك » را ، كه ياحتمل جادوگرويا شيا ددائيم الخمرى است بياييم ناگزيريم حتى چنانچه معلوم شود كه كمالكان مورد تعقيب مقامات امنيت و پليس هستيم اين كار را بانجام برسانيم . روزاليا با اين پيشهاد موافقت نمود و در واقع بهمان اندازه اى كه من اشتياق داشتم مشتاق بود . منتها از من قول گرفت كه

اگر گفته‌های خانم بارو راست درآمد و اگر چیزی را که در پیش‌اش هستیم کشف کردیم پس از آن جریان را مختومه تلقی کنیم و دست از تعقیب و پی‌جویی بکشیم .

باری ، بدینسان بصورت زن و شوهر صحبت میکردیم ، اما هیچیک از ما در مورد عروسی سخنی بر زبان نمی‌راند : از حاشیهٔ موضوع می‌گذشتیم و آنرا دور می‌زدیم ، درست همانطور که از کنار سلسله جبال نیوا نکلند (New England) می‌گذشتیم و آنرا دور می‌زدیم . گفتگوهایمان همیشه در پیرامون آن دور میزد و با آنکه هیچگاه فاصلهٔ چندانی از آن نمی‌گرفتیم هرگز در قالب کلمات و بوضوح از آن سخن نمیداشتیم . اینکه او به چه می‌اندیشید ، نمیدانم ؛ ولی طبیعی است که من بسادگی نمیتوانستم فراموش کنم که سخت تحت تعقیب و با نامهای جعلی در مثلها اقامت میکنم و مؤسسهٔ آرنالدوس و تعداد زیادی از چاههای نفت و تصفیه‌خانه‌ها و نفت کش‌ها و میلیونها دلار را به‌مراهم دارم . همچنین میدانستم که ، درجائی، در پس این دخترشهواری و حساسی که لبخند های ملیحش در خنده های گرم و یاخشم و ناراحتی و اشك تلخ می‌گذاخت تمام قدرت و زور و خشونت آمیخته به مکاری که لازمهٔ آنها بود و بدانها می‌برازید و اکنون با احتمال زیاد وارد عمل کرده بود و خود دارد . و خواه بسبب وقوفی که براین امر داشتم و یا بعلمت اینکه میدانستم که باید پیرمرد ایرلندی دائم‌الخمر را جستجو نمایم ، حال آنکه ممکن است سرگرد جارویس‌ها و جوانك‌های گردن دراز بسیاری در تعقیب ما باشند ، احساس غریبی داشتم و چیزی در نظرم واقعی نمی‌نمود - گوئی عازم جبههٔ جنگ بودم .

اندکی پس از غروب آفتاب به مثل‌تازه سازی رسیدیم . که گوئی چند- لحظه قبل از لای کاغذ زرورق بیرون آمده بود - و در خارج از محلی موسوم کولان‌گاتا (CoolanGatta) ، در حاشیهٔ د کوینزلند ، واقع بود . اکنون آقا و خانم د بلو ، و از اهالی سیدنی بودیم . مثل ، کلیهٔ وسایل و تجهیزات خویش را در اختیار خانم و آقای بلو میگذاشت : همه چیز داشتیم : جایگاه اتوموبیل (که گاراژ باشد) ، آپارتمانی با تختخوابهای فتری ، تلفن ، یخچال ، اوتو ، دستگاه مخصوص برشته کردن نان ، حمام کاشی‌کاری و روشویی و توالت ضد عفونی‌شده - اینها چیزهایی بود که در دفترچهٔ مثل آمده بود و شك نیست چیزهای دیگری نیز بود که من از نظر دور داشتم . همه چیز داشتیم ، جز فضا و راحتی . ماندن با خانم و آقای رابرتس ، در آن نقطهٔ دور افتاده ، در مقام مقایسه با این آپارتمان که مجهز به کلیهٔ وسایل فنی بود حکم اقامت در

بهشت را داشت . مرده شور طرح جذاب و دکور زیبایش را ببرد ، هر دو پس از شب آشفته‌ای که بسر آورده و روز درازی که راه پیموده بودیم - که این نیز بسبب اینکه بیشتر از راههای فرعی و درجه دو آمده بودیم دورتر از واقع بنظر میرسید - از خستگی رمق نداشتیم . بنا بر این هنگامیکه روزالیا مشغول استحمام بود سبیل پیشخدمت را چرب کردم تا شام و مشروب لازم را باطاقمان بیاورد . خوردیم و نوشیدیم ، و راستش قدری مست شدیم . سپس بآئین و تشریفات مخصوص و بعنوان دو عاشق سینه چاک ماجرای عشق و عاشقی را از سر گرفتیم : میخواستیم بدقت معلوم کنیم که نخستین تأثرات و تصورات غلط چه موقع تغییر قیافه داد و در این میان چه کسی ابتدا عقل و درایت بیشتری بخرج داد - و از این قبیل . و روزالیا ، بهر حال ، کاری کرد چیزهایی بگویم که گرچه خلاف واقع نبود هرگز تمایلی به گفتنشان نداشتیم : تختخوابهای ففری اندکی قوز داشتند ، و دراطاق مجاور نیز گروهی با ورقهایی که مینمود از حلبی ساخته شده‌اند و بر میزی برنجین فرو می‌افتند ، مجلسی داشتند و پوکر بازی میکردند .

صبح زود از خواب برخاستیم - گرچه قدری هم به روزالیا پریدم - و سایلمان را بستیم و صورتحساب مهمانخانه را پرداختیم و براه افتادیم . حال آنکه نمیدانستیم که شب را در کجا بروز خواهیم آورد . يك چنین صبح زیبا و درخشانی را تا بآنوقت بچشم ندیده بودم . به اشخاصی شبیه بودیم که دراعلانهای که برای پلاژها میکنند نشان میدهند . دریا و آسمان ، آبی و ماسه ها ، زرین و شیرگون و سیمان ، خیره کننده و رنگ روغنی که بر دیوارها بود میدرخشید ، و مردمی که ایام تعطیل خود را میگذرانند جریبها بدن لخت و آفتاب خورده و زیبای خود را بمعرض تماشا گذارده بودند . نمیدانستیم که پات « بیلی » یا « میلی » را در کجا جستجو کنیم . ساحل طلا مینمود که در حدود بیست فرسنگ امتداد دارد . لذا تصمیم گرفتیم ابتدا با جمال نظری بر آن بیفکنیم و بازدید سریعی از آن بعمل آوریم . از کنار ساحل پیش رانندیم ، از پلاژ پس پلاژ گذشتیم ، پام بیچ (Palm Beach) ، برلای هیدز (Burleigh Heads) میامی (Miami) و مرمید بیچ - (Mermaid Beach) را زیر پا نهادیم . پس از آن به برودبیچ (Broadbeach) رسیدیم که مهمانخانه بزرگی داشت . درست لحظه‌ای که از آن گذشتیم به روزالیا که پشت فرمان بود گفتم : « عزیزم ، نگهدار . می - خواهم چند قدمی پیاده برگردم ، و یواشکی نگاهی به قیافه‌ای که بنظرم آشنا آمد بیندازم . بعد برایت تعریف میکنم . »

لحظه‌ای چند در مقابل هتل پرسه زدم و برگشتم . گفتم « میخواستم مطمئن شوم ؛ چون موقعی که از اینجا رد میشدیم مثل اینکه اشتگلیتز را دیدم که با مردی موسوم به لرد راندلانگ ، که تو نمی‌شناسی ، ایستاده بود ؛ مثلاً اینکه منتظر اتوموبیلشان بودند . گفتم شاید اشتباه کرده باشم ؛ اما نه ، اشتباه نکرده بودم . خودش بود: اشتگلیتز و راندلانگ . عزیزم، کیوانی‌ها سخت در فعالیتند . »

روزالیا گفت « با تو باشم اهمیت نمیدهم . » و این را بلحنی گفت که گوئی نخستین دختری است که چنین چیزی را گفته و یا یک چنین کشفی در مورد خود نایل آمده است . در پاسخ، شاید، لبخند سفیدانه‌ای برویش زدم. درست نمیدانم ، اما اگر چنین چیزی بوده باشد جای تأسف است که کسی در آن دور و بر نبود که قایم توی سرم بزند - بعد می‌بینید به چه دلیل . باری ، پس از این لبخند - اگر چنین چیزی بوده باشد - گفتم « عزیزم ، بریم . »

اندکی بعد به سرفرزپارادایز (Surfers, Paradise) که از سایر متل‌ها بزرگ‌تر و پرزرق و برق‌تر بود رسیدیم . بنا بر مندرجات جزو‌ای که در یکی از پیاله‌های فروشی‌ها یافتیم این محل طفل یکشبه‌ای بود که ده صدساله رفته بود : اذرون مقداری ماسه و خس و خاشاک ، درختی چند سر بر آورده و یک شهر مدرن و خوش‌آب و رنگ تبدیل یافته بود . همین طور هم بود .

روزالیا ، درحالی‌که ابرو درهم کشیده و در توده درهم جوشی که نشانی از ذوق و ظرافت نداشت خیره گشته بود اتومبیل را با سرعتی که عبور و مرور و سائط نقلیه اجازه میداد از میان آن عبور داد . سرانجام همه‌ی این آشفتگی و سروصدار: تاهیتی، هونولولو، (Honolulu) چایناواتان (Chinatown) را که بدون رعایت هیچ‌گونه اصل و قاعده‌ای درهم تداخل کرده بودند ، و نیز پنکاهای معاملات ملکی ، منازعه‌ها ، اغذیه فروشی‌ها ، گردشگاههای سیاحان ، سایبانهای سرخ و سبزی که چشم را آزار میداد ، چراغهای مهتابی را که با ناشکیبائی غروب آفتاب را انتظار میکشیدند پشت سر نهادیم و به بخشی از ساحل رسیدیم که هنوز توسعه چندانی نیافته و آنروز صبح جز ما کسی بدان اعتنائی نکرده بود. پیاده شدیم و در حاشیه ماسه‌ها نشستیم . در این بخش از استرالیا که سالیان متمادی در آنجا بود و تغییر نیافته بود ، کسی بچشم نمی‌خورد . کف‌ها بلاقیدی و از روی تنبلی بر حاشیه زرین ساحل زبان می‌سودند . اندکی جلوتر، خیزاب‌های سترگ بر می‌خاستند و چین و شکن می‌یافتند و پیش از آنکه درهم شکنند و فروافتند لحظه‌ای چند قیافه توده‌ای بلور سبز رنگ

بخود می گرفتند. در آنسوی آنها ، اقیانوس با عظمت و شکوهی بسیار میگسترده و در دیاری دور دست میگذاخت . تنی چند از مرغان دریائی بر فراز آب می-آویختند ، و یا بر سطح آن می جستند و یا سینه خویش را بر آن میسودند و سرعت برق دور میشدند . محل بسیار تمیز و خوش و خلوتی بود که جززیبائی چیزی در آن نبود و برای کسب و کار مناسبی نداشت .

روزالیا پنجه ظریف و نیرومندش را بردستم قرارداد ؛ برگشتم ، چشم از دریای نیلگون برگرفتم و آنرا در چشمانش باز یافتم . به لحنی که زنگ خشم و رنگ افسردگی داشت گفت « اینجا نیز مدت زیادی باین حال باقی نخواهد ماند . جز سسیون داغ ، بستنی ، و مغازه های پر زرق و برق و بنگاه های معاملات ملکی و اتوشویی چیزی در آن بچشم نخواهد خورد . من بحدی از این قبیل جاها متنفرم که آرزومی کنم شبی موج عظیمی در رسد و همه را در کام خود کشد . اینجا حتی به فلوریدا و کالیفرنیا ی جنوبی نیز ، که خود بسیار موحد و مهوعد ، شباهتی ندارد ؛ يك چیز عامیانه من در آوردی است - آه ، وحشتناك است ، وحشتناك . » و شكلی ساخت و صدائی از دهن خارج ساخت که بهیچوجه درخور بانوان نبود . سپس نگاهی جدی به قیافه ام افکند و افزود « عزیزم ، خودت میدانی که از اشتگلیت و همه کیوانها متنفرم - اینها که مسلماً از « کیوان » نیامده اند ، نه ؟ »

« نه ، این کار جز در افسانه های علمی بطریق دیگری امکان ندارد . خوب - از آنها متنفری - ولی - »

« ولی تیم ، این را میخواستم بگویم . پدر بزرگ هم از تمام این چیزهای جفنگ و بازاری نفرت داشت ، و آرزومند بود که روزی آنها را منهدم کند . . . »

« بله ، عزیزم ، ولی چیزهای دیگری را هم میخواست با آنها منهدم کند : قاره های پر از سکنه را - و بیشتر گنجینه ها و نفائس جهان را . این عمل جنون آمیز است . »

« ولی او دیوانه نبود . . . »

« روزالیا ، عزیزم ، معذرت میخواهم ، ببخشید ، ولی فکر میکنم که - بود - منتها بشیوه ای آرام و ملایم . من او را دوست میداشتم و خوشوقت که او نیز مرا دوست میداشت ؛ و مطمئنم اگر جریان کیوان بر فراز آب نبود میتوانستیم بخوبی و خوشی با هم سرکنیم . مع الوصف تصور میکنم که کم کم با خواندن آثار نیچه و تأمل بر روی عملیات و اقدامات امپراطوران دودمان « اینکا » و سر و کله زدن با سرمایه داران و اشخاص وابسته به سازمان های مختلف ،

هوش و حواس خود را آشفته بود .

« اما او فقط میخواست که زندگی را بهتر سازد . . . »

« بهتر ، اما بر حسب و بنابر معیارها و نظریاتی که خود داشت . آنهم پس از اینکه بیشتر ما را که در شمال خط استوا زندگی میکنیم ، تشویق میکرد باینکه همان زندگی را قدری بدتر و آشفته تر سازیم . عزیزم ، میدانم ، قبول دارم ، بمبهای هیدروژنی را او ساخت ، ما ساختیم . ولی اگر این نکته را که کیوانیها محل های حساس را اشغال کرده و سخت تلاش می کنند که با توسل بانواع و اقسام وسایل مخفی و آشکار يك جنگ عالمگیر هسته ای را بر ما تحمیل نمایند از نظر دورداری هدف و منظور اصلی آنها را از نظر دور داشته ای . من در این باره که آیا يك آدم روزنامه خوان معمولی باطناً میل به خودکشی دارد و یا فقط آدم بیشعوری است هرگز نمیتوانم حکم کنم ؛ اما هر چه باشد ، فراموش مکن که کیوانیها همیشه با او هستند و آنی او را بخود نمیگذارند و مدام سیخانکش میزنند و به او میگویند که اگر میل به خودکشی دارد طناب آماده است که با آن خود را حلق آویز کند و یا سم حاضر است که با آن خود را مسموم سازد ، و بالاخره کارد دردسترس است که حلقوم خود را ببرد . و من معتقد نیستم که آدم با بدتر کردن جهانی که بیدی گرائیده است میتواند زندگی بهتری را بسازد . روزالیا من در این خصوص قدری قدیمی مسلکم و بسبك اشخاص قدیمی فکر میکنم - من معتقدم که هر چه ازستم و ناروائی بردیگران نتیجه شود ، هر آفرینش و ابداعی که باشد ، خود ناروا و نادرست است . بنظر من ، این کیوانیها بی مسلک و یا دیوانه ، و یا عردو ، هم بی مسلک و هم دیوانه هستند ، و من مخالف آنها هستم . مایلم يك نکته دیگر را نیز خاطر نشان کنم . بدیهی است احساسی را که نسبت به پدر بزرگت داری می فهمم و درك می کنم . آنچه را هم که درباره رنگ و گچ درهم آمیخته و چیزهای عوامانه و مبتذل و تقلید ، خلاصه سایر چیزهائی که بیش از چند قدم با ما فاصله ندارند گفتی می فهمم و احساس می کنم . »

« از اینها نفرت دارم - نفرت . و هر روز هم بیشتر و بیشتر میشوند . . . »

« درست است ، بیشتر و بیشتر میشوند . و تا مردمی که ناگهان به ثروت رسیده اند نفهمند که این ثروت را چگونه و در چه راهی خرج کنند ؛ و تا موقعی که مردم نفهمند آدم نمی تواند با فروش چیزهای جفنگ ، و به امید سود آنی ، زندگی را بهتر سازد همین وضع ادامه خواهد یافت . اگر هم نفهمند ، تازه میتوان آنها را از این عمل بازداشت ، چه تا کنون از بسیاری از اعمال دیگر باز داشته شده اند . »

« ولی شاید این کیوانیها . . . »

ناگزیز صحبتش را بریدم و گفتم « توهنوزبه پدر بزرگت فکر میکنی. اما فقط بخاطر داشته باش که او پول زیاد ، و همچنین قدرت و نفودی بمراتب بیش از بنیه و ظرفیت خود داشت ، و در پس این قدرت و پول ، شاید همیشه ملتفت این نکته نیز بوده که مقداری از خون سرخ پوستی در عروقش جاری است . »

« همینطور است . خودش بمن گفت . . . »

« او يك مورد استثنائی بود . موقعی که میخواهی به کیوانیها فکر کنی به اشتکلیتز ، به فن امریک و اشخاصی از این قماش فکر کن ، و این را نیز بخاطر داشته باش . . . » هر دو دستش را گرفتم و سخت در چهره اش نگرستم « عزیزم ، تو امروز باید مواظب خودت باشی . کسی که برای آنها اهمیت دارد توئی ، نه من . آنها بهیچوجه نمیخواهند دل از مؤسسه بکنند و آنرا به مفت از دست بدهند . سعی میکنند بهرنحوه باشد به ذهن و فکر دست یابند و در آن رسوخ کنند . من این را احساس می کنم . و حالا بهتر است راه بیفتیم و در جستجوی این طالع بین دائم الخمر - پات چی چی - که بقول خانم بارو مواقعی که بالای کوه است کلید راز را بدست دارد - برآئیم . »

روزالیا دستهایم را رها نساخت ؛ قیافه اش بسیار جدی بود « ولی تیم ، قولی را که دادی فراموش مکن . اگر آن پیرمرد ، آنچه را که تو میخواهی بتو گفت دیگر بدنبال « کیوانیها » این دروآن در نمی زنیم و به شیلی و یا آرژانتین بر نمی گردیم . »

« فراموش نکرده ام . قولی است که داده ام . » پیا خاستم و او را نیز با خود بالا کشیدم . « اما مسئله این است - که او را در کدام جهنم دره ای بیابیم ؟ و اگر بخواهیم که ساعتها و ساعتها بدنبالش بگردیم و اشتکلیتز و راندلانک و یحتمل سرگرد جاردیس و پلیس هایش نیز در این دوروبر بپلکند ، آنوقت به در دسر خواهیم افتاد . »

روزالیا سخت ابرودرهم کشیده بود ؛ بناگاه به لحن فاتحانه ای گفت « فهمیدم - فهمیدم کجا است - آنجا - یعنی بدترین جاها - پارادایز چی چی . . . »

« سرفرز پارادایز ؛ ولی چرا آنجا ؛ فقط برای اینکه تو خیلی بدت آمد ؟ »

« آره ، همینطور . »

از آن عالم خلوت و زیبا ؛ آنجا که کسی چیزی به کسی نمی فروخت ، روی برتافتیم و بجانب اتوموبیل رفتیم . « بله ، فقط باین علت که بدترین جاها است . اگر این بابا همان چیزی است که میگویند - یعنی اگر آدم خردمندی است - اینجاها چکار میکند ؟ ولی غیر از این هم نمی- تواند باشد ، اگر فهم و شعوری داشته باشد باید هم در این جور جاها زندگی کند . بنابراین ، عزیزم ، جایی که باید بدنبالش بگردیم همانی است که گفתי ،

به میان زرق و برق و آشفتگی بازگشتیم و پس از اندکی تردید و دودلی تصمیم گرفتیم که اتوموبیل را در جای مناسبی پارک کنیم ، تا موقع مراجعت بتوانیم بسهولة راه بیفتیم . بعلاوه ، جستجوی يك محل كوچك ، بدون اتوموبیل آسان تر بود ، چون در صورت برخورد با اشخاصی که ممکن بود در پی ما باشند میتوانستیم خود را قاطی جمعیت کنیم .

بهر حال ، چرخ می زدیم - اکنون مدتی از ظهر میگذشت ؛ هوا بسیار گرم بود ؛ جذبتون و سیمان و گچی که بر اثر حرارت آفتاب کباب شده بود چیزی بچشم نمیخورد ؛ چند نخل آشفته ای نیز که در آن دوروبر بودند سایه ای نداشتند ؛ و ما ناگزیر می بایست همه ی این چیزهایی را که بدست زور باین روز افتاده بودند و خاصه ای استرالیائی در طرح وقیافه و سیمایشان مشهود نبود باجمال از نظر بگذرانیم . بی میل نبودم که جریان را در همین جا خاتمه دهم و روزالیا را به نزدیک ترین « بار » بکشم که مابین خیابانی که مرکز عمده خرید و فروش بود و ساختمانی که روبه ساحل داشت ، به محل تیمچه مانندی رسیدیم . منازل های بسیار کوچکی که خرده ریزه های جفنگ می فروختند در پیرامون آن بود . بجانب انتها الیه آن پیش رفتیم ؛ از گاریهائی که مملو از خرت و پرت و چیزهای بی بها بود گذشتیم ؛ چند قدمی که فراتر رفتیم زن بسیار فریبهی را دیدیم ؛ گفتی چهره اش را از يك قالب پنیر یاسی رنگ تراشیده اند ؛ در جلو دری نشسته بود و نوشته ای بر بالای سرش بچشم میخورد ؛ طالع بینی ، راهنمایی در امور مالی ، زندگی خصوصی ، و مسافرت و غیره ... و نامی که بر بالای آن جلب نظر میکرد « پات دیلی » بوده .

بی اعتنا به این زن فریبهی که در عوالم و افکار خویش فرو رفته بود نگاهی بدرون افکندیم . جز پرده ای که اطاق را بدو بخش مینمود چیزی پیدا نبود .

زن فریه گفت « بیخود نگران کنین ؛ فایده نداره . - بیخود وقتتون تلف نکنین - هر دو تا ونو میکم . یکی اون توه - منم منتظر م بیندم - برای اینکه

دیگه کسی رو نمی‌پذیره - حالا هر کی هم میخواد باشد - تازه ، مردکه دائم‌الخمر شش‌دانگه مسته - هوش و حواسی نداره . برین کنار - دهه ! جلو آفتابونگیرین - تنها چیزی که تو این خراب شده داریم همینه . اینهم که اینطوری میشه - ، از جای برنخاست زیر پاك در صندلی فرورفته بود . ابتدا دستش را بحرکت درآورد تا بدانوسيله ما را دور سازد ؛ سپس برای اینکه راه ما را سد کند آنرا در مقابل در قرار داد . روزالیا که گفتی میخواهد مطلب محرمانه‌ای را از او پیرسد نزدیکتر رفت و دستش را پس زد - و من سبك بدرون رفتم و پرده را پس زدم .

دو مرد را دیدم که در پشت میز کوچکی نشسته بودند و شیشه‌ای ویسکی در مقابل خود داشتند . مردی که رو بمن داشت پیرمردی بود که چشمان نمناك و قیافه عوامانه و چهره پرچین و چروك و ارغوانی رنگه خاص اشخاص مست و دائم‌الخمر و ریش نسبتاً بلند و ژولیده‌ای داشت که رنگ آن در آن جاهائی که آلوده به دودسیگار نبود برنگ آب گل‌آلود و کثیف بود . پیرهن کهنه‌ای بتن داشت که بیشتر دگمه‌هایش را نینداخته بود ؛ از سرتا پا خیس عرق بود . قیافه‌ای پاك مایوس‌کننده بود . آری ، کلاه گشادی سرمان رفته بود . زیر لب مطالب پوزش‌آمیزی بر زبان راندم و میخواستم خارج شوم که مردی که پشت بمن داشت برگشت و سر برآورد : میچل بود . دهانم از تعجب باز ماند ؛ ایستاده بودم و زیر لب چیزهای نامفهوم می‌بر زبان میراندم و او را خیره خیره می‌نگریستم . پیر مرد خس‌خس کنان قهقهه خنده را سرداد و عینکش را برداشت .

میچل بر پنجه‌های پا جهید و با عجله مرا بیرون برد ؛ روزالیا را از دم در دور ساخت ؛ و تا هنگامیکه ما را بآنسوی تیمچه نبرد در هیچ کجامتک ننمود . موقعیکه ایستاد گفتم « گوش کن میچل ، بما گفته بودند که این بابا را پیدا کنیم ، ولی با این وضعی که می‌بینم مطمئنم که این پیر مرد دائم‌الخمر ... »

میچل به لحن قاطعی گفت « درست است ، این همان کسی است که باید او را در بالای کوه ملاقات کنید . و این تنها فرصتی است که دارید . من هم اکنون او را بآنجا خواهم برد . حالا ، این نقشه را درست نگاه کنید . » بریده‌ای از نقشه « کوینز لند » را - که نواحی جنوبی بریس بین را بخوبی نشان میداد - از جیب درآورد و گفت « در این چهارراه ، یعنی در گامبا ، در حدود ساعت شش با يك اتومبیل منتظران خواهم بود . و اگر دیدید که تعقیبتان می‌کنند و خیلی نزدیک شده‌اند این کاری را که می‌گویم بکنید . »

در اینجا باز به محلی در روی نقشه اشاره کرد.

« اینجا جنگلی است که مال کسی نیست. می‌توانید اتوموبیل را به مدخل جنگل ببرید و زیر درختها نگهدارید - آنجا - وبعد باریکه راهی را که از میان جنگل می‌گذرد بگیرید و بروید - ولی سعی کنید که همیشه از راست بروید والا راه را گم میکنید . من هم حوالی همانجائی که راه از جنگل خارج میشود منتظر خواهم بود - آنجا - متوجه شدید؟ »

متوجه شدیم . بعد پرسیدم « میچل ، توبودی چاروک را آتش زدی؟ » گفت « بله ، از آنوقتی که شما دوتا رفتید من هم کارهایی صورت داده . روزگارشان دیگر بر سر آمده است - خواهید دید. روزالیا مؤسسه رامیخواهی چکار بکنی؟ »

« خیال دارم ، آنرا آنطور که باید بکار بیندازم . دلم میخواهد که بارساک و جوغارن آنرا اداره کنند. »

میچل گفت « فکری است حسایی . ولی در این ضمن مواظب خودت باش . بدفورد ، توهم مواظبش باش. »

با اطمینان خاطر - گرچه نمیدانستم که این اطمینان خاطر از کجاسرچشمه میگرفت - گفتم « البته که خواهم بود . ولی میچل تو مطمئنی که این همان کسی است که ما در پی اش هستیم ؟ »

« بله ، مطمئنم . ولی فعلا وقت این را ندارم که در این مورد توضیحی بدهم . این هم نقشه - بگیر . خوب ، بامید دیدار ، در حدود ساعت شش. » و شتابان دور شد .

اکنون بقدر کافی از سرفرز « پارادایز » خسته شده بودیم ، و لذا بسوی پلاژ بعدی ، یعنی « برودیچ » پیش رانیدیم ، ولی از نزدیک شدن به مهمانخانه که اشتگلیتز و لرد راندلانگ را در برابر آن دیده بودیم احتراز کردیم . سرانجام پس از آنکه مدتی بی‌هیچ هدف و مقصد مینمی ، اینجا و آنجا را زیر پانهادیم تصمیم گرفتیم ناهار را در محلی موسوم به گولدن گریل (Golden Grill) بخوریم . این محل ضمیمه مهمانخانه کوچک و تازه سازی بود ، و تنها حسنش این بود که ادعا نمیکرد که در تاهیتی و یا هنگ کنگ و یا گی پاری (Gay Paree) واقع است . رستوران آن کوچک و مملو از جمعیت بود ، اما سر پیشخدمت که از اهالی اروپای مرکزی بود و تازه به تابعیت استرالیا در آمده بود ، پس از آنکه نگاه سختی بما دوتا افکند گفت که تا برویم و در « بار » مشروبی بنوشیم میزی برای ما خواهد یافت.

« بار » جای کوچکی بود ، و ظاهراً ازنی بافته شده بود ؛ میز و صندلی ،

و همه چیز در آن بود ، و جز ما کسی در آن نبود ؛ از پیشخدمت و این قبیل چیزها خبری نبود . ناچار سکه‌ای از جیب درآوردم و چندین بار بر روی پیشخوان کوفتم . بصدای آن ، مرد درشت هیکل و وحشی صفتی ، که گفتم هم اکنون از نی‌زار خارج شده است ، پدیدار شد . در مورد اینکه يك مارتینی خوب را چگونه باید درست کرد چیزهایی گفتم که سخت بر او گران آمد و البته خشم و نارضایتی خود را نیز پنهان نداشت . و سرانجام دو گیلان از بدترین نوع ممکن را در مقابل ما گذاشت . بر روی یکی از میزها روزنامه‌ای بود . من و روزالیا عنوان یکی از ستونهای صفحه اول آنرا همزمان از نظر گذراندیم : اتوموبیلی که کنتس اسلاتینا آنرا می‌داند و ژنرال گیدینگز افسر ارتش ایالات متحده آمریکا و سررجینالد مرلان اسمیت ، از اهالی لندن ، در آن بوده‌اند درست در خارج سیدنی از جاده پرت شده و واژگون گردیده بود . دو نفر سر نشین دردم بهلاکت رسیده ، و کنتس اسلاتینا نیز که جراحات شدیدی برداشته بود اندکی بعد در بیمارستان فوت کرده بود . ما بقی‌ستون بشرح و وصف صفات و احوال شخصی قربانیان اختصاص یافته بود . به آخر آن رسیده بودیم که سرپیشخدمت پیغام فرستاد که میزی برای ما یافته‌است .

این میز در سر راه بمهمانخانه ، و برپاگردی قرار داشت که پله‌ای چند بالاتر از کف رستوران ، و در پشت نرده‌هایی بود که پرده‌ای آنرا از صحن رستوران جدا می‌ساخت . در گوشه مقابل آن میز دیگری بود که چهار نفر در پشت آن نشسته بودند و ناهار می‌خوردند و کارشان نزدیک با تمام بود . محل ، با توجه به شرایط موجود ، بسیار مناسب مینمود . پیشخدمتی که بآن بخش میرسد آدمی بود چپ چشم و لاغر و بلند بالا ؛ او نیز از اهالی مجارستان بود و تازه به تابهت استرالیا درآمده بود . باین علت بذکر این جزئیات می‌پردازم که ، همچنانکه خواهید دید ، حائز اهمیت فراوانی است .

هنوز سخت تحت تأثیر اخبار روزنامه بودیم . همینکه پیشخدمت دور شد به روزالیا گفتم که چگونه خانم بارو نادیا را ظاهراً بعلت اینکه لحظه‌ای چند بیاد من بوده است در بیمارستان دیده بود .

روزالیا که در طرح سؤالاتی از این قبیل هیچگاه حاشیه نمیرفت گفت « خاطرخواهت بود ، نه ؟ »

« نه ، نبود ؛ منتها اولین بار که در لندن با او روبرو شدم شاید اگر فرصتی دست میداد چنین جریانی پیش می‌آمد . » و جریان این ملاقات را بتفصیل بیان کردم .

گفت « اگر بود می‌فهمیدم . در آن لباس زیبا و آخرین مدش بسیار

قشنگ و دوست داشتنی بود ، ولی موقعی که او را در آن دستوران دیدم حالت قیافه اش وحشتناک بود . درست مثل اینکه قسمتی از وجودش مرده بود . موقعی که نگاه بارساک کرد و بارساک هم نگاهش کرد - و آدم بیک نگاه میتوانست ببیند که از یک قماشند - دیدم که هر دو احساس میکنند که تحت شرایط و مقتضیات دیگری میتوانند زندگی خوش و شیرینی با هم داشته باشند - اما حیف که دیگر دیر شده بود . عزیزم ، راننده قابلی بود . تو فکر میکنی چون از جان خودش سیر بوده و از آنها نفرت داشته اتوموبیل را عمداً از جاده پرت کرده ؟

نه - گر چه میدانم که از زندگی سیر شده بود و از آنها هم دلپری داشت . مرلان اسمیث نگهش میداشت ، و بهر کجا که میرفت او را با خودش می برد . اما آدم پست و ناکسی بود ، و درست همانطور که قوطی سیگارش را جلو کیوانیها میگرفت و با آنها تعارف میکرد نادیا را هم تعارف میکرد . اما با این وصف گمان نمی کنم که عالماً و عامداً اقدام به خود کشی کرده باشد . نه ، خود کشی نکرد ، بلکه يك چنین زندگی ای را تحقیر کرد . بسیاری از اشخاص يك همچو مرحله ای میرسند ، و بعد با پیش آوردن حوادثی از این قبیل ، اینگونه زندگیا را تحقیر می کنند . این چیزها اغلب پیش می آید . و این تصور می کنم که ما نیز ، همین چند روز پیش ، در یکی از زوایای خاطرمان وقوع يك چنین حادثه ای را احساس میکردیم میدانی ، با او خدا حافظی کردیم - من یکی که خدا حافظی کردم ؛ مسئله بامید دیدار و این چیزها نبود . نه ، عزیزم من هرگز به او دل نباخته بودم . اما زن خوبی بود و حیف شد که این دارو دسته او را اینطور آلت دست خود ساختند . و کارشان همین است - که مردم را آلت دست خود سازند و بنا بودی سوق دهند . آنها مردم را به همان چشم نگاه می کنند که ماکتلت گوشت خوک را نگاه می کنیم . ، در چشمانش نگرستم و افزودم « عزیزم ، تو باید صد درصد مخالف آنها باشی ، »

ناهار را پایان رساندیم ؛ به پیشخدمت گفتم که دو فنجان قهوه بیاورد . میز گوشه مقابل ما خلوت شده بود ، جز ما کسی در آنجا نبود . خواستم پیپی چاق کنم و چاشنی قهوه کنم ، ولی دیدم که جز خاك تنباکو چیزی در کیسه ام ندارم . در یکی از چمدانها مقداری تنباکو داشتم ، منها راه دور بود و برفتنش نمی ارزید ؛ گفتم میروم و از یکی از همین مفازهای نزدیک قدری میخرم . ظرف چند لحظه ای که منتظر قهوه بودیم ، و پیش از آنکه میز را بر چینند ، جریان را با روزالیا در میان نهادم . اکنون دیر وقت بود و

رستوران تقریباً خلوت بود . موقعی که میرفتم به سر پیشخدمت گفتم که میروم قدری تنباکو بخرم - گفتم مبادا تصور کند که میخواهم صورت حساب را نپردازم و دارم در میروم . رفتن و برگشتنم شاید در حدود ده دقیقه بطول انجامید : منازه نزدیک بود ، اما تعداد زیادی مشتری منتظر بودند و دختری که پشت پیشخوان بود به چیزهای دیگری ور میرفت و به مشتریان نمی رسید . سر انجام پس از اینکه لطف فرمود و تنباکویی را که خواسته بودم بدستم داد شتابان به رستوران باز گشتم .

تو گوئی از جهان معینی به خرید تنباکو رفته و به جهان دیگری باز گشته ام : جهان ، تقریباً همان جهان بود ، اما بقدر کفایت آشفته . اجازه بدهید بگویم که این احساس شوخی نیست - اشخاصی که به چنین جریاناتی برخورد کرده اند قبول می کنند . گمان میکنم چیزی هم که تا حدی بر وخامت وضع میافزود این بود که همه چیز در برابر چشمان بنای لرزیدن و رقصیدن می گذاشت و اشکال و قیافه های دیگرگون می یافت . از کجا معلوم ، شاید هم که این جریان به تخفیف دشواری مساعدت مینمود ؟ نمیدانم ، منتها حال و حکایت از این قرار بود :

رستوران را ، که اکنون تقریباً خلوت بود ، سرعت زیر پا نهادم و از پله ها بالا رفتم . روزالیا پشت میز نبود . این جریان ناراحتی نداشت . با خود گفتم ، حتماً به اطاق آرایش رفته است . میز را هنوز آنچنانکه باید برنچیده بودند ، ولی قهوه را آورده بودند - منتها فقط يك فنجان . در جستجوی پیشخدمت چپ چشم ولاغر و بلند بالائی که بمیز ما میرسید نگاهی به دوروبر افکندم ؛ سرانجام دیدم که چند قدم آنطرفتر ایستاده است و با سر پیشخدمت صحبت میکند . او را صدا زدم ؛ آمد و بجهت اینکه میز را برنچیده است پوزش خواست . گفتم که این مسئله مهم نیست ، ولی من دو فنجان قهوه سفارش داده بودم ، حال آنکه او يك فنجان بیشتر نیاورده است . بنا بر این باید يك فنجان دیگر هم بیاورد .

لحظه ای چند مات و مبهوت در قیافه ام نگریست . سپس گفت « آه - کسی بنا است بیاید ؟ يك فنجان دیگر قهوه میخواهید ؟ »

خاطر نشان ساختم که ما دونفر بوده و هر دونیز قهوه سفارش داده ایم . نمیخواهم بگویم که با آن چشمان لوج ، راست در چشمانم نگریست ، ولی منتهای سعیش را بکار برد . بلحنی استوار گفت « آقا شما تنها بودید . برای يك نفر ناهار آورده بودم . کس دیگری اینجا نبود . »

گفتم « مسخره بازی در نیاورید . ایشان « آنجا » نشسته بودند . »
« کجا ؟ » بمحض اینکه اشاره کردم دریافتم که چیزی نیست تا به آن

اشاره کنم - اثری از روزالیا در آنجا بچشم نمیخورد ، حتی در آنجائی که نشسته بود رومیزی هم چروکی برنداشته بود . نگاهی به بشقابها و کاردها و چنگالها افکندم . میدانستم که من بعنوان دسرپنیر خورده بودم ، و روزالیا میوه خورده بود ؛ ولی باز اثری از وسایل میوه خوری نبود ، و آنچه بود مخصوص خوردن پنیر بود . مقداری آب و شراب نوشیده بودیم ، ولی جز لیوانی که من بکار برده بودم لیوانی روی میز نبود . با عصبانیت گفتم «ظرفها و کارد و چنگالهای او را برداشته‌ای و مال مرا گذاشته‌ای. یعنی چه - مرد حسابی، بازی درآورده‌ای ؟»

پیدا بود که صدا را بلند کرده‌ام ، زیرا سرپیشخدمت بسوی ما آمد و گفت « حضرت آقا ، اتفاقی افتاده؟ امری داشتید؟»

گفتم «هیچی آقا . فقط سرکار می‌توانید باین آقا بفرمائید که يك دختر هم با من بوده و همین‌جا با من ناهار خورده - همین . فقط برای اینکه آقا دست از مسخره‌بازی بردارند ، وایشان هم بتوانند قهوه‌ای بخورند.»

سرپیشخدمت حقیقتاً در چشمانم نگریست . این شخص آدم فربه و مهدبی بود و نسبت به کسی کینه و عداوت خاصی نداشت ، منتها اگر قیمت مناسبی پیشنهاد میکردید مادرش را هم میفروخت . گفت « ولی آقا ، سرکار تنها ناهار میل فرمودید ؛ کسی باشما نبود.»

« خیر ، تنها نبودم - خودتان هم میدانید . وقتی آمدیم رستوران شلوغ بود ، و شما از ما خواستید که به «بار» برویم و در آنجا قدری صبر کنیم.»

« بله ، بنده از «سرکار» تقاضا کردم که به بارتشریف ببرید . وبعدهم این میز را برایتان چیدم - ولی فقط برای یک نفر.»

«عجب ! آن متصدی بار کجا است - او حتماً پیاد دارد که به ما مشروب

داد . . .»

« بار بسته و متصدی آن هم رفته است. آقا ، لطفاً يك دقیقه صبر کنید.»

بسوی میز دوید ، و در حالیکه صورت حساب را بدست داشت باز گشت.

« اینهم صورت حساب شما ، آقا . همانطور که ملاحظه میفرمائید، ناهار

برای يك نفر .»

اگر هدف از این کار پایان دادن به بحث بود ، باید بگویم که این عمل نیز سودمند نیفتاد . تا آن لحظه تصور می‌کردم که هر يك از ما، بی‌آنکه خیال‌گول زدن مخاطبش را داشته باشد (شاید باین علت که واقعیت از حدود اختیار خارج میشد) منظور خود را بیان میکند و به نحوی نمیتواند افاده مقصود کند . اما هنگامیکه صورت حساب را دیدم یقین حاصل کردم که روزالیا

در محلی در همان حوالی و حدود است و هدف از این اقدامات چیزی جز دست بسر کردن من و اتلاف وقت نیست. ضمن اینکه به این موضوع میاندیشیدم. و پیش از آنکه بتوانم چیزی بگویم - پیشخدمت چپ چشم و بلند بالا آخرین چشمه را بازی کرد: رفت وزن نسبتاً مسنی را که کودن اما صاف و ساده مینمود با خود آورد. گفت «این خانم در قسمت آرایش خانمها کار می کند، و خودش جریان را برای شما تعریف میکند. بگو.»

زن مزبور گفت «خانمی آنجا نیست. منم حالا میخواهم، ببندم. و تا ساعت شش هم کار دارم.»

گفتم «آنجا هم که نیامده؟»

جواب را عوضی داد «نه، مطمئنم که نیامده، اگر آمده بودمی دیدم.» «چه را می دیدی؟ چون آقایان ادعا می کنند که کسی یا چیزی در

اینجا نبوده که تو بخواهی ببینی؟»

سرپیشخدمت با سراسیمگی در صحبتیم دوید و گفت «آقا، این زن عقل و شعور درستی ندارد.» و خطاب بآن دو گفت «شما می توانید بروید.» سپس روبمن کرد و گفت «خوب، آقا، میخواهیم رستوران را ببندیم. اینهم که صورت حساب شما است...»

دو پوند صورت حساب را دادم، و بعد پیش از آنکه دور شود دامن کتش را گرفتم و نگاهش داشتم. اکنون بسیار عصبانی، اما بظاهر آرامتر از چند لحظه پیش بودم. همچنانکه او را گرفته بودم گفتم «کجا است؟»

«آقا وقتی که عرض میکنم فقط شما را در اینجا دیده ام چگونه میتوانم باین سؤال جواب بدهم؟»

«و این حرف آخر شما است، بله؟»

«بله، البته.»

«خوب، پس بگیر. این هم حرف آخر من.» و او را با آنچنان شدتی هل دادم که معلق زنان از پله ها سرازیر شد و با میزی که مقداری سالاد و گوشت بر روی آن بود بشدت تصادم کرد. دیگر نفهمیدم چطور شد - چون معطل نشدم. پاگرد را زیر پا نهادم و از میان دری فتری بدرون مهمانخانه رفتم. خود را در راهرو پرپیچ و خمی یافتیم که پنجره های آن با طاق استراحت بزرگی که بر دریا چشم انداز داشت باز میشد. ضلع چپ راهرو را پیمودم؛ آنجا که طاق استراحت تمام میشد دفتر کاری بود که صدای ماشین تحریری از درون آن بگوش میرسید. شتابان باز گشتم و بسمت دیگر راهرو دویدم. در اینجا، در آنسوی طاق استراحت، دری بود که بر روی آن کلمه «خصوصی»

جلب نظر می نمود و احتمالاً به یکی از همان اتاقهای نشیمنی تعلق داشت که بعضی از مسافران متشخص خیال میکنند داشتن چنین اتاقهایی لازمه ضروری شخصیت آنها است. در بسته بود؛ و موقعیکه آنها با آرامی جلو راندم دیدم که از داخل قفل شده است. اما صدائی را که از روزنه بالای آن بخارج نفوذ میکرد میشنیدم و جای هیچگونه اشتباه نیز نبود. صدای اشتکلینز بود.

در رابشدت کوفتم. متصدی بار، همان مرد درشت هیکل و جانورخوی، آنها را گشود. این را نیز باید بگویم که پس از اینکه در زدم، خود را قدری عقب کشیدم و آماده عمل شدم. مجال ندادم، و تا بخود بیاید و چیزی بگوید و عملی انجام دهد براو و در، هر دو، تاختم. پیش از آنکه بهم بپیچیم و با هم گلاویز شویم همینقدر وقت داشتم که روزالیا را در آنجا ببینم. این شخص اندکی از من درشت تر و قدری بلند تر بود. منتها یک چیز بود: او بخاطر چند پوندی که میگرفت تلاش میکرد و من بخاطر دختری که از چنگم رفته بود. بودند. با این کیفیت پیدا است که مقدار زیادی خشم و عصبانیت داشتم که راه خروج میجست. طرف، بی محابا مشت میپراند؛ و یکی از همین مشتها به سرم گرفت که مدت‌ها جای آن درد می‌کرد؛ بر اثر این مشت یله رفتم و یکی از میزهای کوچکی را - که بی هیچ مقصود و منظوری در اینگونه اتاقها میگذارند - واژگون کردم و بروی دسته نیمکت پهن شدم. طرف بطرفم خیز برداشت، معطل نکردم؛ میز کوچک را برداشتم و بسویش پرتاب کردم؛ آنها را از زمین برداشت و بطرفم انداخت؛ سرم را از مسیرش دزدیدم، و در نتیجه میز با شدت تمام به میز قفسه داری که قسمت جلو آن شیشه‌ای بود اصابت نمود و آنها در هم شکست. این امر، یعنی تخریب و نابودی اثاثه مهمانخانه، ظاهراً موجب سراسیمگی و ناراحتی او گردید و او را لحظه‌ای چند در خود فروبرد و بمن فرصت داد تا به حمله آغاز کنم. ضربه را با تمام نیرویی که در بازو داشتم فرود آوردم، و سپس هنگامیکه دستها را رها ساخت و سر را پیش آورد و پائین افکند - با آنکه بند انگشتانم بشدت درد میکرد - بهترین «هوک» داستی را که به کیسه‌شن وارد آورده بودم به چانه اش کوفتم. اما از پای در نیامد - و حالا می‌فهمم که اشخاصی که سابقاً بدون دستکش مشت‌بازی میکردند چرا و به چه دلیل میتوانند ساعت‌های متمادی بیازی ادامه دهند. باری، در حالیکه نفس نفس میزد و لوچی چشمش مشخص تر گشته و شور حرارتش فروکش کرده بود تلوتلو خوران عقب رفت. این وضع فرصتی بدست داد تا ببینم که روزالیا از آن قماش دخترانی نیست که در چنین مواقعی جز غش و ضعف و جیغ و

فریاد کاری ازدستان ساخته نیست . خون خانواده آرنالدوس و نیمه آمریکائی و ایرلندیش همه باهم بجوش آمده ، و بالنکه کفش بجان کله و دك و پوزاشتگلیتز افتاده و عرصه را بر او تنگ ساخته بود . يك پا کفش و يك پا برهنه ، با عجله او را بیرون بردم . با قدم دو اندکی بطرف راست رفتیم ؛ سپس از راهروئی گذشتیم و از پلههائی پائین آمديم و از در ورودی مهمانخانه سر در آوردیم .

بهر حال ، وقتی را تلف نکردیم ؛ سوار اتومبیل شدیم و برآه افتادیم ، و همچنانکه می رفتیم ماوقع را برای همدیگر باز می گفتیم :

چند دقیقه پس از آنکه او را ترك کرده بودم متصدی « بار » آمده و گفته بود که کسی او را پای تلفن میخواهد ، و چون او را بنام خوانده بود روزالیا یقین حاصل کرده بود که تلفن کننده کسی جز من نیست ، و لابد میخواهم در مورد امر مهمی با او صحبت کنم . سپس ، متصدی بار او را با خود باطابق نشیمن خصوصی ، آنجا که اشتگلیتز منتظر بوده است ، می برد . اشتگلیتز او را تهدید میکند و میگوید چنانچه درصدد مقاومت برآید با او به خشونت رفتار خواهد نمود . پس از آن سعی کرده بود متقاعدش سازد که راه گریزی نداریم و از هر سودر محاصره ایم ، و افزوده بود که سرگرد جارویس نیز رسیده و اطمینان داده است که با حمایت و کمک مقامات انتظامی محل ظرف چند ساعت بعد مرا بازداشت خواهد کرد . پرسیدم صحبتتهائی که کرد همین بود؟ ، روزالیا گفت « عزیزم ، فقط همین ها را شنیدم . میدانی پاك دیوانه شده بودم ، چشم جائی را نمیدید ، و آنچه بدو بیراه بود تئارش کردم - اگر چه بعضی از خوب خوبهایش هم را نفهمید - چون این فحشها خالص پروئی هستند - حتی اسپانیائی هم نیستند . حتی آن موقعی هم که از تو عصبانی شدم همچو کلماتی را بکار نبردم . بعدش هم که تو آمدی . معرکه بود - معرکه . هیكلت درشت ، و عصبانیت حد و حدود نداشت . » و با حالتی رؤیائی افزود « بله . دیدم - همان مرد دلخواهی هستی که من میخواهم ، این کار آنقدرها هم ساده نیست ، کار هر کسی نیست : آدم نمیتواند پشت فرمان باشد و در جاده ای که عبور و مرور کم نیست سرعت براند و حالت رؤیائی بخود بگیرد ، ولی اینکار از روزالیا ساخته است . » منظورم همان روزی است که در کارگاه بمن پریدی و تکانم دادی . برای همین هم بود که ترا به ویلای کارلثا بردم - که یقین حاصل کنم . و حالا بقدری مطمئنم که فکرش را هم نمیکنم . او - تیم - نقشه همراهت هست ؟ من ندارم . و گمان میکنم در همین جاها باید از دریا دور شویم . »

نقشه را به همراه داشتم ؛ و از دریا دور شدیم و سر بجانب خرپشته ها و

تپه‌ها نهادیم. اکنون ساعت از چهار میگذشت .

از روی نقشه‌ای که میچل داده بود مسافت را حساب کردم . دست کم هشتاد میل راه را می‌بایست طی کنیم ؛ قسمتی از این راه میان‌بر بود ، و از طریق جاده درجه دومی بانجام میرسید که بخش عمده آن از میان تپه‌ها و خرپشته‌ها میگذشت . چشم‌انداز ، قیافه لخت و غبارآلود جنوب را نداشت . اینجا از نواحی گرمسیری چندان دور نمی‌نمود و ریزش باران فراوان بود . روزالیا مدام بادیدن درختان و بته‌هایی که غرق در گل و شکوفه بودند و یا برگ‌های عجیب داشتند فریاد شکفتی و شادمانی ازدل بر میکشید . گاهی اوقات از انبوه درختانی که تنه صاف و کشیده و بی‌شاخ و برگ داشتند و سر بر آسمان می‌سودند میگذشتیم . اما حال از آسمان آبی صبحگاهی اثری نبود ؛ آسمان اخم کرده و ترکیبی از رنگهای زرد رقیق و سیر و قهوه‌ای‌تند و بنفش تیره بدرنگ بود .

قسمت عمده راه از میان تپه‌ای بی‌درخت میگذشت : چند پیچی را که دور زدیم و اندکی بالاتر رفتم بیشتر راهی را که در زیر پایمان قرار داشت میدیدیم . لحظه‌ای چند ، دو اتومبیل را که از پشت سر می‌آمدند و مدام بهم نزدیک میشدند نگریستم . به روزالیا گفتم ممکن است در تعقیب ما باشند ؛ گفت مدتی است احساس میکند که در تعقیب ما هستند . سرانجام بر آن شدیم که بهترین راه از سر باز کردنشان این است که پیشنهاد میچل را بکار بندیم : اتومبیل را در میان درختان رها کنیم و راه خویش را از میان جنگلی که گفته بود در پیش گیریم . این جنگل ، در حدود بیست میل از جاده اصلی که از رأس تپه میگذشت فاصله داشت .

همینکه به جاده اصلی - که عبور و مرور و سائط نقلیه در آن اندک بود - رسیدیم روزالیا تصمیم خود را گرفت و برای اینکه بتوانیم اتومبیل را بموقع در زیر درختان جای دهیم بر سرعت حرکت افزود . هنگامیکه به رأس تپه رسیدیم نگاهی به پائین تپه افکندم و دیدم دو اتومبیل مزبور نیز بر سرعت خود افزوده‌اند . بامنتهای سرعت میرانندیم ، و آن دو اتومبیل نیز که بنظر میرسید اتومبیل پلیس باشند ، بایی پروائی تمام پیش می‌آمدند . چیزی که بود نور - که اکنون تیره و مه‌آلود بود و چنان بود که گوئی مقداری رنگ نارنجی و بنفش را با چرک و کثافت درهم آمیخته‌اند - بامامساعد بود ؛ دست کم تا مدتی که در میان این جنگل انبوه راه می‌سپردیم قیافه تارتر و رنگ تندتری بخود نگرفت . هنگامیکه به مدخل جنگل رسیدیم دیدیم که بآن اندازه جاهست که ده دوازده اتومبیل را بتوان در زیر سایه قیرگون درختان جای داد ؛ اما جز

دو اتومبیل چیزی در آن حوالی، واثری ازشخاص در آن مشهود نبود . روزالیا اتومبیل را تا آنجا که امکان داشت جلو برد وبا عجله در آن را قفل کرد . باری، بجانب راه نفوذی جنگل پیش رفتیم؛ حتی در حدود پنجاه قدم را نیز با قدم دو پیمودیم . باریکه راه نسبتاً وسیع بود ، وهنوز دیده میشد. اما پس از آن وضع بکلی تغییر کرد ، گفتی در یکی از جنگلهای آمازون راه میرویم. در هر قدم کوره راههایی از این باریکه راه منشعب میشد ، وما نیز تلاش میکردیم همچنانکه میچل گفته بود به دست راست بجسیم ، چون در غیر اینصورت ممکن بود تمام مدت شب را سرگردان بمانیم . بجانب صدای آبشاری پیش میرفتیم ؛ هوا لحظه به لحظه تارتر میشد. مشعلی باخود نداشتیم ومواقعی که در مورد انتخاب ویا ادامه راه تردید دست میداد ناگزیر میشدیم پیاپی کبریت روشن کنیم . بنظر میرسید که در میان سرخسهای غول پیکر وانواع و اقسام بتهها ودرختان قبل از طوفان نوح راه میرویم . فضای جنگل آکنده از بوی گرمخانه ، وبگرمی آن بود . به پلی رسیدیم که جویبار خروشانی از زیر آن میگذشت ؛ لحظه ای چند مکث کردیم .

روزالیا گفت « عزیزم، کاش از این راه نمیآمدیم. میترسم. »

من هم میترسیدم ، ولی اکنون موقع اعتراف به این امر نبود . گفتم

« عزیزم ، چیزی نیست ؛ جز آنکه از سر تا پا خیس عرقم. »

« اوه - نگاه کن . دارند میآیند. » راست میگفت . در آن بالاها ، از

همان راهی که آمده بودیم ، مشعلهایی میدرخشید . تصور می کنم صداهایی را نیز می شنیدم .

همینکه از پل گذشتیم و خواستیم از دامنه کنار آن بالا رویم رعد بنای غریدن گذاشت . هوا اکنون تارتر ازمیشه بود ؛ اندکی بعد در این باره که آیا یکی از پیچهایی را که براست می پیچید از نظر دور داشته ایم یا نه جر و بحثی داشتیم. من میگفتم از نظر دور نداشته ایم، روزالیا معتقد بود که اشتباه می کنم . چند قدمی که برگشتیم معلوم شد که حق بجانب اواست . طبیعت که همجنس او بود این امر را باثبات رساند ؛ غرش رعد هوا را شکافت و نور لرزان و یاسی رنگ آذرخش تمامی جنگل را روشن داشت . باران بسادگی از شاخ وبرگ درختان نمی گذشت اما در آنجا هایی که میگذشت رشته های چماق مانند خود را با سرو گوشمان آشنا می ساخت . اکنون روشن کردن کبریت احتیاج به مهارت و قابلیت فراوان داشت . یکبار بطرف راهی که راه نبود پیچیدیم وبا دیواری از شاخ وبرگ درختان مواجه شدیم.

اگر روزالیا در آن لحظه بغضش میترکید و گریه را سر میداد گمان می‌کنم من نیز عنان اختیار خویش را از کف می‌نهادم و با او هم‌آوا می‌شدم. اما از آنجائیکه دختر پردل و شجاعی بود گریه را سر نداد: ناسزاگویان دست باطراف می‌سود و پیش می‌رفت. و سپس، همچنانکه اغلب اتفاق می‌افتد، درست در لحظاتی که احساس می‌کردیم که هرگز راه بدر نمی‌بریم راه بدر بردیم: از جنگل خارج شده و بر روی جاده بودیم. نور چراغ اتومبیلی از خلال میله‌های لرزان آب باران بماند چشمک می‌زد. در لحظه‌ای که تندر، انگار طعمه‌ای را از چنگش ربوده باشند، بغرش درآمد در آن جای گرفتیم. میچل گفت «کمی دیر کردید. بزودی طوفان درخواهد گرفت. خوب، بسراغ پیرمرد بالای کوه برویم.»



بدرستی نمیدانم که متوقع بودم چه چیز را در آنجا بیابم ، اما بلافاصله احساس کردم که آنرا نیافته‌ام. نیم‌ساعت اول ، قدری کمتر و یا بیشتر، چیزی جز فروکش امیدها نبود. چیزی در خارج کلبه مشهود نبود ، زیرا مدتی پیش از آنکه به آنجا برسیم شب در رسیده ، و هوا همچنان آشفته و باد در غوغا بود . احساس میکردم که برفراز کوه هستیم - همین . اطاقی که در قسمت عقب کلبه بود و میچل مارا بدان راهنمایی نمود گرم و راحت بود - ما نیز به گرما احتیاج داشتیم ، زیرا ضمن راه پیمائی در آن جنگل انبوه سراپا خیس شده بودیم و ضمن راه ، در اتوموبیل، نیز احساس لرز و سرما میکردیم . در این قبیل کلبه‌ها چنین اطاقی میتوانست هم‌پستو و هم اطاق نشیمن و هم انباری خانه باشد . « پات‌دیلی » نیز در آنجا بود - درست بهمان قیافه صبح ، جز آنکه اکنون عرق نمیریخت و جلیقه کهنه کشفافی پوشیده بود که پراز سوراخ و آثار سوختگی ناشی از خاکستر گرم و اخگرهایی بود که از چپش بر آن فرو ریخته بود . اکنون نیز بلاقیدی ، و آنچنانکه برخی پیر مردان میکشند ، چپ می‌کشید ؛ پک‌های محکمی به آن میزد و کپه‌های دود را بهوا میفرستاد . میچل رفت و فنجان قهوه و قدری ساندویچ آورد. پیرمرد باز شیشه‌ای ویسکی در کنار خود داشت ، و با اذیت کردن و سربسر گذاشتن با روزالیا تفریح میکرد - این نیز شاید به این علت بود که روزالیا در نخستین برخورد با او نتوانسته بود نفرت و انزجار و تلخکامی خویش را پوشیده دارد.

در حالیکه آهنگ صدای دورگه و عمیقش آشکارا شائبه تمسخر داشت پرسید « خوب ، خانم ، راجع به این کیوان برفراز آب چه‌ها میخواهید بدانید ؟ امیدوارید که جهان را نجات بدهید ؟ »

روزالیا گفت « مایلم اگر بتوانم کمکی بکنم - بدیهی است کنجکاو هم هستم . »

« عزیزم ، فقط همین؟ »

« نه ؛ ونمی‌خواهم که شوهرم مدام اینطرف و آنطرف بدود... »
« خوب ، بسیار خوب ، ولی یکدقیقه تأمل کنید ، يك دقیقه حوصله کنید . شماشوهری ندارید - جز برای شبها ، درمشل‌های مختلف ؛ شاید... »
گونه‌های روزالیا از شرم برافروخت ؛ خیره خیره نگاهش کرد .
« منظورم تیم بود . من نمی‌خواهم که تمام مدت عمر با این ماجرای کیوان برفراز آب‌کلنجار بروم . ما هم باید برای خود زندگی‌ای داشته باشیم . من نمی‌خواهم که او ... »

اما پیرمرد رند درسختش دوید و گفت « من نمی‌خواهم که فلان‌کار را بکند ، من نمی‌خواهم که بهمان‌کار را بکند ... عزیزم ، تأمل کنید ، صبر کنید . آقای جوان اجازه بدهید این پیرمرد نصیحتی بشما بکند . شوهری که بمیل و اراده دیگران عمل کند و از خودرأی و نظری نداشته باشد ، شوهری ایده‌آل نخواهد بود ، و بزودی از آن سیر خواهید شد . آیا شما این‌آقا را باین‌جهت باینجا آورده‌اید که توانسته‌اید رأی و اراده خود را باو تحمیل کنید؟ خیر ، اورا باین علت باینجا نیاورده‌اید . نه ؟ »

« نه ، شما درست می‌فرمائید . »

گفتم « آقای دلی ، با اجازه سرکار از این موضوع می‌گذریم . می‌خواستیم ببینیم مایلید ، در صورت امکان ، آنچه را که می‌خواهیم بما بفرمائید؟ »
« مایلم آنچه‌هایی را که فکر میکنم «باید بدانید» بشما بگویم . عبارت دیگر آنچه را که ممکن است جیره و یا مقرری دانش خود بنامید . آقای جوان ، در جهان ، اشتباه و خطائی بزرگتر از این که تصور می‌کنند هر کس - صرف‌نظر از استعداد و بنیه و وضع روحیش - میتواند و استحقاق دارد که به هر نوع دانشی دست یازد بوقوع نپیوسته است . آیا شما معتقدید که يك كودك چهارساله باید طرز ساختن دینامیت را بلد باشد ؟ خیر ، معتقد نیستید . مع الوصف ، جزاین چه روی داده است؟ »

گفتم « منظورتان را می‌فهمم . ما نیز مقرری خود را می‌خواهیم . اما آقای دلی يك چیز موجب تعجب من شده است . سرکار در اینجا با اشخاص زیادی ملاقات می‌کنید؟ »
« خیر ، آقای جوان . »

« پس چرا ما باید مجاز باشیم که باینجا بیائیم و باشما ملاقات کنیم؟ بخصوص من . چون روزالیا هر چه باشد صاحب «مؤسسه» ای است و میتواند

آنها را از چنگشان خارج سازد . ولی من که چیزی ندارم ، و در واقع عملی هم انجام نداده‌ام . »

گفت « بله ، حق بجانب شما است ؛ عملی انجام نداده‌اید . » و باخوش خلقی افزود « جز آنکه پیرمردی را که میخواست خود را قدری سرگرم کند از این کار بازداشتید . شاید دوستان ، میچل ، ضمن اینکه چیزی میخوردید و مینوشید بتواند این موضوع را برای شما توضیح دهد . من باطاق « جاویر میروم ؛ بعد شما را می‌بینم . » و پاکشان از اطاق بیرون رفت .

روزالیا گفت « قیافه‌اش را نمی‌توانم تحمل کنم . و من نمیدانم چگونه میتواند چیزهایی بما بگوید که ارزش شنیدن داشته باشد . »
موقمی که در پشت میز جای گرفته میچل گفت « چیزهایی خواهید شنید که دهانتان از تعجب باز خواهد ماند . »

گفتم « عزیزم ، راستش را بخواهی ، چیزهایی هم گفت ... »

« منظورم این قبیل چیزها نیست . تازه میتوانست حدس بزند . »

میچل گفت « میتوانست حدس بزند ، اما نزد . و اما تو ، بدفورد . آن بعد از ظهری که در بیمارستان کمبریج با دختر عمویت ، خانم فارن ، صحبت کردی منم میخواستم با او ملاقات کنم ، ولی گفتند که فقط با یک نفر میتوانم ملاقات کند - و پی شما فرستاده است . بنابراین ، تا دفتر کار آن مشاور حقوقی ، و از آنجا هم تا ایستگاه راه آهن در پیات بودم . من بودم که به مرلان اسمیت پیشنهاد کردم که بشام دعوت کند ، تا در آن ضمن کس دیگری بتواند صورتی را که فارن فرستاده بود بدزد . و می‌بینی وقتی که می‌گفتم کار من نیست درست می‌گفتم . میخواستم که این کار را بکنند . میخواستم کم کم در این باب که دامنه اطلاعات راجع به این جریان تا چه حد است نگرانی و تردید به آنها دست دهد . چون بوجودت احتیاج داشتیم - مسئله اینکه خودت چه فکر میکنی و چه تصور می‌کنی چندان مهم نبود . کافی بود راه بیفتی ، و همینکه راه میافتادی نیروی لازم نیز در پشت سرت براه میافتاد . همانطور که میگوئی ممکن است واقعا کاری نکرده باشی ، ولی بواسطه شخص تو کم و بیش کارهای عظیمی صورت گرفت : و حجم این کارها بآن اندازه بود که سازمان را بکلی درهم بریزد - بدیهی است منظورم این قسمت از سازمان است : از مرلان اسمیت و ماگوریوس در لندن ، تا اشتگلیتز در چاروک . نیروی مخرب لازم را نمی‌توانستیم در داخل متمرکز کنیم . در مؤسسه اورامبا این امر را با سمپل و فارن و روتر و بارساك آزمودیم . به کسی احتیاج داشتیم

که از خارج بیاید ، تا ازاو بعنوان نقطه مرکزی استفاده کنیم . و وقتی که شما را در آن قطار کمبریج دیدم و درست برانداز کردم - خاطرت هست بدفورد ؟ - تصمیم گرفتم که این شخص باید تو باشی .»

روزالیا با اوقات تلخی گفت « طوری صحبت میکنی که انگار تیم يك عروسك خیمه شب بازی است . »

میچل گفت « پس منظورم را درست نفهمیده ای . » و سخت در چهره اش نگریست « اگر از خود رأی و اراده ای داشته باشیم - که بیشتر مردم ندارند - در این صورت عروسك خیمه شب بازی نیستیم؛ در ضمن بهیچوجه فاعل مختار هم نیستیم . »

گفتم « مدتها بود با خودم فکر می کردم . و با این اوضاعی که پیش آمد حالا می فهمم که این نیرو چگونه میتواند عمل کند . من فقط تصور می کردم که آدم خوش شانسی هستم ، همین . به هچل می افتادم ، و بعد درست در لحظه حساس و سربزننگاه زیدی سر میرسید و کار را صورت میداد . حالا می فهمم که این جریانات تصادفی نبوده و زیدی - گواينکه نمیدانم به چه نحو - آنها را از قوه بفعل در می آورده است . این ترتیبات را چه کسی میداد ؟ عبارت دیگر این نیرو را چه کسی بکار میانداخت ؟ »

میچل با انگشت شست به در اطاق اشاره کرد و گفت « یشرش را ، او ،

« آن بابا ؟ » قبول این امر برای روزالیا دشوار بود .

« بله ، آن بابا . و حالا میروم به بینم آماده است ما را ببیند یا نه . اگر قهوه و خوراکی بیشتری را میخواهید ، بخورید . ولی آنقدرها وقت نداریم . »

بمحض اینکه میچل از اطاق بیرون رفت روزالیا گفت « امیدوارم که دیگر ماجزه این برنامه نباشیم؛ امیدوارم که این آخرین اقدام ضد کیوانی ما باشد . عزیزم ، تنها آرژویم این است که زندگی عادی و معمولی ای با تود داشته باشم ، آنجا که بدانیم کجا هستیم . در اینجا نمیدانم که در کجا هستیم . گوئی از زمین بریده ایم و درجائی از فضا سیر می کنیم . این چه بود ؟ »
« رعد بود - که در اطراف کوهستان بفرش درآمد . »

« مو بر تن آدم راست میشود . تا برنگشته ماچم کن . »

اطاقی که پیرمرد در آن نشسته بود با اطاقی که هم اکنون ترك گفته بودیم تفاوت بسیار داشت . اطاق بزرگ بود ، و سه دیوار از چهار دیوار آن ، از کف تا سقف ، طاقچه ورف بود . دیوار دیگر ، آنجا که میبایست پنجره باشد ،

پرده مخملی سیاهی بود، اما نوری در آنسوی آن بچشم نمیخورد، و هنگامیکه روبروی آن، در صندلیهای عمیق، در کنار پیر مرد نشستیم مینمود که بر تاریکی مطلق چشم دوخته‌ایم. چراغی بر بالای سرمان میسوخت که نور آن همینقدر بود که بتوانیم قیافه‌های همدیگر را ببینیم. رعد هنوز می‌ریزد، اما صدایش در این اطاق، بسیار پرت و دوردست مینمود، و لذا لزومی نداشت که صدا را بلند کنیم. اما قبل از آنکه مطلبی را در میان نهاده و یا چیزی را بچشم دیده باشیم، همچنانکه نشسته بودیم و وقوع چیزهایی را انتظار می‌کشیدیم احساس کردم که حالت روحی بسیار غریبی پیدا کرده‌ام. روزالیا نیز، آنطور که بعدها گفت، همین حالت را داشت: قسمتی از وجودم بتدریج از من می‌برید، گوئی بخواب میرفتم. معهذا در این حالت میان خواب و بیداری، قسمت دیگر وجودم از هشیاری فوق‌العاده‌ای برخوردار و سخت مصمم بود که ذره‌ای از جریان حوادثی را که در شرف وقوع بود از نظر دور ندارد.

دیلی به لحنی که خواب‌آلود مینمود آغاز به سخن کرد و گفت «قبلا هم بشما اخطار کردم، و گفتم که نمیتوانم تمام آنچه را که میخواهید بدانید بشما بگویم. ولی سؤالاتان را بکنید - ببینم کاری از من ساخته هست یا نه.» گفتم «همانطور که استحضار دارید چاروک از میان رفته، و باز همچنانکه اطلاع دارید مؤسسه آرنالدوس به روزالیا تعلق گرفته است. میتوانید بما بفرمائید که سرنوشت اسپاراس چه خواهد بود؟»

گفت «بله، میتوانم. و اگر لحظه‌ای چند آرام باشید و مراعات سکوت را بکنید سرنوشت آنرا بشما نشان خواهم داد. تا میتوانید بدقت مقابل خود را نگاه کنید.»

در مقابلم خیره شدم - آنقدر که چشمانم درد گرفت: و درست در لحظه‌ای که میخواستم چشم برگیرم دریاچه زمرد را بازدیدم. بدیهی است تصویری که میدیدم ثابت نبود و وضوح لازم را نیز نداشت و بلکه بصورت تکه‌های بریده‌ای بود که هر چند گاه رخ مینمود و ناپدید می‌گشت. درست مانند تکه‌های فیلمی که چنانکه باید سوار نشده باشند. سپس دیدم که کوه «اوزورنو» شروع با تشفشانی نمود: سیل دهشتناک مواد مذابی را که از دامن کوه سرازیر میگشت، عماراتی را که درهم میریختند و از نظرها ناپدید می‌گشتند، مردمی را که میگریختند، و زمین را که می‌جنبید و در بسیاری از جاها شکاف بر میداشت مشاهده کردم. صدائی نبود، آنچه بود جلوه‌های آنی وزود گذر لرزان بود، با این حال یقین داشتم

که آنچه را که در لحظاتی، خارج از نظم معمولی زمان، اتفاق می افتاد و یا هم اکنون اتفاق افتاده بود بچشم می بینم.

داین پایان کار اسپاراس خواهد بود؛ عاقبت کار حلقه ای چند از زنجیری که شما با آن آشنا هستید جز این نخواهد بود. صدایش آهنگ دیگری داشت؛ صاف بود و از خشونت که خاص صدای اشخاص دائم الخمر است اثری در آن نبود.

روزالیا با صدای لرزان گفت: «آقای دلی بسیار متأسفم، اول بشما عقیده نداشتم؛ نمی فهمیدم، معذرت می خواهم، ببخشید، چون میدانم که میدانستید چه احساس می کرده ام. لطفاً - می خواهم بدانم - آیا راست است که همین دار و دسته حتی پدر بزرگم - می خواهند جنگی را برای بیندازند - و یا سعی میکنند که آنرا برای بیندازند؟»

«بله راست است.» و اکنون آهنگ صدایش بحدی با سابق فرق داشت که بناچار سر برداشتم و نگاهش کردم. وضع تغییری نکرده بود؛ همه چیز همان بود که بود؛ و پات دلی نیز همان پیر مرد رندی بود که در دسرفرز پارادایز، دیده بودم؛ ریش کثیف و ژولیده، چهره مستانه و پرچین و چروک و چشمان نمناکش تغییری نکرده بود؛ منتهی میدانستم که اینها چیزی جز «گریم» یک هنرپیشه نیست، و احساس می کردم که با کسی نشسته ایم که با دیگران فرق دارد؛ خلاصه آدمی از سرشت دیگر است.

گفت: «حالا نگاه کنید. ولی فراموش نکنید که این با پایان کار اسپاراس یکی نیست. این صحنه ای است که میتواند اتفاق افتد - آنچه که اتفاق خواهد افتاد. بنا بر این در میان ممکنات، در خارج از نظم زمان، تصویری است خیالی. اما این همان چیزی است که می خواهند بوقوع رسانند. خوب، حالا نگاه کنید.»

و باز بمدتی بیش از دفعه قبل بر تاریکی چشم دو ختمیم. تصاویر، هنگامیکه ظاهر شدند، بریده بریده و مغشوش بودند؛ با این حال شهرهای بزرگی را که با خاک یکسان گشته و مزارع و دشتهائی را که بوی رانی گرائیده و اجساد را که بر رویهم انباشته شده و روبه فساد نهاده بودند می دیدم...

روزالیا چشم از پرده سیاه برگرفت و از جاجهید و گفت: «نه، نه، خواهش می کنم.» بسویش رفتم، زیرا دلی او را در کنار خود نشانده بود. بر من تکیه کرد. در حالیکه می لرزید می گفت: «چگونه میتوانند این همه بد و بی رحم باشند؟ چگونه می توانند...»

مردی که باید او را دلی بنامم - چون نام دیگری برای او نداشتم -

گفت ، اشتباه می کنند ؛ اما فراموش نکنید که يك چنین حماقت عظیمی را آنها پی ریزی نکردند . صاحبان صنایع ، ظاهراً میخواهند انتحار کنند . اینها هم تنها کاری که میکنند این است که آنها را در جهتی که خود میخواهند با سرعت بیشتری پیش ببرند .»

روزالیا گفت «حالا دیگر ناراحتی ندارم .» به سرجایم باز گشتم ؛ و چون پیدا بود که دلی منتظر طرح سؤال دیگری است گفتم «آیا این ، د کیوان بر فراز آب ، واقماً معنا و مفهومی دارد - و یافقط علامتی است که برای خود انتخاب کرده اند؟»

دیلی گفت «ممکن نیست عده ای علامتی را برای خود برگزینند و این علامت معنا و مفهوم خاصی در بر نداشته باشد.» اکنون با آنکه لحن کلی سخنش فرق بسیار کرده بود قیافه اش پرمهابت و شکفت نبود و خاصه ای نبوی نیز در او بچشم نمی خورد. رفتار و گفتارش چندان جدی نمی نمود، اما هر آنچه را که میگفت حکایت از شخصیتی عمیق و تجاربی شگرف مینمود .
«اما د کیوان بر فراز آب ؟» گمان نمی کنم با سانی بتوان معانی بیشتری را در این پنج کلمه گنجاند - میچل اینطور نیست ؟»

میچل که درجائی ، در طرف دیگر روزالیا نشسته بود ، گفت «ممکن است حتی آنقدر ها وقت نباشد که بتوان معنا و مفهوم آنرا باختصار نیز بیان نمود .»

دیلی خندید و گفت « به اینوسیله بمن اخطار میکند که باختصار پردازم .» و همین کار را هم میکنم . خوب ، ابتدا ببینیم آب به چه معنا است . آب علامت «دلو» است . ضمناً در يك سال منطقه البروجی و یاسال کبیر که در حدود بیست و شش هزار سال بطول می انجامد ، زمین بسبب «تقدیم اعتدالین» تحت نفوذ هر يك از علائم منطقه البروج واقع میشود . هر قرن در حدود دو هزار سال بطول میانجامد ؛ و صورتهای د دو اژده گانه «معکوس هستند . اکنون چون در آخر قرن هستیم ، از حوت به دلو - از ماهی به آب- میرویم . ماهی ، که ممکن است بدانید ، شاید هم ندانید ، در آخر این قرن علامت مسیح بود . لذا این قرنی که پایان میپذیرد قرن مسیح است ، که میتوان گفت طی آن ، خاصه طی ثلث آسر آن ضمیر آگاه آدمی توسعه بسیار یافت و در عین حال ضمیر ناخود آگاه و یا وجدان منفوله نیز رشد کرد و قوت گرفت و تمایلات شدید و عمیقی به او داد که نتوانست آنها را در اختیار خویش بگیرد . مناظری که از يك جنگ مخرب عالمگیر برای شما تصویر کردم نشان داد که وقتی همه ، چیزی را بگویند و مخالف آن عمل کنند چه میتواند اتفاق افتد . منتها

بخاطر داشته باشید که ما پایان يك قرن نژديك شده اما هنوز بقرن ديگر
وارد نشده‌ايم . دخترم ، متوجه شديد چه گفتم ؟

روزاليا بامنتهای اشتياق گفت «بله - جز مطالبی که درمورداعتدالین
و چیزهای ديگر گفتيد- لطفاً ادامه بدهيد . از کيوان هيچ صحبتی نمی‌کنيد؟
اشخاصی مثل اشتگلیتز از کيوان که نيامده‌اند ، نيست ؟ تيم ميگويد که از آنجا
نيامده‌اند . »

«تيم درست ميگويد . ايشان دکترای جامعه شناسی از دانشگاه لایپزيك
(Leipzig) هستند . حالا اگر مي‌توانيد بمدت يکی دودقيقه اشخاص را
فراموش کنيد. صورت «دلو» دوسياری حاکمه دارد : کيوان و اورانوس . اين
عصر جديد ممکن است عصر کيوان و يا عصر اورانوس باشد ... »
روزاليا درسختش دويد « و شما اورانوسی هستيد ، هرچه ميخواهد
باشد ، نه ؟ »

«بله ، ولی دخترم اگر خاموش ننشينيد چیزی نمی‌فهميد . کيوان
نماینده طول عمر ، اهميت و اقتدار و اعمال قدرت است - آنهم بنحوی خشن
و سرد و بی‌رحم . بنا براین کيوان بر فراز آب ، يعنی جهان ، در تحت
حکومت و فرمانروائی مطلقه عده قلیلی که ارباب ميليونها برده هستند از نو
شروع ميشود - نخست در نیمکره جنوبی ، زیرا نیمکره شمالی ويران و غير
قابل سکونت است . اينان نوع ساختمان نظام اجتماعی خشنی را که بوجود
خواهند آورد اعلام می‌کنند . تمام اين مطالبی که گفتم در عبارت «کيوان
بر فراز آب » نهفته است . زیرا آب از قدیم سمبل وجدان مغفوله و يا ضمير
ناخود آگاه نیز بوده است . اگر کيوان بر فراز آب باشد ، در آنصورت
حکام اين نظام اجتماعی نه تنها ضمير آگاه و بلکه ضمير ناخود آگاه مردم
را نیز در اختيار خود خواهند داشت . و اگر اشتگلیتز در اینجا بود بشما
می‌گفت که حالا هم باتقويت تمايلات نهفته مردم و سوق دادن آن بسوی جنگ ،
اين کار را کم و بيش بانجام ميرسانند . با اين کیفیت مي‌توان گفت که کيوان هم
اکنون در شرف بالا آمدن بر فراز آب است . آقای جوان می‌فهميد چه ميگويم ؟»

گفتم «بله . اما اگر کيوان اينطور است ، اورانوس چطور ؟ معرف
چه نوع نفوذ و تأثیری است ؟ و فکر می‌کنيد که من يك چنان تأثيراتی را
ترجيح ميدادم - و يا بیدي همان تأثيرات کيوانند ؟»

«نه ، اگر هنرمند باشید آنها را ترجيح ميدهيد . سیاره اورانوس
درست موقعی کشف شد که انقلابيون جوان تازه مسئله آزادی و برادری و
برابری را پيش می‌کشيدند . و اين تصادفی نيست . آدم اگر بخواهد در

جهان تصادفات زندگی کند، ناچار باید از همان چشم بندهائی که به اسبهای درشکه می‌زنند بچشم بزند. تصادفی وجود ندارد. اورانوس معرف عنصر ملایمی است، همچنانکه کیوان نماینده عنصر خشنی است. تأثیرات این سیاره از طریق تخیلات و تصورات دقیق عمل میکند. بیشتر خانمهای آراسته و کلیه هنرمندان واقعی و خلاصه، تمام اشخاصی که کیوانیها خل و بیکاره و رؤیائی میخوانند... « از سخن گفتن باز ایستاد و خطاب به میچل گفت « اینجا هستند. آنها را از نظر دور داشته بودم. خوب، بینیم چکار میتوانیم بکنیم. » میچل رفت و چراغها را روشن کرد. من و روزالیا نگاههای پرسش آمیزی بهم افکندیم، ولی چیزی نگفتیم. دلی، پاکشان بسوی میز رفت، و قدری ویسکی ریخت. اکنون درست بهمان قیافه‌ای بود که در کنار دریا دیده بودم. همان چشمان قی گرفته و همان رند دائم الخمر. خس خس کنان افزود « شما دوتا کاری نداشته باشید، خودم با آنها روبرو میشوم. فراموش نکنید. »

لحظه‌ای چند در سکوت بسر آمد؛ سپس صدای دو اتومبیلی که غرش کنان فرا رسیدند سکوت را درهم شکست. صدای زنگ و یا در کوفتنی نیامد؛ جز صدای دری که محکم بهم خورد و صداهای آمرانه و بلندی که در هوا دوید چیزی بگوش نرسید. سپس در اطاق چهار طاق شد و بدرون آمدند: سرگرد جارویس با بارانی شق و رقی که صدای زره میکرد؛ لرد راندلانگ با پالتو گشاد و همان هیکل درشت و قیافه متبسم؛ اشتگلیتز که مقداری لوکوپلاست بر چهره داشت و برقی حاکی از پیروزی چهره تخم مرغی و پریده رنگش را روشن میداشت.

سرگرد جارویس گفت « شما، همه، بازداشت هستید. »
دلی جرعه‌ای ویسکی نوشید و از فراز گیلای که بدست داشت در او تگریست و گفت « سرگرد جارویس، اشتباه می‌کنید. »

جارویس به لحنی زننده گفت « اسم را هم که میدانید، بله؟ »
دلی به لحنی ریشخند آمیز گفت « بله، بله جناب سرگرد. شاید سرکار و دوستانان پس از اینهمه راهی که آمده و سرمائی که خورده‌اید بی‌میل نباشید که گیلای ویسکی بنوشید. . . . »

« خیر، میلی هم نداریم. و حالا که اسم مرا می‌دانید این را هم بدانید که دو اتومبیل پلیس را برای این باینجا نیاورده‌ام که بنشینم و با سرکار ویسکی بنوشم. هر چهار نفرتان بازداشتید، »
« سرگرد جارویس، تصور نمی‌کنم، »

و سپس دیدم که قیافه دلی آشنا ، همان شخصی که به سؤالاتمان پاسخ گفته بود ، همچو خورشیدی که از پس پرده ابر رخ نماید از پس چهره اش رخ نمود . همچنانکه او را می نگریم و با نگاه خیره خویش بمبارزه اش می - خواند قدرتی شگرف از چشمانش می تراوید .

جارویس را نگریم ! می خواستم بدانم که این جوان پر لاف و گزاف و تو خالی ، این طبل میان تهی ، در برابر یک چنین تجلی قدرت و اراده خرد کننده ای چه مقاومتی میتواند ابراز دارد . اما دیدم ، و بدون تردید دریافتم که آنکه در او می نگریم سرگرد جارویس نبود ، شخص دیگری جانشین او گشته بود که تجلی قدرت را با قدرت ، و اراده شگرف را با اراده ای شگرف پاسخ میگفت . سخنی بر زبانی نیامد . کشمکش موجود ، حدود کلمات و الفاظ را شکسته و پشت سر نهاده بود . دست کم بمدت یک دقیقه ، کسی کمترین تکانی نخورد . چنان بود که گوئی دو شمشیر ، در دست دو شمشیر باز قابل بحرکت درآمد ، تیغه ها بروی هم لغزید ، و قبضه ها درهم افتاد - جز برقی که بر نوکشان می لرزید چیزی مشهود نبود . من سهم خود نمیتوانستم تکان بخورم و نه توانائی آنها داشتم که لب از لب بکشایم ، و احساس میکردم که از نیروی اراده تهی شده ام ؛ و آرزومند نیز نبودم که شخصی که با چشمان جارویس در حریف خیره شده بود بزودی از پای درآید و مغلوب گردد .

سپس میچل بحرکت درآمد ، رفت و در کنار دلی ایستاد . دیدم که چهره دراز و گندمگونش اندک اندک دگرگونیها یافت ؛ تیزی و صلابت و تمرکزی خاص یافت و قدرت و نیروی اراده شگرفی را بمنصه ظهور رسانید . چشمانش خیره و پرفروغ بودند و بیننده را سخت بزیرتأثیر و نفوذ خویش می گرفتند . کسی چیزی نگفت ؛ کسی از جای نجنبید . احساسی از مکان در کار نبود ، و جز سه شمشیر نامرئی و جذبه ای که همه را در کام خویش کشیده بود چیزی احساس نمی شد .

راندلانک طلسم را شکست و ناله را سرداد . رنگ از رخس پرید . در حالیکه در جستجوی تکیه گاهی دست باطراف میسود زیر لب گفت و حال خوب نیست . اشتکلیتز ، قبلا هم گفتم - نمیبایست می گذاشتم مرا باینجا بیاوری - طبیبی برایم پیدا کن . »

اما اشتکلیتز میخواست توجه جارویس را بسخنان خود معطوف دارد . با عصبانیت گفت که اینطور . ترتیب کار از سر تا پا بد . نه فراستی - نه بصیرتی - نه دقتی . اتوموبیل های پرازد پلیس - پرازد مردمان بیشعور . سرگرد جارویس این آخرین مأموریت تو است - آخرین مأموریت تو خواهد بود . از این -

بیعد به مقامات امنیتی بالاتر مراجعه می کنیم . بله ، که اینطور . لرد راندلانگ ، دوست من . . . »

اما لرد راندلانگ ، دوست او ، در یکی از صندلیها فرو رفته بود و مینالید و طبیب میخواست . سرگرد جارویس که باز همان مقام پشت میزنشین و پرنخوت سابق بود بسوی در رفت تا کسانی را بکمک طلبد و لرد راندلانگ را از اطاق بیرون برد . نگاهی به دلیلی افکندم : باز همان پیر مرد طالع بین رند و باده گسار بود . میچل نیز درست بهمان قیافه ای بود که نخستین بار دیده بودم ، و داشت یکی از سیگارهای « شروت » مورد علاقه اش را آتش می زد . لرد راندلانگ را از اطاق بیرون بردند ، اشتگلیتز که هنوز غر ولند میکرد بی آنکه حتی نگاهی بماند افکند تاتی تاتی کنان از اطاق بیرون رفت . اما دلیلی - که در این ضمن چیزهایی به روزالیا گفت که نفهمیدم - سرگرد جارویس را از رفتن بازداشت .

گفت « سرگرد جارویس ، قبل از آنکه بروید میس آرنالدوسی که اینجا تشریف دارند مایلند چند کلمه ای باشما صحبت کنند . »

روزالیا بسوی او رفت و گفت « سرگرد جارویس ، وکلا و حقوقدانانی در سیدنی هستند که برای من کار می کنند . من پریروزبا آنها صحبت کردم . شما آنها را می شناسید ، آنها هم شما را می شناسند . و از شما خوششان نمی آید . و من ، از همین فردا ، اشتگلیتز را بعلت اینکه مرا در اطاقی حبس کرده و در برویم قفل کرده است تحت تعقیب قانونی قرار خواهم داد . و چنانچه شما نیز در مورد بازداشت اشخاص حاضر در اینجا اصرار بخرج دهید همه ی این وکلا و مشاوران حقوقی را بجان آنان خواهم انداخت . . . »

دلیلی گفت « نه ، نه . سرگرد جارویس تقصیر ندارد - انجام وظیفه میکند . . . »

روزالیا که درشش را روان بود گفت « اگر یک میلیون دلار هم برایم خرج بردارد در تمام محاکم استرالیا علیه او اقامه دعوی خواهم کرد . » دلیلی گفت ، « آقای سرگرد بفرمائید ؛ بفرمائید دوستان لرد راندلانگ را به یک پزشک برسانید . تا شما این کار را می کنید من هم سعی میکنم ایشان را از تعقیب این فکر منصرف کنم . . . مطمئن باشید سر موئی بشما صدمه نخواهد رسید - من ایشان را منصرف می کنم . بفرمائید ؛ بفرمائید آقای سرگرد . شب بخیر . سعی کنید موقعی که از جاده کوهستانی پائین میروید قدری ملایم برانید . »

جارویس اگر مطلبی هم داشت نگفت . دو دقیقه بعد صدای اتوموبیل -

هائی را که دور میشدند شنیدیم . در این هنگام من و روزالیا با صدای فروافتاده صحبت میکردیم . شنیدیم که دلی به میچل میگوید که این بار موقعیت باریک بوده و علت امر نیز بی احتیاطی و اطمینان بیش از حد او ، و این خود یکی از اشتباهات دیرین او بوده است .

روزالیا خطاب به دلی گفت « همانطور که شما گفته بودید عمل کردم . »

« بله ، عزیزم . نقشتان را خوب بازی کردید . دیگر از جانب او ناراحتی و درد سری نخواهید داشت . . . »

« منظورتان سرگرد جارویس حقیقی است . نه آن سرگرد جارویسی که بناگاه نقاب از چهره برگرفت . اوه وحشتناک بود . . . » و از سخن باز ایستاد ، و نگاهش را از دلی برگرفت و متوجه میچل ساخت ، اما هیچیک از آن دو چیزی نگفت « نمیخواهید بما بگوئید که جریان از چه قرار بود ؟ خواهش میکنم دیگر خودتان را بآن راه نزنید و وانمود نکنید که ایرلندی دائم الخمری بیش نیستید . و اگر میخواهید ، و کمکی به کار می کند ، چراغها را خاموش می کنم . . . » و در حالیکه آرام مینمود بسر جای خود بازگشت « بفرمائید ، درست همانطور که قبلا بود . خوب ، بفرمائید . »

دلی گفت « يك لحظه تأمل کنید . آرام باشید ، صحبت هم نکنید . خسته ام . بگذارید به میل خود عمل کنم . » و لحظه ای چند خاموش ماند . این بار او را نمی نگرستم . به آرامی و ملایمت بسیار آغازه سخن کرده باری ، جهان در این عصر « دلو » ی که نزدیک میشود میتواند تحت تأثیر کیوان و یا نفوذ اورانوس قرار گیرد . جمع این دو با هم امکان ندارد ، اگر این باشد آن نخواهد بود . در اینجا میان آنچه ما سلطنتها و حکومتها و قلمروها و خطه ها و قدرت ها می نامیم ، و نیز میان ارواح و خرد و هوش مجرد از جسم ، و میان انسانهای نامرئی و آزاد از قید زمان - چه اینها هنوز انسانند - و انسانهای مشهود و مقید به زمان تضاد وجود دارد . ارباب و بنده - در زمینه های مختلفه عمل و در درجات و مراتب مختلف فرمان میدهند و فرمان می-برند . طرحی با طرح دیگر برخورد می یابد . نامشهود و غیرمادی ، مشهود و مادی را همچون مهره شطرنج از جای بر میکند . اما این بازی در عرصه ای پنج بعدی صورت میگیرد . قضیه بسیار پیچیده است - ولی عالمی هم که مادر آن زندگی میکنیم- حتی این کنجی که در آن نشسته ایم - فوق العاده بفرخ و پیچیده است . میچل ، خسته ام - و احتیاجی نیست بگویم که به چه جهت خسته ام . شاید شما بتوانید چیزهایی را که این بچه ها میخواهند بآنها بگوئید . »

میچل گفت « ولی من نمیتوانم صحنه‌ها را برایشان تصویر کنم . و فراموش نکنید چیزهایی بود که میخواستید بآنها نشان دهید. »
دیلی گفت « بله ، رشته ارتباط کیوانی‌ها را . شما کمک کردید و توانستیم حلقه‌ای چند از آن را نابود کنیم . اما اکنون ببینید چه مقدار از آن باقی مانده است . باید حوصله کنید ؛ صحبت نکنید و آرام باشید - به آنجائی که تاریک است نگاه کنید - نگاه کنید. »

مانند دفعه قبل احساس کردم که گوئی بخواب میروم ، معهذا در گرما گرم حالت میان خواب و بیداری بهوش بودم و چیزی را از نظر دور نمیداشتم . سر انجام پس از مدتی ، که با آنکه چند دقیقه بیش نبود بسیار طولانی نمود ، کره‌ای بزرگ بتدریج از درون تاریکی سر بر آورد و شکل و رنگ گرفت . کره زمین بود که بآرامی میچرخید و رنگهای آبی و سبز و قهوه‌ای آن که فروغی ملایم داشت چشم را نوازش میداد . رشته‌هایی آتشین قاره‌هایی را که میچرخیدند و هم اکنون قابل تشخیص بودند در می‌نوردیدند و نقاطی را بهم میپیوستند که مینمود در شعله‌های آتش میسوزند ، و در میان شعله‌های لاکی رنگ و نارنجی در تب و تابند . رشته‌ای از این آتش از ایالات متحده امریکا تن می‌کشید و سربسوی برزیل و آرژانتین مینهاد ؛ رشته‌ای دیگر از اروپای مرکزی پیش میرفت و مصر را در می‌نوردید و بجانب افریقای شرقی میشتافت ؛ رشته دیگری از افریقای مرکزی میگذشت ، و بالاخره ، رشته دیگری از انگلستان و فرانسه زبانه می‌کشید و از افریقای غربی میگذشت و بجانب دماغه امید نیک میرفت .

دیلی بآرامی بسیار گفت « کیوان بر فراز آب . خوب ، رشته‌ها و طرح و اندازه آنرا بچشم دیدید. » و همچنانکه سخن میگفت تصاویر کره زمین رنگ می‌باخت و می‌پژمرد . « و میدانید که اشخاص متنفعی در راه آن مجاهدت می‌کنند و در پشت سر آنها هم اربابان نشان ، سلطنت‌ها ، قدرت‌ها ، نیروهای مادی و معنوی که در خیال و تصور شما نمی‌گنجد در فعالیتند . ولی ما نیز قوی هستیم ، ما نیز نیروی مادی و معنوی بی‌حد و حسابی در اختیار داریم - تصور می‌کنم قبول این امر در حال حاضر چندان دشوار نباشد. »

باتقلا خود را از صندلی بالا کشید ؛ ما نیز پی‌اخواستیم ؛ و او باز ، همان قیافه آشنائی را که در تیمچه کنار دریا دیده بودم باز یافت . « پیر مردم ، خسته‌ام ، میروم بخوابم . دوستم ، میچل ، شما را با طاقتان راهنمایی خواهد کرد - چون امشب دیر شده است و نمی‌توانید بروید - و در ضمن پیام کوتاه مرا به شما ابلاغ خواهد نمود . خوب ، جوانان شب بخیر . » دستی را بر

شانه روزالیا و دست دیگرش را بر شانه من قرارداداده بود و ما را بدقت مینگریست و برویمان تبسم مینمود و بوی ویسکی و کهولت خویش را بر چهره مان میدمید. « با شما خدا حافظی میکنم - چون پیش از آنکه من از خواب برخاسته باشم شما در دامنه کوه خواهید بود. خوب، فکر می کنید که اگر يك وقت دیگر با هم روبرو شدیم مرا باز خواهید شناخت؟ گمان نمی کنم. نمیدانم. » و پاکشان از اطاق بیرون رفت.

اورا با نگاه بدرقه کردیم؛ چند لحظه پس از آن نیز چیزی نگفتیم. روزالیا نیز، آنطور که بعد فهمیدم، احساس مرا داشت. احساس میکرد که آدمی شگرف، که شخصیتی و رای فهم و درك ما داشت از اطاق خارج شد. شخصی که - اگر بتوان چنین چیزی گفت - این پات دیلی را بخاطر تفریح و سرگرمی خویش و بدلائل وجهاتی که بر ما شناخته نبود بر نوك انگشتان خود میرقصاند و حرکات و سکناتی را بدو تحمیل مینمود. اعتراف میکنم که نتوانسته ام حق مطلب را چنانکه باید در باره اش ادا کنم و تصور نمی کنم که توانسته باشم تأثیری را که در حوالی پایان مجلس بر ما نمود و موجب گردید احساس کنم که این پات دیلی فقط جزئی از او است که عالماً و عامداً نقش بازی میکند و بسا در ایفای آن نیز غلو مینماید بدرستی بیان نمایم. بدیهی است بعدها باین نتیجه رسیدیم که این کار را بصرف سرگرمی و تفریح نمیکند و بلکه میخواهد بدانوسیله نشان دهد که آنچه را که ما بصورت «کل زندگی» مینگریم تنها جزء و برشی از آن است و حتی در اینجا نیز، در این چیزی که زندگی واقعی مینامیم نکات بسیار مبهمی وجود دارد و در پس این واقعیت واقعیتی عمیقتر و در پس آن واقعیتی دیگر و باز هم واقعیتی دیگر است.

روزالیا گفت مایل است قدری قهوه، و ساندویچ دیگری بخورد. لذا به اطاقی که در عقب کلبه بود و محیط خوش و دل انگیزش در خیال ما با تصاویر و تصورات و جنگ های تن بتن میان قدرتها و اراده های مرموز مربوط نبود روی آوردیم. دورهم نشستیم و بازادی خیال و فراغ بال با میچل به گفتگو پرداختیم.

روزالیا گفت «میخواستیم بدانیم که شما چکاره هستید؟»

میچل لبخند زد و گفت «گفتم که: بهر دوستان گفتم. سابقاً دریکی از

کمپانیهای کشتی رانی کار میکردم...»

«آه - حرف مفت!»، روزالیا قهوه را نوشید، و باز اورا نگاه کرد.

«شما - یکی از شما دوتا - بودید که آن درد را در لرد راندلانگ ایجاد کردید؟»

« نه ؛ ناراحتی قلبی داشت . نمیایست باینجا میآمد ، چون اینجا خیلی بالاتر از سطح دریا است . ولی طبیعی است آن کشمکش و تقلای هم که ما کردیم آنقدرها بحالش مفید نبود . ولی ما آدمکش نیستیم . شیوه کار ما این نیست . »

« پس شما باعث نشدید که نادیا اسلاتینا اتوموبیل را از جاده پرت کند . و مرلان اسمیت و گیدینگز را بکشد ؟ »

« نه . خودش اینکار را کرد . دیگر مقید چیزی نبود . و این نقطه ضعف کار این دارودسته است . همشاش تحکم و ابراز قدرت . آنجا که عشق نیست ، صداقت و صمیمیت نیست . »

پرسیدم « سرگرد جارویس چطور ؟ از دستش راحت شده ایم ؟ در اینصورت آیا این رفع مزاحمت باین علت است که چیز قاطعی ضمن مبارزه اراده ها بوقوع پیوست ؟ و یا بسبب چیزهایی است که روزالیا باو گفت ؟ »
روزالیا گفت « راستش ، خودم هم نمیدانستم که راجع به چه دارم صحبت میکنم . »

میچل گفت « هر دوی اینها بود . حمله ای بود که از دو جهت مختلف صورت گرفت . اما باید بدانید که جارویسی که در مقابل دیلی سینه سپر کرد . و شما دیدید - آن جارویس نبود . ما یک همچو چیزی را انتظار داشتیم . اما این هم باعث دیگران هستند - خودما هستیم . »
گفت « چطور شد که اشتگلیتز روی سر جارویس بنای داد و فریاد گذاشت ؟ »

میچل گفت « عکس العمل پس از شکست بود - گویانکه بدرستی نمیدانست که چه اتفاق افتاده است . چون نمیتوانست اربابانش را ملامت کند لبه تیز حمله را متوجه جارویس نمود . ولی تصور میکنم که کار اشتگلیتز ساخته است . در چاروک هم که بودم همین نظر را داشتم . فراست و زیرکی او از قماشی است که هیچگونه خودشکنی و فروتنی را نمیتواند تحمل کند . مدتها است مبتلا به « خودخواهی » فزون از اندازه است ... »

گفتم « من شرط می بندم که این کلمه ای است که هر روز در زلاند نو ، در محافلی که با امور کشتیرانی سروکار دارند ، استعمال میشود . »
میچل لبخند زد و چیزی نگفت .

روزالیا برخاست و گفت « قبل از خواب میخواهم هوای آزاد استنشاق کنم . آه - ها ! . چمدانهایمان فرسنگها از ما دورند - در همان اتوموبیلی است که در جنگل جا گذاشتیم . چیزی ندارم بپوشم . »

«گفتم ، مرا میپوشی.» این را همچنانکه بسوی در میرفتیم در گوشش زمزمه کردم .

طوفان ، جز ستارگان همه چیز را از سر راه خود رفته بود . میلیون ها ستاره در آسمان بچشم میخورد . ستارگانی که نزدیک بودند و چشمک میزدند ، و گروه کثیری که در قوسی بیکران آسمان را طاق میزدند و در گردی نقره فام می گداختند . هوا خنک و تر و تازه بود . من و روزالیا نزدیک بهم ایستاده و بازوان را تنگ درهم انداخته بودیم . میچل بر چهارچوب در تکیه کرده بود .

بهمان لحن و شیوه اتفاقی خود گفت : «اگر میخواهید قدری بیرون بمانید بد نیست بدانید که از آن در که بگذرید و بطرف راست پیچید در اطاق عقب جائی برای خواب خواهید یافت . حمام کوچکی هم دارد . و اما پیامی که دلیلی گفت - بخاطر دارید ؟ خوب مضمون آن این است : اکنون اطلاعاتی که شما در باره کیوان بر فراز آب دارید از اطلاعاتی که بیشتر مردم - و شاید همه مردم ، جز ما چند نفر - در آن باره دارند بمراتب بیشتر است . در خصوص اندازه و حجم و نیروی آن تصوراتی دارید . این کشور ، مهم نیست . به امریکای جنوبی فکر کنید - به افریقا - که من بزودی با آنجا خواهم رفت - بیندیشید . من اکنون میدانم که شما دو تا عاشق و دلباخته هم هستید ؛ و صحبت هایی را که در این باره میکردید شنیدم : تردید نیست که میخواهید زندگی آرام و بی دغدغه خاطری را با هم بگذرانید . ما نمی توانیم شما را از این زندگی جدا کنیم . شیوه کارما این نیست . اما دلیلی میگوید - و پیامش جز این نیست - که شما دو تا صاحب ثروت و مکننتی هستید ، و میزان آنرا خودتان میتوانید تخمین بزنید ، و ما میتوانیم از آن استفاده کنیم .»

لحظه ای مکث کرد ؛ نوک ناخنهای روزالیا در کف دستم فرو میرفت ، میخواست بدینوسیله در مقابل چیزهایی که بعد خواهد گفت هشدارم دهد . « میدانید که گاهی اوقات میتواند تصاویر چیزهای شدنی و امکان پذیر را ببیند . ضمناً فراموش نکنید که این چیزهای شدنی و امکان پذیر هنوز در سر جای خود هستند . باری ، بمن گفت بشما بگویم که اگر هر کجا که باشید - مرد سیاه و بلند بالائی که روسری صورتی رنگ به سر بسته است - و شاید این مرد امیر و یا رئیس طایفه یکی از طوایف نیا گارای شمالی باشد - سراغتان آمد ، بدانید که باز بكمك شما نیاز پیدا کرده ایم . این پیام دلیلی بود . و احتیاج هم به جواب ندارد . فقط بیاد داشته باشید ، والسلام - شب بخیر .»

زیاد بیرون نماندیم ؛ هوا بسر دی گرائیده بود و نفس سردش را بر ما

می‌دمید . خیال تصاویری که دیده بودیم در ذهن و فکرمان مأوی گزیده بود. راجع به چیزهایی که روی داده بود : قاره‌های خالی از سکنه، نیمکره‌رویزوال، کره‌ای که می‌چرخید و رشته‌های آتشی که کیوانیان در آن بر افروخته بودند و از آن زبانه می‌کشید ، زخم‌هایی که بر پیکر آن وارد آورده بودند و ذوق مینمود . باری در پیرامون این رویدادها چیزهایی بنجوا بر زبان راندیم . حیران، شادمان، و در عین حال هراسان، بر لبهٔ جهانی ناشناخته و نامشهود ایستاده بودیم ؛ از چیزی مطمئن نبودیم اما امیدوار بودیم ؛ درجائی ، که بدرستی نمیدانستیم کجاست ، بر فراز کوهی ایستاده بودیم . اما اختران نور افشانی میکردند و هوا صاف بود.

پایان داستان تیم بدفورد



از مترجم این کتاب

در ۵۷۰ صفحه	آرزوهای بزرگه (کتاب برعزیده سال اثر چارلز دیکنز (۱۳۳۸)
در ۲۸۰ ،	خیاط جادوشده ، شالوم علیخم
در ۴۷۰ ،	اسپارتاکوس ، هوارد فاست
در ۵۰۰ ،	سهریف ، ماکسیم گورکی
در ۴۴۷ ،	هندراستان نویسی تألیف
در ۱۰۳۶ ،	فرهنگه جیبی انگلیسی بفارسی ،

سری کودکان

پشه بینی دراز
دن کیشوت
سه تفنگدار
سکه شمال

زیر چاپ

در ۱۱۰۰ صفحه	اثر چارلز دیکنز	خانه بی پناه
در ۷۰۰ ،	جی بی. پریسلی	ادبیات ومغرب زمین
در ۱۰۰۰ ،	تألیف	فرهنگه جیبی فارسی- انگلیسی

از میان کتابهاییکه معرفی میکنیم بفرخور ذوق و سلیقه خود
انتخاب و از تمام کتابفروشهای تهران و شهرستانها خریداری فرمائید

نام کتاب	نویسنده	مترجم	بها
آتشهای نهفته	سعید نفیسی	-	۱۰۰ ریال
نیمه راه بهشت	«	-	۷۰
فرنکیس	«	-	۶۰
کارخانه مطلق سازی	کارل چاپک	حسن قائمیان	۷۰
پرورش اندام	حسین صالحی	-	۵۰
نتوشکا	فدور داستایوسکی	اردشیر نیکپور	۴۰
گلهای سفید	اشتفن تسوایک	جهان	۴۰
نیرنگ زنان	«	عبدالله توکل	۲۰
اوژنی گراند	هونوره دوبالزاک	«	۶۰
دختر عمو بت	«	م.ا. به آذین	۱۵۰
ماکسیم کوچولو	ک.م. استانیو کویچ	ا. تفرشیان-ا. باقرزاده	۳۵
خاموشی دریا	ورکور	حسن شهید نورائی	۲۵
عشق بزندگی	جک لندن	نوذر	۲۵
در تلاش آتش	«	ا.ب. زند	۲۵
از خود گذشتگی زنان	«	محمد جعفر محبوب	۲۵
بر میگرددیم گل نسرین بچینیم ژان لافیت	«	حسین نوروزی	۲۵
هفت قدم بطرف شیطان	ا.مریت	پ.د. پندار	۳۰
مالوا	ماکسیم گورکی	احمد صادق	۴۰
استادان زندگی	«	«	۱۵
در جستجوی نان	«	«	۷۰
ارباب	«	نوذر	۴۰
فرهنگ فارسی بروسی	فرهادیان	-	۶۰
من عادل هستم	میکی اسپیلین	گیور گیس آقاسی	۲۰
طپانچه من سریع است	«	«	۲۵
انتقام خواهم گرفت	«	«	۳۰
دلوران میزگرد	شاپور آردین نژاد	«	۲۵
نامهها	بزرگ علوی	«	۷۰
زیر دندان سگ	بهمن فرسی	«	۱۲۰
بشر دوستان ژنده پوش	رابرت ترسال	ر. نامور	۵۰
ما آدم نمی شیم	عزیز نسین	ولی الله آصفی	۲۰
پیدایش انسان	«	عزیز محسنی	۷۰

انتشارات گوه‌رخای بزودی منتشر میکند

افق دانش

اثر چارلز هچر ترجمه صمد خیرخواه

آزادی فرد و قدرت دولت « چاپ دوم »

تألیف و ترجمه محمود صناعی

تعطیلات وحشت‌زا

اثر ریچارد رایت ترجمه عبدالحسین شریفیان

تصویر « چاپ دوم »

اثر ن. و. گوگول ترجمه رضا آذرخشی

یادداشت‌های يك دیوانه « چاپ دوم »

اثر ن. و. گوگول ترجمه مصطفی فرزانه

پیدایش انسان و عقاید داروین

« چاپ سوم »

اولین کتاب از مجموعه « علوم بزبان ساده »

زیر نظر پروفیسور آ. ای قارایوین

عضو پیوسته فرهنگستان علوم شوروی

ترجمه عزیز محسنی

« در این کتاب بتدریج وضع انسان در دنیای حیوانات ، وجود تشابه انسان با حیوان و پیدایش انسان از حیوان بازبانی ساده که برای عموم قابل فهم است بیان گردیده . فرائد آن در بر انداختن افکار خرافاتی و آشنا ساختن انسان به چگونگی پیدایش خود برای تمام افراد ضروری است . » نقل از مقدمه کتاب .

در قسمت دوم این کتاب زندگی چارلز داروین ، نظریه داروین در باره انتخاب مصنوعی و طبیعی ، نظریه داروین در باره مبارزه برای زندگی (قمارخ نشاء) نظریات داروین در باره استعمارگران ، مفتخواران پارازیتیم در طبیعت و عقاید جالب دیگر را خواهید یافت .

این کتاب با چاپ و کاغذ عالی به بهای ۷۰ ریال

همه جا در دسترس شماست .

دومین کتاب از مجموعه « علوم بزبان ساده »

افق دانش

اثر چارلز هچر ترجمه مهندس صمد خیرخواه

با مطالبی در باره اتم : جزء سازنده جهان - اتم وانرژی - ملکولها - جهان - سلول : جزء سازنده حیات - سیرنیک : بیولوژی ماشینها - الکترون درکار - فتح آسمان - زبان واقعی دانش تا چند روز دیگر منتشر میشود .



انتشارات کوهرخاکی
تهران - پست قفسه ۲۱۵۴

۱۳۴۳

اسفندماه

با کاغذ روزنامه و جلد معمولی ۸۰ ریال

با کاغذ سفید و جلد لوکس ۱۴۰ »

بهای این کتاب